تصویر ابو عبد الرحمن الكردي

تاریخ روابط آمریکا و شوروی

(از انقلاب روسیه تا فروپاشی کمونیسم)

نوشته: پیتر جی. بویل
ترجمه: غلامرضا علی‌بابایی
محمد رفیعی مهرآبادی

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تاریخ روابط آمریکا و شوروی

از انقلاب روسیه تا فروپاشی کمونیسم

نوشتهٔ

پیتر جی. بویل

ترجمهٔ

غلامرضا علی‌بابایی / محمد رفیعی مهرآبادی

دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی

تهران ـ تابستان ۱۳۸۶

فهرستنویسی پیش از انتشار

Boyle, Peter G.
بویل، پیتر، ۱۹۴۱ -
تاریخ روابط آمریکا و شوروی (از انقلاب روسیه تا فروپاشی کمونیسم) / نوشته پیتر جی. بویل؛ ترجمه غلامرضا علی بابایی / محمدرفیعی مهرآبادی. ـ تهران: وزارت امور خارجه، مرکز چاپ و انتشارات، ۱۳۸۰.
۴۲۰ ص.
ISBN 978-964-361-025-8:
بها: ۴۲۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار)
عنوان اصلی:
American - Soviet Relations: From the Russian Revolution to the Fall of Communism
کتابنامه: ص. ۳۸۹-۳۹۲.
۱. ایالات متحده ـ روابط خارجی ـ روسیه شوروی. ۲. روسیه شوروی ـ روابط خارجی ـ ایالات متحده. الف. علی بابایی، غلامرضا، ۱۳۲۹ -، مترجم. ب. رفیعی مهرآبادی، محمد، ۱۳۲۰ -، مترجم. ج. ایران. وزارت امور خارجه. مرکز چاپ و انتشارات. د. عنوان.
۹ ب ۹ ر / ۸ / E ۱۸۳ ۳۲۷/۷۳۰۴۷۰۹۰۴
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۵۵۰۰ م

تاریخ روابط آمریکا و شوروی (از انقلاب روسیه تا فروپاشی کمونیسم)
نوشتهٔ پیتر جی. بویل
ترجمهٔ غلامرضا علی‌بابایی / محمد رفیعی مهرآبادی
چاپ اول: ۱۳۸۰، چاپ دوم: تابستان ۱۳۸۶
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد
طرح روی جلد: فاطمه حاجی محمدخان
طراحی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی:

مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه

دفتر مرکزی: مینی سیتی، میدان شهید محلاتی، خیابان نخل، خیابان وزارت امور خارجه
تلفن: ۷-۲۲۴۵۸۶۰۴، دورنگار: ۲۲۴۵۸۶۰۳
فروشگاه مرکزی: میدان انقلاب، اول کارگر شمالی، پاساژ البرز، شماره ۱۱
تلفن: ۲۹-۶۶۴۲۹۰۲۸
فروشگاه شماره ۲: تهران، خیابان شهید باهنر، خیابان شهید آقایی
صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۴۷۴۶، تلفن: ۲۲۸۰۲۶۶۲
فروشگاه شماره ۳: تهران، انتهای خیابان شهید باهنر، میدان شهید باهنر، تلفن: ۷۱-۲۲۲۹۲۲۷۰

این اثر، ترجمه‌ای است از:

American-Soviet Relations: From the Russian Revolution to the Fall of Communism, Peter G. Boyle, Routledge, 1993, London and NewYork

فهرست

دیباچه مترجمان

برای جلوگیری از توسعه‌طلبی کمونیسم شوروی در سطح جهانی فقط یک راه وجود دارد: کاربُرد زور و قدرت؛ این تنها زبانی است که رهبران کرملین می‌فهمند، و تنها راه برای نجات «جهان آزاد» از خطر سرخ.

هَری ترومن، ۱۹۴۸

رُفقا! در برابر تهدیدات امپریالیست‌های آمریکایی و همپالکی‌های آنها خود را نبازید، چون اگر کوتاه بیایید آن چنان گلوی شما را خواهند فشرد که کمونیسم ارزشمند ما ــ که میراث گرانبهای مارکس و لنین است ــ نابود خواهد شد؛ و من نگران یک چنین روزی برای اتحاد شوروی هستم.

یوسِف استالین، ۱۹۴۸

■ تاریخ روابط ایالات متحده آمریکا و اتحاد شوروی در فاصله سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۱ یکی از مباحث بسیار مهم در روابط بین‌المللی و به ویژه در سیر تکاملی سیاست جهانی است، چراکه پیامدهای گوناگون ــ خوب و بَد، تلخ و شیرین، بحران و آشتی، و نظایر آنها را ــ به همراه داشته است. حتی برخی نویسندگان سیاسی، مانند آندره فونتن فرانسوی، معتقدند که به قدرت رسیدن بلشویک‌ها در ۱۹۱۷ سرآغاز جنگ سرد بوده است، جنگی که منشأ آن را برخورد دو ایده‌ئولوژی متخاصم آمریکا و شوروی تشکیل می‌داده است. از زمان ارائه چهارده ماده ویلسون در کنفرانس صلح ورسای (۱۹۱۹) ــ که در واقع طرح متقابلی برای خنثی کردن برنامه‌های تبلیغاتی و سیاسی ولادیمیر لنین بود ــ تا طرح دفاع استراتژیک ریگان در دهۀ ۱۹۸۰، این تخاصم ایده‌ئولوژیکی دو کشور بر مبنای ابعاد وسیع استراتژیک استوار بود.[1] درباره ماهیت این تخاصم ایده‌ئولوژیکی عقاید گوناگونی ابراز شده است که طبیعتاً بیانگر دیدگاه‌های اروپایی، آمریکایی،

---

۱. (نک: طرح بازی: چگونگی اداره رقابت آمریکا و شوروی، زبیگنیو برژینسکی، ترجمۀ مهرداد رضائیان، تهران، ۱۳۷۸، مرکز چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه).

روسی، یا حتی بی‌طرف در قضیه، صاحبان این عقاید می‌باشد. ریشه‌یابی این عقاید را در کتاب حاضر ملاحظه خواهید کرد و نیازی به تکرار آن در این دیباچه نمی‌باشد. به هر تقدیر، این تخاصم ایدئولوژیکی اینک ظاهراً به پایان رسیده و جای خود را به نوعی «صلح سرد» (به تعبیر بوریس یلتسین) داده است، لیکن ایدئولوژی ملی‌گرای روسیه ــ به ویژه پان‌اسلاویسم در اروپای شرقی ــ و ترکتازی آمریکا در صحنه اقتصاد و سیاست جهان، این احتمال را مطرح کرده است که در قرن بیست و یکم نیز شاهد نوع دیگری از تخاصم استراتژیکی این دو کشور باشیم.

■■ کتابِ حاضر نخستین اثر درباره روابط آمریکا و شوروی در مقطع زمانی ۱۹۱۷-۱۹۹۱ است که به زبان فارسی برگردانده می‌شود؛ و شاید که هیچ اثر تألیفی نیز در این مورد وجود نداشته باشد. آنچه که بر اهمیت این اثر می‌افزاید، گستره وسیع مطالب آن است که تقریباً تمامی اَبعاد روابط آمریکا و شوروی را در بر می‌گیرد. اما درباره مؤلف این اثر ــ *پیتر جی. بویل*[1] ــ باید گفت که نامبرده یک شهروند بریتانیایی و مدرّس کرسی تاریخ آمریکا در دانشگاه ناتینگهام (انگلستان) است. برداشت کلّی مؤلف از روابط ایالات متحده و شوروی در برهه مورد نظر، این است که شکل‌گیری سیاست آمریکا در مورد شوروی، تا حدودی در اثر یک محاسبه منطقی درباره خطر احساس شده از جانب شوروی و تا اندازه‌ای نیز زاییدهٔ عوامل داخلی در سیاست آمریکا بوده است: ملاحظات سیاسی، منافع اقتصادی، عناصر عاطفی، و بالاخره فرهنگ سیاسی مردم آمریکا.

ضمناً باید اضافه کرد که این اثر اساساً برای دانشجویان رشته‌های علوم سیاسی (و نیز خوانندگان عادی) نگاشته شده است، هر چند که به لحاظ تحلیل‌های عمیق آن، برای خواص نیز سودمند می‌باشد.

■■■ برگردان فارسی این اثر، کار مشترکِ دو مترجم است که از بخت خوش، دوستی دیرینه‌ای دارند و با سبک و سیاق یکدیگر به خوبی آشنا می‌باشند. در حالی که فصل‌های ۱ تا ۶ را *محمد رفیعی مهرآبادی* ترجمه کرده است، برگردان سایر فصل‌ها ــ که بار سنگین‌تری بوده است ــ توسط *غلامرضا علی‌بابایی* صورت گرفته است؛ با این حال، سعی شده است که شیوهٔ نگارشِ حتی‌الامکان یکدست و یکسانی عرضه شود.

در همین جا باید به چند نکته نیز اشاره کرد. در داخل هر صفحه دو نوع شماره وجود دارد: شماره‌های معمولی مربوط به پانوشت‌ها است، در حالی که شماره‌های داخل قلّاب [ ] مربوط به یادداشت‌های مؤلف است که در پایان کتاب در قالب متن اصلی آن به زبان انگلیسی، آمده است. سعی شده است که پانوشت‌هایِ توضیحیِ مترجمان حتی‌الامکان کوتاه و با ذکر منابع باشد، جز در موارد بدیهی. مطالعه بخش پایانی کتاب

---

1. Peter G. Boyle

تحت عنوان «کتابنامه برگزیده» به زبان اصلی را به خوانندگان علاقه‌مند به این موضوع، و به ویژه به استادان و مدرسین، توصیه می‌نماییم، چرا که بسیار سودمند و آموزنده است. نکته آخر این که یک سلسله کلمات اختصاری (نظامی، سیاسی و اقتصادی) در خلال صفحات کتاب به کار رفته‌اند که برگردان کامل فارسی آنها را در صفحات نخستین این اثر ملاحظه خواهید کرد، اما چون خوانندگان ما معمولاً با این نوع علائم اختصاری مأنوس نیستند لذا در برگردان فارسی این متن سعی شد که معادل کامل آنها را ذکر کنیم تا خوانندگان بتوانند با سهولت بیشتری مطلب را دنبال نمایند.



تشویق‌های مسئولان محترمِ دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران، به ویژه دوست ارجمندمان منوچهر مسعودیان، انگیزه بیشتری را در مترجمان پدید آورد. همچنین از مؤسسه نشر نخستین که کارِ حروفچینی این اثر را به عهده گرفت و تلاش کرد تا آن را با کیفیت خوبی عرضه کند، کمال تشکر را داریم.

آرزوی قلبی مترجمانِ این است که برگردان فارسی این اثر ارزشمند بتواند آگاهی‌های بِکر و سودمندی را به خوانندگان فهیم عرضه کند.

غلامرضا علی‌بابایی / محمد رفیعی مهرآبادی
اسفند ۱۳۷۹

اسامی رییسان جمهور آمریکا و شوروی و دبیران کل حزب کمونیست شوروی از ۱۹۱۹ تا فروپاشی کمونیسم[۱]

ایالات متحده آمریکا

وودرو ویلسون	۱۹۲۱-۱۹۱۳	جان اف. کندی	۱۹۶۳-۱۹۶۱
وارن هاردینگ	۱۹۲۳-۱۹۲۱	لیندون جانسون	۱۹۶۹-۱۹۶۳
کالوین کولیج	۱۹۲۹-۱۹۲۳	ریچارد نیکسون	۱۹۷۴-۱۹۶۹
هربرت هوور	۱۹۳۳-۱۹۲۹	جرالد فورد	۱۹۷۷-۱۹۷۴
فرانکلین دِلانو روزولت	۱۹۴۵-۱۹۳۳	جیمی کارتر	۱۹۸۱-۱۹۷۷
هَری ترومَن	۱۹۵۳-۱۹۴۵	رونالد ریگان	۱۹۸۹-۱۹۸۱
دووایت آیزنهاور	۱۹۶۱-۱۹۵۳	جورج بوش	۱۹۹۳-۱۹۸۹

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

الف ـ رییسان جمهور

یاکوف سِوِردولوف	نوامبر ۱۹۱۷ـ مارس ۱۹۱۹
میخائیل کالینین	مارس ۱۹۱۹ـ مارس ۱۹۴۶
نیکلای شِورنیک	مارس ۱۹۴۶ـ مارس ۱۹۵۳
لئونید بِرژنف	مارس ۱۹۵۳ـ ژوئیه ۱۹۶۴
آناستاس میکویان	ژوئیه ۱۹۴۶ـ دسامبر ۱۹۶۵
نیکلای پادگورنی	دسامبر ۱۹۶۵ـ ژوئن ۱۹۷۷
لئونید برژنف	ژوئن ۱۹۷۷ـ نوامبر ۱۹۸۲
واسیلی کوزنستوف (کفیل ریاست جمهوری)	نوامبر ۱۹۸۲ـ ژوئن ۱۹۸۳
یوری آندروپوف	ژوئن ۱۹۸۳ـ فوریه ۱۹۸۴
واسیلی کوزنستوف (کفیل ریاست جمهوری)	فوریه ۱۹۸۴ـ آوریل ۱۹۸۴
کنستانتین چرننکو	آوریل ۱۹۸۴ـ مارس ۱۹۸۵
واسیلی کوزنستوف (کفیل ریاست جمهوری)	مارس ۱۹۸۵ـ ژوئیه ۱۹۸۵
آندره‌ی گرومیکو	ژوئیه ۱۹۸۵ـ اکتبر ۱۹۸۸
میخائیل گورباچف	اکتبر ۱۹۸۸ـ سپتامبر ۱۹۹۱

ب ـ دبیران کل حزب کمونیست شوروی

یوسِف استالین	مارس ۱۹۲۲ـ مارس ۱۹۵۳
گیورگی مالنکوف	مارس ۱۹۵۳
نیکیتا خروشچف	مارس ۱۹۵۳ـ اکتبر ۱۹۶۴
لئونید برژنف	اکتبر ۱۹۶۴ـ نوامبر ۱۹۸۲
یوری آندروپوف	نوامبر ۱۹۸۲ـ فوریه ۱۹۸۴
کنستانتین چرننکو	فوریه ۱۹۸۴ـ مارس ۱۹۸۵
میخائیل گورباچف	مارس ۱۹۸۵ـ سپتامبر ۱۹۹۱

---

۱. این بخش را مترجمان فارسی این اثر، بر متن آن افزوده‌اند.

پیشگفتار

«جنگ سرد، اکنون پُشت سرِ ما قرار دارد.» [1] رییس‌جمهور گورباچف در یک سخنرانی در دانشگاه اِستنفورد (کالیفرنیا) در ۴ ژوئن ۱۹۹۰، با بیان این مطلب، اعلام کرد که جنگ سرد پایان یافته است. تاریخ‌نگاران و مفّسران [سیاسی] در ابتدا اکراه داشتند که با بیان یک چنین کلامِ آشکاری در این باره که جنگ سرد به تاریخ پیوسته است، موقعیت خود را به خطر افکنند. اما کودتای نافرجام مسکو در اوت ۱۹۹۱ و فروپاشی اتحاد شوروی در پایان سال ۱۹۹۱، شرایط مطمئنی را برای آنان ایجاد کرد تا ناقوسِ مرگِ جنگ سرد را به صدا درآورند. از این رو، اکنون زمان مناسبی فرا رسیده است تا این پرسش اساسی را مطرح کرد که این کشاکشِ [جنگ سرد] بر سَر چه چیزی بود. کتابِ حاضر نیز تلاشی است در راستای پرداختن به همین پرسش از منظر سیاست آمریکا در مورد اتحاد شوروی از فاصله زمانی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه تا فروپاشی شوروی.

بخش بزرگی از این کتاب اختصاص به ماجراهای متعدد در روابط ایالات متحده و شوروی از زمان انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به بَعد دارد، مانند مداخله آمریکا در روسیه در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰، شناسایی سیاسی اتحاد شوروی توسط آمریکا در ۱۹۳۳، برپایی جنگ جهانی دوم، خاستگاه جنگ سرد و یک رشته بحران‌ها و بهبود روابط در سراسر دوران جنگ سرد، مانند بحران موشکی کوبا، تنش‌زدایی در عصر نیکسون ـ کیسینجر، برپایی یک جنگ سرد جدید در اوایل دهه ۱۹۸۰، و فروپاشی کمونیسم در عصر گورباچف. کتابِ حاضر به هنگام بررسی این ماجراها، این فکر را ارائه می‌دهد که شکل‌گیری سیاست آمریکا در مورد شوروی تا حدودی در اثر یک محاسبه منطقی درباره خطر احساس شده از جانب شوروی و تا اندازه‌ای نیز زاییدهٔ تعداد زیادی عوامل داخلی در درون ایالات متحده بوده است، نظیر ملاحظات سیاسی، منافع اقتصادی و عوامل عاطفی، که غالباً به طریقی نامعقول یک جزء دایمی از فرایندی بوده‌اند که سیاست ایالات متحده در مورد اتحاد شوروی را رقم زده است؛ و می‌توان ابراز عقیده کرد که فرآیند سیاست خارجی آمریکا به همان اندازه که مظهر توجه ایالات متحده به ملاحظات امینت ملی است ولی ضمناً تا حدودی نیز تجلّی فرهنگ سیاسی آمریکا است. یک چنین ویژگی‌هایی را می‌توان به نوعی از مشخصات ذاتی سیاست خارجی در هر نظام دموکراتیک دانست، با این تفاوت که در مورد ایالات متحده از قوّت

بیشتری برخوردارند. با در نظر گرفتن مساحت آمریکا[1]، گوناگونیِ قومیِ جمعیت آن و عُمر نسبتاً کوتاه ایالات متحده[2]، شکل‌گیری نیروی ایدئولوژی در درون جامعه آمریکا از گسترهٔ وسیع‌تری در مقایسه با سایر دموکراسی‌های غربی برخوردار است. به هم گره خوردن ملی‌گرایی و ایدئولوژی در ایالات متحده به گونه‌ای است که مشابه آن فقط در یک کشور وجود داشت: اتحاد شوروی. در هر دو کشور، ایدئولوژی در حُکم دین مَدَنیْ بوده است. از این رو، کشاکش ایدئولوژیکی در قرن بیستم، از جهات مختلف شباهت زیادی با کشاکش‌های دینی و مذهبی در ایام پیشین داشته است.

این اثر به کشاکش ایدئولوژیکیِ برگرفته از انقلاب بلشویکی روسیه در ۱۹۱۷، می‌پردازد. ولی نباید فراموش کرد که در دوران پیش از انقلاب ۱۹۱۷ روسیه نیز یک برخورد ایدئولوژیکی میان آمریکا و روسیه صورت گرفت. در سرتاسر سده‌های هیجدهم و نوزدهم میلادی، سیاست خارجی آمریکا به رغم یک حسِّ قویِ تعهد ایدئولوژیکی، با روشی نسبتاً عمل‌گرایانه هدایت می‌شد. اما همان طور که جان لوئیس گدیس[3] ابراز عقیده کرده است، تقریباً از دهه ۱۸۹۰ به بعد، «این عقیده که آمریکاییان می‌توانند با دولت‌هایی که دارای نظام‌های اجتماعی متفاوت از آمریکا هستند همزیستی مسالمت‌آمیز داشته باشد، جای خود را به این عقیده داد که این همزیستی، دیگر امکان‌پذیر نمی‌باشد.» [2] همین تغییر عقیده باعث شد که ایالات متحده اقداماتی را برای تأثیرگذاری بر سیاست‌های داخلی روسیه ــ مثلاً در مورد یهودیان روسیه[4] ــ به عمل آورده و زمینهٔ تیرگی روابط دو کشور را در اوایل قرن بیستم فراهم سازد، در حالی که دو کشور تا پایان سده نوزدهم از روابط خوبی برخوردار بودند. لذا ضرورت دارد که تاریخ روابط آمریکا و روسیه را پیش از ۱۹۱۷ از نظر دور نداریم تا بتوانیم چشم‌انداز تاریخی صحیحی از موضوع این کتاب داشته باشیم که همانا روابط آمریکا و شوروی از ۱۹۱۷ تا ۱۹۹۱ است.

از این رو، این کتاب متمرکز بر تحلیل سیاست آمریکا در مورد شوروی است، بی‌آن که تلاشی برای تحلیل روابط دوجانبه این دو کشور از راه بررسی سیاست شوروی با همان عمق بررسی سیاست آمریکا نیز باشد. به هر حال، [نبودِ] منابع شوروی در این مورد نیز امکان یک چنین بررسی را فراهم نمی‌سازد. حتّی اگر منابع شوروی در این باره در آینده به روی پژوهشگران گشوده شود، باز هم بایستی همواره به خاطر داشت که اطلاعاتی که این منابع در آینده عرضه خواهند کرد، در گذشته برای سیاست‌گذاران

---

۱. ۹٫۶۲۹٫۰۹۱ کیلومترمربع (چهارمین کشور جهان به لحاظ وسعت جغرافیایی). م.

۲. از قرن هفدهم میلادی به بعد. م.

3. John Lewis Gaddis

۴. اشاره به ایذاء و قتل‌عام یهودیان در روسیه تزاری است. م.

آمریکا معلوم نبود و تصمیم‌گیری‌های آنان صرفاً بر اساس دریافت‌هایشان از سیاست شوروی که متکّی بر اطلاعات در دسترس در آن زمان و نیز عقاید سایر گروه‌های صاحب نفوذ در درون جامعه آمریکا که به تعیین مسیر اقدام در مورد شوروی کمک کردند، صورت می‌گرفت.

منابعی که در نگارش این اثر از آنها استفاده شده است در «کتابنامه برگزیده» در پایان کتاب مورد بحث و بررسی قرار گرفته است. در کتابی با چنین گسترهٔ وسیعی، ارجاع به یادداشت‌های مؤلف را در سطح حداقل قرار داده‌ایم زیرا چنانچه می‌خواستیم در نقل هر مطلب، به ذکر منبع آن بپردازیم، آن‌گاه «این مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شد» و درخور یک چنین اثر تحقیقاتی نبود. لذا جدای از ارجاعات مربوط به نقل‌قول‌ها، سایر ارجاعات را ذکر نکرده‌ایم. چراکه این اثر برای دانشجویان و خوانندگان عادی نگاشته شده و خواص می‌توانند به منابع ذکر شده در «کتابنامه برگزیده» مراجعه نمایند.

بررسی سیاست خارجی آمریکا توسط یک مؤلف بریتانیایی[1] می‌تواند دیدگاهی متفاوت از یک مؤلف آمریکایی را عرضه کند. گیر لوندستاد[2]، یک نروژی که تاریخ سیاست خارجی آمریکا را تألیف کرده است، به خُبرگان غیرآمریکایی که درباره سیاست خارجی آمریکا تحقیق می‌کنند توصیه کرده است که تلاش کنند «تا دریابند که چه چیز خاصی در اقدامات و دیدگاه‌های دولت آمریکا وجود داشت.» [3] با این وصف، چون منابع و تأثیرات فکری که کتاب حاضر بر آنها استوار است اساساً جنبه آمریکایی دارد، لذا نگارنده تردید دارد که ادّعا نماید که بینش اروپایی عرضه شده توسط او در این کتاب، حاوی دریافت‌های روشن‌تری از حقیقت در مقایسه با بینش‌های ارائه شده به وسیله یک مؤلف آمریکایی می‌باشد. ولی با در نظر گرفتن تبار بریتانیایی این قلم و پژوهش پیشین او در منابع بریتانیایی درباره روابط ایالات متحده و شوروی، شاید که یک دیدگاه اروپایی بتواند یک چشم‌انداز تا حدودی متفاوت را عرضه کند که بر سودمندی کتابِ حاضر بیفزاید. [4]

---

۱. اشاره به خودِ مؤلفِ کتابِ حاضر است. م.

2. Geir Lundestad

سپاسگزاری

در کتابی مانند کتابِ حاضر که از دامنه گسترده‌ای برخوردار است، در وهـله اول بـاید سپاسگزار شمار زیادی از مؤلفان رساله‌هایی در باب مباحث خاص، مؤلفان مقالاتی در نشریات و روزنـامه‌ها و گِـردآورندگان مـجموعه‌های اسـناد بـود. بـایستی از آکـادمی بورس‌هایِ تحصیلیِ تحقیقاتی بریتانیا[1] در ۱۹۸۸ و ۱۹۹۰، بالاخّص تشکر نـمایم. از نهاد هوور[2] (در دانشگاه استنفورد) سپاسگزارم که این فرصت را در اختیار من قرار دادند تا چهار تابستان را به عنوان یک بورسیه میهمان ــ از ۱۹۸۸ تا ۱۹۹۱ ــ در آنجا سپری کنم و از منابعِ عالیِ موجود در کتابخانه نهاد هوور و نیز کتابخانه دانشگاه استنفورد بهره جویم، و ضمناً از دیدگاه‌های فکریِ مختلف اعضای هیئت علمی این نهاد و نیز دانشگاه استنفورد فیض ببرم. از کالج دولتی مِسا[3] (در کُلرادو) نیز سپاسگزارم زیرا از من دعوت کردند تا در بهار ۱۹۸۹ به عنوان یک سخنران در برنامهٔ «وِین اس. آسپینال»[4] شرکت کرده و در فرصتی که برای من فراهم کردند، خلاصه‌ای از عقاید ابراز شده در این کتاب را طی یک رشته سخنرانی‌ها بیان نمایم. همچنین باید سپاسگزار دانشجویانی باشم که درس روابط ایالات متحده و شوروی را در دانشگاه نـاتینگهام[5]، کـه مـن مـدّرس آن بـودم، گذراندند و اظهارنظرهای هوشمندانه‌ای را درباره موضوع این کتاب ارائه دادند. کـمال تشکر را از رابرت دالک[6] و جـان تـامپسون[7] دارم، چـرا کـه فـصل پـایانی ایـن کـتاب [«درس‌های تاریخ»] را خواندند و تفسیر کردند، و نیز مدیون جورج بِـرلاوِر[8]، رابـرت فریزیر[9]، والتر لافیِز[10] و ادوارد پِسِن[11] به خاطر اظهارنظرهایشان درباره تمامی دست نوشت این کتاب می‌باشم. از کسانی که کمک‌های خاصی را به من کرده‌اند باید از آنجلا چَندلِر[12]، جرالد چَندلِر[13]، روزمِری کِر[14]، بیل لومـاکس[15]، گَـنِتْ مَک کِـلر[16] و دِرِکْ اسپرینگ[17] تشکر کنم. همچنین مدیون جیل کلیوِر[18] به خاطر مهارتش در واژه‌پردازی

---

1. British Academy for research grants
2. Hoover Institute
3. Mesa
4. Wayne S. Aspinall
5. Nottingham
6. Robert Dallek
7. John Thompson
8. George Brealauer
9. Robert Frazier
10. Walter La Feber
11. Edward Pessen
12. Angela Chandler
13. Gerald Chandler
14. Rosemary Kerr
15. Bill Lomax
16. Ganet Mc Kellar
17. Derek Spring
18. Jill Cleaver

[کامپیوتری] دست‌نوشت این کتاب و نیز فِرِدا داکیت[1] به خاطر کمک‌های مُنشی‌گری‌اش می‌باشم.

این یاری‌ها از جاهای مختلف، به من کمک کرد تا از بسیاری خطاهای مربوط به درک حقیقت و داوری، نجات یابم. البته در مورد خطاهای باقی مانده، مسئولیت آنها را می‌پذیرم.

1. Freda Duckitt

فهرست کلمات اختصاری

ABM *(Anti-ballistic missile)* موشک ضدّ بالستیک
ARA *(American Relief Administration)* سازمان اِمداد آمریکا
CFE *(Conventional Forces in Europe)* نیروهای متعارف در اروپا
CFM *(Confidence-building Measures)* اقداماتِ ایجاد اعتماد
CND *(Campaign for Nuclear Disarmament)* پیکار به خاطر خلع سلاح هسته‌ای
COCOM *(Co-ordinating Committee of the Paris Consultative Group of Nations)*
کوکوم. کمیتهٔ هم‌آهنگی گروه مشورتی ملت‌ها در پاریس
CREEP *(Campaign to Re-elect the President)*
[ستاد] مبارزه برای انتخاب مجدد رییس‌جمهور
CSCE *(Conference on Security and Co-operation in Europe)*
کنفرانس امنیت و همکاری اروپا
EDC *(European Defence Community)* جامعه دفاعی اروپا
EXCOM *(Executive Committee of the National Security Council)*
کمیته اجرایی شورای امنیت ملی
FNLA *(National Front for the Liberation of Angola)*
فنلا. جبهه آزادی‌بخش ملی آنگولا
GNP *(Gross National Product)* محصول ناخالص داخلی
HUAC *(House Un-American Activities Committee)*
کمیتهٔ مجلس نمایندگان برای رسیدگی به فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا
ICBM *(Intercontinental Ballistic Missile)* موشک بالستیک قاره‌پیما
INF *(Intermediate-range Nuclear Forces)* نیروهای هسته‌ای میان‌بُرد
IWW *(Industrial Workers of the World)* سازمان کارگران صنعتی جهان (آمریکا)
MAD *(Mutual Assured Destruction)* انهدام قطعی متقابل
MBFR *(Mutual Balanced Force Reduction)* کاهش متوازن و متقابل نیروها
MFN *(Most Favored Nation)* وضعیت دول کاملةالوداد
MIRV *(Multiple Independently targeted Re-entry Vehicles)*
موشک‌های چند پیکانهٔ نشانه‌رو به سوی هدف‌های مستقل با قابلیت ورود مجدّد به جوّ

MPLA (*Popular movement for the liberation of Angola*)
میلا. جنبش خلق برای نجات آنگولا
NATO (*North Atlantic Treaty Organization*) ناتو. سازمان پیمان آتلانتیک شمالی
NSC (*National Security Council*) شورای امنیت ملی (آمریکا)
RFE (*Radio Free Europe*) رادیوی اروپای آزاد
SACEUR (*Supreme Allied Commander in Europe*) فرماندهٔ کلّ ناتو در اروپا
SALT (*Strategic Arms Limitation Talks*)
سالت. گفتگوهای مربوط به محدودسازی جنگ‌افزارهای استراتژیک
SDI (*Strategic Defence Initiative*) طرح دفاع استراتژیک
SLBM (*Submarine-Launched Ballistic Missile*)
موشک بالستیک قابل پرتاب از زیردریایی
START (*Strategic Arms Reduction Talks*)
استارت. گفتگوهای مربوط به تقلیل جنگ‌افزارهای استراتژیک
UNITA (*National Union for the Total Independence of Angola*)
یونیتا. اتحاد ملی برای استقلال کامل آنگولا
UNO (*United Nations Organization*) سازمان ملل متحد
UNRRA (*United Nations Relief and Rehabilitation Agency*)
یونررا. آژانس اِمداد و بازسازی ملل متحد
USIA (*United States Information Agency*) سازمان اطلاع‌رسانی ایالات متحده
VOA (*Voice of America*) رادیوی صدای آمریکا

بخش الحاقی (توسط مترجمان)

ABM Treaty پیمان سیستم موشکی ضدبالستیک
Conventional Forces in Europe (CFE) نیروهای متعارف در اروپا
Forward-based Weapons سلاح‌های مستقر در خط مقدم
Land-based ICBM موشک بالستیک زمین پایه
SAM (*Surface to Air Missile*) موشک زمین به هوا (سام)
Zero Option انتخاب صفر [برگشت به نقطهٔ صفر]

فصل اول

انقلاب روسیه و مداخلهٔ آمریکا: ۱۹۱۷ـ۱۹۲۰

در ماه‌های مارس و آوریل سال ۱۹۱۷، دو رویداد عظیم تاریخی به وقوع پیوست. در روز ۱۵ مارس ۱۹۱۷، نیکلای دوّم، تزار روسیه، از مقام خود استعفا داد و در روز ۶ آوریل همان سال، آمریکا وارد جنگ جهانی اول شد. از نگاه ایالات متحدهٔ آمریکا، تقارن زمانی این دو رُخداد، نه تنها بسیار اهمیّت داشت، که کاملاً تصادفی نیز بود.

از سال ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۷، ایالات متحده تلاش کرده بود تا بی‌طرفی خود را حفظ کند و از کشانده شدن به درون این جنگ اروپایی اجتناب نماید. با وجود این، ایالت متحده بنا به دلایلی نظیر وجود روابط اقتصادی با بریتانیا، احساس همدردی با متّحدین[1]، نه با قدرت‌های مرکزی[2]، تهدید درازمدت علیه امنیت آمریکا که ناشی از پیروزی آلمان و نقض حقوق بی‌طرفی آمریکا بود و در اعلامیهٔ آلمان در جنگ نامحدود زیردریایی‌ها در ۳۱ ژانویه ۱۹۱۷ تبلور یافته بود، باعث شد که این بی‌طرفی به تدریج به صورت سیاست شکننده‌ای در روابط خارجی آمریکا درآید. غرق چهار فروند از کشتی‌های آمریکایی توسط زیردریایی‌های آلمانی در مارس ۱۹۱۷، ورود آمریکا در جنگ را اجتناب‌ناپذیر ساخت، اما رییس جمهور ویلسون رنج فراوانی را متحمل شد تا توانست چنین تصمیمی را اتخاذ کند. وی مایل نبود که به خاطر مسائل دنیوی نظیر دفاع از حقوق تجارت آمریکا با بریتانیا، آمریکا را وارد جنگ نماید. از نگاه ویلسون، قربانی دادن در جنگ، زمانی مشروعیت داشت که جنگ به خاطر آرمان‌های بزرگی نظیر جهاد برای صلح و دموکراسی، برپا می‌شد. با این همه، اگر قرار بود که روسیه تزاری یکی از هم‌رزمان

---

۱. شامل کشورهای بریتانیا، روسیه تزاری و فرانسه. م.
۲. شامل کشورهای اتریش ـ مجارستان، آلمان و هم‌پیمانان آنها. م.

آمریکا در جنگ باشد، سخن گفتن از دموکراسی حرفی پوچ و بی‌معنایی بود. اما موقعی که حکومت تزاری در ۱۵ مارس ۱۹۱۷ فروپاشید و دموکراسی در روسیه اعلام گردید، ویلسون توانست اعلام کند که هدف وی از جنگ، نجات دموکراسی در جهان است. [5] دیوید فرانسیس[1]، سفیر آمریکا در روسیه، گزارش داد که «انقلاب روسیه، تحقّقِ عملی آن اصلِ حکومت است که ما حامی و مدافع آن هستیم. منظور من، حکومتی است که با رضایت مردم آن بر سر کار آمده است.» [6] ویلسون، حتی تا آن حدّ پیش رفت که اظهار داشت:

> آن کسانی که روسیه را به خوبی می‌شناسند، می‌دانند که روسیه باطناً دموکراتیک است... آن استبدادی که همچون اورنگی زیب قلهٔ ساختار سیاسی آن شده است، چه به لحاظ مدت طولانی آن و چه از حیث دهشتناک بودنِ قدرت آن، چه از حیث خاستگاه و چه از لحاظ منش یا هدف، در واقع روسی نیست. این استبداد، در حال فروریختن است و آحاد ملّت بزرگ و بلندنظر روس، باشکوه طبیعی خود، گِرد هم آمده‌اند تا به نیروهایی که برای آزادی می‌جنگند، شکوه بیشتری را ارزانی دارند. [7]

این سخنان ویلسون، یکی از جنبه‌های مشخّصِ سیاست خارجی آمریکا را که در تمامی طول تاریخ روابط آمریکا و شوروی وجود داشت آشکار ساخت؛ یعنی این خوش‌خیالی مبتنی بر خودفریبی را که آمال سایر ملت‌ها و از جمله ملت روس، با آمال آمریکاییان تطبیق می‌کند. وودرو ویلسون یک تاریخ‌نگار برجسته و استاد دانشگاه پرینستون در سال‌های دراز بود و آثار تاریخی تحقیقاتی متعددی را تألیف کرده بود. اما باید توجه داشت که آثار تحقیقاتی ویلسون تماماً در زمینهٔ تاریخ آمریکا بود[2]. او تقریباً هیچ چیز دربارهٔ تاریخ روسیه نمی‌دانست. پیش پندارهای ویلسون دربارهٔ روسیه، عرضه کننده نمونه‌های اوّلیه بسیاری از شیوه‌های سیاست آمریکا در مورد روسیه بود که بیشتر زاییدهٔ تصوراتی بود که آمریکا از روسیه داشت تا واقعیت تاریخی.

واقعیت این بود که روسیه در سال ۱۹۱۷، کشوری بود با خاستگاه دموکراتیک سطحی، و از جنگی که در سال ۱۹۱۴ به درون آن غلتیده بود بشدت خسته شده بود، جنگی که تاکنون بدون موفقیت ادامه یافته بود. حکومت موقت که پس از سقوط تزار

---

۱. David Francis

۲. آثاری مانند *حکومت کنگره: تحقیقی در باب سیاست آمریکا* (۱۸۸۵)؛ *دولت* (۱۹۰۲)؛ *حکومت مشروطه در ایالات متحده* (۱۹۰۸). م.

تشکیل شده بود، توسط لیبرال‌هایی نظیر شاهزاده لِووف[1] و پل میلیوکوف[2] رهبری می‌شد. اینان از مردم می‌خواستند که با شور و شوق علیه قدرت‌های مرکزی وارد جنگ شوند. اما در تابستان ۱۹۱۷، تعداد نفراتی که ارتش را ترک می‌کردند، رفته رفته رو به فزونی نهاد و مردم روسیه جذب برنامه‌های بلشویک‌ها شدند که برنامه‌های «صلح، زمین و نان» را پیشنهاد می‌کردند. در آوریل ۱۹۱۷، ولادیمیر ایلیچ اولیانوف[3]، رهبر بلشویک‌ها که در جهان به نام لنین[4] شهرت دارد، با قطاری که درهای آن مُهر و موم شده بود و آلمانی‌ها آن را تدارک دیده بودند، از تبعیدگاهش در سوئیس به روسیه بازگشت.

زوال حکومت موقت، از پتروگراد[5] پایتخت روسیه (که سابقاً سن‌پترزبورگ[6] خوانده می‌شد و پس از انقلاب روسیه به لنینگراد[7] و بعد از سال ۱۹۹۱ مجدداً به سن‌پترزبورگ تغییر نام داد) آغاز شد، زیرا شورای کارگران و سربازان پتروگراد که بلشویک‌ها هر روز بر آن مسلط‌تر می‌شدند، قدرت حکومت موقت را به مبارزه طلبید. در ماه اوت ۱۹۱۷، الکساندر کرنسکی[8]، وزیر جنگ و مؤثرترین چهره در حکومت موقت، نخست‌وزیر روسیه شد. امّا این تحول باعث بهبود اوضاع نشد زیرا کرنسکی نیز از مردم تقاضا می‌کرد که همچنان تنور جنگ را گرم نگهدارند، و این در حالی بود که مردم خواهان صلح بودند. ایالات متحده، کمک‌های اقتصادی را برای حکومت موقت روسیه تخصیص داد؛ ۴۵۰ میلیون دلار را بدین منظور اختصاص داد و تا ماه نوامبر ۱۹۱۷، ۱۸۳ میلیون دلار آن را خرج کرد، ولی این کمک‌های اقتصادی آمریکا تأثیر ناچیزی بر تحولات داخلی روسیه گذاشت. در ماه سپتامبر، ژنرال لاوِر کُرنیلوف[9] دست به کودتا زد و همین امر باعث شد که حکومت موقت دست یاری به سوی بلشویک‌ها دراز کند و ممنوعیت دسترسی آنان به اسلحه، تا حدود زیادی برطرف شود.[10] جورج اف. کِنان[11]، دیپلمات و تاریخ‌نگار آمریکایی، در این باره می‌گوید: «پذیرش کمک مسلّحانه

---

1. Prince Lvov [نخست‌وزیر]
2. Paul Miliukov [وزیر خارجه روسیه]
3. Vladimir Ilyich Ulianov
4. Lenin
5. Petrograd
6. St petersburg
7. Leningrad
8. Alexander Kerensky
9. Lavr Kornilov

۱۰. ژنرال کُرنیلوف که باطناً سلطنت‌طلب بود و پُست فرماندهی کل قوا را داشت، درصدد براندازی حکومت موقت برآمد، اما نقشه او لورفت و در مرحله مقدماتی شکست خورد. هواداران کرنسکی و بُلشویک‌ها مبادرت به تشکیل گروه‌های نظامی کردند (که بعداً به صورت «ارتش سرخ» درآمد) و نیروی مهاجم را شکست دادند، و خود کُرنیلوف بازداشت شد. م.

11. George F.Kennan

بلشویک‌ها توسط حکومت موقت در آن شرایط، به مثابهٔ آن بود که کسی به اژدر مارِ بوآ اعتماد کرده، و خود را تحت حمایت آن قرار دهد. [8] شورش کُرنیلوف سرکوب شد ولی موقعیت حکومت موقت همچنان رو به زوال نهاد، و این در حالی بود که قدرت شورای پتروگراد که بلشویک‌ها در آن حائز اکثریت بودند، روز به روز افزون می‌شد. این وضع منجر به آن شد که لنین به این نتیجه برسد که زمان فرود آوردن ضربه [نهایی] فرارسیده است. روز ۷ نوامبر ۱۹۱۷ [1]، بلشویک‌ها قدرت را قبضه کردند و کرنسکی با اتومبیلی که سفیر آمریکا در اختیار وی گذارده بود، راه تبعید را در پیش گرفت.

برپایی انقلاب بلشویکی، ایالات متحده را با اوضاعی بکلّی متفاوت از آنچه که در نخستین انقلاب روسیه در ماه مارس بود، مواجه ساخت. اکنون، حکومت روسیه توسط کسانی که مدعی دموکراسی بودند و همراه با ایالات متحده در جنگ برای ساختن دنیایی مطمئن برای استقرار دموکراسی شرکت جسته بودند، اداره نمی‌شد. بلکه حکومت روسیه در دست اقلیّتی غیردموکراتیک بود که با زور و خشونت قدرت را قبضه کرده و درصدد آن بود که با آلمان از در صلح درآید و صحنه جنگ را ترک نماید. در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۷، ترک مخاصمه‌ای بین روسیه و قدرت‌های مرکزی اعلام گردید و مذاکراتی برای عقد یک پیمان صلح در بِرِست ـ لیتوفسک [2] آغاز گردید. لنین اصولاً جنگ را مبارزه‌ای برای نیل به دموکراسی نمی‌دانست بلکه آن را نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر کاپیتالیسم می‌دانست و آن را محکوم می‌کرد و نیز از تمام کارگران جهان خواسته بود که اسلحهٔ خود را بر زمین گذاشته و از جنگیدن علیه یکدیگر خودداری ورزند و فقط از آن برای نبرد علیه دشمن واقعی خود، یعنی طبقهٔ سرمایه‌دار، استفاده کنند. ویلسون، باوری شورمندانه به دموکراسی داشت و آن را بهترین امید برای بشریت می‌دانست، نه فقط برای آزادی و سعادت، که همچنین برای صلح. به عقیدهٔ ویلسون، مردم به دنبال جنگ نبودند. به نظر وی، جنگ ارمغان دولت‌های غیردموکراتیکی بود که کنترلی بر آنها نداشتند و در رأس آنها، پادشاهان و امپراتورانی قرار داشتند که حاضر بودند به میدان جنگ روند و مردم را هم با خود به این جنگ‌ها بکشانند. ویلسون معتقد بود که اگر مردم بتوانند در سطح جهانی دولت‌ها را کنترل کنند، دیگر جنگی در کار نخواهد بود. لنین، اساس تصورات ویلسون را مردود می‌دانست. وی استدلال می‌کرد که علت جنگ در

---

۱. در ۲۴ـ۲۵ اکتبر ۱۹۱۷ طبق تقویم جدید روسیه، و از این رو به انقلاب اکتبر معروف است. م.

2. Brest-Litovsk

نظام سرمایه‌داری نهفته است. لیبرالیسم به مثابهٔ یک دام و تصور باطلی بود که هدف غائیش رنگ و لعاب بخشیدن به سرمایه‌داری بود تا در پرتو آن، بتواند قدرت نهایی را در دست داشته باشد و راهی را در پیش گیرد که در نهایت به جنگ منجر شود و مردم نیز وارد چنین کارزارهایی بشوند. بنابراین، برپایی انقلاب بلشویکی، ویلسون را با یک حکومت روسی مواجه ساخت که چالشی عقیدتی را پیش کشید و با خروج روسیه از عرصه جنگ با آلمان، موقعیت* متحدین را بی‌درنگ به خطر افکند. ویلسون احساس می‌کرد که انقلاب بلشویکی خیانتی به انقلاب روسیه بود که به اعتقاد وی، همان آرمان‌های دموکراتیکی را که مردم آمریکا به آن ارج می‌نهادند، در سر می‌پروراند.

دولت ویلسون حکومت بلشویکی روسیه را به رسمیت نشناخت. در ۲۴ نوامبر ۱۹۱۷، رابرت لانسینگ[1]، وزیر خارجه آمریکا، به بوریس باخمِتِف[2] سفیر حکومت موقت روسیه اطلاع داد که دولت آمریکا وی را همچنان به عنوان نمایندهٔ رسمی دولت روسیه در واشنگتن به رسمیت می‌شناسد. در محافل دولتی آمریکا به نحو گسترده‌ای چنین احساس می‌شد که رژیم بُلشویکی احتمالاً عُمر کوتاهی خواهد داشت، و دیگر این که گفتگو با رژیم بلشویکی، به روابط دوستانه آمریکا با رژیم بعدی روسیه لطمه خواهد زد. وزارت خارجه آمریکا چنین حُکم کرد که رژیم بلشویکی فاقد معیارهای مربوط به شناسایی سیاسی داشت، زیرا بلشویک‌ها کنترل کامل کشور را در دست ندارند، از قبول بدهی‌های خارجی و نیز احترام گذاشتن به تعهدات دولت پیشین روسیه خودداری می‌ورزند و تبلیغاتی را برای تحریک مردم سایر کشورها به منظور سرنگونی فرمانروایان آنها دامن می‌زنند. مهمّ‌تر از همه این که ویلسون نمی‌پذیرفت که بلشویک‌ها نمایندگان مردم روسیه هستند، بخصوص که آنان کمتر از یک سوم آرای انتخابات مجلس مؤسسان را در روز ۲۵ نوامبر ۱۹۱۷ به دست آوردند و سپس برای جلوگیری از اجتماع نمایندگان محلی در ژانویه ۱۹۱۸، به زور متوسل شدند [و مجلس را منحل کردند]. در ۱۹۱۳، ویلسون روش خاصی را در برابر دولت مکزیک در پیش گرفت، یعنی عدم شناسایی آن دولت به دلیل آن که آن دولت را به عنوان یک رژیم غیراخلاقی تلقی می‌کرد که با توسل به زور قدرت را در دست گرفته و نمایندهٔ اهداف انقلابی نبود[3]. ویلسون، همین سیاست را در برابر بلشویک‌ها نیز اتخاذ کرد.

---

1. Robert Lansing　　2. Boris Bakhmetev

۳. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، رابرت د. شولزینگر، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۹، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی، صفحات ۱۰۵-۱۲۰). م.

در پاسخگویی به چالش ایدهئولوژیکی لنین، ویلسون یک سخنرانی مهم را در ۸ ژانویه ۱۹۱۸ ایراد کرد. وی، آرمان‌هایِ خود مبنی بر حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش و ایجاد ساختاری نو برای صلح تحت لوای جامعه ملل را اعلام داشت. با تأکید بر حق استقلال ملت‌هایی مانند لهستان و چکسلواکی، ویلسون همین استدلال و توجیه را در مورد روسیه به کار برد. ماده شش از چهارده ماده ویلسون، مقرّر می‌داشت:

> تخلیه تمامی قلمروی روسیه از نیروهای خارجی[1] و حل تمامی مسائل مؤثر در وضع روسیه، با این هدف که بهترین و آزادترینِ همکاریِ سایرِ ملت‌ها را به منظور ایجاد فرصتی عاری از مانع و مزاحمت برای مردم روسیه فراهم سازد تا بتوانند مستقلاً درباره توسعه سیاسی و سیاست ملی خویش تصمیم بگیرند... رفتار سایر ملت‌ها نسبت به روسیه در ماه‌های آینده، آزمونی است از حُسن نیت و درک آنها از منافع خاص روسیه. [9]

نخستین مسئله‌ای که ویلسون در این «آزمون» با آن روبرو شد، خروج روسیه از صحنه جنگ بود. بلشویک‌ها نیز که مانند ویلسون مستعدِ تفکرِ خوش خیالیِ مبتنی بر خودفریبی بودند، مذاکرات با آلمانی‌ها در برست ـلیتوفسک از دسامبر ۱۹۱۷ تا مارس ۱۹۱۸، آنان را با واقعیتِ سخت آشنا کرد. آلمان، شرایط سختی را برای پذیرش صلح با روسیه، تعیین کرده بود: تسلّط آلمان بر بخشی از لهستان که قبلاً در تسلط روسیه بود، و نیز بر لاتویا [لتونی]، لیتوانی و استونی، همراه با استقلال اوکراین. لئون [لِو] تروتسکی، کمیسر امورخارجه، که ریاست هیئت روسی را در مذاکرات با آلمانی‌ها به عهده داشت، از شرایط سخت آلمانی‌ها یکّه خورد و مذاکرات را قطع کرد و بُلشویک‌ها موضوع شرکت مجدّد در جنگ با آلمان و به سود متحدین را از نو بررسی کردند. دولت بریتانیا از این تحولات آگاه بود و سفیر بریتانیا در روسیه [جورج ویلیام بوکانان[2]]، در ۱۸ فوریه ۱۹۱۸ گزارش داد که «تروتسکی با حالتی بسیار خشم‌آلود از مذاکرات با آلمان، بازگشته است و می‌توان از این احساسات او بهره‌برداری کرد.» [10] دیوید فرانسیس، سفیر آمریکا در روسیه، یک بازرگان ۷۶ ساله از اهالی سنت لوییز بود و از روسیهِ انقلابی سَر در نمی‌آورد. وی پیشنهاد کرد که در حالی که بلشویک‌ها پایتخت را از پتروگراد به مسکو منتقل کرده‌اند، سفارت آمریکا به شهر استانی ولگا منتقل شود که در ۲۵۰ مایلی مسکو قرار داشت. بدین سان، دیوید فرانسیسن اطلاعات ناقص و ناکافی را درباره تحولات داخلی

---

۱. مقصود نیروهای آلمانی است که نقاطی از روسیه را طبق قرارداد برست ـلیتوفسک در تصرف خود داشتند. م.
۲. George William Buchanan (۱۸۵۴-۱۹۲۴)، سفیر بریتانیا در روسیه در سال‌های ۱۹۱۰-۱۹۱۸. م.

روسیه ارائه داد. مَدِنْ سامرز[1]، سرکنسول آمریکا در مسکو، که فردی بسیار محافظه‌کار بود، فقط به گزارش کردن بدترین ویژگی‌های رژیم بلشویکی از چشم واشنگتن پرداخت.

اما یک منبع اطلاعاتی آمریکا که چشم‌انداز متفاوتی از اوضاع روسیه را عرضه کرد، ریموند رابینز[2] رییس صلیب سرخ آمریکا در روسیه بود. رابینز که فردی پُر تحرّک بود و به لحاظ سیاسی، مشی جمهوری‌خواهی داشت، به هیچ رو با بلشویک‌ها همدردی نمی‌کرد؛ بلکه از اتخاذ یک سیاست عمل‌گرایانه مبنی بر پذیرش واقعیتِ رژیم بلشویکی حمایت می‌کرد تا بدین سان تعدیلی در سیاست بلشویک‌ها به وجود آید، و بالاخُص امکان شرکت مجدّد روسیه در جنگ فراهم شود. رابینز چندین بار با لنین و تروتسکی دیدار کرد، و هنگامی که رابینز در ۵ مارس ۱۹۱۸ مسکو را ترک می‌گفت، تروتسکی شخصاً برای بدرقه او به ایستگاه راه‌آهن آمد تا سؤالاتی را از طریق رابینز در اختیار ویلسون قرار دهد: چنانکه روسیه از تصویب قرارداد برست ـ لیتوفسک (که در ۲ مارس ۱۹۱۸ به امضای تروتسکی رسیده بود) اما نیاز به تصویب نهایی به وسیله کنگره شوراها داشت، خودداری ورزد، آیا امکان کمک‌های آمریکا وجود دارد یا خیر. تأخیری که در ارسال پیام رابینز از طریق سفارت آمریکا صورت گرفت و پاسخ مبهم و غیرتعهدآمیز ویلسون باعث شد که کنگره شوراها در ۱۵ مارس ۱۹۱۸ قرارداد برست ـ لیتوفسک را تصویب کرد. رابینز احساس کرد که فرصت بزرگی از کف رفته بود. اما واقعیت این بود که با توجه به فرصت کوتاه ویلسون برای پاسخ دادن به پیشنهاد تروتسکی، وضع بد ارتباطات در روسیه، و بی‌نظمی حاکم بر آن کشور، بعید به نظر می‌رسید که پیشنهاد رابینز بتواند یک فرصت مطلوب را فراهم سازد. با این حال، این رویداد نشانگر یک رهیافت کلی ایالات متحده نسبت به اتحاد شوروی بود و شالودهٔ سیاست آمریکا در مورد رژیم‌های کمونیستی را در آینده بنا نهاد؛ یعنی اکراه از پذیرش و کنار آمدن با یک چنین رژیم‌هایی، حتّی توسل به اقداماتی برای تضعیف و سرنگون کردن این رژیم‌ها.

در حالی که ویلسون اصلِ نظریِ «حقّ ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود» در مورد روسیه را اعلام کرد، اما اطراف او را کسانی گرفته بودند که هوادار تأکید بیشتر بر منافع فوری آمریکا بودند. رابرت لانسینگ، وزیر خارجه آمریکا، دیدگاهی مبنی بر *واقع‌گرایی سیاسی*[3] بیشتری از ویلسون را اتخاذ کرد؛ وی تأکید کرد که اگر بلشویک‌ها در قدرت باقی بمانند و روسیه را به دور از صحنه جنگ نگهدارند، تلفات بسیار زیادی در جنگ با

---

1. Madden Summers
2. Raymond Robins
3. realpolitik

آلمان به وجود خواهد آمد. اما مطلب مهم‌تر این بود که متحدین نگرانی‌های عمده‌ای در مورد نقض نظریه عمومی عدم مداخله در امور داخلی یک کشورِ دیگر [روسیه] نداشتند[۱]. متحدین علاوه بر آن که می‌خواستند شاهد از صحنه خارج شدن تندروهای متعصب در روسیه باشند، بلکه مهم‌تر از آن، از این چشم‌انداز وحشت داشتند که نیروهای آلمانی در جبهه شرق [در روسیه] به جبهه غرب منتقل شوند. نتیجتاً متحدین فشار بی‌امانی را به ویلسون وارد آوردند تا عقایدش را در مورد روسیه تغییر داده و با مداخله متحدین در روسیه موافقت نماید، به نحوی که دست‌کم مقداری عملیات نظامی در جبهه شرق انجام شود و برخی یگان‌های آلمانی ناگزیر شوند از جبهه غرب به جبهه شرق منتقل شوند. در سراسر زمستان ۱۹۱۷-۱۹۱۸، ویلسون از پذیرش مداخله در روسیه سر باز زد، اما در ژوئیه ۱۹۱۸ به تدریج متقاعد شد که تغییر عقیده بدهد و نیروهای آمریکایی را به روسیه گسیل دارد. تنها پرسشِ واحد و اساسی در خصوص سیاست آمریکا نسبت به روسیه در فاصله ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ این است که آیا این تغییر سیاست ویلسون موّجه بود یا نه.

عوامل متعددی در این تصمیم‌گیری ویلسون دخیل بودند. یکی از این عوامل، به انبارهای تسلیحاتی متحدین در بنادر مورمانسک و آرخانگل، واقع در شمال روسیه، مربوط می‌شد. موجودی این انبارهای تسلیحاتی توسط نیروی دریایی بریتانیا به مورمانسک در نزدیکی نروژ حمل شده بود، در حالی که یک خط آهن نیز از مورمانسک به راه‌آهن اصلی مسکو - پتروگراد کشیده شده بود. بریتانیا می‌خواست که از این انبارهای تسلیحاتی در راستای تلاش‌های جنگی خود استفاده نماید، و مهم‌تر از آن، مطمئن شود که این انبارها به دست آلمان نیفتد. در واقع، در ۱ مارس ۱۹۱۸، تروتسکی به شورای مورمانسک دستور داد که برای دفاع از راه‌آهن مورمانسک در برابر آلمانی‌ها، کمک بریتانیا را بپذیرد. انگلستان نیز با طیب خاطر این دعوت را پذیرا شد که نیروهایی را به شمال روسیه گسیل دارد، اما انگلیسی‌ها مشتاق بودند که نیروهای آمریکایی نیز همراه با آنان اعزام شوند تا ضمن این که مأموریت نظامی آنان مشروعیت بیشتری می‌یافت، امکان مداخله این نیروها برای هدف‌هایی وسیع‌تر از مراقبت از انبارهای تسلیحاتی متحدین و خطوط آهن در برابر یورش آلمانی‌ها را فراهم می‌ساخت.

---

۱. اشاره به اصل عدم مداخله در امور داخلی سایر کشورها است، که یکی از چهارده ماده ویلسون را تشکیل می‌داد. م.

عامل دوم، مربوط به اسیران جنگی آلمان و اتریش بود که فرار کرده بودند. در اثر نابسامانی پس از انقلاب بلشویکی، تعداد زیادی از این اسیران از اردوگاه‌های اسیران جنگی گریخته بودند. در محافل متحدین و در شرایط اوضاع نابسامان روسیه، این بیم وجود داشت که این اسیران فراری ممکن است به عناصر طرفدار آلمان در روسیه کمک کنند یا حتی کنترل روسیه را به دست بگیرند. این نگرانی متحدین، همراه با یک نگرانی عمومی دیگر آنها در این خصوص بود که حکومت بلشویکی روسیه به دست آلمانی‌ها سقوط کند. عده زیادی معتقد بودند که بلشویک‌ها در واقع عوامل آلمانی‌ها بودند، و دیوید فرانسیس سفیر آمریکا نیز از این عقیده جانبداری می‌کرد. وانگهی، لنین با کمک آلمانی‌ها به روسیه بازگشته بود. در مه ۱۹۱۸، ادگار سیسون[1]، نمایندهٔ کمیته اطلاعات عمومی آمریکا در روسیه، به آمریکا بازگشت و اسنادی را همراه خود آورد که ظاهراً ثابت می‌کرد که بلشویک‌ها عوامل آلمان بودند. البته بعداً معلوم شد که این اسناد جعلی بودند، اما در آن زمان، یک هیئت از خبرگان این اسناد را معتبر اعلام کردند.

عامل سوم، مربوط به اوضاع سیبری بود. انبارهای تسلیحاتی متحدین در ولادیووستک از ارزش بالقوّه‌ای در جبهه غرب برخوردار بود و امکان داشت که این انبارها به دست دشمن بیفتند. مهم‌تر از آن، ویلسون نسبت به چشمداشت‌های ژاپنی‌ها به سیبری بسیار بدگمان بود و پیش خودش فکر می‌کرد که مداخله مشترک آمریکا ـ ژاپن می‌تواند مانع تحقق اهداف توسعه‌طلبانه ژاپن بشود و ضمناً از انبارهای تسلیحاتی متحدین در ولادیووستک حفاظت نماید. ویلسون به رغم عقاید روشنفکرانه‌اش درباره حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود در اروپا، در باب مسائل نژادی بسیار تنگ‌نظر بود و قویاً با ژاپنی‌ها ضدیّت داشت.

و بالاخره عامل نهایی مربوط به لژیون چک بود، یعنی یک نیروی ۷۰/۰۰۰ نفری از سربازان چک که دوش به دوش روس‌ها، از ۱۹۱۴ به بعد با قدرت‌های محور پیکار کرده بودند تا استقلال چکسلواکی را که بخشی از امپراتوری اتریش ـ مجارستان بود، کسب نمایند. در پی انقلاب بلشویکی روسیه، لژیون چک مایل بود که به فرانسه برود و دوش به دوش متحدین در جبهه غرب پیکار کند. اما هنگامی که اعضای این لژیون از طریق راه‌آهن سرتاسری سیبری عازم ولادیووستک بودند تا از آنجا به اروپا بروند، بلشویک‌ها سدّ راه آنان شدند. لذا ویلسون ناگزیر شد یک نیروی آمریکایی را به سیبری گسیل دارد

1. Edgar Sisson

تا ضمن کنترل کردن ژاپنی‌ها، مسیر راه‌آهن سرتاسری روسیه را امن کرده و به لژیون چک امکان بدهد که به ولادیووستک برسند و از آنجا عازم اروپا شوند.

مسئله لژیون چک در واقع پیچیده‌تر بود. بلشویک‌ها ابتدا به اعضای این لژیون اجازه دادند که از سیبری عبور نمایند اما بعداً احساس کردند که چک‌ها جانب روس‌های سفید[۱] را گرفته‌اند و خود را درگیر مسائل داخلی روسیه کرده‌اند. برخی آمریکاییان مانند ای. ال. هَریس[۲]، سرکنسول آمریکا در ایرکوتسک، عقیده داشتند که اعضای لژیون چک را نباید به اروپا منتقل کرد بلکه باید آنان را ترغیب کرد که در روسیه باقی بمانند و از وجود آنان در شکست دادن بلشویک‌ها استفاده نمایند. آنچه که این وضعیت نابسامان را نابسامان‌تر کرد، این بود که برخی از اعضای این لژیون چپ‌گرا بودند و به سود بلشویک‌ها وارد عملیات رزمی شدند، به ویژه برای پیکار با اسیران جنگی اتریش در روسیه. افزون بر آن، حمل دریایی از ولادیووستک به اروپا امکان‌پذیر نبود زیرا کشتی‌های مسافربرِ ضروری برای این کار، در دسترس نبود. با این وصف، ویلسون با چک‌ها عمیقاً همدردی می‌کرد. وی یکی از طرفداران توماس مازاریک[۳] بود؛ وطن‌دوست و روشنفکر چک که بعدها نخستین رییس‌جمهور چکسلواکی شد. علاوه بر اینها، افراد لژیون چک یک سهمیه بالقوه ارزشمند برای استقرار در جبهه غرب به شمار می‌آمدند. بدین سان بود که مسئله نجات لژیون چک همچون بار سنگینی در امر تصمیم‌گیری ویلسون برای مداخله در روسیه به شمار می‌آمد.

در پاییز ۱۹۱۷ ویلسون قویاً معتقد بود که نباید در روسیه مداخله کند. اما وی زیر فشار مداوم متحدین و نیز بسیاری از مشاورانش قرار داشت که از او می‌خواستند اقدام مثبت‌تری را انجام دهد. ویلسون بر سر یک دو راهی قرار گرفته بود: احساس عمیقی که در مورد توده‌های مردم روسیه داشت، و عدم آمادگی او برای فداکردن اصول خویش در راستای حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خود. همان طور که سفیر بریتانیا در واشنگتن یادآور شد، ویلسون و سایر آمریکاییان «این امید را در سر می‌پروراندند که ایالات متحده از یک جایگاه ویژه در میان اقشار مردم روسیه برخوردار است و مطلب دیگر این که باید تا جایی که ممکن است از این سرمایه معنوی به بهترین صورت استفاده کرد.» [11] در

---

۱. (Whites)؛ نیروهای نظامی و محلی که قصد براندازی رژیم بلشویکی را داشتند و شامل ژنرال‌های پیشین تزاری و برخی فرصت‌طلبان محلی بودند. کاربرد کلمهٔ «سفید»، در برابر «سرخ‌ها» یا کمونیست‌ها است. م.

2. E.L. Harris

3. Thomas Masaryk

دسامبر ۱۹۱۷، ویلسون تا این حدّ کوتاه آمد که با کمک سرّی به ژنرال آلکسی کالدِین[1]، رهبر قزاق‌های مخالف با بلشویک‌ها در ناحیه دُن[2] در جنوب روسیه، موافقت کرد. شخصیت‌هایی مانند سامرز (سرکنسول آمریکا در مسکو) ویلسون را زیر فشار گذاردند تا «حمایت معنویِ بیشتری از عناصرِ بهتر[3] در روسیه به عمل آورد.» [12] مهم‌تر از آن، متحدیّن به طرزی بی‌امان استدلال می‌کردند که با توجه به اوضاع ناامیدکننده در جبهه غرب در بهار ۱۹۱۸، ضرورت داشت که اقدامی صورت گیرد تا نیروهای آلمانی را در جبهه شرق سرگرم کند. ویلسون از سَر اکراه و با بی‌میلی و به طرزی نسبتاً مبهم تسلیم این فشارها شد و در ژوئیه ۱۹۱۸ با اعزام ۵۷۰۰ نفر نیروی آمریکایی به شمال روسیه و ۸/۰۰۰ نفر به سیبری موافقت کرد. اما در یادداشت مذاکرات[4] ــ که شخصاً متن آن را تهیه و ماشین کرده بود ــ و در ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۸ برای حکومت‌های متحدین فرستاده شد، وی تأکید کرد که نیروهای اعزامی آمریکا فقط به منظور کمک به لژیون چک برای خارج شدن از روسیه و مراقبت از انبارهای تسلیحاتی متحدین در مورمانسک و آرخانگِل در شمال روسیه و در ولادیووستک در خاوردور، اعزام می‌شوند. ویلسون، متحدین را تهدید کرد که ایالات متحده:

> ناگزیر به خارج کردن نیروهایش از روسیه برای الحاق آنان به نیروهای مستّقر در جبهه غرب خواهد بود چنانکه برنامه‌هایی که اجرای آنها مستلزم همکاری نیروهای آمریکایی است، تبدیل به برنامه‌هایی شود که مغایر با سیاست ایالات متحده در زمینهٔ محدودیت مداخله آن کشور در روسیه باشد. [13]

با وجود این، نیروهای آمریکایی که به شمال روسیه گسیل شدند، برای هدف‌هایی فراتر از مراقبتِ محض از انبارهای تسلیحاتی متحدیّن به کار گرفته شدند. افراد این نیرو پس از ورود به آرخانگل در ۴ سپتامبر ۱۹۱۸، تحت امر فرمانده انگلیسی قرار گرفتند. ژنرال فردریک س. پول[5]، فرماندهٔ انگلیسی، سقوط رژیم بلشویکی محلی در آرخانگل را طرح‌ریزی کرده بود و این سودا را در سر می‌پروراند که با کمک نیروهای تحت امر خود، سلطهٔ غیربلشویک‌ها [روس‌های سفید] را بر شمال روسیه و نهایتاً بر مسکو

---

1. Alexi Kaledin 2. Don

۳. مقصود نیروهای جمهوری‌خواهی بود که با بلشویک‌ها پیکار می‌کردند. م.

۴. (aide-memoire)؛ خلاصهٔ کتبی مذاکرات شفاهی که پس از ختم مذاکرات به نماینده (یا نمایندگان) طرف مذاکره تسلیم می‌شود و حاوی نکات مهم مذاکرات است. معمولاً یادداشت مذاکرات به صیغه سوم شخص غایب نوشته می‌شود و عاری از تعارفات دیپلماتیک است. م.

5. Frederick C.Poole

برقرار نماید. به نیروهای آمریکایی دستور داده شد که در پیشبرد هدف مزبور، به مسافت ۳۰۰ مایل از آرخانگل پیشروی نمایند و افراد این نیرو در درگیری‌ها با بلشویک‌ها تلفات سنگینی را متحمل شدند. «پول» امیدوار بود که مردم روسیه از نیروهای متحدین به عنوان ناجی خود، استقبال کرده و علیه رژیم بلشویکی قیام نمایند. ژنرال جورج اِستوارت[1]، فرمانده نیروهای آمریکایی، اساساً با این استراتژی «پول» موافق بود، در حالی که دیوید فرانسیس (سفیر آمریکا) که به دلایل ایمنی، از ولوگُدا[2] به آرخانگل نقل مکان کرده بود، از مداخله نظامی آمریکا در روسیه جانبداری می‌کرد. بدین سان اهداف اعلام شده ویلسون در یادداشت مذاکرات ذکر شده در فوق، نادیده گرفته شد اما رییس جمهور آمریکا هیچ اقدامی را برای اجرای تهدید خود مبنی بر خروج نیروهای آمریکایی در صورت استفاده از آنان برای مقاصدی غیر از اهداف تصریح شده، به عمل نیاورد. در مراحل پایانی جنگ جهانی اول، یعنی از سپتامبر تا نوامبر ۱۹۱۸، ویلسون دلمشغولی مسائلی غیر از مسئله نیروهای آمریکایی در روسیه را داشت و در موقعیتی نبود که با خارج کردن نیروهایش از روسیه باعث کدورت متحدین بشود[3]؛ و در این میان، دولت بریتانیا محدودیت‌های مقرر شده توسط ویلسون را کاملاً نادیده گرفت و از وجود نیروهای آمریکایی برای اهداف گسترده‌تر بریتانیا در روسیه استفاده کرد.

با پایان گرفتن جنگ با آلمان در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، ادامهٔ آشکار جنگ در شمال روسیه، نه به لحاظ اهداف مرتبط با جنگ با آلمان، که به دلیل بخشی از تلاش‌های متحدّین برای سرنگون کردن رژیم بلشویکی بود. شخصیت‌هایی مانند وینستون چرچیل، وزیر جنگ بریتانیا، هدف خود را برای درهم شکستن بلشویسم در نطفه، آشکارا ابراز کردند. با وجود این، در ایالات متحده مخالفت‌هایی با استقرار نیروهای آمریکایی در روسیه برای عملیات رزمی، آن هم بدون موافقت کنگره و به رغم هدف تصریح شده رییس‌جمهور، صورت گرفت. سناتور ویلیام ای. بوراه[4]، یک جمهوری‌خواهِ مترقی از ایالت آیداهو، در ۹ ژانویه ۱۹۱۹ اظهار داشت که «همان طور که ما حق داریم یک جمهوری داشته باشیم، مردم روسیه نیز حق دارند یک حکومت سوسیالیستی را برقرار نمایند.» [14] سناتور هیرام جانسون[5] (از کالیفرنیا) که یکی دیگر از نمایندگان جمهوری‌خواه مترقّی بود، در ۲۹ ژانویه ۱۹۱۹

---

1. George Stewart
2. Vologda
3. این دلمشغولی‌ها مربوط به اوضاع آینده اروپای غربی و مرکزی و نیز سرنوشت مستعمرات کشورهای اروپایی در آسیا و افریقا بود. م.
4. William E. Borah
5. Hiram Johnson

«نظریه‌های موهوم» بلشویک‌ها[1] را مردود شمرد ولی به پذیرش مسئولیت توسط ایالات متحده برای سرکوب بلشویسم بشدّت اعتراض کرد. جانسون اعلام داشت که وی «حاضر نیست حتی جان یک آمریکایی را به خاطر بلشویک‌ها که پس از قرن‌ها استبداد [تزاری] به قدرت رسیده‌اند و گرفتار شهوتِ قدرتِ زودگذرِ بی‌رحمانه می‌باشند، به خطر افکند.» [15] یک قطعنامه سنای آمریکا که خواستار خروج نیروهای آمریکایی از روسیه بود، فقط با رأی [منفی] نایب رییس مجلس سنا که موقتاً ریاست سنا را به عهده داشت، در ۱۴ فوریه ۱۹۱۸ به تصویب نرسید.

ویلسون، مداخله آمریکا در روسیه را تا حدودی موّجه دانسته بود، با این دلیل که حق مردم روسیه برای تعیین سرنوشت خود فقط موقعی امکان‌پذیر است که غاصبان مستبدِ قدرت [بلشویک‌ها] از صحنه سیاست حذف شوند و رژیمی بر سر کار آید که برگزاری انتخابات آزاد را اجازه دهد. اما تأخیر ویلسون در خارج کردن نیروهای آمریکایی از روسیه، به مقدار زیادی ناشی از همان نفوذهایی بود که وی را واداشت تا تصمیم اولیه خود را مبنی بر گسیل نیروهای آمریکایی به روسیه بگیرد، یعنی نیاز به همکاری با متحدین. با گشایش کنفرانس [صلح] ورسای در ژانویه ۱۹۱۹، پیشنهاد ویلسون برای ایجاد یک صلح عادلانه و پایدار که مبتنی بر چهارده ماده او باشد، با استقبال سرد متحدین ــ به ویژه فرانسه ــ روبرو شد.[2] در مورد روسیه، که نماینده‌ای در کنفرانس صلح ورسای نداشت، مارشال فردیناند فوش[3] (فرمانده کل نیروهای فرانسوی) در ژانویه ۱۹۱۹ پیشنهاد کرد که یک عملیات نظامی تمام عیارِ متحدّین برای حمایت از روس‌های سفید و نابود کردن بلشویسم صورت گیرد. در حالی که موضع‌گیری افراطی مارشال فوش به تأیید متحدین نرسید، اما خروج شتابزده نیروهای آمریکایی از روسیه باعث تیرگی بیشترِ روابط آمریکا با متحدین می‌شد و ویلسون برای دستیابی به هدف‌هایش در این کنفرانس، به همکاری آنها نیاز داشت.

در فوریه ۱۹۱۹، ویلسون پیشنهاد کرد که نشستی از نمایندگان تمامی گروه‌های متخاصم در روسیه در جزیره پرینکیپو[4] (واقع در سواحل ترکیه) تشکیل شود مشروط بر آن که بلشویک‌ها با اعلام یک ترک مخاصمه در جنگ داخلی روسیه موافقت کرده و بدهی‌های خارجی روسیه را بازپرداخت نمایند. بلشویک‌ها مایل بودند در یک چنین

---

۱. اشاره به نظریه لنین درباره انقلاب قریب‌الوقوع سوسیالیستی در کشورهای اروپای غربی و فروپاشی نظام‌های کاپیتالیستی است. م.

۲. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، فصل ششم). م.

3. Ferdinand Foch

4. Prinkipo

نشستی شرکت نمایند اما با این شرط که متحدین از روسیه خارج شده و کمک‌های خود به روس‌های سفید را قطع نمایند. یک چنین شرطی برای روس‌های سفید قابل قبول نبود، به نحوی که نشست پرینکیپو برگزار نشد. به جای آن، ویلسون تصمیم گرفت ویلیام بولیت[۱]، یکی از اعضای هیئت آمریکا در کنفرانس ورسای را برای یک مأموریت تحقیقی به روسیه گسیل دارد. بولیت که فردی فعال و پُرشور و شوق و از سنخ ریموند رابینز بود، به همان نتیجه‌ای رسید که رابینز رسیده بود، یعنی این که ایالات متحده باید رژیم بلشویکی را پذیرا شود و «انقلاب [بلشویکی] را در مجاری صلح‌آمیز و سازنده هدایت نماید.» [16] اما اشتیاق وافر بولیت، وی را وادار کرد که در دیدارهایش با سران بلشویسم، فراتر از وظایف خود برود. ویلسون بعداً از بولیت فاصله گرفت، به تماس‌های او پاسخ نداد و اندرز او را درباره ایجاد رابطه با رژیم بلشویکی نادیده گرفت. بولیت که دچار ناامیدی شده بود، در ماه مه ۱۹۱۹ از پُست خود در هیئت آمریکا استعفا کرد.[۲]

در ژوئن ۱۹۱۹، بالاخره نیروهای آمریکایی از روسیه خارج شدند. اما تعداد ۲۲۲ سرباز آمریکایی در فاصله سال‌های ۱۹۱۸ـ۱۹۱۹ در شمال روسیه کشته شده بودند، در حالی که صدها روسی در عملیات نظامی که آمریکاییان در آنها شرکت داشتند، جان باخته بودند. در سیبری، نیروهای آمریکایی درگیر عملیات جنگی نشدند، اما به صورت حامیان دریاسالار کولچاک[۳]، رهبر روس‌های سفید در سیبری، درآمدند. پس از آن که کولچاک در ژانویه ۱۹۲۰ دستگیر و اعدام شد، حضور آمریکاییان در سیبری کاملاً بی‌معنی و خطرناک شد، و همین امر باعث خروج آنان از سیبری در اوت ۱۹۲۰ شد.

ایالات متحده نیز همچون سایر قدرت‌های غربی، ابتدا گمان می‌کرد که حکومت بلشویک‌ها کوتاه خواهد بود. این محاسبه نادرست، در سال ۱۹۲۰ به اثبات رسید.[۴] از این رو، ایالات متحده با رژیمی در روسیه روبرو شد که علاوه بر آن که به لحاظ مسلکی خصم آمریکا بود، بلکه در اثر مشارکت آمریکا در مداخله متحدین در روسیه، به راستی از آمریکا رنجیده بود. در ۱۹۲۰، ایالات متحده تصمیم خود را مبنی بر خودداری از شناسایی سیاسی حکومت روسیه مورد تأکید قرار داد، و گرچه پس از پایان محاصره

---

1. William Bullitt

۲. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۲۰۹-۲۱۳). م.

3. Alexander Kolchak

۴. در سال ۱۹۲۰، عِرق ملی روس‌ها به اوج خود رسید و بر نیروهای متکّی به کشورهای خارجی (روس‌های سفید) غلبه کردند. م.

دریایی روسیه توسط متحدین، آمریکا در ژوئیه ۱۹۲۰ جوازهای صادراتی برای روسیه را اِعمال کرد، اما بسیاری از محدودیت‌های تجاری نظیر ممنوعیت اعتبارات درازمدت را همچنان حفظ کرد و از پذیرش طلا به عنوان یک وسیله بازپرداخت خریدهای روسیه، خودداری ورزید. سپس، با شکست مداخله نظامی [متحدین در روسیه]، ایالات متحده یک بار دیگر به سیاست در انزوا قرار دادن روسیه[1] روی آورد.

همزمان با ادامه ناامیدی [آمریکا از اوضاع روسیه]، توجه آمریکا از وضع *سرخ‌ها* [کمونیست‌ها] در روسیه به *سرخ‌ها* در آمریکا متوجه شد. در مارس ۱۹۱۹، کمینترن[2] در مسکو تأسیس شد تا تبلیغات کمونیستی را در سطح جهانی انجام دهد و از پرولتاریا [طبقه کارگر] درخواست کرد که قدرت را قبضه نماید. در ایالات متحده تعداد ۵ میلیون نسخه از نامه لنین «به کارگران آمریکایی» توزیع شد و در مه ۱۹۱۹ نشریه *بین‌الملل کمونیستی* یعنی ارگان رسمی کمینترن، در آمریکا شروع به توزیع شدن کرد. یک کمیته کنگره به نام کمیته اوورمَن[3] در مارس ۱۹۱۹ تشکیل شد تا شهادت‌هایی را درباره تبلیغات کمونیستی در ایالات متحده استماع نماید، و شهود نیز جزئیات شفّافی را درباره وحشت سرخ[4] در روسیه و برنامه کمونیست‌ها چنانچه قدرت را در ایالات متحده قبضه کنند ــ نظیر اشتراکی کردن زنان ــ ارائه دادند. در این میان، در اوت ۱۹۱۹ عناصر چپ‌گرا در حزب سوسیالیست [آمریکا] مبادرت به تشکیل حزب کارگری کمونیست[5] کردند، و در میان آنان افرادی مانند جان رید[6]، بنجامین گیلتو[7] و ویلیام للوید[8] بودند. ضمناً سایر سوسیالیست‌هایی که ملیّت خارجی داشتند و بعداً تابعیت آمریکا را کسب کرده بودند، حزب کمونیست آمریکا را تأسیس کردند.

در تابستان ۱۹۱۹، جنونِ نخستین «وحشت سرخ» شدت گرفت. آ.میچل پالمر[9]، دادستان کل آمریکا[10]، که سودای بهره‌برداری از این موضوع را در سر می‌پروراند تا خود را نامزد دموکرات‌ها در انتخابات ۱۹۲۰ نماید، مبادرت به تأسیس اداره کل اطلاعات[11]

---

1. ostracism

۲. (Comintern) بین‌الملل کمونیستی یا بین‌الملل سوم. م.

3. Overman Committee

۴. (Red Terror)؛ هراس از اقدامات کمونیستی. م.

5. Communist Labor Party
6. John Reed
7. Benjamin Giltow
8. William Lloyd
9. A. Mitchell Palmer

۱۰. وزیر دادگستری آمریکا. م.

11. General Intelligence Division

در تشکیلات وزارت دادگستری کرد و ریاست آن نیز با جی. ادگار هوور[1] بود. اطلاعاتی درباره ۶۰/۰۰۰ نفر تندرو که اکثر آنان خارجی و شهروند آمریکایی نبودند جمع‌آوری شد. پالمر نتیجه‌گیری کرد که اخراج تندروهای خارجی، روشی سهل‌تر از متقاعد کردن شهروندان آمریکایی است. در نوامبر ۱۹۱۹، دستور حمله به اعضای اتحادیه کارگران روس[2] را صادر کرد. صدها نفر بازداشت شدند، بسیاری از آنان به مدت چند ماه زندانی شدند بی‌آن که دادگاهی برای آنان تشکیل شده باشد، و ۲۴۹ نفر نیز در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۹ از نیوهیوِن[3] (در کانکتیکات) به هانگو[4] (در فنلاند) تبعید شدند تا از آنجا به روسیه بروند. سپس پالمر توجه خود را معطوف به حزب کمونیست آمریکا و حزب کارگری کمونیستی آمریکا کرد. در ۲ ژانویه ۱۹۲۰، ۴۰۰۰ نفر، بدون حُکم قانونی، بازداشت شدند. بعضی از کمونیست‌ها را در شرایط بسیار بدی محبوس کردند، در حالی که در زندان دچار بیماری شدند و در چند مورد به مرگ آنان انجامید. در ژوئن ۱۹۲۰، تعدادِ کلّ ۵۹۱ نفر اتباع خارجی از آمریکا اخراج شدند. تعداد اخراج‌شدگان در مقایسه با اخراج انبوه در ۲۱ دسامبر ۱۹۱۹، کمتر بود.

اقدامات پالمر در سطح ملی، زمینهٔ اقدامات مشابهی را در سطح ایالات فراهم کرد. در بسیاری از ایالات قوانین جزایی مربوط به مجازات هرج و مرج‌طلبان[5]، قوانین مربوط به پرچم سرخ[6] و سایر اقداماتی انجام گرفت که بازداشت و زندانی کردن تندروها را امکان‌پذیر می‌ساخت. دیوان عالی کشور آمریکا در رأیی که در ۱۹۱۹ صادر کرد و توسط قاضی اُلیور وِندل هولمز[7] تحریر شده بود، به حکومت آمریکا حق و اختیار می‌داد که چنانچه اِعمال آزادی بیان موجب «یک خطر آشکار و موجود شود» حق آزادی بیان را محدود سازد. [17] با این وصف، روحیه عمومی عدم تساهل منّجر به سرکوب آزادی بیان و سایر آزادی‌های اساسی شد که فراتر از محدودهٔ مقرر شده در رأی هولمز بود. به طور مثال، سوسیالیست‌ها را همطراز کمونیست‌ها به شمار آوردند و آنان غالباً در معرض ایذاء قرار داشتند. ویکتور برِگِر[8] که از سال ۱۹۱۰ به بعد به عنوان یک نماینده سوسیالیست در کنگره آمریکا حضور داشت، در انتخابات نوامبر ۱۹۱۸ باز هم انتخاب شد اما مجلس نمایندگان آمریکا از پذیرش اعتبارنامه او خودداری کرد و حتی در دسامبر ۱۹۱۹ که وی طی یک انتخابات ویژه برگزیده شد، باز هم به او اجازه ندادند که

---

1. j. Edgar Hoover
2. Union of Russian Workers
3. New Haven
4. Hango
5. Criminal Anarchy Laws
6. Red Flag Laws
7. Oliver Wendell Holmes
8. Victor Berger

یک کرسی را تصاحب کند. مجلس ایالتی نیویورک مانع از آن شد که پنج نماینده سوسیالیست بتوانند به مجلس راه یابند، حتی موقعی که همچون مورد ویکتور برگر در انتخابات ویژه‌ای در سپتامبر ۱۹۲۰ از نو انتخاب شدند.

«وحشت سرخ» در سال‌های ۱۹۱۹ـ۱۹۲۰ نشانگر تضادهای بنیانی در دیدگاه آمریکا نسبت به کمونیسم بود، دیدگاهی که در سراسر تاریخ روابط ایالات متحده و شوروی جریان داشت. از یک سو، منطقی و معقول به نظر می‌رسید که ایالات متحده نگران خطر گسترش جهانی کمونیسم و خرابکاری کمونیست‌ها در داخل آمریکا باشد. از سوی دیگر، غیرمنطقی و نامعقول بود که برای رویارویی با این خطر، به اقداماتی متوسل شوند که مغایر با حقوق دموکراتیک سوسیالیست‌هایی بود که به طرز صحیحی انتخاب شده بودند یا متباین با حقوق مدنی افرادی بود که ادعا می‌شد تندرو می‌باشند. دیدگاه‌های آمریکا درباره کمونیسم، بیشتر زاییدهٔ واکنش‌های عاطفی بود که به گونه‌ای عمیق در زندگی آمریکایی جریان داشت تا نگرانی‌های منطقی درباره خطر واقعی که کمونیسم پدید می‌آورد. از اواخر قرن نوزدهم، هراس از آنارشیسم، سندیکالیسم[1] یا هر شکلی از رادیکالیسم[2] در جامعه آمریکا ریشه دوانده بود. حوادثی مانند شورش هِی مارکت در ۱۸۸۶[3] و اعتصاب کارکنان شرکت پولمَن در ۱۸۹۴[4]، که به طرز مهیّجی در جراید آمریکا گزارش شد، بر نفرت مردم از جنبش‌های چپ‌گرا افزود. تأسیس سازمانِ کارگران صنعتی جهان[5] در اوایل قرن بیستم، بر این هراس مردم دامن زد؛ این سازمان با رهبری یک شخصیت نسبتاً سرکش به نام بیل هِی‌وود بزرگ[6]، مطالبات خود را فراتر از

---

۱. (syndicalism)؛ شکلی از اتحادیه کارگریِ انقلابی که مبتنی بر فکری خام درباره پیکار طبقاتی است و از «اقدام مستقیم» و اعتصاب عمومی جانبداری می‌کند. م.

۲. (Radicalsm؛ افراط‌گرایی)؛ اعتقاد به تحول بنیادین یا گسترده، و مخالفت با اصلاحات تدریجی. م.

۳. (Haymarket Riot)؛ نام میدانی است در شهر شیکاگو؛ در سال ۱۸۶۶، اتحادیه‌های کارگری در این میدان تجمّع و تظاهرات کردند و با نیروهای پلیس درگیر شدند. م.

۴. (Pullman Strike)؛ اعتصاب کارکنان شرکت پولمَن (سازنده واگن‌های لوکس) در ۱۸۹۴، که از حمایت اتحادیه کارگران راه‌آهن برخوردار شد، به نحوی که کار حمل و نقل به وسیله قطار در بسیاری از ایالات و شهرهای آمریکا متوقف شد. رییس‌جمهور کِلِولَند با اعزام نیروهای فدرال به این غائله خاتمه داد و تعداد زیادی از رهبران اتحادیه مزبور را بازداشت و زندانی کرد. م.

۵. (Industrial Workers of the World - IWW)؛ تشکیلاتی از کارگران آمریکا که در اوایل قرن بیستم تأسیس شد و این هدف را پی می‌گرفت که تمامی کارگران آمریکا را در یک اتحادیه واحد و بزرگ بگنجاند تا بتوانند بر فعالیت اقتصادی در این کشور نظارت کامل داشته باشند. م.

6. Big Bill Haywood

حقوق کارگران قرار داد و خواستار نابودی کلِ نظام سرمایه‌داری شد. همان‌گونه که مایکل هیل[1] می‌گوید، «سازمان کارگران صنعتی جهان با چنان هدف‌هایی تأسیس شد که به صورت یک دشمن خانگی از چشم آمریکاییانی درآمد که از مدت‌ها پیش چشم‌انتظار آن بودند.» [18]

با وجود این، تا شروع جنگ جهانی اول، حزب سوسیالیست آمریکا و جنبش اتحادیه کارگری این کشور از یک پذیرش معقول توسط مردم، برخوردار شد. در سال ۱۹۱۴، تعداد ۳/۵ میلیون کارگر آمریکایی در اتحادیه‌های کارگری در چارچوب فدراسیون کارگران آمریکا[2] عضویت داشتند. این فدراسیون به لحاظ سیاسی مشی میانه‌رو داشت و رهبری آن را سموییل گامپرز[3] به عهده داشت. در ۱۹۱۴، تعداد سی نماینده سوسیالیست در مجالس ایالتیِ دوازده ایالت و یک نماینده سوسیالیست در کنگره آمریکا عضویت داشت، در حالی که یوجین دِبس[4] نامزد سوسیالیست‌ها برای احراز مقام ریاست جمهوری، در سال ۱۹۱۲ تقریباً یک میلیون رأی آورد. اما برپایی جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه موجب یک روحیه عدم تساهل مبتنی بر بیگانه‌ستیزی و ضدیّت با رادیکالیسم شد که به جنونِ «وحشت سرخ» در سال‌های ۱۹۱۹-۱۹۲۰ انجامید. برپایی این جنگ باعث شد که یک روحیه شووینیستی پدید آید که هرگونه انتقاد معقول را معادل با خیانت به کشور بداند. مهم‌تر از آن، هر اشاره‌ای به صلح‌طلبی، هواداری از آلمان تعبیر می‌شد. لذا موقعی که حزب سوسیالیست در آوریل ۱۹۱۷ خواستار مخالفت همه‌جانبه با جنگ در میان «کاپیتالیست‌های غارتگر» شد، این بدگمانی به وجود آمد که سوسیالیست‌ها طرفدار آلمان بودند. [19] یورش‌هایی به دفاتر حزب سوسیالیست و سازمان کارگران صنعتی جهان صورت گرفت و یوجین دبس، ویکتور بِرگِر و بیل هِی‌وود بر طبق قانون مبارزه با جاسوسی، محکوم شدند.[5]

با پایان گرفتن جنگ جهانی اول، مسائل جدّی درباره بازسازی پس از جنگ و نیز ناامیدی از قرارداد صلح ورسای وجود داشت که به پیش‌داوری‌های بیگانه‌ستیزی دامن زد و محدودیت‌های مهاجرپذیری مظهر آن بود.[6] اضطرابی که عموم مردم در ۱۹۱۹ احساس می‌کردند در اثر یک رشته اعتصاب‌ها تشدید شد، به ویژه یک اعتصاب عمومی در

---

1. Michael Heale
2. American Federation of Labor
3. Samuel Gompers
4. Eugene Debs

۵ و ۶. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۱۷۱-۱۷۶). م.

سیاتِل[1] در ماه فوریه، اعتصاب افراد پلیس در بوستون در ماه اکتبر، یک اعتصاب کارگران صنعت فولادسازی در اکتبر و اعتصاب معدنچیان در ماه دسامبر. حتّی هولناک‌تر این بود که یک رشته بمب‌گذاری‌ها صورت گرفت: در ۲۳ آوریل ۱۹۱۹ یک بُمب پستی[2] برای اُل هانسون[3] شهردار سیاتل فرستاده شد، و اداره پست کشف کرد که تعداد سی و شش بُمب پستی دیگر را که خطاب به شخصیت‌هایی نظیر جان د. راکفلر[4] که قرار بود در اول مه ۱۹۱۹ وارد سیاتل شود، خنثی کرده است. در ۲ ژوئن ۱۹۱۹، هشت حادثه بمب‌گذاری صورت گرفت که به طور مثال در مورد شهردار پیترزبورگ، یک کارخانه‌دار در پاترسون و نیز در نیوجرسی، و بخصوص علیه پالمر دادستان کل کشور بود. یک آدم شیطان صفت که یک بمب دستی را با خود حمل می‌کرد، هنگام ورود به خانه پالمر، روی پله‌های خانه او سکندری خورد و نتیجتاً بمب منفجر شد و خود او کشته شد. هیچ یک از قربانیان این حوادث آسیبی ندیدند، و کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها مسئولیت این فعالیت تروریستی را انکار کردند، اما صحنه برای «وحشت سرخ» بعدی فراهم شد.

در میانهٔ سال ۱۹۲۰، جنون سرخ‌ستیزی[5] فروکش کرد. پالمر نتوانست نامزدی حزب دمکرات را برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری به دست آورد. پس از آن که سنای آمریکا از تصویب معاهده ورسای خودداری کرد، حزب دموکرات دچار یک مشکل سیاسی جدّی شد. ویلسون در حفظ قدرت سرسختی نشان داد، هر چند یک سکته مغزی که در سپتامبر ۱۹۱۹ دچار آن شده بود باعث شد که وی جداً علیل شود. ملت آمریکا از جرّ و بحث سیاسی و جهاد به خاطر اصلاح جهان خسته شده بود و نسبت به سرخ‌ها در داخل و خارج از آمریکا بی‌توجه شد. به جای آن، نگاه خود را به وارن هاردینگ[6] (نامزد جمهوری‌خواهان برای انتخابات ریاست جمهوری) و ایجاد وضعیت عادی که او وعده داده بود، دوخت؛ این وضعیتِ عادّی به شکل عصر موسیقی جاز در داخل کشور و سیاست انزواطلبی در سیاست خارجی بود.

در شرایط جنگ جهانی اول و نیازی که ویلسون برای همکاری با متحدین، خواه در دوران جنگ و خواه به هنگام قراردادهای صلح حس می‌کرد، موافقت آمریکا با مشارکت در مداخله در روسیه شاید که قابل درک باشد، اما ویلسون با زیر پا گذاردن اصول خویش در مورد حق ملت‌ها برای تعیین سرنوشت خویش از طریق اعزام نیروهای

---

1. Seattle
2. letter bomb
3. Ole Hanson
۴. John Davison Rockefeller (۱۸۳۹-۱۹۳۷) یکی از غول‌های صنعت نفت آمریکا. م.
5. anti-Red hysteria
6. Warren Harding

آمریکایی به روسیه، از آزمون ماده شش از چهارده مادهِ خود سربلند بیرون نیامد. هیرام جانسون در این مورد می‌گوید:

چرا ما وارد روسیه شدیم؟ پاسخ من این است که به خاطر هیچ دلیل کافی... ما خود را درگیر یک حادثه اسفبار کرده‌ایم، کارهای خود را تباه کرده‌ایم و به وعده‌های خود نیز به هیچ رو عمل نکرده‌ایم... خون خود را فدای هیچ و پوچ کرده‌ایم و اندوه و اضطراب و رنج را به خانواده‌های آمریکایی برده‌ایم. [20]

مداخله آمریکا در روسیه، آن چنان جزئی بود که نمی‌توانست تأثیر قاطعی بر پیامد جنگ داخلی روسیه داشته باشد. از سوی دیگر، حمایت دولت‌های خارجی از روس‌های سفید، به سرخ‌ها امکان داد که احساسات وطن‌دوستی را در میان افراد غیربلشویک در روسیه برانگیزانند. مداخله خارجی در روسیه، نتیجه معکوس داد؛ یعنی به جای آن که باعث تضعیف حکومت بلشویک‌ها بر روسیه شود، باعث تحکیم آن شد. مداخله آمریکا در روسیه با این که مداخله‌ای مردّد و نیم‌بند بود، اما روابط آغازین ایالات متحده و شوروی را زهرآگین کرد، و این زهرآگینی همچنان باقی ماند. افزون بر آن، واکنشی که در برابر کمونیسم در داخل آمریکا در سال‌های ۱۹۱۹ـ۱۹۲۰ نشان داده شد، باعث آشکار شدن مجموعه‌ای از هراس‌ها، پیش‌داوری‌ها و دیدگاه‌های نامعقولی گردید، که همراه با سایر نگرانی‌های معقول، بر شکل‌گیری سیاست آمریکا در خصوص کمونیسم در داخل و خارج از کشور در دهه‌های بعد، تأثیر گذارد.

فصل دوم

عصر عدم شناسایی روسیه: ۱۹۲۱-۱۹۳۳

برخلاف دورهٔ زمانی ۱۹۱۷-۱۹۲۰ که ایالات متحده و اتحاد شوروی درگیر رویارویی مستقیم شدند، پس از ۱۹۲۰ هر دو کشور به حواشی مسائل جهانی عقب‌نشینی کردند. مسیر حوادث جهانی در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ را قدرت‌های اروپاییِ بریتانیا، فرانسه، آلمان و ایتالیا تعیین می‌کردند، در حالی که ایالات متحده و اتحاد شوروی به جای آن که مسیر حوادث جهانی را تعیین کنند، در برابر این حوادث واکنش نشان دادند. گرچه ایالات متحده پس از سال ۱۹۲۰ کاملاً از سیاست جهانی منزوی نشده و بلکه ابتکارات مهمی را در مسائلی مانند کنفرانس خلع سلاح واشنگتن در ۱۹۲۱-۱۹۲۲[1] و طرح داوس[2] در ۱۹۲۴ و طرح یانگ در ۱۹۲۹ در زمینه بدهی‌های بین‌المللی را[3] عرضه کرده بود، اما ایالات متحده در دهه ۱۹۲۰ اساساً به مسائل داخلی روی آورد و توجه خود را معطوف به اوضاع داخلی آمریکا کرد، در حالی که سقوط [بورس سهام] وال استریت در ۱۹۲۹ و رکود اقتصادی که در پی آن آمد، باعث شد که آمریکا در دهه ۱۹۳۰ توجه عمده خود را به مسائل داخلی کشور متمرکز نماید.[4] رهبران بلشویک نیز در اوایل دهه ۱۹۲۰، به نوبه خود پی بردند که برپایی انقلاب سوسیالیستی در سطح جهانی در آینده نزدیک

---

۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۲۳۹-۲۴۲). م.

۲. (Dawes plan)؛ این طرح درباره نحوه پرداخت غرامات جنگ توسط آلمان بود. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحه ۲۳۴). م.

۳. (Young Plan)؛ طرحی بود درباره نحوه پرداخت غرامات جنگ توسط آلمان که در کمیته‌ای به ریاست اوِن د. یانگ آمریکایی (منعقد در پاریس در ۱۹۲۹) درباره آن تصمیم گرفته شد. م.

۴. در پی سقوط ارزش سهام و اوراق بهادار در بازار بورس «وال استریت» در نیویورک، یک رکود اقتصادی در آمریکا و سایر کشورهای اروپایی به وجود آمد که اصطلاحاً «بحران بزرگ اقتصادی» نامیده می‌شود. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، فصل هفتم). م.

امکان‌پذیر نیست و بهتر آن است که به اوضاع داخلی اتحاد شوروی بپردازند.[1] در اثرِ انقلاب روسیه و جنگ داخلی در آن کشور [۱۹۱۸-۱۹۲۱]، نقاطی از قلمروی امپراتوری پیشین تزاری از کف رفت، مانند ایالات بالتیکی لتونی، لیتوانی و استونی، که به صورت کشورهای مستقلی درآمدند. ایالات متحده که هیچ تمایلی به زمینه‌سازی برای تجزیه روسیه نداشت، و برخلاف تعهد محکم آمریکا نسبت به حفظ استقلال جمهوری‌های بالتیک در سال‌های بعد، تا سال ۱۹۲۲ از شناسایی سیاسی این دولت‌های جدیدی بالتیک اجتناب ورزید. در سایر نقاط امپراتوری پیشین روسیه مانند اوکراین و آذربایجان، بلشویک‌ها سلطه خود را بر آن نقاط تحکیم کردند، و در ۱۹۲۲ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را رسماً تشکیل دادند. لنین از سیاست انقلاب جهانی سوسیالیستی روی گرداند و توجه خود را به توسعه اقتصادی داخلی شوروی معطوف کرد، و بدین منظور سیاست اقتصادی جدید (نپ) را پایه‌ریزی کرد که در سال ۱۹۲۱ عرضه شد و سرمایه‌داری در سطح محدود و آزادی فعالیت بنگاه‌های خصوصی را اجازه می‌داد.[2] در پی مرگ لنین در سال ۱۹۲۴، یک دوره رهبری جمعی در شوروی به وجود آمد، ابتدا در رهبری سه‌گانه یوسِف استالین، لِو کامِنِف[3] و گریگوری زینوویف[4]، و سپس رهبری مشترک استالین و نیکلای بوخارین[5] تا زمان شکست به اصطلاح «اپوزیسیون راست»[6] در ۱۹۲۹ و دستیابی استالین به قدرت مطلق. تروتسکی در ۱۹۲۹ از روسیه تبعید شد و سرانجام در ۱۹۴۰ [به دست یکی از عوامل استالین] به قتل رسید، در حالی که کامِنِف و زینوویف و بوخارین در جریان پاکسازی‌های دهه ۱۹۳۰ اعدام شدند. موفقیت استالین در این مبارزه برای کسب قدرت، منجر به اهمیتِ کمتری قائل شدن برای تلاش در راستای اشاعه کمونیسم در خارج از شوروی و تأکید بیشتر بر سازندگی سوسیالیسم در داخل کشور شد. تحت شعار «سوسیالیسم در کشور واحد»[7]، استالین نخستین برنامه اقتصادی پنج ساله را در ۱۹۲۸ عرضه کرد که در راستای اشتراکی کردن کشاورزی و تقویت صنایع شوروی بود. بدین سان توجه استالین، همچون

---

۱. شکست قیام کمونیست‌ها در آلمان و فروپاشی رژیم کمونیستی مجارستان، از جمله علل این واقع‌گرایی زمامداران شوروی بود. م.

۲. شکست کامل اقتصاد کمونیستی در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۱ و مشکلات صعب اقتصادی که به وجود آمد، لنین را واداشت تا «نپ» را عرضه کند. اما استالین در سال ۱۹۲۸، اجرای برنامه مزبور را متوقف کرد. م.

3. Lev Kamenev

4. Grigori Zinoviev

5. Nikolai Bukharin

۶. (Right Opposition)؛ شامل تروتسکی، کامِنِف و زینوویف. م.

7. "Socialism in One Country"

رهبران آمریکا در همان زمان، اساساً متمرکز بر پیشرفتِ اقتصادیِ داخلی بود. با این وصف، رقابت مسلکی میان دو کشور به قوت خود باقی ماند و آمریکا قویاً ادعا کرد که از برتری ایدئولوژیکی برخوردار است. جولیوس اچ. بارنس[1]، رییس اتاق بازرگانی ایالات متحده، در سال ۱۹۲۵ در این باره اظهار داشت:

> یکصد میلیون نفر آمریکایی و کامیابی آنان، الگوی آشکاری است برای الهام‌بخشی یک میلیارد و ششصد میلیون انسان در سایر نقاط جهان. این انسان‌ها از آنچه که یک انسان عادی در آمریکا می‌تواند آرزوی آن را در سر بپروراند، آن را به دست آورد و از آنِ خود کند، با آهنگی سریع یا کُند پیروی خواهند کرد. [1]

با روی کار آمدن دولتِ جمهوری‌خواه وارِن هاردینگ در مارس ۱۹۲۱، دولت شوروی خواستار بهبود روابط با ایالات متحده، و در صورت امکان، شناسایی سیاسی شوروی توسط آمریکا شد. گیورگ چیچرین[2]، کمیسر امور خارجه شوروی، با ارسال یادداشتی برای وزارت خارجه آمریکا، ضمن اشاره به خصومت دولت ویلسون نسبت به شوروی، ابراز امیدواری کرد که روابط بهتری میان دو کشور به وجود آید. چیچرین طعمهٔ افزایش تجارت راگذارد، چراکه امیدوار بود این طعمه برای دولت جمهوری‌خواه جاذبه داشته باشد. اما چارلز ایوَنس هیوز[3]، وزیر خارجه جدید آمریکا، یک رهیافت حقوقی را در این مورد اتخاذ کرد و حکم کرد که در شرایطی که دولت شوروی حاضر به بازپرداخت بدهی‌های خارجی خود [به ایالات متحده] و اجرای تعهدات حکومت‌های پیشین [تزاری] نمی‌باشد و تبلیغات وسیعی را برای بی‌ثبات کردن سایر کشورها به عمل می‌آورد، شناسایی سیاسی روسیه از جانب ایالات متحده امکان‌پذیر نمی‌باشد. لوی هندرسون[4]، کارشناس مسائل شوروی در وزارت خارجه آمریکا، در این باره اظهار داشت: «از نظرگاه هیوز، روسیه یک هم‌پیمان آمریکا بود که ضمن آن که در اثر جنگ تضعیف شده بود، قربانی یک باند بخوبی سازمان یافته و بی‌رحم از توطئه‌گران شده بود». [2] در ۱۹۲۲، سفارت حکومت موقت روسیه در واشنگتن بسته شد و بوریس باخمِتِف سفیر روسیه در آمریکا، خواستار پناهندگی سیاسی از آمریکا شد، اما دولت هاردینگ پیشنهادات شوروی برای برقراری روابط دیپلماتیک با آن کشور را نپذیرفت.

---

1. Julius H.Barnes	2. George Chicherin	3. Charles Evans hughes

۴. (Loy Henderson)؛ این شخص در دوره دوم نخست‌وزیری دکتر مصدق، سفیر آمریکا در ایران شد و زمینهٔ کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ را فراهم کرد. م.

این سیاستِ امتناع از شناسایی سیاسی اتحاد شوروی تا سال ۱۹۳۳، تا چه اندازه موّجه بود؟ آیا فرانکلین روزولت که تصمیم گرفت به این سیاست عدم شناسایی شوروی پایان دهد و در ۱۹۳۳ با آن کشور رابطه سیاسی برقرار نماید تصمیم بخردانه‌ای گرفته بود؟ اینها شاید پرسش‌های اساسی است در ارتباط با سیاست آمریکا در دهه‌های ۱۹۲۰و ۱۹۳۰.

مهم‌ترین تماسِ میانِ ایالات متحده و اتحاد شوروی در سال‌های دولت هاردینگ، از طریق کمک‌های غذایی آمریکا به شوروی در جریان قحطی در شوروی بود. بعد از پایان جنگ داخلی روسیه [۱۹۲۱] و وجود قحطی وسیع در اتحاد شوروی، رژیم بلشویکی خواستار کمک خارجی شد، یک روش غیرعادی که در سال‌های بعد از آن پیروی نشد. سازمان اِمداد آمریکا (آرا[1]) در پاسخ به درخواست شوروی تأسیس شد و ریاست آن را هربرت هوور[2] وزیر بازرگانی آمریکا به عهده داشت. نامبرده که مهندس [نفت] بود، در گذشته در روسیه فعالیت کرده و از تجربه زیادی در امر اِمدادرسانی به بلژیک و آلمان در طیّ و پس از جنگ جهانی اول بهره‌مند بود. کنگره آمریکا مبلغ ۲۰ میلیون دلار را برای کمک به دولت شوروی اختصاص داد، و مبالغ دیگری نیز از طریق مؤسسات نیکوکاری خصوصی در آمریکا تأمین شد. نیم میلیون تن مواد غذایی و دارویی به شوروی ارسال شد که تعداد ۱۰ میلیون شهروند روسی در فاصله سال‌های ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ از آنها استفاده کردند. حکومت شوروی که درخواست رسمی این کمک‌ها را از آمریکا نکرده بود، ضمن آن که با سازمان «آرا» همکاری کرد، اما از این که ناگزیر شده بود به خاطر قحطی، تقاضای کمک از دنیا نماید، احساس تحقیر شدن می‌کرد و لذا گاهی در کار آمریکاییان کارشکنی می‌کرد و نسبت به هدف‌های آنان بدگمان بود. آمریکاییان از تأسیس سازمان «آرا» هدف‌های مختلفی داشتند. این علاقهٔ آشکارِ نوعدوستانه آمریکا، سهم خود را در این قضیه داشت، به ویژه آن که هزینه مالی آن زیاد نبود و مواد غذایی ارسال شده به اتحاد شوروی اساساً از محل مازاد محصولات کشاورزی تأمین شده بود. اما ضمناً شخصیت‌هایی مانند هوور مترصد بودند که برخلاف تمایل دولت شوروی، تماس با مردم شوروی را حفظ نمایند تا بدین طریق احساسات ضدبلشویکی را در میان مردم شوروی برانگیزند. هوور نیز همچون ویلسون و بسیاری دیگر از آمریکاییان برجسته در سال‌های بلافاصله پس از انقلاب روسیه، انتظار داشتند که رژیم بلشویکی عمر کوتاهی داشته باشد. اما اگر هوور هدف‌های خرابکارانه‌ای را در پشت سر سازمان

---

1. American Relief Administration (ARA)
2. Herbert Hoover

«آرا» در سر می‌پروراند، این هدف‌ها تحقق نیافتند. در حالی که هدف‌های نوعدوستانه آمریکا کاملاً تحقق یافتند و ایالات متحده از این منفعت بهره‌مند شد که اسیران جنگی آمریکایی در مداخله ۱۹۱۸-۱۹۲۰ را از زندان آزاد کنند، کمک‌های «آرا» برای رژیم شوروی منفعت به مراتب بیشتری داشت. کاهش قحطی در اثر ارسال کمک‌های آمریکا، به حکومت شوروی کمک کرد تا دچار بحران جدّی‌تری نشود.

در سراسر دهه ۱۹۲۰، تماس‌های اقتصادی، مهم‌ترین جنبه‌های روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی را تشکیل می‌داد. با وجود محدودیت‌های مربوط به تجارت ایالات متحده و اتحاد شوروی که ایالات متحده پس از رفع محاصره اقتصادی در ۱۹۲۰، باز هم به آنها ادامه داد، برخی بازرگانان آمریکایی آماده بودند تا خطر تجارت و سرمایه‌گذاری در اتحاد شوروی را پذیرا شوند زیرا وسوسهٔ وجود یک کشور توسعه نیافته و دارای منابع طبیعی غنی، آنان را مجذوب کرده بود، و در موارد متعددی نیز مجذوب امکان بهبود روابط سیاسی دو کشور از طریق تماس‌های تجاری شده بودند. در ۱۹۲۱، آرماند هَمِر[1] نخستین امتیاز اعطاء شده به آمریکاییان در اتحاد شوروی را نصیب خود کرد و امتیاز استخراج یک معدن پنبه‌نسوز[2] را به دست آورد. موفقیتِ دیگرِ هَمِر این بود که امتیاز تولید مداد در روسیه را به دست آورد، و وی طیّ هفت دهه بعد، علاوه بر آن که همچنان در بنگاه‌های بازرگانی خصوصی سودآور در شوروی فعالیت داشت، بلکه همچنین روابط شخصی دوستانه‌ای را با رهبران شوروی ــ از لنین تا گورباچف ــ برقرار کرد. دبلیو. آورِل هریمَن[3] امتیاز یک معدن منگنز را در گرجستان به دست آورد، شرکت جنرال الکتریک[4] سدّ دنیپوستروی[5] را ساخت، در حالی که شرکت اتومبیل‌سازی فورد کمک بسیار ارزشمندی به لحاظ آموزش فنی برای تقویت صنعت خودروسازی و کامیون‌سازی شوروی کرد. با وجود این، اکثریت بازرگانان آمریکایی علاقه‌ای به شوروی نداشتند و نسبت به آینده سوددهی فعالیت بازرگانی در شوروی بدبین بودند. گذشت زمان نیز ثابت کرد که این بدبینی بی‌مورد نبود، زیرا سر و کار داشتن با انحصار تجارت در دست دولت شوروی، بسیار ناامیدکننده بود. حتی هریمن که به

---

1. Armand Hammer

۲. (asbestos)؛ کانی‌هایی که دارای رشته‌های بسیار متراکم هستند، مخصوصاً انواعی که در برابر گرما و موادّ شیمیایی مقاومند، اصطلاحاً پنبه‌نسوز نامیده می‌شوند. این کانی‌ها مصارف تجارتی دارند. م.

3. W. Averel Harriman   4. General Electric   5. Dneipostroy

عنوان یک خُبره در امور شوروی، به دلیل فعالیت او در معدن منگنز گرجستان از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸، شهرتی برای خود کسب کرده بود، در این فعالیت اقتصادی خود زیان کرد. افزون بر آن، به رغمِ عقاید بلندنظرانهٔ اقلیتی از بازرگانان آمریکایی و نظرگاه استثنایی آرماند هَمِر، اکثریت بازرگانان آمریکایی با رژیم اتحاد شوروی خصومت می‌ورزیدند و با گشایش روابط دیپلماتیک با آن کشور مخالف بودند.

کالوین کولیج[1] [معاون رییس‌جمهور آمریکا] که در پی مرگ هاردینگ در ۱۹۲۳، جانشین او شد، علاقه‌ای نداشت که تغییر عمده‌ای را در سیاست ایالات متحده نسبت به اتحاد شوروی به وجود آورد. یک یادداشت ارسالی از جانب چیچرین [وزیر خارجه شوروی] مبنی بر ابراز علاقه به گشایش مذاکرات با آمریکا، به نتیجه‌ای نیانجامید، و حتی در میانه دهه ۱۹۲۰ که بریتانیا، فرانسه و اکثر کشورها اتحاد شوروی را به رسمیت شناختند، این سیاست ایالات متحده باز هم تغییری نکرد. عناصر مهمی در درون دولت کولیج بودند که دولت او را زیر فشار گذاردند تا حکومت شوروی را به رسمیت بشناسد، به ویژه باید از بخش‌هایی از جامعه بازرگانی، جمهوری‌خواهانِ مترّقی و گروه‌های جناح چپ نام برد. در ۱۹۲۳، ویلیام ای. بوراه، رییس کمیته امور خارجی سنا، قطعنامه‌ای را در سنای آمریکا عرضه کرد که از شناسایی سیاسی رژیم شوروی جانبداری می‌کرد، و در ژانویه ۱۹۲۴ اظهارات شاهدان در این مورد، در کمیته مزبور استماع شد. بوراه، همراه با سایر جمهوری‌خواهان مترّقی مانند رابرت لافولت[2] و جورج نوریس[3]، استدلال کردند که شناسایی رژیم شوروی متضمّن منافع تجاری برای ایالات متحده خواهد بود، در حالی که سیاست در انزوا قرار دادن شوروی باعث خواهد شد که اتحاد شوروی به سمت ارتباطات تجاری نزدیکتر و همکاری سیاسی با آلمان سوق داده شود که در قرارداد راپالو ۱۹۲۲ میان این دو کشورِ طرد شده، پیش‌بینی شده بود.[4] با وجود این، وزارت خارجه ایالات متحده تأکید کرد که چنانکه قرار باشد گسترش اساسی در تجارت با اتحاد شوروی صورت گیرد، اعطای اعتبارات مالی به آن کشور، مسأله کلیدی و اصلی است، نه شناسایی دیپلماتیک شوروی. وزارت خارجه آمریکا اظهار عقیده کرد که روش

---

1. Calvin Coolidge   2. Robert Lafollette   3. George Norris

۴. در قرارداد راپالو (Rapallo Treaty) که در ۱۶ آوریل ۱۹۲۲ میان اتحاد شوروی و جمهوری آلمان به امضا رسید، این موارد ذکر شده بود: (۱) برقراری مجدّد روابط دیپلماتیک میان دو کشور؛ (۲) صرف نظر کردن از ادعاهای مالی متقابل؛ (۳) وعده و قولِ همکاری اقتصادی میان دوکشور. (نک: روسیه و غرب در زمان لنین و استالین، جورج کِنان، ترجمهٔ ابوالقاسم طاهری، تهران، ۱۳۴۴، انتشارات ایرانمهر، فصل ۱۵). م.

شوروی در مورد عدم بازپرداخت بدهی‌های خارجی و مصادره دارایی [شرکت‌های خارجی] باعث بی‌اعتباری آن کشور شده است. اما با وجود ادامهٔ محدودیت‌های تجاری از جانب حکومت ایالات متحده و بی‌علاقگی جامعه بازرگانان آمریکا به شوروی، صادرات ایالات متحده به اتحاد شوروی به رقم ۶۸ میلیون دلار در ۱۹۲۵ بالغ شد، که بالاترین رقم صادرات آمریکا به کشورهای خارجی بود. همین موضوع باعث پُر اهمیت‌تر شدن استدلال جمهوری‌خواهان مترّقی و اقلیّتی از جامعه بازرگانان آمریکا شد که به روابط تجاری با اتحاد شوروی علاقه‌مند بودند و معتقد بودند که شناسایی حکومت شوروی توسط آمریکا، باعث توسعه چشمگیر تجارت با شوروی خواهد شد.

در حالی که برخی گروه‌های فشار، در آن زمان بر شناسایی سیاسی شوروی تأکید می‌کردند، سایر گروه‌های فشار قدرتمند، از جمله جمهوری خواهان جناح راست، سازمان‌های وطن‌پرست، بسیاری از سازمان‌های بازرگانی، مقامات رسمی برجسته در وزارتخانه‌های خارجه و بازرگانی، قویاً مخالف شناسایی شوروی بودند. کلیسای کاتولیک آمریکا با تقلید از پاپ بندیکت سیزدهم و پاپ پیوس دوازدهم، کمونیسمِ لامذهب را تکفیر کرد، به ویژه پس از آن که تعداد زیادی اسقف و کشیش روسی و از جمله حضرت کنستانتین بوخاویچ[1] (اسقف اعظم کلیسای کاتولیک در روسیه) توسط بلشویک‌ها اعدام شدند. در درون اتحادیه‌های کارگری آمریکا، کارگران ماهری که در اتحادیه‌هایِ عضوِ فدراسیون کارگری عضویت داشتند، قویاً ضدکمونیست بودند، در حالی که جمهوری خواهان جناح راست مانند همیلتون فیش[2] (عضو کنگره از نیویورک) و سازمان‌های وطن‌پرستی مانند *دختران انقلاب آمریکا*[3] و *لژیون آمریکا*[4]، همان طور که انتظار می‌رفت، بشدت ضدکمونیست بودند. همان‌گونه که جان لوئیس گدیس یادآور شده است، هربرت هوور (وزیر بازرگانی آمریکا) «یک نفرت ایدئولوژیکی عمیق از شوروی را در سر می‌پروراند که باعث جلوگیری از برقراری روابط عادی با حکومت شوروی شد.» [3] بدین سان بود که کولیج با در نظر گرفتن بی‌توجهی و بی‌علاقگی اکثر مردم آمریکا به اغلب مسائل جهانی در دهه ۱۹۲۰ و نیز مخالفت شدید گروه‌های فشار

---

1. Monseigneur Constantine Buchavich
2. Hamilton Fish

۳. (Daughters of the American Revolution)؛ انجمنی از زنان آمریکایی که از فرزندان نسل انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا و بسیار وطن‌دوست بودند. این انجمن در سال ۱۸۹۰ تأسیس شد. م.

۴. (American Legion)؛ سازمانی با عضویت نظامیان آمریکا، که در ۱۹۱۹ در پاریس تأسیس شد تا از منافع کهنه سربازان جنگ جهانی اول دفاع کرده و مُبلّغ آمادگی نظامی، وطن‌دوستی و اصول حکومتی آمریکا باشد. م.

قدرتمند با شناسایی رژیم شوروی، سیاست کمترین مقاومت را در پیش گرفت و مسائل مزبور را حل نشده باقی گذارد.

در این میان، ایالات متحده مبادرت به ایجاد یک پُست استراق سمع برای مسائل شوروی، در ریگا[1] (پایتخت لتونی) کرد. در داخل وزارت خارجه آمریکا، بخش مسائل اروپای شرقی دایر شد و این بخش در جریان تحولات اتحاد شوروی از طریق سفارت آمریکا در ریگا قرار گرفت. فعالیت این پُست استراق سمع به گونه‌ای بود که مقامات رسمی دولت آمریکا را به سمت ضدیّت با حکومت شوروی سوق داد، و شخصیت‌های برجسته‌ای در داخل بخش مسائل اروپای شرقی، مانند رابرت اف. کِلِی[2]، یک موضع‌گیری قویاً ضدشوروی داشتند. از این رو، در سراسر دهه ۱۹۲۰، در حالی که اکثر مردم آمریکا و اغلب شخصیت‌های دولتی به مسائل مربوط به اتحاد شوروی بی‌علاقه بودند، کارشناسان وزارت خارجه آمریکا در گزارش‌های خود به واشنگتن، عقیده‌ای بسیار نامطلوب را در مورد اتحاد شوروی ابراز کردند. لوی هندرسون مدت‌ها بَعد، نوشت:

> در اثر مطالعات و تجربه‌هایم در بخش مسائل اروپای شرقی، متقاعد شدم که فرمانروایان مسکو هر چند که گاهی اوقات به لحاظ روش کار با یکدیگر اختلاف نظر دارند اما همگی آنان عزم خود را جزم کرده‌اند تا از طریق مقّر خود در مسکو به افزایش هرج و مرج و انقلاب در دنیای غیرکمونیست ادامه دهند. حتی در آن زمان نیز در میان به اصطلاح «روشنفکران» مرسوم بود که یک چنین اعتقادات محکمی را [از نوع اعتقادات من] تمسخر کنند و با شِکوه و کنایه بگویند که آن کسانی که این نوع اعتقادات را دارند فقط به شعارها و حرف‌های احساساتی توجه دارند، نه به اَعمال. با وجود این، یقین دارم که هرکس که تمامی مطالبی را که من طی خدمت در وزارت خارجه بررسی کرده‌ام و مشاهدات من از عملکرد کمونیست‌ها طبق دستورات مسکو در سراسر جهان را مرور نماید بی‌شک به همان نتیجه‌ای خواهد رسید که من رسیدم. [4]

انتخاب هربرت هوور برای مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۲۸، شخصیتی را به کاخ سفید وارد کرد که با اوضاع روسیه آشنا اما قویاً ضدکمونیست بود. هوور که از منزلت یک پسربچه یتیم در مزرعه‌ای در ایووا[3] به یک مهندس ثروتمند تبدیل شده بود، طبیعتاً ایمانی راسخ به ابتکار فردی در درون یک نظام سرمایه‌داری داشت و از هر

---

1. Riga
2. Robert F.Kelley
۳. (Iowa)؛ یکی از ایالات آمریکا که در منطقهٔ «غرب میانه» (Midwest) قرار دارد. م.

شکلی از نظام سیاسی جمع‌گرا همچون کمونیسم، بشدت بیزار بود. با این حال، در طول دوره ریاست جمهوری هوور (۱۹۲۹-۱۹۳۳) دو تحول باعث شد که ایالات متحده در سیاست خود مبنی بر عدم شناسایی اتحاد شوروی بازنگری کند، و این تحولات عبارت بودند از سقوط [بورس سهام] وال استریت و خطر فزاینده از جانب ژاپن.

همزمان با عمیق‌تر شدن رکود اقتصادی و افزایش بیکاری بین سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳، این استدلال که شناسایی حکومت شوروی باعث تسهیل تجارت با آن کشور شده و بدین سان فرصت‌های اشتغال را برای آمریکاییان فراهم می‌سازد، از قوت بیشتری برخوردار شد. حتی سَردمداران جامعه بازرگانی آمریکا که پیشتر به دلایل ایده‌ئولوژیکی حاضر به سر و کار داشتن با اتحاد شوروی نبودند، پذیرا شدند که در بحران بزرگ اقتصادی، به گفتهٔ یک بازرگان آمریکایی، ایالات متحده باید «تمامی تعصبات نادرستی را که باید بهای آنها را بپردازد، کنار بگذارد». [5] ارزش صادرات به اتحاد شوروی که در اواخر دهه ۱۹۲۰ به مقدار مختصری کاهش یافته بود زیرا آلمان به لحاظ تجارت با شوروی، بر ایالات متحده پیشی گرفته بود، در ۱۹۳۰ به رقم ۱۱۴ میلیون دلار رسید، یعنی ۳ درصد کل تجارت خارجی ایالات متحده و ۲۵ درصد کلّ واردات شوروی. نخستین برنامه اقتصادی پنج ساله شوروی که در ۱۹۲۸ به اجرا درآمد، فرصت‌های اقتصادی جدیدی را به روی بازرگانی آمریکا گشود. تا ۱۹۳۱، متجاوز از یک هزار نفر مهندس آمریکایی در اتحاد شوروی سرگرم کار بودند و تعدادی از آنان تحت تأثیر برنامه‌ریزی [مرکزی] اتحاد شوروی، در مقایسه با بی‌ثباتی نامعین کاپیتالیسم آمریکا، قرار گرفتند.[1] از سوی دیگر، در بسیاری از محافل بازرگانی ایالات متحده بدگمانی نسبت به فرصت‌های اقتصادی بالقوّه اتحاد شوروی همچنان به قوت خود باقی ماند. از این رو، گرچه شمار بازرگانان آمریکایی که هوادار شناسایی دیپلماتیک اتحاد شوروی بودند در فاصله سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ افزایش یافت، اما بازرگانان مزبور به صورت یک اقلیّت در جامعه بازرگانی آمریکا باقی ماندند. نکته مهم آن است که این اقلیّت از حمایت شخصیت‌های سیاسی ــ به ویژه جمهوری خواهان مترّقی ــ برخوردار بود که در زمرهٔ هواداران شناسایی دیپلماتیک شوروی بودند و این اقدام را وسیله‌ای برای گسترش تجارت و ایجاد شغل در داخل کشور می‌دانستند. هیرام جانسون در آوریل

---

۱. اشاره به این نکته ظریف است که اقتصاد اتحاد شوروی به دلیل نظام برنامه‌ریزی مرکزی، در جریان بحران بزرگ اقتصادی آسیبی ندید و سالم ماند، در حالی که اقتصاد آمریکا بشدّت متزلزل شد. م.

۱۹۳۲ در این باره اظهار داشت: «سفارشاتِ آتیِ روسیه به ارزش میلیاردها دلار وجود دارد و کارگران آمریکایی می‌توانند خلأ آن را پُر نمایند، و در این زمان، صرفاً از سَر نابخردی است که آمریکا به دلیل سیاست‌هایش در مورد شوروی، آمریکاییان را محروم از تجارت و بازرگانیِ قابل دستیابی با شوروی بنماید.» [6]

ایالات متحده همچنین نگرانی فزاینده‌ای در مورد توسعه‌طلبی ژاپن در خاور دور داشت. از آغاز قرن بیستم، روابط ایالات متحده و ژاپن به طور کلی تیره شده بود. این تیرگی روابط زاییدهٔ خواست آمریکا برای حفظ سیاست درهای باز در چین[۱] و دفاع از فیلیپین ـ مستعمره آمریکا[۲] ـ بود، در حالی که ژاپن از سیاست‌های نژادی و مهاجرپذیری، و به ویژه از قانون مهاجرپذیری ۱۹۲۴ که کلاً سهمیه مهاجران ژاپنی را حذف کرد، مکدّر شده بود.[۳] هنگامی که سلطهٔ فزایندهٔ جنگ‌گرایان بر میانه‌روها در درون حکومت ژاپن منجّر به حمله ژاپن به منچوری در ۱۹۳۱ شد، ایالات متحده به لحاظ محکوم کردن این اقدام ژاپن و خودداری از شناسایی رژیم سرسپرده منچوکوئو[۴]، پیشقدم شد.[۵] اتحاد شوروی نیز به همان اندازه از توسعه‌طلبی ژاپن بیم داشت. نیروی بزرگ ژاپنی که در ۱۹۱۸ به سیبری گسیل شده بود نگرانی شدید مسکو را برانگیخته بود، وگرچه ژاپنی‌ها در ۱۹۲۲ بالاخره از سیبری خارج شده بودند، اما حکومت شوروی بیم‌های عمیقی از اهداف ژاپن در خاوردور و به ویژه خواست ژاپن برای الحاق بخشی از سیبری به قلمروی ژاپن است. بدین‌سان، هدف مشترک ایالات متحده و شوروی مبنی بر آن که سد نفوذی در برابر توسعه‌طلبی ژاپن به وجود آورند، نشانگر آن بود که به سود منافع متقابل آمریکا و شوروی بود که روابط دیپلماتیک برقرار سازند.

در نوامبر ۱۹۳۲ که انتخابات ریاست جمهوری آمریکا انجام گرفت، فرانکلین

---

۱. (Open Door Policy)؛ گسترش اصل دول کاملة‌الوداد به قلمروی چین (که برای نخستین بار در سپتامبر ۱۸۹۹ از جانب آمریکا عنوان شد) و سپس به سایر کشورهای عقب‌مانده تسرّی یافت. سیاست درهای باز به این معناست که تمامی کشورها باید بتوانند از فرصت‌های یکسانی برای تجارت و بازرگانی با یک کشور واحد بهره‌مند باشند. م.

۲. سرزمین فیلیپین که تا سال ۱۸۹۸ بخشی از امپراتوری اسپانیا را تشکیل می‌داد، در اثر جنگ ۱۸۹۸ ایالات متحده و اسپانیا، به آمریکا واگذار شد. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، فصل دوم). م.

۳. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۲۳۷ـ۲۳۹). م.

۴. پس از اشغال منچوری توسط ژاپن، نام آن به منچوکوئو (Manchukuo) تغییر یافت و یک حکومتِ سلطنتی چین با پادشاهی شاهزاده پویی (امپراتور کانگ تِه) برقرار شد که تا ۱۹۴۵ دوام آورد. م.

۵. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۲۶۵ـ۲۶۸). م.

روزولت که سیاستمداری عمل‌گرا بود به کاخ سفید راه یافت. موضوع شناسایی رژیم اتحاد شوروی از جانب ایالات متحده، مسئله مهمّی در مبارزات انتخاباتی ۱۹۳۲ به شمار نمی‌آمد ــ حتی در خط مشی حزب دموکرات گنجانیده نشده بود. اما روزولت عقیده داشت که نداشتنِ روابط با یک کشور بزرگ و مهم مانند شوروی، سیاستی غیرواقع‌بینانه است. افزون بر آن، روزولت مدیون حمایت جمهوری‌خواهانِ مترّقی مانند هیرام جانسون و جورج نوریس از شخص او در انتخابات ۱۹۳۲ بود، و اینان به نامزدهای حزب جمهوری‌خواه رأی نداده بودند، و ضمناً روزولت برای از تصویب گذراندن «برنامه جدید»[1] خود، نیاز به حمایت آنان داشت. لذا روزولت با طیب خاطر نظرگاه یک چنین جمهوری‌خواهان مترّقی را درباره شناسایی حکومت شوروی که متضمّن ایجاد فرصت‌های اقتصادی در اتحاد شوروی برای بازرگانان آمریکایی و نهایتاً ایجاد شغل در ایالات متحده بود، پذیرا شد. روزولت همچنین تحت تأثیر ملاحظات استراتژیکی قرار داشت که علاوه بر مربوط بودن به سیاست توسعه‌طلبی ژاپن، همچنین با اوضاع آلمان پس از دستیابی آدولف هیتلر به کرسی صدارت عظمای آلمان در ژانویه ۱۹۳۳ مرتبط می‌شد.

در مارس ۱۹۳۳ که روزولت دوره ریاست جمهوری خود را آغاز کرد، یک معاون وزیر خارجه را در امور مربوط به شوروی، منصوب کرد. این شخص، ویلیام بولیت بود، همان کسی که در دوره ریاست جمهوری ویلسون، اشتیاق زیادی برای کنار آمدن با بلشویک‌ها از خود نشان داده بود و ادامه تماس‌های او با اتحاد شوروی در سراسر دهه ۱۹۲۰، از جمله شامل ازدواج با لوییز برایانت[2] (بیوه جان رید) بود ــ البته در سال ۱۹۳۰ از وی جدا شد؛ جان رید یک مارکسیست پُر شور و شوق آمریکایی بود که در مسکو درگذشت و جنازه او در کنار دیوار کرملین دفن شد. مقامات رسمی وزارت خارجه بریتانیا که از برقراری روابط دیپلماتیک میان ایالات متحده و اتحاد شوروی جانبداری می‌کردند اما از نحوه مذاکرات روزولت با روس‌ها نگران بودند، انتصاب بولیت در مقام معاون وزیر خارجه آمریکا را خطرآفرین تلّقی می‌کردند.[3] لارنس کولیر[4]، رییس ادارهٔ

---

۱. (New Deal)؛ نامی که به سیاست‌های اقتصادی فرانکلین دلانو روزولت در سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۳۳ داده شده است. این سیاست‌ها، مداخله دولت در امور اقتصادی برای تضمین ایجاد حداقل امکانات زندگی و غلبه بر بیکاری را اصولاً لازم می‌دانست. م.

2. Louis Bryant

۳. کابینه کارگری جیمز رَمزی مکدونالد در ۱۹۲۴ رژیم شوروی را به رسمیت شناخت، اما در پی یک فعالیت ←

شمال اروپا در وزارت خارجه بریتانیا، در این مورد یادآور شد که:

> به نظر می‌رسد روزولت تحت تأثیر شدیدِ اشخاصی مانند آقای ویلیام سی. بولیت قرار دارد. این شخص، فردی پرشور و شوق و رذل است و ضمناً آشکارا از رژیم شوروی حمایت می‌کند (با بیوهٔ یک کمونیست معروف ازدواج کرده بود) و امکان دارد که روزولت را ترغیب به اقدامی نسنجیده کند. [7]

بولیت، با بوریس شویریسکی[5]، رییس اداره اطلاع‌رسانی شوروی در واشنگتن، دیدار کرد و از پاسخ مساعد او در مورد درخواست مذاکرات برای گشایش روابط سیاسی میان ایالات متحده و شوروی، مطمئن شد. در اکتبر ۱۹۳۳ روزولت نامه‌ای برای میخائیل کالینین[۶] ـ رییس‌جمهور و رییس کشورِ رسمی دولت شوروی، هر چند که قدرت ناچیزی داشت[۷] ـ ارسال کرد و پیشنهاد نمود که یک مقام بلندپایه شوروی برای انجام مذاکرات جهت گشایش روابط دیپلماتیک به آمریکا سفر کند. دولت شوروی نیز ماکسیم لیتوینوف را که به خاطر سیاستِ گرایشِ به غرب شهرت داشت و انتصاب او به جای چیچرین در ۱۹۳۰، به عنوان نشانه‌ای از علاقه دولت شوروی به ایجاد روابط بهتر با غرب و به ویژه با ایالات متحده تعبیر می‌شد، گسیل کرد.

موانعِ آشنا فراراهِ برقراری روابط دیپلماتیک که به قوت خود باقی مانده بود، موضوع بازپرداخت بدهی‌های شوروی به ایالات متحده و تبلیغات کمینترن بود. به این موانع، یک مسئله دیگر نیز افزوده شد، یعنی حقِّ اتباع خارجی به لحاظ انجام عبادات مذهبی در اتحاد شوروی. مسأله اخیرالذکر از اهمیت برخوردار بود زیرا به اعتراضات کلیسای کاتولیک آمریکا به شناسایی حکومت شوروی خاتمه داد، آن هم در زمانی که رأی کاتولیک‌ها در کابینه ائتلافی حزب دموکرات از اهمیت زیادی برخوردار بود. این مسائل مختلف در پوشش یک رشته گفتگوها بین روزولت و لیتوینوف در ماه‌های نوامبر و دسامبر گنجانیده شد. در این مذاکرات، روزولت سلیقه شخصی خود را مبنی بر کاربُرد دیپلماسی شخصی و پرداختن به مسائل وسیع، به جای پایبندی به روش‌های

→

شدید کمینترن در انگلستان، این روابط قطع شد. در ۱۹۲۹ که وی مجدداً نخست‌وزیر شد، با شوروی تجدید رابطه کرد. در ۱۹۳۳، وی در رأس یک کابینه ائتلافی قرار داشت که اکثریت آنان را محافظه‌کاران تشکیل می‌دادند. م.

4. Laurence Collier　　5. Boris Shevirsky　　6. Mikhail Kalinin

۷. در نظام حکومتی پیشین شوروی، رییس «پرزیدیوم عالی» معادل با مقام ریاست جمهوری بود. در طول دوران زمامداری استالین (۱۹۲۴ـ۱۹۵۳) رییسان جمهور شوروی عملاً هیچ اقتداری نداشتند. م.

دیوان‌سالارانه وزارت خارجه و توجه پر رنج به جزئیات، اِعمال کرد. بدین سان بود که توافق‌های روزولت ـ لیتوینوف که در دسامبر ۱۹۳۳ به امضا رسید، مسائل عمده را حل کرد، تا حدودی از طریق عبارت‌پردازی مبهم و نیز از طریق شرح مسائل. این امر باعث شد که برقراری روابط دیپلماتیک بین دو کشور امکان‌پذیر شود، ولی به این نتیجه انجامید که برقراری روابط مزبور منجر به بهبود روابط سیاسی نشد بلکه این احساس آمریکاییان را که شوروی نیرنگ‌باز و غیرقابل اعتماد است تقویت کرد.

موضوعِ حق اتباع خارجی به لحاظ اجرای عبادات مذهبی در اتحاد شوروی به طرز رضایت‌بخشی حل شد. لیتوینوف درک کرد که این موضوع از اهمیت چشمگیری برای موقعیت سیاسی روزولت در داخل کشور برخوردار است، در حالی که موضوع مزبور از نظر دولت شوروی اهمیت چندانی نداشت. لذا حق آمریکاییان به لحاظ اجرای عبادات مذهبی در اتحاد شوروی، در توافق‌های روزولت ـ لیتوینوف به طور کامل پذیرفته شد. اما توافق‌های مربوط به تبلیغات کمینترن و تصفیه بدهی‌های شوروی، اساساً رضایت‌بخش نبود.

در سراسر دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰، تبلیغات کمینترن از طریق حزب کمونیست آمریکا در داخل این کشور پخش شد. همان طور که یک تاریخ‌نگار معاصر می‌گوید: «گروهی از انقلابیون آمریکاییِ واقعی، در ۱۹۱۹ با پذیرش رهنمون‌های شوروی، استقلال عملِ جنبش خود را تضعیف کردند.» [8] حرف‌های کمینترن تهدیدآمیز به نظر می‌رسید، اما حمایت از کمونیسم در داخل ایالات متحده به قدری بی‌اهمیت بود که مسئله تبلیغات کمینترن، بیشتر یک موضوع تحریک‌آمیز به لحاظ حکومت آمریکا بود تا یک خطر جدی برای امنیت آن کشور. کمینترن در ۱۹۲۲ گفته بود که:

> هر کمونیست شریف باید با جامعه بورژوایی تا آخرین نَفَس و چه در حرف و چه در عمل، پیکار کند، و در صورت لزوم، دست به اسلحه ببرد. آری، تبلیغات بین‌الملل کمونیستی [کمینترن] برای شما امپریالیست‌ها مرگبار خواهد بود. رسالت تاریخی کمینترن این است که «گورکَنِ جامعه بورژوایی باشد[1]» [9]

با توجه به حمایت ضعیف کمینترن از حزب کمونیست آمریکا، یک چنین لفاظی‌هایی در ایالات متحده، یک طبل میان تُهی بود. در ۱۹۲۳، حزب کارگری کمونیست آمریکا و حزب کمونیست آمریکا در یکدیگر ادغام شدند تا حزب کمونیست

---

۱. عبارتی معروف از کارل مارکس در بیانیه کمونیست. م.

[آمریکا] را تشکیل دهند، در حالی که تعداد اعضای آن در سراسر دهه ۱۹۲۰، حداکثر به ۱۰/۰۰۰ نفر رسید، و هنگامی که اعضای سَرخورده این حزب از حزب مزبور خارج شدند تعداد اعضای آن بسیار کاهش یافت. سقوط بورس سهام در وال‌استریت و بروز بحران بزرگ اقتصادی [در ۱۹۲۹] باعث شد که بسیاری از روشنفکران آمریکایی از نظام سرمایه‌داری ناامید شدند و فرصت بسیار مناسبی را برای [رشد] کمونیسم [در آمریکا] فراهم کرد. با این وصف، نامزد حزب کمونیست برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۳۲، فقط توانست تعداد ۱۰۳/۰۰۰ رأی به دست آورد، در حالی که تعداد اعضای حزب کمونیست همچنان اندک باقی ماند و تعداد بیشتری از اعضا، این حزب را ترک کردند.[1] آرتور شلزینگر (پسر[2])، تاریخ‌نگار آمریکایی، درباره حزب کمونیست آمریکا می‌نویسد:

> در ۱۹۳۰، حزب کمونیست [آمریکا] ادعا کرد که فقط شش هزار عضو دارد؛ در ۱۹۳۲ و پس از دو سال شورانش حادّ در گرماگرم سقوط اقتصادی، ادعا کرد که تعداد اعضای آن به رقم اندک دوازده هزار نفر افزایش یافته است. تعداد بیشتری کارت‌های عضویت در طی این سال‌ها امضا شد؛ اما بسیاری از اعضا فقط از درِ حزب عبور کردند بدان سان که از یک درِ گردان عبور می‌کنند، زیرا انضباط حزبی را تحمل‌ناپذیر یافتند، دیالکتیک [ماتریالیسم دیالکتیک] را بی‌معنا دیدند و از واژگان [مارکسیسم] سر در نیاوردند. بعضی‌ها حزب را به همان دلیلی که در آن عضویت یافته بودند، ترک کردند ــ چرا که به دموکراسی و آزادی بها می‌دادند. بینش کمونیستی وسوسه‌انگیز بوده است؛ اما حقایق، حتی پس از سه سال زوال کاپیتالیسم، همچنان قدرتمند باقی ماندند ــ یک مشت فعّالان حزبی متعصّب، افسرده دل و ژنده پوش، که با زبانی نامفهوم با یکدیگر سخن می‌گفتند که طبقه کارگر از آن سر در نمی‌آورد، وجود خود را وقفِ تلاش اصلی‌شان برای آزار لیبرال‌ها و سوسیالیست‌ها کردند. حزب [کمونیست آمریکا] از خود بی‌خود بود، ستیزه‌جو و دیوان سالار و ضعیف بود. [10]

با این وصف، حکومت ایالات متحده می‌خواست مطمئن شود که تأسیس سفارت شوروی در واشنگتن به کمینترن فرصت ندهد که از آن سفارت به عنوان وسیله‌ای برای اشاعه تبلیغات کمونیستی در سراسر کشور آمریکا استفاده نماید. در پی مذاکراتی درباره این موضوع، به نظر رسید که دولت شوروی حاضر است در این مورد امتیاز بدهد، و

---

۱. (نک: تاریخ ایالات متحده آمریکا پس از جنگ جهانی اول، ن. سواچیوف و ا. یازکوف، ترجمهٔ رحیم نامور، تهران، ۱۳۶۱، انتشارات ابوریحان، صفحات ۱۰۵-۱۰۶). م.

2. Arthur Schlesinger. Jr

مطلب تصریح شده در توافق‌های روزولت ـ لیتوینوف را پذیرفت که از هرگونه تبلیغاتی که «هدف آن همانا برهم زدن آرامش ایالات متحده باشد» خودداری نماید. [11]

اما در خصوص تصفیه بدهی‌های شوروی، توافق‌های روزولت ـ لیتوینوف از دقت بسیار کمتری برخوردار بود. سایر کشورها، مانند بریتانیا و فرانسه، هشدار دادند که قبل از شناسایی دیپلماتیک شوروی توسط آمریکا، همان توافق آشکارِ مربوط به بازپرداخت بدهی‌های شوروی به آمریکا، شامل توافق شوروی با تصفیه بدهی‌هایش به دولت‌های مزبور و پرداخت غرامت از بابت مصادره دارایی‌های آنها نیز باشد. ایالات متحده مدعی شد که مبلغ ۱۸۷ میلیون دلار به حکومت موقت شوروی وام داده بود. سهامداران آمریکایی سهامی به ارزش ۱۰۶ میلیون دلار در اوراق سهام روسیه داشتند و دارایی‌های آمریکایی به میزان ۳۳۶ میلیون دلار، توسط رژیم بلشویکی مصادره شده بود. دولت شوروی متقابلاً ادعا کرد که ضرر و زیان وارد شده به شوروی در اثر مداخله نظامی آمریکا در روسیه در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۰، تقریباً معادل با کل مطالبات آمریکا بود. هیچ توافقی در سال ۱۹۳۳ در مورد شرایط دقیق تصفیه بدهی‌های شوروی و پرداخت غرامت بابت مصادره دارایی‌های آمریکاییان صورت نگرفت. لیتوینوف اظهار داشت که امکان دارد دولت شوروی مبلغی بین ۷۵ تا ۱۵۰ میلیون دلار را به آمریکا بپردازد، در حالی که روزولت موافقت کرد که وامی در اختیار شوروی قرار دهد تا بتوانند خریدهای بیشتری از ایالات متحده کرده و بدین‌سان قادر به بازپرداخت بدهیِ خود بشوند. لذا یک توافق اصولیِ مبهم حاصل شد و جزئیات آن به بعد موکول شد.

دیپلماسی روزولت در مذاکرات مربوط به شناسایی دیپلماتیک شوروی، در معرض انتقاد زیادی قرار گرفته است. با این همه، روزولت در این نظرِ خود محقّ بود که پافشاری برای حل رضایت‌بخش جزئیات این بدهی‌ها و مسائل مربوط به مصادره دارایی‌های آمریکاییان در روسیه، باعث می‌شود که شناسایی دیپلماتیک شوروی به مدت نامعیّنی به تأخیر بیفتد. روزولت عقیده داشت که با برقراری روابط دیپلماتیک با اتحاد شوروی، آمریکاییان در رهگذر این امر می‌توانند منافع بیشتری را در مقایسه با امتیازات به دست آمده از طریق مذاکرات مبهم درباره بازپرداخت بدهی‌های شوروی و حل مسائل مربوط به پرداخت غرامت از بابت دارایی‌های مصادره شده، به دست آورند. ایالات متحده نخستین ملتی بود که با اشتیاق مبادرت به شناسایی حکومت موقت روسیه در ۱۹۱۷ کرده بود. در ۱۹۳۳، ایالات متحده آخرین دولت بزرگی بود که رژیم بلشویکی را به رسمیت شناخت. آثار عدم شناسایی شوروی ــ به اقتدارِ اخلاقیِ ایالات متحده میدانِ

عمل ندادن و امیدی ضمنی به این که رژیم بلشویکی دوام نخواهد آورد ـ تأثیری همیشگی را بر مسیر روابط ایالات متحده و شوروی باقی گذارد. در ۱۹۳۳، روزولت به طرزی منطقی نتیجه‌گیری کرد که سیاست عدم شناسایی روسیه کاملاً نتیجه معکوس دارد و دیگر این که یک دولت جدید آمریکا[1] از این موضوع ناراحت‌کننده استفاده کرده و مبادرت به برقراری روابط دیپلماتیک با شوروی خواهد کرد. اما یک انتقاد معتبرتر از این سیاست روزولت، این بود که وی اجازه داد که این برداشت فکری به وجود آید که برقراری روابط دیپلماتیک با شوروی، گشاینده سرآغازی نو در روابط ایالات متحده و شوروی بود و انتظاراتی را برانگیخت که مقدر بود برباد رَود.[2]

---

۱. مقصود جمهوری‌خواهان است. م.

۲. (نک: روسیه و غرب در زمان لنین و استالین، پیشین، فصل ۱۴). م.

فصل سوم

از شناسایی حکومت شوروی تا جنگ جهانی دوم: ۱۹۴۱-۱۹۳۳

در ۱۹۳۳، ایالات متحده امیدهای زیادی داشت که برقراری روابط دیپلماتیک با اتحاد شوروی منّجر به پیشرفتی مداوم در روابط دو کشور بشود. اما برخلاف این انتظار، این روابط موجب سَرخوردگی عمیق در ایالات متحدهٔ و بی‌اعتمادیِ بیشتر به اتحاد شوروی شد. دورهٔ زمانی ۱۹۴۱-۱۹۳۳، با یک فهرست طولانی از شِکوه‌های ایالات متحده از اتحاد شوروی مشخص شد. این مسائل امکان داشت که به قطع روابط دیپلماتیک با شوروی بیانجامد، اما نگرانی فزاینده آمریکا از سیاست‌های آلمان نازی و ژاپن امپریالیست، باعث شد که دولت روزولت از قطع روابط با اتحاد شوروی اجتناب ورزد تا بتواند از وجود اتحاد شوروی به عنوان یک وزنه متقابل در برابر آلمان و ژاپن استفاده کند. این روند حوادث، در سال ۱۹۴۱ منجر به این تضاد شد که پس از یک دهه بی‌اعتمادی و خصومت عمیق میان اتحاد شوروی و ایالات متحده در سرتاسر دهه ۱۹۳۰، این دو کشور در جنگ جهانی دوم به صورت دو هم‌پیمان درآمدند. مهم‌ترین پرسشی که درباره سیاست ایالات متحده نسبت به اتحاد شوروی در دهه ۱۹۳۰ مطرح می‌باشد این است که آیا سیاست فرانکلین روزولت با شکست روبرو شد و عملاً به هیچ یک از هدف‌هایی که زیربنای برقراری روابط دیپلماتیک با شوروی بود دست نیافت و بلکه موجب یک رابطه دائماً رو به وخامت شد، یا این که روزولت به طرزی زیرکانه و کامیابانه اجازه نداد که مسائل نسبتاً کم اهمیت بتوانند باعث انحراف از هدف مهم‌ترِ بهره‌گیری از اتحاد شوروی به عنوان یک وزنه متقابل در برابر آلمان و ژاپن بشوند.

در اوایل ۱۹۳۴، ویلیام بولیت به عنوان نخستین سفیر ایالات متحده در اتحاد شوروی، وارد مسکو شد. استالین با استقبالی گرم و دوستانه از بولیت، محل جدید

سفارت آمریکا را که مشرف بر رودخانه مسکو بود به وی پیشنهاد کرد و بولیت نیز برنامه‌ریزی کرد که ساختمان سفارت آمریکا را به سبک مونتیچلو[1]، یعنی خانه تامِس جفرسون[2] در ویرجینیا، بسازد. به بولیت همچنین اجازه داده شد هواپیمایی که وابسته هوایی ایالات متحده شخصاً آن را هدایت می‌کرد، به اتحاد شوروی بیاید. سَرخوشی ناشی از گشایش روابط دیپلماتیک میان دو کشور عُمر کوتاهی داشت. یک مقام رسمی در سفارت بریتانیا در مسکو در آوریل ۱۹۳۴ یادآور شد که «ماه عسل آمریکا و شوروی به هیچ رو با آرامش سپری نمی‌شود.» [1] شوروی‌ها موانعی را فراراه احداث محل جدید ساختمان سفارت آمریکا در مسکو ایجاد کردند و احداث این بنا تحقق نیافت. در ژانویه ۱۹۳۵، دولت ایالات متحده به عنوان اعتراض به سیاست‌های دولت شوروی در مورد بازپرداخت بدهی‌هایش به آمریکا، وابسته هوایی خود را فراخواند، هواپیمای او در یک حادثه آسیب دید و دولت شوروی اجازه ورود هواپیمای دیگری به جای آن را نداد. چارلز بوهِلن[3] و لوی هندرسون اظهارنظر کردند که «ما غالباً خودمان را به جزیره‌ای دورافتاده که در احاطهٔ یک دریای مملو از کوسه است، تشبیه کردیم[4].» [2] خریداری مایحتاج عمومی سفارت دشوار شد زیرا یک نرخ برابریِ تصنّعی بین دلار آمریکا و روبل وجود داشت. لیتوینوف، وزیر خارجه شوروی، به وعده خود مبنی بر حل این مشکل عمل نکرد، بلکه فقط این امتیاز را داد که اگر سفارت آمریکا روبل را با نرخ بازار سیاه خریداری کرده و با کیسه پست سیاسی به شوروی بیاورد، مقامات شوروی آن را نادیده خواهند گرفت. سفارت آمریکا پیشنهاد لیتوینوف را پذیرفت، اما این راه‌حل باعث شد که سفارت آمریکا درگیر یک عمل غیرقانونی شود و از این حیث متکّی بر رضایت مقامات شوروی گردد. استخدام کارکنان محلی سفارت، کار دشواری بود زیرا کارکنان روسی سفارت را بارها زندانی یا اعدام کردند، یا این که صرفاً ناپدید شدند. سایر کارکنان محلی سفارت نیز از عوامل پلیس امنیتی بودند. در ۱۹۳۷، یک میکروفن مخفی در دفتر کار سفیر آمریکا کشف شد، و یک چنین استراق‌سمع‌هایی جنبه عمومی داشت. وزارت خارجه شوروی اطلاعات مربوط به بازداشت شهروندان آمریکایی در اتحاد شوروی را ارائه نداد، و سفارت این اطلاعات را غالباً از سایر منابع به دست آورد،

---

1. Monticello

۲. Thomas Jefferson (۱۸۲۶-۱۷۴۳) سومین رییس جمهور آمریکا در سال‌های ۱۸۰۹-۱۸۰۱ م.

3. Charles Bohelen

۴. هر دو شخص مزبور کارمندان رسته سیاسی سفارت آمریکا در مسکو بودند. م.

و ملاقات کنسول‌های آمریکا با آمریکاییان زندانی شده فقط پس از تأخیر زیاد، کارشکنی و تشریفات ناامیدکننده دیوان‌سالاری صورت گرفت.

نخستین مسئله مهمّی که بولیت با حکومت شوروی مطرح کرد، موضوع تصفیه بدهی‌های شوروی بود. مذاکرات مربوط به این موضوع از مارس ۱۹۳۴ تا ژانویه ۱۹۳۵ ادامه یافت ولی به نتیجهٔ رضایت‌بخشی نیانجامید. عبارت‌پردازی مبهمِ توافقِ‌های روزولت ـ لیتوینوف درباره موضوع این بدهی‌ها، مورد سوء استفاده مذاکره‌کنندگان شوروی قرار گرفت، و ایالات متحده به زودی پی برد که حکومت شوروی به هیچ رو قصد بازپرداخت این بدهی‌ها را ندارد. طولانی شدن مذاکرات درباره تصفیه بدهی‌های شوروی باعث ناامیدی بولیت سفیر آمریکا در شوروی شد. در ژانویه ۱۹۳۵، بولیت یادداشت سرزنش‌آمیزی را برای حکومت شوروی فرستاد، و دولت ایالات متحده نیز کنسولگری خود در مسکو را تعطیل کرد، و به عنوان اعتراض به سرسختی شوروی در موضوع بازپرداخت بدهی‌ها، تعداد کارکنان سفارت خود در مسکو را کاهش داد. همان‌طور که ادوارد بِنِتْ[1] توجیه می‌کند، روزولت پیش خودش حساب می‌کرد که عدم حسن نیّت دولت شوروی در قضیه بدهی‌ها، این نتیجه را به همراه دارد که «رییس‌جمهور آمریکا، خود را آشکارا در معرض حمله و انتقاد خواهد دید زیرا موقعی که شوروی به قول خود عمل نکرده بود وی علائم هشداردهنده را مشاهده نکرده بود... افکار عمومی و مصلحت سیاسی هرگز از ذهن فرانکلین دلانو روزولت دور نمی‌شد.» [3]

همچنین ثابت شد که موضوع پخش تبلیغات کمونیستی در آمریکا، به همان اندازه قضیه بدهی‌ها، مذاکرات‌ جنجالی را در پی داشت. الکساندر ترویانوفسکی[2]، سفیر شوروی در واشنگتن، اطمینان داد که هیچ‌گونه تبلیغات کمونیستی توسط سفارت شوروی صورت نگرفته است، بلکه اگر یک چنین تبلیغاتی صورت گرفته است، توسط کمینترن بوده، که بنا به ادعای وی، یک سازمان مستقل بود و تحت نظارت دولت شوروی قرار نداشت. یک چنین سفسطهٔ مسخره‌ای، دولت و افکار عمومی آمریکا را به خشم آورد و این فکر را قوت بخشید که شوروی‌ها برای پیشبرد هدف‌هایشان از دروغ‌گویی، نیرنگ و پنهانکاری اِبایی ندارند و به هر کار زشتی دست می‌زنند.

این تبلیغات از طریق حزب کمونیست آمریکا پخش شده بود. در طول دهه ۱۹۳۰، تعداد اعضای این حزب از رقم ۱۲/۰۰۰ نفر در ۱۹۳۲ به ۸۰/۰۰۰ نفر در ۱۹۳۹

1. Edward Bennett
2. Alexander Troyanovsky

افزایش یافته بود. توسعهٔ دیوان سالاریِ فدرال در سال‌های اجرای «برنامه جدید» به کمونیست‌ها امکان داد که مشاغلی را در دستگاه دولت و نیز در سایر نهادها مانند اتحادیه‌های کارگری و مدارس بیابند. حوزه‌های کمونیستی[۱] تشکیل شدند تا رخنه در حکومت را سازمان‌دِهی کنند، مانند گروه هارولد ویر[۲] که شامل آلگر هیس[۳] نیز بود، و وی از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ ظاهراً اسناد وزارت خارجه آمریکا را در اختیار افراد رابطی قرار می‌داد و آنان نیز این اسناد را به دولت شوروی تحویل می‌دادند. کمونیست‌های آمریکایی از خط فکریِ حزبی پیروی می‌کردند که در هفتمین کنگره جهانی بین‌المللی کمونیستی در سال ۱۹۳۵، تعیین شده بود، یعنی یک رهیافت مبنی بر همکاری جبهه مردمی با سایر گروه‌های چپ‌گرا و تلاش در راستای نفوذ در حکومت آمریکا، که به گفتهٔ یک نمایندهٔ کنگره، به صورت «اسب تروا»[۴] [عامل نفوذی] بود. اِرل برودِر[۵]، ویلیام زِد. فاستر[۶] و تامِس گرین[۷]، سه کمونیست برجسته آمریکایی، به عضویت کمیته اجرایی کمینترن درآمدند. کمونیست‌های آمریکایی به پرچم سرخ سوگند وفاداری خوردند و تمامی بیرق‌های دیگر و از جمله پرچم طبقه سرمایه‌دار را محکوم کردند. در میان روشنفکران لیبرال، تعداد زیادی از آنان با آمال کمونیستی همدردی می‌کردند و این آمادگی را داشتند که نارسایی‌های اَعمال شوروی در داخل و خارج از آن کشور را نادیده بگیرند. بنا به نوشته یک نویسنده، «در سال ۱۹۳۴، اعتقاد مبالغه‌آمیز به تجربه شوروی، به صورت یک شیوه مرسوم در میان روشنفکران درآمده بود». [4] بسیاری از لیبرال‌ها، با لحنی تند به محکوم کردن کاپیتالیسم غرب پرداختند، از به قدرت رسیدن هیتلر ابراز نگرانی کردند و از اتحاد شوروی به عنوان تنها دژ استوار در برابر فاشیسم، ستایش کردند. همان طور که مالکوم کالیِ[۸] لیبرال، بعدها گفت: «در سراسر دهه ۱۹۳۰، اتحاد شوروی از چشم تندروهای غربی، بیشتر از آن که یک ملت [کشور] باشد، یک آرمان، یک ایمان و یک امید بین‌المللی برای نجات بود.» [5]

ایالات متحده از این که شوروی از ناخشنودی مردم آمریکا در دوران بحران بزرگ

---

۱. (cell)؛ کوچکترین واحد آموزشی در یک حزب کمونیست. م.

2. Harold Ware Group 3. Alger Hiss

۴. (Trojan Horse)؛ در اساطیر یونان به یک اسب چوبی عظیم و توخالی گفته می‌شد که یونانیان به هنگام جنگ با «تروا»، آن را در صحنه نبرد باقی گذاردند. مردم تروا این اسب را به داخل شهر بردند، سپس سربازان یونانی پنهان شده در داخل آن، شب هنگام از درون آن بیرون آمدند و شهر را تسخیر کردند. م.

5. Earl Browder 6. William Z. Foster 7. Earl Browder

8. Malcom Cowley

اقتصادی بهره‌برداری می‌کرد تا نهادهای زندگی آمریکایی را ضعیف کرده و به پخش تبلیغاتی بپردازد که از فروپاشی کاپیتالیسم به طور کلی و حکومت آمریکا به طور خاص جانبداری می‌کرد، خشمگین شده بود. در کنگره آمریکا دو کمیته به ریاست نمایندگان همیلتون فیش و مارتین دایز[1] تشکیل شد تا درباره کمونیسم در آمریکا تحقیق نماید، و جی. اِدگار هوور [رییس اف بی آی] و اف بی‌آی [اداره تحقیقات فدرال[2]] کمونیست‌ها را زیر نظر گرفتند. اما جالب است بدانیم که در دهه ۱۹۳۰ که تعداد اعضای حزب کمونیست آمریکا به اوج خود رسیده بود و رخنه کمونیست‌ها در حکومت آمریکا در سطحی بسیار وسیع بود، جنون کمونیسم‌ستیزی به مراتب کمتر از اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ در عصر «وحشت سرخ» بود که تعداد کمونیست‌های آمریکایی کمتر از دهه ۱۹۳۰ بود. زیرا فیش، دایز و هوور به همان اندازه که نگران نازی‌ها بودند، نگران کمونیست‌های آمریکا نیز بودند. دولت شوروی در سال ۱۹۳۳ آشکارا موافقت کرده بود که به تبلیغات کمونیستی در داخل آمریکا پایان دهد، اما به این قول خود عمل نکرد و آشکارا به این تبلیغات ادامه داد تا از طریق ستون پنجم‌های خود در حزب کمونیست آمریکا، از اوضاع داخلی این کشور به سود خود بهره‌برداری نماید، و بدین‌سان پیمان‌شکنی خود را به مقدار بیشتری به اثبات رسانید. یادداشتِ اعتراضِ شدیداللحنِ ایالات متحده به اتحاد شوروی در تاریخ ۲۷ اوت ۱۹۳۵ در خصوص پیمان‌شکنی شوروی و مداخله در امور داخلی آمریکا، نشانگر ناامیدی کامل بولیت از اتحاد شوروی بود. بولیت به وزارت خارجه آمریکا گزارش داد که دلایل وافی برای قطع روابط سیاسی با اتحاد شوروی وجود دارد، اما وی استدلال کرد که برای تأمینِ بیشترِ منافع آمریکا، بهتر است که یک پست استراق سمع در مسکو دایر شود.

یک سَرخوردگیِ دیگرِ ایالات متحده از اتحاد شوروی، مربوط به تجارت با شوروی پس از شناسایی دیپلماتیک آن کشور بود. در ژوئیه ۱۹۳۵، یک موافقت‌نامه تجاری میان دو کشور به امضا رسید که وضعیت دول کاملةالوداد را به شوروی اعطاء کرد و دولت شوروی قول داد که طی سال بعد مبادرت به خریداری کالا از ایالات متحده به ارزش ۳۰ میلیون دلار بنماید. اما افزایش تجارت مزبور، که مستلزم ایجاد فرصت‌های استخدامیِ بیشتر برای کارخانه‌های آمریکا بود، تحقق نیافت. همان طور که کارشناسان وزارت

---

1. Martin Dies

۲. (Federal Bureau of investigation-FBI)؛ یک سازمان وابسته به وزارت دادگستری آمریکا که مسئول رسیدگی به مواردِ نقض قوانین داخلی و حفظ امنیت داخلی کشور است. م.

خارجه آمریکا توصیه کرده بودند، نقش اعطای اعتبارات مالی به شوروی به لحاظ افزایش حجم تجارت دو کشور، بیشتر از شناسایی دیپلماتیک آن کشور بود. اما سابقه بد شوروی در بازپرداخت بدهی‌هایش، نشان می‌داد که شوروی شایسته دریافت این نوع اعتبارات نیست. افزون بر آن، قانون جانسون ۱۹۳۴ مانع از آن می‌شد که ایالات متحده وام‌ها و اعتباراتی را در اختیار هر کشوری قرار دهد که در بازپرداخت بدهی‌هایش به ایالات متحده قصور کرده بود.[1] شماری از شرکت‌های آمریکایی همچنان به بازرگانی با شوروی ادامه می‌دادند، مانند شرکت اتومبیل‌سازی فورد و شرکت اینترنَشنال هارِوستر[2]، و در دهه ۱۹۲۰، این دو شرکت نقش سودمندی را در آموزش کارکنان روسی به لحاظ تولید [اتومبیل] و مهندسی ایفا کردند. اما مشکلات تجاریِ مربوط به سروکار داشتن با مقامات رسمی شوروی، به این نتیجه انجامید که پس از سال ۱۹۳۵، حتی حجم تجارت در مقایسه با دهه ۱۹۲۰، کاهش یافت. در همان زمان، سفر گردشگران آمریکایی به اتحاد شوروی بشدت تقلیل یافت. برخلاف دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ که هر ساله تعداد ۱۰/۰۰۰ نفر به اتحاد شوروی سفر می‌کردند و این سفرها نسبتاً آزادانه صورت می‌گرفت، از میانه دهه ۱۹۳۰ تا دهه ۱۹۶۰ سفر گردشگران آمریکایی به اتحاد شوروی تقریباً متوقف شد. کاهش تماس‌ها از طریق تجارت و گردشگری، سهمی در تقویت این تصور داشت که از دیدگاه آمریکا، اتحاد شوروی یک قدرت دورافتاده، وحشی و تهدیدآمیز بود. پاکسازی‌ها و محاکمات فرمایشی در شوروی در میانهٔ دهه ۱۹۳۰ نیز، به این تصور قوت بخشید.

در ۱۹۳۴، سرگئی کیروف[3]، رهبرِ کمونیستِ محبوب در لنینگراد[4]، ترور شد. این احتمال وجود داشت که ترور وی به دستور استالین صورت گرفته بود تا از شرّ یک رقیب قدرتمند خلاص شود، ولی شواهد کافی برای تأیید این احتمال وجود نداشت. اما شواهد کافی وجود داشت که نشان می‌داد استالین از این رویداد برای از میان بردن تمامی رقبای خود استفاده نماید، با این بهانه که آنان علیه شخص خود او و دولت

---

۱. johnson act (که نام صحیح آن «قانون اوراق بهادار خارجی» Foreign Securities Act است) در ۱۳ آوریل ۱۹۳۴ به تصویب کنگره آمریکا رسید. این قانون مقرّر می‌داشت که خریداری یا فروش اوراق سهام یا اوراق بهادار توسط آمریکاییان در کشوری که در بازپرداخت بدهی‌هایش به آمریکا قصور می‌کند، ممنوع می‌باشد. م.

2. International Harvester
3. Sergei Kirov

۴. نامبرده رییس تشکیلات حزب کمونیست شوروی در لنینگراد بود و از او به عنوان جانشین استالین نام برده می‌شد. م.

شوروی توطئه کرده بودند. در نخستین محاکمه فرمایشی در ۱۹۳۶، لِو کامِنِف، گریگوری زینوویف و سایر شخصیت‌های برجسته انقلابی بلشویکی به جرم خیانت به کشور محاکمه شدند، آنان به گناه خویش اعتراف کردند و تیرباران شدند. در ۱۹۳۷، کارل رادِک[1] و سایر شخصیت‌ها را به توطئه علیه دولت محکوم کردند. در ۱۹۳۸، نیکلای بوخارین اعدام شد و دستیار استالین در محاکمات مزبور، گنریخ یاگودا[2]، محاکمه شد، وی به جرم خویش اعتراف کرد و تیرباران شد. استالین پس از خلاصی از دست رقبای سیاسی‌اش، مبادرت به پاکسازی رهبران نظامی شوروی کرد.[3] این پاکسازی‌ها، در ذهن آمریکاییان، بلشویسم را تداعی‌کننده «وحشت سرخ»، ددمنشی دهشتناک و توتالیتاریسم بی‌رحم کرده بود. آمریکاییان آگاهی بسیار مبهمی درباره سیاست‌های ددمنشانه استالین در اوایل دهه ۱۹۳۰ داشتند که طیّ آن، میلیون‌ها نفر در اثر اشتراکی کردنِ اجباریِ کشاورزی جان خود را از دست دادند، اما پاکسازی‌های دهه ۱۹۳۰، همراه به نمایش عجیبِ اعترافات عمومی متهمان و اعدام آنان، در آمریکا واکنش وسیعی یافت و تأثیر عمیقی را بر جامعه آمریکایی باقی گذارد. شماری از لیبرال‌هایِ جناح چپ، اعترافات ظاهری این متهمان را واقعی پنداشتند و این پاکسازی‌ها را به عنوان یک بهانه قابل قبول برای دستیابی شوروی به یک جامعه بهتر، پذیرا شدند. اما از نظر اکثریت مردم آمریکا، این پاکسازی‌ها باعث تشدید احساس نفرت و بیزاری آنان از اتحاد شوروی شد.

دولتِ روزولت بیشتر از آن که نگران سیاستْ داخلی استالین باشد، دلشورهٔ سیاست خارجی استالین در دههٔ ۱۹۳۰ را داشت. این بدگمانی قوت گرفت که استالین می‌خواست قدرت‌های غربی را به جنگ با آلمان و ژاپن وادارد، تا از این فرصت استفاده کرده و کمونیسم و انقلاب جهانی راگسترش دهد. روزنامه نیویورک *هرالد تریبیون*[4] در این باره یادآور شد: «بیشترین نفع شوروی در کلّ قضیه، این است که به چشم خود ببیند که دولت‌های محور[5] و دموکراسی‌های غربی یکدیگر را می‌کُشند، و همین موضوع باعث می‌شود که استالین به صورت یک هم‌پیمان بسیار مشکوک [برای غرب] درآید.»

---

1. Karl Radek
2. Genrikh Yagoda [رییس ان کا و د یا پلیس مخفی شوروی]
۳. (نک: در دادگاه تاریخ، روی مِدوِدوف، ترجمه منوچهر هزارخانی، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات خوارزمی). م.
4. New York Herald Tribune
۵. (Axis Powers)؛ نامی بود که در سال‌های بعد به اتحاد سیاسی و نظامی آلمان، ایتالیا و ژاپن داده شد. م.

[6] نشریه ***اوماها مورنینگ وُرلد ـ هرالد***[1] نوشت که «استالین همچون لاشخوری است که در کُنام خود با خیال آسوده نشسته و این صحنه دلپذیر را تماشا می‌کند که دشمنان او یکدیگر را می‌کشند، سپس او می‌تواند با اطمینان خاطر بر روی لاشهٔ تمدن اروپایی فرود آید و اشتهای خود را اشباع کند.» [7] همزمان با پیشروی هیتلر در راینلند[2]، اتریش و چکسلواکی، ایالات متحده همچنان به سیاست انزواطلبی خویش ادامه داد، در حالی که بریتانیا و فرانسه، هیتلر را ارضا کردند.[3] این سیاستِ غرب از نگاه اتحاد شوروی، تلاشی بود برای سوق دادن هیتلر به سمت جنگ با شرق [شوروی]. تلاش‌های شدید استالین و لیتوینوف برای هم‌پیمان شدن با بریتانیا و فرانسه در یک جبهه مشترک علیه هیتلر، راه به جایی نبرد[4]، در حالی که روزولت، با توجه به روحیه انزواطلبیِ قوی مردم آمریکا، قادر نبود شوروی را ترغیب کند که هم‌پیمانی شوروی با قدرت‌های غربی، وسیلهٔ امیدوارکننده‌ای برای جلوگیری از تجاوز آلمان می‌باشد. جایگزینی لیتوینوف با وی. آی. مولوتوف به عنوان کمیسر امور خارجی شوروی در ماه مه ۱۹۳۹، نخستین نشانه‌ای بود از این که شوروی قصد کنار آمدن با هیتلر را داشت.[5] دولت ایالات متحده از این قصد شوروی بخوبی آگاه بود زیرا از طریق تماس چارلز بوهلن[6] و دبیر دوم سفارت آلمان در مسکو، از این موضوع آگاه شده بود. هانس هاینریش هِروارت فون بیتن‌فِلد[7] اطلاعات کاملی را درباره روابط آلمان نازی و شوروی از ماه مه ۱۹۳۹ به بعد، در اختیار بوهلن گذارده بود. افشاگری این مذاکرات سرّی شوروی و آلمان، خشم آمریکا را از خیانت

---

1. Omaha Morning World-Herald

۲. (Rhineland، یا «روهر» به زبان فرانسوی) به منطقه‌ای از آلمان گفته می‌شود که مرز مشترک با بلژیک، لوکزامبورگ و فرانسه دارد. بر طبق قرارداد ورسای، قرار شد که منطقه راینلند جزیی از خاک آلمان باقی بماند اما به مدت پانزده سال غیرنظامی اعلام شود و در اشغال نیروهای «متحدین» باشد. در مارس ۱۹۳۶، هیتلر با این ادّعا که فرانسه قصد محاصره آلمان را دارد، نیروهای آلمانی را به راینلند گسیل کرد، در حالی که انگلستان و فرانسه واکنش شدیدی در برابر این اقدام هیتلر نشان ندادند زیرا درگیر مسئله اشغال اتیوپی توسط ایتالیا بودند. م.

۳. اشاره به کنار آمدن فرانسه و بریتانیا با هیتلر و نادیده گرفتن اشغال اتریش و چکسلواکی توسط آلمان است. م.

۴. به دلیل بدگمانی شدید این کشورها به سیاست خارجی استالین. م.

۵. ویچسلاو مولوتوف در زمرهٔ آن گروه از سیاستمداران شوروی بود که با همکاری شوروی و غرب مخالف بودند. م.

۶. دبیر اول سفارت آمریکا در مسکو. م.

7. Hans Heinrich Herwarth von Bittenfeld

شوروی به صورت امضای پیمان جدید آلمان نازی و اتحاد شوروی در ۱۹۳۹[1]، دو چندان کرد. پس از امضای پیمان مزبور، هیتلر توانست در اول سپتامبر ۱۹۳۹ به لهستان حمله کند، در حالی که می‌دانست که چنانکه بریتانیا و فرانسه به آلمان اعلان جنگ بدهند ـ و همین کار را در ۳ سپتامبر ۱۹۳۹ کردند ـ آلمان رویاروی جنگ با اتحاد شوروی قرار نخواهد گرفت.

سهم شوروی از غنایم پیمان آلمان نازی و شوروی، بخش شرقی لهستان، بسارابی و بوکینای شمالی بود. افزون بر آن، در پروتکل سرّی این پیمان، ذکر شده بود که اتحاد شوروی از آزادی عمل در کشورهای بالتیکِ لتونی، لیتوانی و اِستونی برخوردار است.[2] دولت ایالات متحده از طریق تماس‌های بوهلن با هروارت، از شرایط این پروتکل سرّی آگاه شده بود. به منظور مخفی نگهداشتن این منبع اطلاعاتی، برای ایالات متحده مقدور نبود که دولت‌های بالتیک را از این پروتکل سرّی آگاه کند. لذا دولت آمریکا با درماندگیِ همراه با انزجار، شاهد بود که چگونه شوروی دولت‌های بالتیک را ناگزیر کرد تا معاهدات امنیت متقابل با اتحاد شوروی را در اکتبر ۱۹۳۹ امضا نماید و در معرض درجه فزاینده‌ای از نظارت قرار گیرند تا این که بالاخره در ژوئیه ۱۹۴۰ جذب اتحاد شوروی شوند. ایالات متحده همچنان دولت‌های پیشین لتونی، لیتوانی و اِستونی را به رسمیت شناخت و دارایی آنها را در ایالات متحده مسدود کرد.

ایالات متحده در محکوم کردن سیاست شوروی نسبت به فنلاند، صراحت کلام بیشتری داشت. در اکتبر ۱۹۳۹، دولت شوروی خواستار مطالبات ارضی از فنلاند شد، که طبق ادعای روس‌ها، این مطالبات به دلیل امنیت نظامی شوروی بود، ولی فنلاندی‌ها که این مطالبات را مغایر با استقلال خود می‌دانستند، آنها را رد کردند. چون فنلاندی‌ها سرسختانه در برابر خواست‌های شوروی مقاومت می‌کردند لذا نیروهای شوروی در ۳۰ نوامبر ۱۹۳۹ به فنلاند یورش بردند. دولت آمریکا و افکار عمومی این کشور بشدت با فنلاند همدردی می‌کردند. تحسین زیادی از دلاوری و رزمندگی نیروهای فنلاندی در به اصطلاح «جنگ زمستانی ۱۹۳۹-۱۹۴۰» صورت گرفت زیرا این نیروها از میان برف و

---

۱. (Nazi-Soviet Pact)؛ نام غیررسمی برای «معاهدهٔ عدم تجاوز روسیه و آلمان» است که در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ در مسکو توسط ریبن‌تروپ (وزیر خارجه آلمان) و مولوتوف (وزیر خارجه شوروی) امضا شد. م.

۲. فنلاند را هم باید اضافه کرد. اما سهم آلمان از این غنایم، آزادی عمل در لیتوانی و مابقی لهستان بود. پس از امضای پروتکل سرّی (۲۸ سپتامبر ۱۹۳۹) آلمان از سهم خود در لیتوانی صرف‌نظر کرد، و به جای آن، از منطقه نفوذ بیشتری در لهستان برخوردار شد. م.

یخبندان و با اسکی‌هایِ خود، بر نیروهای شوروی که تعدادشان به مراتب زیادتر بود چیره شدند. وانگهی، آمریکاییان فراموش نکرده بودند که در حالی که تمامی ملل شرکت کننده در جنگ جهانی اول بدهی‌های خود را به آمریکا بازپرداخت نکرده بودند، فنلاند تنها کشوری بود که بدهی‌هایش را پرداخت کرده بود. همان طور که یک دیپلمات انگلیسی یادآور شد، فنلاند از منظر ایالات متحده، «یک بدهکار خوش حساب و صدیق بود.» [8] در ۲ دسامبر ۱۹۳۹، ایالات متحده یک تحریم اخلاقی را اعلام کرد، و به سازندگان هواپیما توصیه کرد که از برقراری تماس بازرگانی با کشورهایی که بمباران را به عنوان وسیله‌ای برای ارعاب کشورهای همسایه می‌دانستند، خودداری نماید ــ زیرا هواپیماهای شوروی، فنلاند را بمباران کرده بودند. ایالات متحده یک کمک غیرنظامی ۱۰ میلیون دلاری را در اختیار فنلاند قرار داد و به آن کشور اجازه داد که تعداد چهل و شش فروند هواپیمایی را که وزارت جنگ آمریکا آنها را مازاد اعلام کرده بود، خریداری نماید. علاوه بر آن، ایالات متحده با همکاری دیپلماتیک سایر کشورها، به اقدامی دست زد که منجر به اخراج اتحاد شوروی از جامعه ملل در دسامبر ۱۹۳۹ شد.

نیروهای فنلاندی پس از موفقیت‌های اولیه نظامی، سرانجام مغلوب تعداد زیاد سربازان شوروی شدند و ناگزیر شدند در مارس ۱۹۴۰ با اتحاد شوروی کنار بیایند. فنلاند با تعیین مرز جدید با اتحاد شوروی موافقت کرد؛ این مرز جدید، خط دفاعی مانرهایم را از میان می‌برد و سرنوشت فنلاند را به دست استالین می‌سپرد. وزارت خارجه ایالات متحده انتظار داشت که فنلاند نیز به همان سرنوشت دولت‌های بالتیک دچار شود.[1] افکار عمومی آمریکا باز هم شاهد یک مورد دیگر از پیمان‌شکنی و شرارت شوروی بود.

بنابراین، روابط ایالات متحده و شوروی در سال‌های پس از ۱۹۳۳ بشدت رو به تیرگی نهاد و فهرست بلندبالایی از شکایات ایالات متحده از اتحاد شوروی وجود داشت: بازپرداخت نشدن بدهی‌ها، تبلیغات کمینترن، مشکلات تجاری، و پاکسازی‌ها

---

۱. پروتکل سرّیِ آلمان نازی و شوروی، دست شوروی را در فنلاند باز گذارده بود. از این رو، استالین که احتمال جنگ با آلمان را بعید نمی‌دانست، خواستار الحاق برزخ کارِه لیان و پایگاه دریایی هانگو (دو منطقه استراتژیک) به شوروی شد. دولت فنلاند زیر بار نرفت و روس‌ها با نادیده گرفتن قرارداد عدم تجاوز شوروی و فنلاند (۱۹۳۲) در نوامبر ۱۹۳۹ فنلاند را بمباران کردند. قراردادِ صلح تحمیلی شوروی در مارس ۱۹۴۰ در مسکو به امضا رسید و فنلاندی‌ها ناگزیر شدند که خواست‌های شوروی را برآورده سازند. البته پس از حمله آلمان به شوروی (۱۹۴۱) فنلاند به سود آلمان وارد جنگ شد و به شوروی حمله کرد، موضوعی که از حوصله این کتاب بیرون است. م.

در داخل شوروی، فریب‌کاری شوروی در سیاست خارجی، امضای پیمان آلمان نازی و شوروی، اِشغال دولت‌های بالتیک، و جنگ زمستانی با فنلاند. در برخی محافل در کنگره آمریکا، مطبوعات و افکار عمومی، موضوع قطع روابط دیپلماتیک با شوروی مطرح شد. اما دولت روزولت بشدت نگران خطر آلمان و ژاپن بود، و گرچه همکاری ایالات متحده و شوروی علیه ژاپن، در اواخر دهه ۱۹۳۰ بعید به نظر می‌رسید لیکن ایالات متحده مشتاق بود که همکاری یک خصمِ توانمندِ آلمان نازی را به دست آورد.

موقعی که بولیت در ۱۹۳۶ از مقام خود به عنوان سفیر آمریکا در شوروی استعفا کرد، روزولت، جوزف دیویس[1] را که به طرفداری از شوروی مشهور بود در پُست سفیر آمریکا در مسکو گمارد. دیویس یک بازرگان ثروتمند بود که در سال ۱۹۳۶ با مارجوری مِری وِدر پُست[2] ــ وارث ثروت سیریل پُست[3] و مالک سی کلاد[4]، مجلل‌ترین قایق تفریحی جهان ــ ازدواج کرد. وی با همین قایق در ۱۹۳۷ به لنینگراد رفت، و روی عرشهٔ همین قایق بود که دیویس از میهمانان خود که به سفر تفریحی دریایی رفته بودند در تعطیلات آخر هفته پذیرایی می‌کرد. گزارش‌های دیویس از مسکو باعث شد که استالین و دولت شوروی حرف‌های او را باور کنند. عذرخواهی شوروی از آمریکا به خاطر رفتارهای نادرست شوروی، کاملاً غیرمنتظره بود. لذا به وجود دیویس در مسکو نیاز بود تا کمک نماید که اختلاف نظرهای ایالات متحده و شوروی به حداقل برسد. در ۱۹۳۹، لارنس استینهارت[5] جای دیویس را گرفت. گزارش‌های سفیر جدید آمریکا واقعی‌تر و حالتِ انتقاد شدید از سیاست شوروی را داشت. گرچه ایالات متحده از سیاست‌های شوروی در مورد الحاق دولت‌های بالتیک به قلمروی خویش و حمله شوروی به فنلاند انتقاد می‌کرد، اما به گفتهٔ رابرت دالِک[6]، این انتقادات لحن ملایمی داشت تا باعث ایجاد شکاف میان دو کشور نشود، حتی پس از امضای پیمان آلمان نازی و اتحاد شوروی [در ۲۸ سپتامبر ۱۹۳۹]. روزولت مایل بود از هر اقدامی که باعث شود مسکو را تشویق به پیکار با بریتانیا و فرانسه نماید، اجتناب ورزد. [9]

ایالات متحده از طریق منابعِ اطلاعاتیِ خود، متقاعد شده بود که با وجود اعتبار پیمان آلمان نازی و شوروی، شوروی و آلمان به زودی درگیر خواهند شد و آلمان به شوروی حمله خواهد کرد. از تابستان ۱۹۴۰، ایالات متحده گزارش‌های اطلاعاتی مربوط به

1. Joseph Davies
2. Marjorie Meriwether Post
3. Cereal Post
4. Sea Cloud
5. Laurence Steinhardt
6. Robert Dallek

طرح‌های هیتلر برای حمله به اتحاد شوروی را در اختیار مسکو قرار داد. استالین این گزارش‌ها را باور نکرد، و ایالات متحده نیز برای سرّی نگهداشتن منابع اطلاعاتی خود، قادر نبود استالین را متقاعد سازد. اما ایالات متحده مطمئن بود که هیتلر پیمان آلمان نازی و شوروی را زیرپا خواهد گذاشت، و از این رو خود را آمادهٔ رویارویی با این وضع احتمالی کرد. پس از سقوط فرانسه در ژوئن ۱۹۴۰، روزولت درصدد برآمد که تا جایی که ممکن است، به بریتانیا کمک نماید، و وی امیدوار بود که بریتانیا به زودی از منفعتِ مداخلهٔ شوروی در جنگ با آلمان بهره‌مند شود. لذا روزولت در ژانویه ۱۹۴۱ تحریم اخلاقی [منع صادرات هواپیماهایِ بمب‌افکن آمریکایی] را لغو کرد. در ماه مارس ۱۹۴۱ که قانون وام و اجاره[1] به تصویب کنگره آمریکا رسید و به مقدار زیادی به بریتانیا کمک کرد، روزولت اطمینان داد که اصلاحیه‌های کنگره در مورد مستثنی کردن اتحاد شوروی به عنوان یک دریافت‌کننده کمک‌ها از محل قانون وام و اجاره، با شکست روبرو خواهد شد.

موقعی که هیتلر بالاخره در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد، برخی آمریکاییان عقیده داشتند که ایالات متحده باید خود را وارد معرکه نکند و بگذارد نازی‌ها و کمونیست‌ها یکدیگر را نابود کنند. سناتور هَری ترومن[2] در این باره اظهار داشت که «اگر ببینیم که آلمان در این جنگ پیروز می‌شود باید به روسیه کمک کنیم، و اگر روسیه در حال پیروز شدن است باید به آلمان کمک کنیم، و بدین سان بگذاریم آنها تا جایی که ممکن است یکدیگر را بِکُشند.» [10] اما دولت روزولت با این عقیده موافق نبود. ایالات متحده نگران بود که آلمانی‌ها بسرعت در جنگ با روسیه پیروز شوند و با دستیابی به منابع اتحاد شوروی، به صورت دشمنی قدرتمند در جنگ بعدی با بریتانیا و نهایتاً با ایالات متحده درآیند. از این رو، روزولت مایل بود که روند پیروزی آلمان در جبهه شرق [روسیه] راکُند کند و به بریتانیا کمک نماید تا بنیه نظامی خود را تقویت نماید. روزولت نیز مانند وینستون چرچیل، آلمان نازی را خطر اصلی می‌دانست و لذا مایل بود که به هر

---

۱. (Lend-Lease Act)؛ ترتیبی برای تدارکِ ملزوماتِ جنگیِ ساخته شده در آمریکا، ابتدا برای بریتانیا (مارس ۱۹۴۱) و سپس برای سایر کشورهای درگیر در جنگ با دولت‌های محور. برطبق این قانون، بازپرداخت کمک‌های مزبور به خاتمه جنگ و یا اجاره دادن پایگاه‌های نظامی به آمریکا موکول شده بود. در خاتمه جنگ در اروپا (اوت ۱۹۴۵) کمک‌های آمریکا از محل قانون مزبور به میزان ۴۳ میلیارد دلار رسید که شامل ۳۰ میلیارد دلار به انگلستان و ۱۰ میلیارد دلار به شوروی بود. م.

2. Harry Truman

خصم هیتلر کمک نماید، حتی اگر استالین باشد. چرچیل اظهار داشت که «اگر جهنّم هم به هیتلر اعلان جنگ بدهد، من دست‌کم در مجلس عوام دست به دامان شیطان خواهم شد.» [11] روزولت نیز اساساً با این نظر چرچیل موافق بود.

از تابستان ۱۹۴۱، روزولت تصمیم گرفت که ایالات متحده باید وارد جنگ جهانی دوم شود، اما او نیاز به رویدادی داشت که افکار عمومی آمریکا را برای اجرای یک چنین تصمیمی آماده سازد. لذا در پاییز ۱۹۴۱ که ارتش‌های آلمان به داخل اتحاد شوروی پیشروی کردند، روزولت مشتاق بود که به اتحاد شوروی کمک نماید زیرا این امر باعث می‌شد که وقتی آمریکا وارد جنگ شد شوروی به یاری آن کشور بیاید. البته روزولت ناگزیر بود که این کار را با احتیاط انجام دهد تا مخالفت کنگره و افکار عمومی را بَر نیانگیزد. هواداران انزواطلبی آمریکا، به ویژه جمهوری‌خواهان جناح راست، با گسترش قانون وام و اجاره به اتحاد شوروی قویاً مخالفت می‌کردند. همیلتون فیش، یک عضو کنگره و متعلق به جناح راست جمهوری‌خواهان (از نیویورک) «از تلاش برای تبدیل لایحهٔ وام و اجاره به لایحهٔ اجاره لنین»[1] انتقاد کرد. [12] در ژوئیه ۱۹۴۱، روزولت، آورِل هریمن و هَری هاپکینز[2] را به مسکو فرستاد تا استالین را از حمایت آمریکا مطمئن سازد. هر چند استالین کاملاً مطمئن نشد و کمک‌های آمریکا نیز به کُندی صورت گرفت، اما تعهد ایالات متحده برای حمایت از اتحاد شوروی کاملاً روشن و آشکار شده بود. انتصاب ماکسیم لیتوینوف (که به طرفداری از غرب شهرت داشت) به عنوان سفیر شوروی در ایالات متحده در نوامبر ۱۹۴۱، به عنوان نشانه‌ای از تمایل شوروی برای روابط بهتر با ایالات متحده تعبیر شد.

در ۷ دسامبر ۱۹۴۱، حملهٔ ژاپن به پِرل هاربور[3]، باعث شد که دولت آمریکا بتواند با پشتوانه افکار عمومی وارد جنگ شود. پس از سه روز، هیتلر به ایالات متحده اعلان جنگ داد. با سپری شدن چهارده سال از عدم شناسایی شوروی توسط ایالات متحده از ۱۹۱۷ تا ۱۹۳۳ و نیز یک دوره زمانی از روابط زهرآگین از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۱، هیتلر و ژاپن باعث یک نتیجه شگرف شدند، یعنی اتحاد میان ایالات متحده و اتحاد شوروی. منتقدان روزولت استدلال می‌کنند که استالین در سراسر دهه ۱۹۳۰ روزولت را فریب داد و فقط حماقت هیتلر در حمله به شوروی، باعث شد که روزولت از یک شکست

---

۱. اشاره به اصلاح قانون وام و اجاره برای تسرّی آن به اتحاد شوروی است. م.
۲. Harry Hopkins (۱۸۹۰-۱۹۴۶)، دولتمرد و سیاستمدار آمریکایی. م.
3. Pearl Harbour

مداوم در روابط با شوروی در سرتاسر دههٔ ۱۹۳۰، نجات یابد. از روزولت همچنین انتقاد شد که توجه بسیار زیادی را به منابع اطلاعاتی کرده بود که اتحاد شوروی را از منظری بسیار مطلوب نگریسته بود، به ویژه منابع اطلاعاتی ارسالی از جانب جوزف دیویس، اِلِنور روزولت[1] و برخی مجریان چپ‌گرای «برنامه جدید»، در حالی که توجهی به تحلیل‌های واقع‌گرایانه کارشناسان مسائل شوروی در وزارت خارجه آمریکا نکرده بود. گرچه روزولت در مسئله روابطش با اتحاد شوروی، همچون در سایر مسائل، مسیرهای مختلف را بررسی می‌کرد و منابع گوناگون عقاید را وارسی می‌نمود، اما سیاست کلی او در واقع نسبتاً فراگیر بود. فشارهایِ انزواگرایی در داخل ایالات متحده و ارضای خواست‌های هیتلر توسط بریتانیا و فرانسه باعث شد که ایجاد یک نیرو از بریتانیا، فرانسه، ایالات متحده و اتحاد شوروی برای جلوگیری از تجاوز آلمان، منتفی شود. افزون بر آن، ضعف شوروی به این معنا بود که استفاده از اتحاد شوروی به عنوان یک وزنه متقابل در برابر ژاپن، و نیز آلمان، مقدور نبود. در این شرایط، سیاست روزولت بر این بود که آلمان نازی را به عنوان خطر اصلی به شمار آورد و مجاری ارتباط با حکومت شوروی را حفظ کند. از این جنبه مهم، سیاست روزولت موفقیت‌آمیز بود. وانگهی، روزولت امیدوار بود که با گذشت زمان بتواند اتحاد شوروی را وارد جنگ با ژاپن کند. حتی مهم‌تر از آن، روزولت امید داشت که همکاری [متفقین] در دوران جنگ ممکن است به یک رابطه جدید همکاری در دوره پس از جنگ بیانجامد. این موضوع که شکست‌های کوتاه مدت سیاستِ آمریکا در مورد اتحاد شوروی در دهه ۱۹۳۰، در اثر مزایای درازمدت آن جبران شد، موضوعی است که بایستی در مبحث روابط ایالات متحده و شوروی در جنگ جهانی دوم و پس از آن، بررسی شود.

---

۱. Anna Eleanor Roosevelt (۱۸۸۴ - ۱۹۶۲)، سخنران و نویسنده سیاسی، و همسر فرانکلین روزولت. م.

فصل چهارم

اتّحادِ دوران جنگ: ۱۹۴۱ـ ۱۹۴۵

یک نظر دربارهٔ روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی در طول جنگ جهانی دوم این است که این روابط صرفاً زاییدهٔ مقتضیات دوران جنگ بود و لذا به محض آن که دشمن مشترک از میان رفت، خصومت میان دو کشور از نو بروز کرد و موجب رویارویی آنها در دوران جنگ سرد شد. همان طور که لیندا کیلِن[1] مطرح کرده است، در طول جنگ جهانی دوم «قیافهٔ ظاهریِ هم‌پیمانیِ متفقین فقط یک جبهه کاذب بود.» [13] اما عقیدهٔ مخالف آن بر این است که ایجاد هم‌پیمانی متفّقین اساساً زاییدهٔ نیازهای مربوط به امنیت متقابل، همکاری و تماس‌های فزاینده در طول جنگ بود، و طبعاً نه تنها ادامه آنها در دوران پس از پایانِ جنگ ناممکن بود، بلکه چشم‌انداز همزیستی مسالمت‌آمیز را از میان برد و جنگ سرد نیز زاییدهٔ سیاست‌هایی بود که پس از پایان جنگ اتخاذ شدند. این پرسش را که آیا رابطه متفقین در طول جنگ جهانی دوم، چیزی بیشتر از مقتضیات هم‌پیمانی بود یا نه، می‌توان با بررسی مسائل عمدهٔ آن دوران، به ویژه گشایش جبهه دوم [در فرانسه]، کمک‌های اقتصادی و نظامی آمریکا به هم‌پیمانان خود، اوضاع اروپای شرقی و موضوع بمب اتمی، پاسخ داد.

حمله ژاپن به پرل هاربور[2] باعث ورود ایالات متحده به جنگ شد، و بسیاری از محافل آمریکا از تمرکز تلاش‌های جنگی ایالات متحده در خاور دور جانبداری می‌کردند. اما نخستین تصمیم استراتژیک روزولت این بود که آلمان را به عنوان دشمن اصلی به شمار آورد و حملاتِ جنگیِ اصلی را متوّجه آن کشور سازد. در جنگِ ایالات

---

1. Linda Killen

۲. (Pearl Harbor)؛ یک جزیرهٔ واقع در هاوایی (در مدخل اقیانوس آرام) که محل پایگاه نیروی دریایی آمریکا بود. م.

متحده و ژاپن، اتحاد شوروی بی‌طرف باقی ماند[1]، و این امر در سال ۱۹۴۱ مورد قبول آمریکا قرار گرفت، هر چند که در طول جنگ، آمریکا مشتاق بود که پس از پایان جنگ در اروپا، شوروی وارد جنگ با ژاپن شود. تصمیم روزولت مبنی بر تمرکز تلاش‌های جنگی علیه آلمان، باعث خشنودی چرچیل شد که در اواخر دسامبر ۱۹۴۱ با روزولت دیدار کرد.[2] این تصمیم همچنین با استقبال استالین روبرو شد، چرا که با حمله آلمان به شوروی، وی با وضعیت دشواری روبرو شده بود.

اما آنچه که برای استالین کمتر خوشایند بود، سرعت کُند مداخلهِ نظامیِ موثرِ آمریکا در جنگ در اروپا بود، که در غیر این صورت، امکان داشت باعث شود آلمان لشگرهای خود را از جبهه شرق به جبهه غرب منتقل سازد. خواست آشکارِ استالین این بود که بریتانیا و ایالات متحده هر چه زودتر جبهه دوم را در فرانسه بگشایند. موقعی که مولوتوف، وزیر خارجه شوروی، در ماه مه ۱۹۴۲ به واشنگتن آمد تا در مورد خواست شوروی مبنی بر گشایش جبهه دوم در ۱۹۴۲، تأکید نماید، از حمایت قوی ژنرال جورج مارشال[3] رییس کل ستاد مشترک آمریکا برخوردار شد. اما چرچیل با این پیشنهاد بشدت مخالفت کرد. چرچیل خاطرات فراموش نشدنی از تلفات بریتانیا در جنگ جهانی اول و نیز خاطرهٔ تازه‌ای از جان سالم بدر بردنِ ارتش بریتانیا در دونکرک[4] در ۱۹۴۰ داشت.[5] بنابراین، چرچیل عقیده داشت که شرکت در یک حمله جبهه‌ای به مواضع مستحکم آلمانی‌ها در سواحل فرانسه و پیش از آن که آلمان در اثر بمباران هوایی و درگیری‌هایی در سایر نقاط مانند شمال آفریقا، تضعیف شود، عملی کاملاً نابخردانه خواهد بود. لذا روزولت با تعویق گشایش جبهه دوم موافقت کرد و قرار شد که به جای آن، نیروهای

---

۱. دولت‌های ژاپن و شوروی در ۱۳ آوریل ۱۹۴۱ یک پیمان عدم تعرّض را امضا کرده بودند و بی‌طرفی شوروی نیز به همین خاطر بود. پس از پایان جنگ در اروپا، دولت شوروی (در اجرای تصمیمات کنفرانس یالتا) پیمان مزبور را در آوریل ۱۹۴۵ به طور یک جانبه لغو کرد و به ژاپن اعلان جنگ داد. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۵۴-۳۵۲). م.

۲. اشاره به کنفرانس آتلانتیک در اوت ۱۹۴۱ است. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۱۸-۳۱۳). م.

3. George Marshall

۴. (Dunkirk، Dunkerque با ضبط فرانسوی)، یک شهر بندری و صنعتی در شمال فرانسه. م.

۵. پس از سقوط فرانسه (مه - ژوئن ۱۹۴۰) و بلژیک به دست آلمان، نیروهای اعزامی بریتانیا و ارتش اول فرانسه، همزمان با پیشروی نیروی زرهی آلمان به سمت جنوب، بندر دونکرک را تخلیه کردند و راهی انگلستان شدند. این تخلیه نیروها، از یک شکست شدید نیروهای بریتانیا جلوگیری کرد. تعداد نیروهای انگلیسی مزبور بالغ بر ۲۲۵/۰۰۰ نفر بود. م.

آمریکایی تحت فرماندهی ژنرال آیزنهاور به الجزایر گسیل شوند تا مستعمرات فرانسه در شمال آفریقا را آزادکرده و سپس با همکاری نیروهای بریتانیا، ارتش [مارشال] رومل را از شمال آفریقا عقب برانند. اما این بدگمانی در ذهن استالین باقی ماند که آمریکا و بریتانیا قصد دارند که روسیه را در پیکار با آلمان تنها بگذارند و هنگامی که نازی‌ها و شوروی‌ها بشدت یکدیگر را تضعیف کردند، نیروهای آنگلوساکسون داخل معرکه شوند و غنایم پیروزی را نصیب خود کنند.

دولت و افکار عمومی آمریکا در سال ۱۹۴۲ با اتحاد شوروی همدردی زیادی می‌کردند و آگاه بودند که ایالات متحده سهم نظامی نسبتاًکمی را در جنگ در اروپا به عهده دارد، در حالی که ارتش سرخ مسئولیت پیکار با آلمان را به تنهایی بر دوش می‌کشید. چارلز بوهلِن در این باره گفته بود: «این حقیقت که روس‌ها بار بسیار سنگینی را بر دوش می‌کشیدند، منّجر به یک عقدهٔ گناه در روابط میان ما شد.» [2] روزولت کوشید تا این تأخیر در گشایش جبهه دوم را با کمک هر چه بیشتر به شوروی، جبران نماید. کمک‌های آمریکا از محل قانون وام و اجاره به بندر مورمانسک در شمال روسیه (در نزدیکی نروژ) ارسال شد. از لحاظ اقدامات دیپلماتیک، روزولت تلاش کرد که روس‌ها را ارضا نماید، مثلاً با برکنار کردن لوی هندرسون ــ یک مخالف سرسخت سیاست شوروی ــ از پُست ریس ادارهٔ اروپای شرقی در وزارت خارجه آمریکا. این تغییر هنگامی صورت گرفت که لیتوینوف [سفیر شوروی در آمریکا] اظهارنظر کرده بود که «تا زمانی که هندرسون در پُست خود باقی است، اتحاد شوروی هرگز روابط خوبی با ایالات متحده نخواهد داشت.» [3] در ژانویه ۱۹۴۳، تصمیم روزولت و چرچیل در [کنفرانس] کازابلانکا مبنی بر اعلامِ سیاستِ تسلیم بدون قید و شرط آلمان، تا حدودی به این علت بود که استالین را مطمئن سازند که ایالات متحده و بریتانیا تا خاتمهٔ این جنگ، با هیتلر پیکار خواهند کرد.[1]

با وجود این، تا زمانی که ایالات متحده در گشایش جبهه دوم در فرانسه تأخیر می‌کرد این بدگمانی‌های شوروی ادامه داشت. لذا موقعی که گشایش جبهه مزبور در سال ۱۹۴۳ نیز به تأخیر افتاد، بحرانی جدّی در روابط متفقّین به وجود آمد. چرچیل با کمک دلایل

---

۱. (Casablanca Conference)؛ در این کنفرانس که از ۱۴ تا ۲۴ ژانویه ۱۹۴۳ در مراکش و با حضور روزولت و چرچیل برگزار شد (از استالین نیز دعوت به عمل آمده بود ولی او به علت عملیات جنگی در شوروی، نتوانست در کنفرانس حضور یابد) این تصمیمات مهم گرفته شد: (۱) ادامه عملیات نظامی در منطقهٔ مدیترانه؛ (۲) مشارکت ایالات متحده در بمباران آلمان. شهرت این کنفرانس به خاطر گفتهٔ معروف روزولت بود؛ وی گفته بود که شرط برقراری صلح با دول محور، تسلیم بلاشرط آنهاست. م.

لُجستیکی و استراتژیکی، روزولت را متقاعد کرد که بهترین اقدام پس از شکست رومل در شمال آفریقا، این بود که نیروهای انگلیسی ـآمریکایی را از طریق منطقه مدیترانه به سیسیل و ایتالیا گسیل دارند تا موسولینی را از صحنه کارزار حذف کرده و از سمت جنوب به آلمان حمله نمایند. استالین از تصمیم مزبور متوّحش شد. زیرا روس‌ها یورش آلمان در زمستان ۱۹۴۲ـ۱۹۴۳ را دفع کرده و پس از شکستن محاصرهٔ لنینگراد، آلمانی‌ها را در پیکار مسکو عقب رانده، و مهم‌تر از همه، نیروهای آلمانی را در استالین‌گراد محاصره و شکست داده بودند. اما باز هم ارتش سرخ ناگزیر بود که به تنهایی در ۱۹۴۳ پیکار کند، در حالی که ارتش‌های انگلیسی و آمریکایی درگیر آن چیزی بودند که استالین آن را درگیری‌های حاشیه‌ای در سیسیل و ایتالیا می‌نامید. چرچیل برای این که خشم استالین را کاهش دهد، به رهبر شوروی گفت که حمله به ایتالیا به مثابه حمله به یک تمساح است؛ برای حمله کردن به یک تمساح باید ابتدا به «شکم نرم» او (ایتالیا) ضربه زد و سپس پوزه سخت او را (سواحل نُرماندی) هدف قرار داد. [16] اما استالین تحت تأثیر حرف‌های شیرین چرچیل قرار نگرفت و این بدگمانی در او باقی ماند که مقصود [واقعی] انگلستان و آمریکا این بود که پیش از ورود نیروهای بریتانیایی و آمریکایی [به روسیه]، نازی‌ها دَمار از روزگار روس‌ها درآورند.

روابط قدرت‌های غربی و اتحاد شوروی پس از تصمیمی که در نوامبر ۱۹۴۳ در کنفرانس تهران گرفته شد، بسیار بهبود یافت؛ این کنفرانس که نخستین کنفرانس سران سه کشور بود، موافقت کرد که جبهه دوم در ۱۹۴۴ در فرانسه گشوده شود. افزون بر آن، روزولت اعتقاد زیادی به دیپلماسی شخصی داشت، و در نتیجهٔ گفتگوهایش با استالین به مدت چهار روز در تهران، این اطمینان را یافت که به رغم اختلافات ایدهٔولوژیکی، امکان حصول توافق در مورد همکاری دو دولت پس از خاتمه جنگ وجود دارد. در ژانویه ۱۹۴۴، آیزنهاور وارد لندن شد تا مقدمات حمله به فرانسه را فراهم کند. روس‌ها نیز موافقت کردند که در اوایل ژوئن به نیروهای آلمانی حمله کنند به نحوی که نیروهای آلمانی نتوانند پس از ورود متفقین به نرماندی در ۶ ژوئن ۱۹۴۴، مبادرت به انتقال نیروهای خود به جبهه غرب بنمایند. هنگامی که روس‌ها به این قول خود عمل کردند، آیزنهاور تحت تأثیر قرار گرفت و نتیجه‌گیری کرد که دست‌کم در مسائل نظامی می‌توان روی قول روس‌ها حساب کرد.

تصوری که آمریکاییان از اتحاد شوروی داشتند، در طول جنگ جهانی دوم عمیقاً تغییر کرد. رسانه‌های آمریکا، به ویژه فیلم‌های خبری، پوشش وسیعی را به «شوروی،

هم‌پیمان دلیرِ ما» دادند و از شهامت و ابتکار مردم شوروی ستایش کردند. نشریه لایف[1] که توسط هنری لوس[2]، یک ضدکمونیست کهنه‌کار، منتشر می‌شد، عکس‌های زنده‌ای را ضمیمه داستان‌های مربوط به روحیهٔ نرمش‌پذیری ارتش و مردم شوروی کرد. در یک شماره ویژه مجلّه لایف درباره اتحاد شوروی در مه ۱۹۴۳، لنین به عنوان «شاید بزرگترین انسان در تاریخ نوین» اعلام شد، در حالی که از ان‌کا‌و‌د [سازمان امنیت شوروی] به عنوان «یک پلیس ملی [شهربانی] که شبیه به اف‌بی‌آی است» یاد شد و مردم روسیه را این گونه توصیف کرد: «مردمِ بی‌شماری که به طرز چشمگیری شبیه آمریکاییان هستند، مثل آمریکاییان لباس می‌پوشند و همانند آنان می‌اندیشند.» [17] عملکرد ارتش سرخ در برابر آلمان، باعث شد که خاطرات مربوط به پاکسازی ارتش سرخ در دهه ۱۹۳۰ و بی‌عُرضگی افراد آن ارتش در جنگ زمستانی با فنلاند به فراموشی سپرده شود. فیلم‌های مستند هولیوود که بنا به سفارش دولت آمریکا ساخته شد، روحیه قهرمانی مردم شوروی و ارتش سرخ را به تصویر کشید، در حالی که فیلم‌های سینمایی مانند مأموریت در مسکو که مبتنی بر کتاب پرفروش جوزف دیویس سفیر پیشین آمریکا در شوروی بود، شوروی را با منظری حاکی از همدردیِ وافر، عرضه کرد. میزان تماس شخصی میان آمریکاییان و شوروی‌ها محدود بود. اما هر جا که تماسی وجود داشت، همواره همراه با حُسن نیّت بود. افزون بر آن، آمریکاییان از اقدامات شوروی مانند انحلال کمینترن در ۱۹۴۳، سپاسگزاری کردند، در حالی که حزب کمونیست آمریکا موضعی بسیار وطن‌دوستانه را در طول جنگ اتّخاذ کرد و پرچم ایالات متحده را دوشادوش پرچم سرخ به اهتزاز درآورد.

در ۱۹۴۴، در پی سه سال تبلیغات هواداری از شوروی، مردم آمریکا به این فکر خو گرفتند که وقتی هیتلر و جنگ‌طلبان ژاپنی شکست خوردند، یک نظم نوینِ جهانی مبتنی بر صلح و دوستی به وجود خواهد آمد که بخش عمده آن را ادامه همکاری شوروی و آمریکا در دوران پس از خاتمه جنگ تشکیل خواهد داد. وِندِل ویلکی[3]، نامزد شکست خورده جمهوری‌خواهان در انتخابات ۱۹۴۰، این آمال را در نظریه‌اش درباره «یک دنیا» گنجانید، و درباره آن تبلیغات زیادی کرد.[4] فرانکلین روزولت نیز هدف‌های مشابهی را از

---

1. Life
2. Henry Luce
3. Wendell Willkie

۴. «یک دنیا» نام کتابی بود که ویلکی نگاشت و با شمارگان وسیعی انتشار یافت. واقعیت این است که ویلکی طبق دستور روزولت به کشورهای شوروی، چین، و چند کشور دیگر سفر کرد. وی در این اثر یادآورد شده بود که ←

راه تشکیل سازمان ملل متحد پیگیری می‌کرد و امیدوار بود که این سازمان بتواند جایگزین جامعه ملل بشود که در کارش شکست خورده بود، و یک مجمع جهانی را فراهم سازد که بتوان از آن طریق، اختلافات ایالات متحده و شوروی را حل کرد و نیز یک نظمِ جهانی مبتنی بر صلح و تساهل، پس از پایان جنگ به وجود آید.

روزولت درصدد برآمد که با به‌کارگیری ابزار کمک‌های اقتصادی آمریکا، از اختلاف نظرهای اتحاد شوروی و ایالات متحده در طول سال‌های جنگ بکاهد، و نیز وسیله‌ای باشد برای بهره‌جویی از همکاری دوران جنگ به منظور ایجاد یک عصر نو از همکاری در دوران پس از خاتمه جنگ. هدف اصلی روزولت از گسترش قانون وام و اجاره به اتحاد شوروی، این بود که در سال‌های نخستین جنگ از سقوط شوروی جلوگیری کند و بدین‌سان نیروهای آلمانی را در جبهه شرق سرگرم کند. اما ضمناً روزولت مایل بود که از این کمک‌ها برای تسکین خشم استالین، تا زمان گشایش جبهه دوم در فرانسه، استفاده کرده و در عین حال جلوه‌ای از حُسن نیّت آمریکا نسبت به اتحاد شوروی باشد. نتیجتاً در حالی که چرچیل تمایل بیشتری به تعلیق کمک‌های نظامی به شمال روسیه در ۱۹۴۲ و ۱۹۴۳ داشت، یعنی زمانی که حملات زیردریایی‌های آلمانی تلفات سنگینی را وارد می‌ساخت، روزولت مایل نبود که وقفه‌ای در جریان کمک‌های نظامی به شوروی به وجود آید. در ۱۹۴۲ـ۱۹۴۳ که شوروی با خطرهای زیادی روبرو بود، کمک‌های نظامی به آن کشور از محل قانون وام و اجاره به اندازه‌ای نبود که بتواند تأثیر عمده‌ای در نتیجه جنگ داشته باشد، اما فداکاری آمریکاییان به صورت دادنِ تلفات سنگین دریایی در عملیات خطرناکِ تحویل ملزومات جنگی به شمال روسیه، گواه بارزی بر حسن نیّت آمریکا بود. در ۱۹۴۴ـ۱۹۴۵ با گشایش راه‌های جدیدی در جنوب از طریق ایران[1]، کمک‌های نظامی آمریکا به مقدار چشمگیری تحویل داده شد و کمک زیادی به ماشین نظامی شوروی کرد تا آلمانی‌ها را در عرض اروپا به عقب براند. روزولت امیدوار بود که کمک‌های نظامی آمریکا به شوروی در طول جنگ، همراه با وعدهٔ کمک‌های بازسازی

←

مردم کشورهای مزبور احساس دوستی عمیقی نسبت به آمریکا دارند. ویلکی خواستار ایجاد یک جهان شده بود که کشورهای تشکیل دهنده آن، از لحاظ سیاسی، مستقل، اما از نظر اقتصادی، وابسته به ایالات متحده آمریکا باشند. (نک: تاریخ ایالات متحده پس از جنگ جهانی اول، پیشین، صفحات ۱۹۵ـ۱۹۶). م.

۱. اشاره به اِشغال نظامی ایران توسط نیروهای بریتانیا و شوروی در شهریور ۱۳۲۰ و به بهانه حضور عوامل ستون پنجم آلمان در ایران است. م.

[پس از خاتمه جنگ]، عامل مهمّی در روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی باشد.

با وجود این، در حالی که افکار عمومی آمریکا و شخصیت‌های متعدد در دولت روزولت در مورد روابط نزدیکتر ایالات متحده و شوروی در سال‌های جنگ خوش‌بین‌تر شدند، دیپلمات‌های واقع‌بینی مانند جورج کِنان و چارلز بوهِلِن نگرانی بیشتری در این مورد داشتند که توافق‌های ایالات متحده و شوروی بتواند در دوران صلح نیز ادامه یابد. کِنان، که در ۱۹۴۴ رایزن سفارت آمریکا در مسکو بود، استدلال کرد که ژست‌های حسن نیت آمریکا، از هیچ ارزشی در سروکار داشتن با شوروی‌ها برخوردار نیست. در واقع، او هشدار داد که این ژست‌ها می‌تواند حتی زیانبار بوده و به عنوان نشانه‌های ضعف ایالات متحده تلقی شده و روس‌ها از آن بهره‌برداری نمایند. به طور مثال، دولت شوروی تا ژوئن ۱۹۴۴ منبع کمک‌های ارسالی از محل قانون وام و اجاره را برای مردم کشورش افشا نکرد. در ۱۹۴۴-۱۹۴۵ دو مسئله بسیار مهم دیگر به وجود آمد که به میزان زیادی نشان می‌داد که وجد و شعف ناشی از روحیهٔ همکاری در دوران جنگ، بر اختلاف‌نظرهای عمیق و ریشه‌دارِ دو کشور سرپوش گذارده بود، و این دو مسئله عبارت بودند از اروپای شرقی و بمب اتمی.

موقعی که ارتش سرخ در ژانویه ۱۹۴۴ فراتر از مرز شوروی رفت و شروع به آزادسازی اروپای شرقی از نازی‌ها کرد، مشکلات بزرگی در روابط شوروی و هم‌پیمانان غربی آن کشور به وجود آمد. در لهستان، بلافاصله پس از ورود ارتش سرخ، حکومتی در شهر لوبلین[1] تشکیل شد که به نظر می‌رسید یک حکومت دست‌نشانده کمونیستی بود و می‌خواست لهستان را به صورت یک کشور تابع اتحاد شوروی درآورد. افزون بر آن، وقوع رویدادهای متعدد حکایت از آن داشت که شوروی هدف خودپسندانهِ حذفِ اُپوزیسیون غیرکمونیستی در لهستان را در سر می‌پروراند. در آوریل ۱۹۴۳، اجساد هزاران افسر ارتش لهستان که در ۱۹۴۱ تیرباران شده بودند، در جنگل کاتین[2] کشف شد، و چون پیشتر تصور می‌شد که این افسران به دست نازی‌ها به قتل رسیده بودند، این بدگمانیِ شدید به وجود آمد که شوروی‌ها مبادرت به این قتل‌عام کرده بودند.[3] در اوت

1. Lublin 2. Katyn

۳. در آوریل ۱۹۴۳، فرماندهی آلمان در لهستان اعلام کرد که یک قبر دسته جمعی افسران لهستانی را که در سال ۱۹۴۰ توسط نیروهای شوروی (که در آن زمان، آن بخش از لهستان را در اِشغال خود داشتند) کشف کرده است. محافل غربی ابتدا این قتل‌عام را به آلمانی‌ها نسبت دادند، اما بعداً شواهدی به دست آمد که این قتل‌عام به ←

۱۹۴۴، موقعی که ارتش سرخ به ورشو نزدیک شد، پیشرویِ خود به سمت ورشو را متوقف کرد تا آلمانی‌ها بتوانند یک جنبش مقاومت به وجود آمده علیه نازی‌ها را کاملاً نابود کنند، و پس از این نابودی بود که ارتش سرخ به پیشروی خود به سمت ورشو ادامه داد. گرچه استالین دلیلِ نظامیِ منطقی را درباره متوقف شدن ارتش سرخ در نزدیکی ورشو ارائه داد و ادّعا کرد که جنبش مقاومت لهستان برنامه‌های خود را با ارتش سرخ هماهنگ نکرده بود، اما دولت و افکار عمومی آمریکا بدگمان شدند که هدف استالین از این اقدام، مقاصد شیطانی‌تری بود. برداشت ایالات متحده این بود که استالین مایل بود که آلمانی‌ها، جنبش مقاومت لهستان را که قویاً ضدکمونیست بود نابود کنند به نحوی که یک حکومت دست‌نشانده شوروی را به راحتی بتوان در لهستان بر سر کار آورد. در لهستان، همچون در رومانی و مجارستان و هر جای دیگر در شرق اروپا، به نظر می‌رسید که استالین سیاستی را دنبال می‌کرد که بعداً آن را برای مارشال تیتو رهبر یوگسلاوی این چنین تشریح کرد، «هر کس که یک سرزمین را اِشغال می‌کند، نظام اجتماعی خود را بر آن تحمیل می‌نماید... و نمی‌تواند غیر از این باشد.» [6] ضمناً اتحاد شوروی به مرزبندی مجدّد لهستان پرداخت، یعنی مرز شرقی لهستان به سمت غرب با شوروی را به قلمروی شوروی ملحق ساخت، و متقابلاً با گسترش مرز غربی لهستان به سمت خطوط اُدر-نایسه[1]، بخشی از قلمروی آلمان را در اختیار لهستان گذارد.[2]

برخی آمریکاییان، مانند جورج کِنان، استدلال می‌کردند که ایالات متحده باید نقش مهمّ خود در اروپای شرقی را پذیرا شده و این منطقه را به عنوان منطقه نفوذ شوروی، پذیرا نشود، و ضمناً از توسعه ارضی شوروی به سایر نقاط جلوگیری کند. اما باید گفت که کِنان یک دیپلمات حرفه‌ای حسابگر بود که پُست ریاست جمهوری نداشت و

دستور استالین صورت گرفته بود تا از اقدامات احتمالی این افسران علیه شوروی جلوگیری کند. ولادیمیر توکاریف (رییس پلیس سیاسی شوروی در زمان استالین) در اکتبر ۱۹۹۱ فاش کرد که این قتل‌عام‌ها به دستور استالین انجام شده بود. (نک: روزنامه جمهوری اسلامی، شماره ۳۵۷۳، ۱۵ مهر ۱۳۷۰). م.

1. Oder-Neisse Lines

۲. خطوط اُدر-نایسه یک خط مرزی است که در طول رودخانه اُدر و نایسه غربی قرار دارد و پس از جنگ جهانی دوم به صورت مرز جدید لهستان درآمد. در کنفرانس یالتا (فوریه ۱۹۴۵) روزولت و چرچیل با این پیشنهاد استالین موافقت اصولی کردند که در برابر الحاق بخشی از لهستان به شوروی، بخشی از قلمروی آلمان به لهستان واگذار شود. در کنفرانس پوتسدام، خطوط اُدر-نایسه به صورت «دوفاکتو» به رسمیت شناخته شد و شناسایی «دوژوره» آن در قرارداد صلح گنجانیده شد. م.

از شورمندی‌های مربوط به سیاست دموکراتیک بیزار بود. از سوی دیگر، روزولت سیاستمداری ورزیده بود که می‌خواست در انتخابات نوامبر ۱۹۴۴ دوباره به مقام ریاست جمهوری برگزیده شود و به ویژه تحت فشار شدید آمریکاییان لهستانی تبار و نیز فشار افکار عمومی آمریکا برای ابراز انزجار اخلاقی از سیاست شوروی در اروپای شرقی قرار داشت. بنابراین، روزولت از صحّه گذاردن بر راه حل ***سیاست واقع‌گرا*** که چرچیل در اکتبر ۱۹۴۴ با استالین بر سر آن به توافق رسیده بود، یعنی این که با درصدهایی از نفوذ موافقت کرده بودند، خودداری کرد؛ مانند ۹۰ درصد نفوذ بریتانیا در یونان و ۷۵ درصد نفوذ شوروی در رومانی.

با این وصف، روزولت ارزیابی کرد که سیاست اتحاد شوروی در اروپای شرقی، تا حدودی زاییدهٔ جاه‌طلبی ایده‌ئولوژیکی برای گسترش کمونیسم، و ضمناً برخی ملاحظات امنیتی بود، با توجه به ویرانی شوروی در اثر یورش نظامی آلمان به آن کشور و نیاز شوروی به مطمئن شدن از این که آلمانی‌ها نتوانند یک بار دیگر به راحتی از مرز اروپای شرقی عبور کرده و به اتحاد شوروی حمله نمایند. بنابراین، روزولت نتیجه‌گیری کرد که یک وظیفه عمدهٔ سیاست‌مداری آمریکا این است که نگرانی‌های امنیتی شوروی را کاهش دهد و ضمناً از تحمیل رژیم‌های سرسپرده مسکو بر کشورهای اروپای شرقی جلوگیری کند. وی درصدد برآمد که برای دستیابی به این هدف، روشِ عمل‌گرایانه و کلّی‌گویی خود را به کار گیرد و امیدوار بود که از طریق دیپلماسی شخصیِ خود با استالین، به این هدف نایل شود. لذا ترتیبات یک نشست سران در یالتا (در کریمه) در فوریه ۱۹۴۵ با حضور روزولت، چرچیل و استالین داده شد. اما بدبینان در دولت ایالات متحده، ابراز ناامیدی کردند که بتوان تساوی را میان برآوردن نیازهای امنیتی شوروی و حفظ حقوق دموکراتیک در اروپای شرقی برقرار کرد، و مهم‌تر آن که اهداف شوروی در اروپای شرقی، فراتر از نگرانی‌های امنیتی بود و به تلاش بی‌وقفه برای گسترش نامحدود کمونیسم ختم می‌شد. چرچیل نیز که با این پیش‌بینی‌های تیره و تار موافق بود، در آستانه کنفرانس یالتا به روزولت نوشت: «این کنفرانس می‌تواند کنفرانس سرنوشت‌سازی باشد... پایان این جنگ می‌تواند بخوبی ثابت کند که آخرین جنگ نمی‌باشد.» [19]

نام یالتا مترادف با خیانت و از پشت خنجر زدن شده است. واقعیت این است که شرایط توافق‌نامه یالتا درباره اروپای شرقی و به ویژه لهستان، کاملاً رضایت‌بخش بود. مشکلاتی که در این رهگذر پدید آمد، زاییدهٔ شرایط توافق‌نامه مزبور نبود بلکه ناشی از قصور استالین در پیروی از این شرایط بود. استالین موافقت کرد که حکومت لوبلین توسعه یابد، به نحوی

که نمایندگان حکومت در تبعیدِ لهستان در لندن و نیز عناصر غیرکمونیست لهستان را شامل شود. افزون بر آن، این حکومت صرفاً جنبه موقت داشت و می‌بایست به زودی یک «انتخابات آزاد و عاری از قید و بند برگزار شود.» [20] موقعی که روزولت پرسید که چه مدت زمانی طول می‌کشد تا انتخابات برگزار شود، استالین، همان‌گونه که دایانه کِلِمنس[1] می‌نویسد، «حدس زد که فقط یک ماه، و این اشاره روزولت را پذیرفت که بحث بر سر ترکیب یک حکومت موقت، فاقد اهمیت می‌باشد زیرا برگزاری انتخابات آزاد، آینده را رقم خواهد زد.» [21] وانگهی، گرچه توافق‌نامه یالتا کلیاتی را بیان داشته بود، اما اعلامیه مربوط به اروپای آزاد شده به صراحت می‌گفت که تمامی کشورهای آزاد شده ـ پس از رهایی از اشغال آلمان نازی ـ بایستی از حکومت دموکراتیک بهره‌مند شوند.

در خصوص شرایط کنفرانس یالتا درباره خاور دور، توجه عمدهٔ روزولت به این موضوع بود که تعهد شوروی را برای شرکت در جنگ با ژاپن، پس از خاتمه جنگ در اروپا، به دست آورد. استالین موافقت کرد که اتحاد شوروی سه ماه پس از پایان جنگ با آلمان، در جنگ با ژاپن شرکت نماید. روزولت آماده بود تا بهایی را برای این تعهد استالین بپردازد، یعنی موافقت کند که چین ـ که روزولت به نمایندگی از سوی چیانکایشک رهبر چین سخن می‌گفت، و بدون اطلاع وی ـ اجارهٔ دایرن را به شوروی واگذارد[2] و استفاده مشترک شوروی و چین از پُرت آرتور[3] و خط آهن شرقی و جنوبی منچوری را پذیرا شود. روزولت از *سیاست واقع‌گرای* شوروی که وی را واداشت تا این امتیازات را به زیان چین، به شوروی بدهد، بیزار بود. اما ضمناً عقیده داشت که تعهد شوروی برای ورود در جنگ در خاور دور، ارزش بیشتری داشت. زیرا در شرایطی که هنوز ایالات متحده متکّی به بمب اتمی نشده بود، این تعهد شوروی باعث می‌شد که جنگ با ژاپن کوتاهتر شود و جان تعداد زیادی از سربازان آمریکایی به خطر نیفتد.

---

1. Diane Clemens

۲. دایرن (Dairen به زبان چینی و دالنی / Dalny به زبان روسی) شهری است در شبه جزیره لیائو نینگ چین و در ۲۰ مایلی پُرت آرتور. این شهر بندری، پایانه راه‌آهن سیبری بود. ژاپنی‌ها در سال ۱۹۰۴ (در طول جنگ روسیه با ژاپن) آن را اشغال کردند. در اوت ۱۹۴۵ که شوروی مبادرت به جنگ با ژاپن کرد، دایرن را اِشغال نمود ولی بعداً آن را به حکومت کمونیستی چین مسترد کرد. م.

۳. پُرت آرتور (Port Arthur؛ «لوشون» به زبان چینی و «ریوجون» به زبان ژاپنی) یک شهر بندری است که در منتهاالیه جنوب شبه جزیره لیائو نینگ قرار دارد. دولت چین پُرت آرتور را در ۱۸۹۸ به روسیه اجاره داد و به صورت یک پایگاه دریایی روسیه درآمد، اما در جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۵) ژاپنی‌ها آن را تصرف کردند. در ۱۹۴۵، نیروهای شوروی پُرت آرتور را اشغال کردند، لیکن در ۱۹۵۵ آن را به چین کمونیست مسترد نمودند. م.

یکی دیگر از مسائل موردِ علاقه روزولت در کنفرانس یالتا، جلب موافقت شوروی برای عضویت آن کشور در سازمان ملل متحد بود. همان طور که آدَم اولام[1] مطرح کرده است، به نظر می‌رسید که روزولت «دلباختگی شدیدی» به سازمان ملل داشت. [22] در مقایسه با روزولت، چرچیل، سازمان ملل را مظهری از امیدهای اخلاقی می‌دانست. اما روزولت به هیچ رو یک اخلاق‌گرای ساده‌لوح نبود، بلکه سیاستمدار زیرکی بود که گوش تیزی برای شنیدن واقعیات افکار عمومی آمریکا داشت. روزولت برآورد می‌کرد که سازمان ملل علاوه بر آن که تضمینی بود برای جلوگیری از بازگشت آمریکا به سیاست انزوا، که روزولت نگران آن بود، بلکه همچنین نیازهای آمریکاییان را به این لحاظ که توافق متفقّین در دنیای پس از جنگ، صرفاً یک تقسیم غنایم میان قدرت‌های پیروزمند نبوده و بلکه یک نظم جهانی مبتنی بر صلح را برقرار خواهد کرد که یک عنصر مهم آن همانا ادامه روابط خوب با اتحاد شوروی بود، برآورده می‌سازد.

روابط شخصی در یالتا میان روزولت، چرچیل و استالین، روابط خوبی بود، و پس از این کنفرانس، روزولت ابراز عقیده کرد که ایالات متحده می‌تواند انتظار داشته باشد که با استالین و مردم شوروی بخوبی کنار بیاید. اما در ظرف چند روز پس از پایان کنفرانس یالتا، روشن شد که استالین، خود را به شرایط توافق‌نامه یالتا پایبند نمی‌داند. هریمن که به عنوان سفیر جدید ایالات متحده در شوروی تعیین شده بود، گزارش‌های ناامیدکننده‌ای را در ماه‌های مارس و آوریل ۱۹۴۵ از مسکو فرستاد و طیّ آنها یادآور شد که برداشت شوروی از مفهوم دموکراسی، در تضاد عمیق با برداشت پذیرفته شده غرب از این مفهوم می‌باشد. در آخرین ماه زندگی روزولت، او پیام‌هایی را درباره تخلّفات شوروی از توافق‌های صورت گرفته در باب اروپای شرقی، برای استالین فرستاد.

پس از مرگ روزولت در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ و جانشینی رییس جمهور هَری ترومن، برخی مفّسران اظهارنظر کردند که این تغییر نشانگر گسستگی شدید در سیاست آمریکا نسبت به اتحاد شوروی بود. اظهارنظر شد که روزولت نسبت به نیازهای شوروی حساسیّت به خرج می‌داد و ضمن آن که به سیاست‌های غیردموکراتیک شوروی در اروپای شرقی اعتراض می‌کرد، خواستار یک راه‌حل مورد قبول استالین بود. از سوی دیگر، این استدلال می‌گفت که ترومن تحت تأثیر مشاوران خود، مانند دریاسالار ویلیام

1. Adam Ulam

لیتی[1]، قرار داشت که قویاً ضدشوروی بودند و بدین‌سان باعث یک تیرگی روابط ناگهانی با شوروی شدند. دِنا اِف. فلمینگ[2] تا آن حدّ پیش می‌رود که می‌گوید که «اگر روزولت می‌توانست چهارمین دورهٔ ریاست جمهوری خود را در کاخ سفید به پایان برساند، کاملاً احتمال داشت که هیچ جنگ سردی برپا نمی‌شد.» [23]

با وجود این، شواهد نشان می‌دهد که ترومن اساساً از یک سو سیاست‌های روزولت را مبنی بر اعتراض به زیر پا گذاردن آزادی دموکراتیک در اروپای شرقی، ادامه داد، و ضمناً از سوی دیگر کوشید تا به یک موافقت اصولی با شوروی در این مورد دست یابد. ترومن، بخش اول این سیاست را ــ اعتراض شدید به سیاست‌های شوروی در اروپای شرقی ــ در دیدار مشهور خود با مولوتوف در ۲۳ آوریل ۱۹۴۵، به اثبات رسانید. وی با لحن بسیار تندی با مولوتوف سخن گفت به نحوی که مولوتوف اظهار داشت که هیچ کس با او در طول زندگی‌اش با این لحن سخن نگفته بود، و ترومن نیز در پاسخ گفت: «توافق‌های خود را اجرا کنید تا با این لحن با شما سخن نگویند.» [24] چارلز بوهلِن که دیلماج ترومن در این دیدار بود، می‌نویسد: «نمی‌دانید از ترجمهٔ این جمله چقدر لذت بردم.» [25] بوهلِن، ترومن و سایر نویسندگان خاطرات او و نیز تاریخ‌نگاران بعدی، به تمجید از سخنان صریح ترومن در این دیدار پرداخته‌اند که بیش از هر رویداد دیگری، ترومن را به عنوان یک رهبر مصمم و صریح نشان داد که برخلاف روزولت، عادت داشت که حقایق عریان را به زبانی ساده و رک و راست بیان نماید. امّا واقعیت این است که درباره قاطعیتِ خشک ترومن، چه در خاطرات خود او و چه توسط سایر نویسندگان، مبالغه شده است. صرف نظر از برخورد تندِ اولیه او با مولوتوف، سیاست وی در مورد اتحاد شوروی یک سیاست دو پهلو، آزمایشی و نامطمئن بود و با سیاست روزولت تفاوت داشت. ترومن علاوه بر مشورت با تندروها، همچنین خواستار نظر مشورتی جوزف دیویس شد؛ هر دوی آنان از اهالی میسوری بودند و سالیان دراز با یکدیگر پوکر بازی کرده بودند. دیویس به ترومن گفت که وی نگران است که مبادا یک «ناپلئون روسی، هدف نوعدوستانه و ایدهٔولوژیکی صلح و برادری را که حکومت فعلی [آمریکا] از آن جانبداری می‌نماید، از میان ببرد.» [26] در مه ۱۹۴۵، ترومن، هَری هاپکینز را که از نزدیکان ترومن بود به مسکو فرستاد تا اختلاف نظرهای دو کشور را هموار کند. ترومن به هاپکینز گفت که «او می‌تواند زبان دیپلماتیک را به کار گیرد یا اگر فکر می‌کند که

---

1. William Leathy　　2. Denna F.Fleming

با آقای استالین باید طور دیگری صحبت کرد زبان خشونت را به کار برد.» [27] همان طور که پیش‌بینی می‌شد، موقعی که هاپکینز راه‌حل اول را برگزید، ترومن از او حمایت کرد و در ژوئیه ۱۹۴۵ حکومت جدید لهستان را به رسمیت شناخت؛ حکومت لوبلین توسعه یافته بود ولی فقط یک سوم اعضای آن را لهستانی‌های غیرلوبلینی تشکیل می‌دادند، در حالی که در خصوص برگزاری انتخابات آزادِ آتی در لهستان شرایط و قیودی وجود داشت.

ترومن همچنین سیاست روزولت در مورد پایبندی به مناطق اشغال نظامی [در آلمان] را که در ۱۹۴۳ با شوروی به توافق رسیده بود، ادامه داد. در اوایل ۱۹۴۵، چرچیل نتیجه‌گیری کرد که بریتانیا و ایالات متحده باید حتی‌الامکان منطقه بیشتری را به دست آورند. در اول آوریل ۱۹۴۵ چرچیل در نامه‌ای خطاب به روزولت، پیشنهاد کرد که «ما باید تا جایی که ممکن است در داخل آلمان پیشروی کنیم و اگر اشغال برلین قابل حصول است ما حتماً باید این کار را انجام دهیم.» [28] اما روزولت بنا به دلایل سیاسی با این پیشنهاد مخالفت کرد زیرا نقض آشکار حُسن نیّت آمریکا بوده و باعث خواهد شد که احتمال همکاری با شوروی در دوران پس از جنگ از میان برود؛ در حالی که آیزنهاور، بنا به دلایل نظامی، عقیده داشت که اشغال برلین موجب خواهد شد که هدفِ نظامیِ بزرگِ درهم شکستنِ ارتش‌های آلمان، از مسیر خود منحرف شود. پس از مرگ روزولت، چرچیل سعی کرد ترومن را ترغیب نماید که زیرکی به خرج داده و قلمروی هر چه بیشتری را در آلمان اشغال نماید و موافقت‌های پیشین را نادیده بگیرد. در ۴ ژوئن ۱۹۴۵، چرچیل طی نامه‌ای به ترومن، اظهار داشت که عقب‌نشینی نیروهای متفقین به خطوط توافق شده، «باعث خواهد شد که قدرت شوروی در قلب اروپای غربی وارد شود و پرده آهنینی بین ما و هر چیز در شرق اروپا کشیده شود.» [29] اما ترومن همچنان مصمّم بود که مناطق اشغالی آلمان باید طبق توافق‌های قبلی باشد.

موقعی که نیروهای آمریکایی و شوروی [درکنار رودخانه اِلب] به یکدیگر رسیدند، روابط میان آنان بسیار گرم و دوستانه بود. نخستین دیدار در ۲۵ آوریل ۱۹۴۵ صورت گرفت، یعنی موقعی که ستوان ویلیام رابرتسون[1] از روی پلی بر روی رودخانه اِلب[2] عبور کرد تا با سرگرد آلکسی گورلینسکی[3] دیدار نماید. در بیست مایلی جنوب تورگو[4]،

---

1. William Robertson

۲. (Elbe)؛ رودخانه‌ای که در چکسلواکی، شرق و غرب آلمان جریان دارد. م.

3. Alexi Gorlinsky

۴. (Torgau) نام شهری است در بخش شرقی آلمان و درکنار رودخانه اِلب. م.

ستوان آلبرت کوتزِبو[1] و غیرنظامی جوزف پولوفسکی[2] با سرهنگ الکساندر اولشانسکی[3] دیدار کردند. گورلینسکی با این کلمات به رابرتسون خوش‌آمد گفت: «شما یک کاپیتالیست هستید و من یک کمونیست»، آن دو خندیدند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، بطری‌های مشروب خود را بیرون آوردند و به سلامتی یکدیگر نوشیدند. [30] دیدار در تورگو نیز با همان صمیمت صورت گرفت. به نظر می‌رسید که هنگامی که تماس رو در رو صورت می‌گرفت و رفاقت سربازی مطرح بود، اختلافات ایدئولوژیکی مانعی فراراه روابطِ خوب نبود. در بالاترین سطح، آیزنهاور و مارشال گیورگی ژوکوف[4] (فرمانده کل نیروهای شوروی) به هنگام همکاری در برلین پس از تسلیم آلمان در مه ۱۹۴۵، روابط بسیار خوبی را عرضه کردند. در اوایل اوت ۱۹۴۵، آیزنهاور با هواپیما به مسکو سفر کرد، و در جریان یک مسابقه فوتبال در ورزشگاه دینامو[5]، آیزنهاور و ژوکوف در فاصله بین دو نیمه بازی به تماشاچیان معرفی شدند؛ آن دو در حالی که دست خود را به روی شانه دیگری گذارده بودند، با کف زدن شدید تماشاچیان روبرو شدند.

در پی پایان جنگ در اروپا، سومین و آخرین کنفرانس بزرگ سران در اطراف برلین در پوتسدام از ۱۷ ژوئیه تا ۲ اوت ۱۹۴۵ برگزار شد. در مورد مناطق اِشغالی در آلمان و نیز درباره پرداخت غرامت جنگ از سوی آلمان، توافق حاصل شد. اما یک مسئله مهیّج‌تر در کنفرانس پوتسدام مطرح شد ـ خبر آزمایش موفقیت‌آمیز بمب اتمی آمریکا در [صحرای] لوس آلاموس در ایالات نیومکزیکو.

پس از شروع جنگ جهانی دوم، انگلیسی‌ها به لحاظ فیزیک هسته‌ای، بسیار پیشرفته بودند، اما نگران بودند که امکان دارد آلمانی‌ها در این مورد بر آنان سبقت بگیرند و یک بمب اتمی بسازند. نتیجتاً چرچیل در ۱۹۴۱ با روزولت تماس گرفت و پیشنهاد کرد که طرح ساخت بمب اتمی را به ایالات متحده منتقل نماید تا در آنجا دانشمندان بریتانیایی و آمریکایی با یکدیگر همکاری کنند، همراه با برخی فیزیکدانان هسته‌ای تبعید شدهِ فرانسوی و با کمک کانادایی‌هایی که بتوانند اورانیوم مورد نیاز را تأمین نمایند. با این که ایالات متحده در ۱۹۴۱ هنوز هم بی‌طرف بود، اما روزولت با پیشنهاد چرچیل موافقت کرد و طرح منهاتان[6] شروع به کار کرد. این طرح کاملاً سرّی بود و فقط چند نفری در ایالات متحده و بریتانیا از آن آگاه بودند. به طور مثال، حتی این موضوع را برای معاون

---

1. Albert Kotzebue
2. Joseph Polowsky
3. Alexander Olahansky
4. Georgi Zhukov
5. Dynamo
6. Manhatan Project

رییس جمهور آمریکا [ترومن] و معاون نخست‌وزیر بریتانیا فاش نکردند. مهم‌تر از آن، این طرح را به اتحاد شوروی اطلاع ندادند. در میان دانشمندان آمریکایی که در این طرح کار می‌کردند، بعضی‌ها عقیده داشتند که شوروی باید از این طرح آگاه شود. به طور مثال، رابرت اوپنهایمر[1] عقیده داشت که اگر ساخت یک بمب اتمی امکان‌پذیر شود، مطمئن شدن از دوستی شوروی و آمریکا پس از پایان جنگ، یک امر حیاتی بود زیرا خصومت میان دو کشور به جنگ اتمی می‌انجامید. وی احساس می‌کرد که اگر غرب موضوع به این مهمّی را از هم‌پیمان خود در دوران جنگ مخفی نگهدارد، دوستی پس از پایان جنگ مقدور نخواهد بود. نیلز بوهر[2] فیزیکدان استدلال کرد که به هر حال روس‌ها از طریق منابع اطلاعاتی خود از این طرح آگاه خواهند شد و چه بهتر که ایالات متحده رسماً موضوع را به دولت شوروی اطلاع دهد، حتی اگر نخواهد جزئیات آن را فاش نماید.

اما روزولت تصمیم گرفت که هیچ‌گونه اطّلاعی درباره این طرح در اختیار شوروی گذارده نشود. در دیداری بین چرچیل و روزولت در ۱۸ سپتامبر ۱۹۴۴ در هایدپارک[3] [لندن]، دو رهبر غربی تأیید کردند که از ارائه هرگونه اطلاعاتی درباره این طرح به اتحاد شوروی، خودداری شود. آیا روزولت با پنهان نگهداشتن اطلاعات مربوط به بمب اتمی از روس‌ها، مرتکب یک اشتباه جدّی شد و فرصت تحکیمِ اساسیِ اعتماد و همکاری شوروی و آمریکا را از دست داد؟ دفاع خوبی را می‌توان از پاسخ مثبت به این سؤال کرد. مارتین شِروین[4] نتیجه‌گیری می‌کند که «درباره مشکل پیچیدهٔ خاستگاه جنگ سرد، ملاقات در هایدپارک... به مراتب مهم‌تر از خاستگاهی است که تاریخ‌نگاران عموماً آن را پذیرفته‌اند.» [31] از سوی دیگر، اگر روزولت اطلاعات کلی درباره این طرح را در اختیار روس‌ها می‌گذارد، روس‌ها طبیعتاً خواستار اطلاعات فنّی‌تری می‌شدند، و افشایِ جزئیاتِ این سلاح هسته‌ای برای اتحاد شوروی، احتمال زیادی داشت که یک واکنش سیاسی بَعدی را در ایالات متحده پدید آورد، در حالی که دولت آمریکا به هیچ رو خواستار بروز یک چنین واکنشی نبود.

موقعی که ترومن در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ رییس‌جمهور شد، وی هیچ گونه اطلاعی درباره طرح منهاتان نداشت و هنری استیمسون[5]، وزیر جنگ آمریکا، در ۱۳ آوریل یک توجیه طولانی درباره این طرح را به او ارائه داد. تاریخ کنفرانس پوتسدام را طوری تعیین کردند

1. Robert oppenheimer
2. Neils Bohr
3. Hyde Park
4. Martin Sherwin
5. Henry Stimson

که مصادف با آزمایش بمب اتمی در لوس آلاموس باشد. لذا ترومن در کنفرانس پوتسدام بود که این پیام رمز را به وی تحویل دادند: «بچّه به دنیا آمده است»، و مقصود این بود که آزمایش با موفقیت انجام شده است. پس از پایانِ مذاکرات رسمی در جلسهٔ روز ۲۴ ژوئیه ۱۹۴۵، ترومن در محل جلسه باقی ماند تا با استالین در این باره صحبت کند. ترومن اطلاعات کلی را درباره بمب اتمی و آزمایش موفقیت‌آمیز آن به استالین ارائه داد. چارلز بوهلِن که نقش دیلماج را ایفا می‌کرد، در خاطراتش نوشته است که استالین با قیافه‌ای کاملاً خونسرد و بی‌آن‌که واکنشی نشان دهد، به سخنان ترومن گوش فراداد. بوهلِن نتیجه‌گیری می‌کند که یا استالین کاملاً حرف‌های ترومن را درک نکرد و یا این که پیشتر از طریق منابع اطلاعاتی شوروی، از این موضوع آگاه شده بود. اما شِقّ دوم صحیح‌تر است. از جمله منابع اطلاعاتی شوروی، کلاوس فوکس[1] بود؛ یک کمونیست آلمانی که فیزیکدان هسته‌ای بود و به تابعیت بریتانیا درآمده بود. وی در هاروِل[2] و لوس آلاموس کار کرده و اطلاعات مربوط به این موضوع را به یک حوزه کمونیستی به ریاست جولیوس و اِتِل روزنبرگ[3]، منتقل کرده بود و نامبردگان نیز این اطلاعات را در اختیار رابطان روسی قرار داده بودند.

در ۲۶ ژوئیه ۱۹۴۵، اعلامیه کنفرانس پوتسدام منتشر شد که از ژاپن می‌خواست تا تسلیم شود. موقعی که ژاپن تسلیم نشد، در ۶ اوت ۱۹۴۵ یک بمب اتمی روی شهر هیروشیما فروافکنده شد، و دومین بمب اتمی نیز در ۹ اوت ۱۹۴۵ روی شهر ناگاساکی فروافکنده شد. برخی تاریخ‌نگاران، مانند گار آلپروویتز[4] استدلال کرده‌اند که دلیل اصلی استفاده از بمب در شهرهای هیروشیما و ناگاساکی، بیشتر به منظور ترساندن اتحاد شوروی بود تا شکست دادن ژاپن. یک چنین تاریخ‌نگارانی می‌گویند که ژاپن در آستانه تسلیم شدن قرار داشت و نمایندگانی را برای صلح به اتحاد شوروی فرستاده بود، به نحوی که استفاده از بمب اتمی برای پایان دادن به جنگ با ژاپن ضرورت نداشت. استدلال می‌شود که استفاده از بمب اتمی در یک موقعیتِ زمانِ جنگ، با این منظور صورت گرفت که به طور غیرمستقیم به اتحاد شوروی هشدار دهند چنانکه شوروی‌ها نخواهند با آمریکا کنار بیایند، این سرنوشت نصیب آنان نیز خواهد شد. اما خود ترومن ادعا کرد که هدف وی از استفاده از بمب اتمی فقط این بود که بسرعت به جنگ خاتمه داده و جان سربازان آمریکایی را نجات دهد. ترومن استدلال کرد که اعزام نمایندگان

1. Klaus Fuchs

۲. (Harwell)؛ روستایی در استان «برکشایر» انگلستان. م.

3. Julius and Ethel Rosenberg

4. Gar Alprovitz

صلح ژاپن به اتحاد شوروی به قدر کافی یک کار اساسی نبود و فقط فروافکندن بمب اتمی قادر بود که امپراتور ژاپن را وادار به تسلیم شدن نماید، و او در ۱۴ اوت ۱۹۴۵ تسلیم شد. با وجود این، همان طور که ترومن و مدافعان او پذیرا شده‌اند، پیامدِ اتّفاقیِ فروافکندن بمب بر روی ژاپن باعث نگرانی شدید اتحاد شوروی شد. مباحثه حادّی درباره این مسئله صورت گرفته است و بارتون برنستین[1] به طرزی مستدّل آن را بیان کرده است:

> خواه هدف‌های ضدیّت با شوروی، دلیل اصلی استفاده از بمب اتمی بود... و خواه یک دلیل ثانوی ولی ضروری برای آن وجود داشت... و یا یک مطمئن شدن غیرضروری.. این امر موضوع مباحثه وسیعی است که درباره علت پرتاب بمب اتمی صورت می‌گیرد. [32]

اما همان‌گونه که سموییل واکر[2] در تحقیقی پیرامون ادبیات تاریخ‌نگاری در باب این موضوع، نتیجه‌گیری کرد، «اتفاق نظر در میانه دهه ۱۹۷۰ مبنی بر این که استفاده از بمب اتمی اساساً به دلایل نظامی بود و در وهله دوم از دلایل سیاسی برخوردار بود، همچنان معتبر می‌باشد.» [33]

در ۸ اوت ۱۹۴۵، اتحاد شوروی جنگ با ژاپن را آغاز کرد و دقیقاً به توافق صورت گرفته در مورد ورود شوروی به جنگ، آن هم سه ماه پس از پایان جنگ در اروپا، عمل کرد. با وجود این، حادثه هیروشیما اوضاع را بکلّی تغییر داده بود، زیرا در حالی که یک هدف عمده دیپلماسی آمریکا در سراسر دوران جنگ این بود که شوروی را وارد صحنه جنگ با ژاپن کند، فروافکندن بمب اتمی در ۶ اوت ۱۹۴۵ باعث شد که ایالات متحده، این سیاست خود را تغییر دهد و اتحاد شوروی را از جنگ خاوردور دور نگهدارد، چرا که به شوروی امکان می‌داد که طالب امتیازاتی بشود و در چین و ژاپن اِعمال نفوذ کند. اظهار عقیده شده است که ورود شوروی به صحنه جنگ با ژاپن، شوکی بود که می‌توانست ژاپن را وادار به تسلیم شدن کند و نیازی به استفاده از بمب اتمی نبود. ترومن ادعا کرد که بمب اتمی نیز سلاحی مانند سایر اسلحه‌ها ولی قوی‌تر است، و هنگامی که این سلاح آماده استفاده است، پس باید از آن استفاده کرد. با این حال، روشن است که ترومن کاملاً ترجیح می‌داد که پیروزی ایالات متحده بر ژاپن از طریق بمب اتمی صورت گیرد تا یک پیروزی که ثمرهٔ ورود شوروی به صحنه جنگ با ژاپن باشد.

---

1. Barton Bernstein
2. Samuel Walker

بنابراین، موضوع بمب اتمی آشکارا نشانگر نبودِ اعتماد بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در طول جنگ جهانی دوم بود. این روحیه بی‌اعتمادی همچنین در سایر مسائل ابراز شد، مانند گشایش جبهه دوم، بدگمانی به مقاصد شوروی در اروپای شرقی یا اتهام شدید شوروی در فوریه ۱۹۴۵ مبنی بر آن که پیشرفت سریع ارتش‌های متفقین [در آلمان] به دلیل یک توافق سرّی با نازی‌ها بود. از سوی دیگر، موضوعِ اعتماد، جانِ کلام نبود. نه روزولت و نه ترومن، هیچ یک از آنان آن قدر ساده‌لوح نبودند که به استالین اعتماد کنند. جانِ کلام این بود که آنان می‌خواستند به سازشی با استالین دست یابند که مبتنی بر نفع متقابلی بود که همزیستی مسالمت‌آمیز میان این دو ملت را که دارای ایده‌ئولوژی‌های متفاوت بودند، امکان‌پذیر سازد. این موضوع که هم‌پیمانی ایالات متحده و شوروی در طول جنگ جهانی دوم، از بسیاری جهات یک هم‌پیمانی دوران جنگ و برحَسَب مِقتضیات بود، یک امر بدیهی بهِ شمار می‌آمد. اما بسیار ساده‌اندیشی است که رابطهٔ رو به رشد [ایالات متحده و اتحاد شوروی] در طی آن سال‌ها را فقط مربوط به یک هم‌پیمانی مصلحت‌بینانه برای هدف‌های کوتاه مدتی بدانیم که به محض شکست دشمن، می‌بایست این رابطه از هم بپاشد. با در نظر گرفتنِ از توان افتادنِ اتحاد شوروی در پایان جنگ، آرزوی مردم آمریکا برای از حالت بسیج خارج کردن نظامیان آمریکایی، بقایای حُسن نیت آمریکا نسبت به هم‌پیمانِ خود یعنی شوروی، و ایمان ایالات متحده به سازمان ملل، همه اینها می‌توانست نمادی از آمال جهانی برای ایجاد یک نظم نوین جهانیِ مبتنی بر صلح باشد، در حالی که سازش بین دو اَبَرقدرت در ۱۹۴۵، ناممکن به نظر نمی‌رسید.

فصل پنجم

خاستگاه جنگ سرد: ۱۹۴۵ـ۱۹۵۰

این امیدواری که همکاری ایالات متحده و شوروی در دوران جنگ بتواند در سال‌های پس از جنگ نیز دوام بیاورد، در اواخر دهه ۱۹۴۰ بر باد رفت. به جای «رؤیای یک دنیا» [نام اثری از وِندِل ویلکی] و آشتی میان ملت‌هایی با نظام‌های اجتماعی متفاوت [آرزوی روزولت]، یک رابطهٔ عمیقاً خصمانه میان ایالات متحده و اتحاد شوروی به وجود آمد و جنگ سرد و مسابقه تسلیحاتی را به همراه آورد. چرا اتحادِ دورانِ جنگ فروپاشید و جنگ سرد در پی آن آمد؟ به طور کلی، دو پاسخ به این پرسش داده شده است: تفاسیر سنّتی و تجدیدنظرطلب از خاستگاه جنگ سرد. بر طبق تفسیر سنّتی، که در خاطرات دست‌اندرکاران سیاست مانند هَری ترومن و دین آچسون[1] [وزیر خارجه آمریکا] و نیز به وسیله اکثریت مفّسران و تاریخ‌نگارانِ معاصر تا دههٔ ۱۹۶۰ مطرح شد، شروع جنگ سرد صرفاً به علّت کوتاهی شوروی در پایبندی به توافق‌های دوران جنگ و نیز جاه‌طلبی شوروی برای گسترش هر چه بیشتر کمونیسم و همچنین ضرورتی بود که آمریکا به لحاظ جلوگیری از این گسترش، احساس می‌کرد. اما دیدگاه تجدیدنظرطلب که توسط دگراندیشانِ[2] آن عصر مانند هنری والاس[3] و نیز به وسیله شماری از تاریخ‌نگاران که در دهه ۱۹۶۰ به تاریخ‌نگاری پرداختند، مطرح شد، معتقد است که علل جنگ سرد به هیچ رو مربوط به بی‌تقصیر بودن آمریکا و مقصر قلمداد کردن شوروی نبود و بلکه ایالات متحده به همان اندازه مسئول برپایی جنگ سرد بود که اتحاد

---

1. Dean Acheson   2. dissidents

۳. Henry E.Wallace (۱۸۸۸ـ۱۹۶۵)، معاون رییس‌جمهور آمریکا (روزولت) در سال‌های ۱۹۴۰ـ۱۹۴۴. نامبرده اندیشه‌های لیبرالیستی درباره اتحاد شوروی داشت که در محافل سیاسی آمریکا قابل قبول نبود. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۶۸ـ۳۶۹). م.

شوروی. تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که هدف‌های شوروی اصولاً جنبه تدافعی داشت و سیاست‌گذارانِ آمریکایی درک غلطی از این اهداف داشتند. هدف‌های آمریکا آن قدر پاک و آرمانگرایانه نبود که صرفاً مربوط به دفاع از آزادی و دموکراسی باشد... بلکه، به گفتهٔ تجدیدنظرطلبان، همچنین شامل هدفِ امپریالیسم اقتصادی آمریکا در سطح جهانی بود. این برداشت‌های سنّتی و تجدیدنظرطلب تا چه اندازه متقاعدکننده‌اند؟ با بررسی جزئیات هر یک از این دو دیدگاه، می‌توان به یک ارزیابی دست یافت.

سنّت‌گرایان استدلال می‌کنند که هدف شوروی در راستای توسعه کمونیسم در سطح جهانی، از ۱۹۱۷ به آن سو تغییر نکرده بود. اینان می‌گویند که تغییراتِ تاکتیکی از جانب شوروی صورت گرفت تا متناسب با ضعف آن دولت در فاصله میان دو جنگ جهانی و با خطر هیتلر در جنگ جهانی دوم باشد، اما هدف‌های واقعی شوروی تغییر نکرد. پس از شکست رژیم نازی و تقویت ارتش سرخ، استالین از فرصت فراهم شده در اواخر جنگ استفاده کرد تا کمونیسم را به اروپای شرقی گسترش دهد، و استالین تمایل به توسعه کمونیسم به اروپای غربی، خاورمیانه و هر جای دیگر داشت. پیدایشِ جنگ سرد زاییدهٔ ایستادگی قدرت‌های غربی و به ویژه تنها ملت غربی که قدرت کافی داشت تا موج کمونیسم را عقب براند، یعنی ایالات متحده، در برابر چشمداشت‌های شوروی بود. همان طور که آرتور شلزینگر (پسر) می‌گوید، جنگ سرد زاییدهٔ «پاسخ دلیرانه و قاطعانه انسان‌های آزاد به تجاوز کمونیسم بود.» [1]

سنّت‌گرایان اظهار عقیده می‌کنند که در اروپای شرقی، الگوی حوادث لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی و سایر کشورهای شرق اروپا نشانگر یک دخالت خودپسندانه [شوروی] در رویدادها به منظور ایجاد یک رژیم سرسپرده کمونیستی در هر یک از این کشورها بود. به طور مثال، در لهستان، آن حکومتی که ایالات متحده در ژوئیه ۱۹۴۵، آن را به رسمیت شناخت و ائتلافی از کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها بود، به آرامی توسط کمونیست‌ها قبضه شد و دولت شوروی نیز به آنان کمک کرد. از اواخر ۱۹۴۵ تا اوایل ۱۹۴۷، غیرکمونیست‌ها را از طریق تهدید، ارعاب و اِعمال نفوذ، به طور برنامه‌ریزی شده‌ای از صحنه حکومت حذف کردند، و این سیاست منجر به زندانی شدن، تبعید یا مرگ هر شخصیتی شد که می‌خواست در برابر کمونیست‌ها مقاومت کند، مانند استانیسلاس میکولا یاژیک[1] (رهبر پیشین حکومت در تبعیدِ لهستان در لندن) که

---

1. Stanislaus Mikolajezyk

وی را ناگزیر کردند از مقام نایب نخست‌وزیر استعفا دهد و به تبعید برود. فقط موقعی که کمونیست‌ها کنترل کامل حکومت را در دست گرفتند، انتخاباتی در ژانویه ۱۹۴۷ برگزار شد که آشکارا در آن تقلّب شده و نشانگر روش‌های بی‌رحمانه قبضه کردن قدرت توسط کمونیست‌ها بود.

در مجارستان، انتخابات نسبتاً آزاد در ماه نوامبر ۱۹۴۵ باعث ائتلافی از کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها مانند حزب خُرده مالکان[1] شد، اما کمونیست‌ها با کمک شوروی، به تدریج غیرکمونیست‌ها را از صحنه قدرت کنار گذاردند به نحوی که در اواخر سال ۱۹۴۶، مجارستان به صورت یک دنباله‌روِ شوروی درآمد، در حالی که یک حکومت کمونیستیِ سرسپرده به مسکو، بر اوضاع کشور مسلط بود. در رومانی، شاه میخائیل را ناگزیر کردند که جلای وطن کند و غیرکمونیست‌ها را از حکومت بیرون کردند، به نحوی که در سال ۱۹۴۷، کمونیست‌ها کنترل کامل کشور را به دست گرفتند. یک الگوی مشابه آن در سایر کشورهای اروپای شرقی عرضه شد، و در حالی که بریتانیا و آمریکا درخواست کردند که بر طبق تصمیمات کمیسیون نظارت متفقین[2]، ناظرانی را به بلغارستان، رومانی و مجارستان گسیل دارند، با درخواست آنها بشدّت مخالفت شد.

در یوگسلاوی، کمونیست‌های تحت رهبریِ تیتو، در سال ۱۹۴۵، و مستقل از مسکو، به قدرت رسیده بودند، اما موقعی که تیتو از اجرای دستورات استالین سَرپیچی کرد، استالین نیز روابط با تیتو را در ۱۹۴۸ قطع نمود و به اِعمال فشار در داخل یوگسلاوی برای سرنگونی تیتو و جایگزین کردن او با یک رهبر کمونیستِ فرمانبردارتر، مبادرت کرد. در این میان، کُمینفورم[3] در سال ۱۹۴۷ تأسیس شد، که به زعم غربی‌ها در واقع احیای کمینترن بود، و به‌این‌منظور به‌وجود آمده‌بود که از احزاب کمونیست در سطح جهان به‌عنوان وسیله‌ای برای نابسامان کردن اوضاع جهان و نیز ابزار سیاست خارجی شوروی استفاده شود.

---

1. Smallholders Party

۲. (Allied Control Commission)؛ کمیسیونی متشکل از نمایندگان ایالات متحده، بریتانیا، شوروی و فرانسه که در سال ۱۹۴۵ تشکیل شد تا بر اوضاع آلمان (و کشورهای اروپای شرقی) نظارت نماید. م.

۳. واژهٔ Cominform علامت اختصاری کلمات «دفتر بین‌الملل کمونیستی» است. این سازمان به ابتکار استالین و در نشست نمایندگان احزاب کمونیست بلغارستان، چکسلواکی، مجارستان، لهستان، رومانی، اتحاد شوروی و یوگسلاوی، به اضافهٔ نمایندگانی از احزاب کمونیست فرانسه و ایتالیا در سپتامبر ۱۹۴۷ در ورشو تأسیس شد. هدف از تأسیس آن، تا حدودی احیای کمینترن بود، ولی اساساً پاسخی بوذ به آیین ترومن و طرح مارشال. پس از مرگ استالین، کمینفورم از اهمیت افتاد و در سال ۱۹۵۶ توسط خروشچف منحل شد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، یوزف ویلسزینسکی، لندن، ۱۹۸۱، انتشارات مکمیلان، صفحه ۸۶). م.

سنّت‌گرایان استدلال می‌کنند که بارزترین نمونهٔ امپریالیسم کمونیستی در اروپا، چکسلواکی بود. چک‌ها به طور سنّتی با روس‌ها دوستی داشتند و آنان را به عنوان هم‌نژادان اسلاو خود به شمار می‌آوردند و چشم انتظار حمایت آنان در برابر دشمن مشترک یعنی آلمانی‌ها بودند. چکسلواکیِ پیش از جنگ جهانی دوم، یک حکومت دموکراتیک بود که گرایش زیادی به اتحاد شوروی داشت، برخلاف سایر کشورهای اروپای شرقی که دارای رژیم‌های دست راستیِ مخالف با شوروی در دوران فاصل بین دو جنگ بودند. پس از پایان جنگ جهانی دوم، چکسلواکی این سنّت دموکراتیک خود را از سر گرفت و در انتخابات ۱۹۴۶، کمونیست‌ها ۳۸ درصد آرای انتخاباتی را به دست آوردند و بخشی از کابینه ائتلافی را تشکیل دادند. لذا سنت‌گرایان استدلال می‌کنند که چکسلواکی مُدلی از نوع کشوری بود که تجدیدنظرطلبان مدعی هستند که اتحاد شوروی مایل بود یک چنین همسایگانی را در مرزهایش داشته باشد، یعنی حکومتی که به لحاظ سیاست داخلی، مترّقی بود و نه‌ارتجاعی، و روش دوستانه‌ای نسبت‌به شوروی به‌لحاظ سیاست خارجی‌اش داشت. اما همان الگوی حوادثی که در سایر کشورهای اروپای شرقی رخ دادند، در چکسلواکی نیز روی داد. کمونیست‌های چکسلواکی از موقعیت‌های شغلی خود، به ویژه در وزارتخانه‌های کار و کشور، برای بی‌ثبات کردن حکومت استفاده کردند، مشوّقِ اعتصاب‌های خشونت‌آمیزی بودند که پلیس آنها را مهار نکرد، و در ۲۵ فوریه ۱۹۴۸، کمونیست‌ها قدرت را قبضه کردند. دو هفته بعد، یعنی در ۱۰ مارس ۱۹۴۸، یان مازاریک[1]، برجسته‌ترین شخصیت غیرکمونیست در کابینه چکسلواکی[2]، از پنجره یکی از طبقات وزارت خارجه به زیر افتاد و جان سپرد؛ گرچه کمونیست‌ها مدّعی شدند که این اقدام او یک خودکشی بود، اما ظنّ قوی می‌رفت که در واقع وی را از پنجره به پایین انداخته بودند. کودتای کمونیستی در چکسلواکی از چشم دولتمردان آمریکایی آن عصر و زمانه و تاریخ‌نگاران سنّت‌گرای بعدی، گواه بارزی بود از این که طرح‌های [سیاسی] شوروی کاملاً به دور از جنبه دفاعی محض بود که طالب ایجاد حکومت‌هایِ دوستِ شوروی در کشورهای هم‌مرز با اتحاد شوروی بود، بلکه آشکارا جنبه تجاوزگرانه داشت و می‌کوشید تا از هر فرصتی برای به انجام رساندن هدفِ اولیه خود پس از انقلاب بلشویکی، که همانا گسترش کمونیسم در سطح جهانی و از طریق انقلاب خونبار بود، بهره‌جویی نماید.

---

1. Jan Masaryk

۲. وی وزیر خارجه چکسلواکی بود. م.

سنّت‌گرایان استدلال می‌کنند که سیاست شوروی در آلمان، شواهد بیشتری را از گرایشِ خطرناکِ توسعه‌طلبی شوروی نشان داد. در کنفرانس پوتسدام، تصمیم گرفته شد که آلمان به چهار منطقه اِشغالی تقسیم شده و چهار دولت مشترکاً برلین را که در منطقه اشغالی شوروی قرار داشت، اِشغال نمایند، و همچنین موافقت شد که آلمان باید به صورت یک موجودیت اقتصادیِ واحد تلّقی شود. به منظور رفع نگرانی شوروی از خطر نظامیِ احیا شدهٔ آلمان، ایالات متحده در ۱۹۴۶ پیشنهاد کرد که یک معاهده امنیت متقابل بیست و چهار ساله میان چهار قدرت امضا شود و تصریح شده بود چنانچه آلمان به هر یک از دول مزبور حمله نماید، این حمله به مثابه حمله به سه دولت دیگر خواهد بود. بریتانیا و فرانسه مایل بودند یک چنین معاهده‌ای را امضا کنند، اما اتحاد شوروی این پیشنهاد را رد کرد. شوروی علاوه بر آن که غرامات جنگ را از مناطق غربی آلمان وصول کرد، در بخش شرقی آلمان نیز با پیاده کردن کارخانه‌ها و بردن آنها به اتحاد شوروی، از شرق آلمان غرامت جنگ گرفت؛ سنت‌گرایان اظهار عقیده کردند که اگر فاتحانِ چپاولگرِ روسی بر غرب اروپا مسلط شده بودند ملت‌های اروپای غربی نیز دچار همین سرنوشت می‌شدند. شوروی یک رژیم دست نشانده خود را در منطقه اِشغالی شرق آلمان، به ریاست والتر اولبریختِ[1] کمونیست، ایجاد کرد. اما هدف‌های شوروی در مورد آلمان، فراتر از تسلط بر منطقه شرقی آلمان بود. هربرت فیس[2]، عضو وزارت خارجه آمریکا که بعدها به تاریخ‌نگاری روی آورد، در باب این موضوع می‌نویسد:

> احتمالِ قریبِ به یقین این است که استالین و همپالکی‌های بلشویک وی امیدوار بودند که توده‌های از پا درآمده و ناامید در سراسر آلمان، و نه فقط در منطقه شرقی آلمان، امکان دارد که در اثر شرایط بی‌نظمی و پریشانی، به روسیه روی آورند. کهنه‌کارانِ انقلابی در مسکو فراموش نکرده بودند که دعوت‌نامهٔ انقلاب ــ که استالین نیز یکی از امضاکنندگان آن بود ــ برای رهبران شاخه نظامی حزب سوسیال دموکرات آلمان در سال ۱۹۱۸ فرستاده شد، یا آن که لنین در نامه خداحافظی خود خطاب به کارگران سوئیس (پیش از عزیمت او به روسیه با قطار) نوشته بود: «انقلاب، در روسیه متوقف نخواهد شد. پرولتاریای آلمان وفادارترین و مورد اعتمادترین هم‌پیمانِ انقلاب روسیه و انقلاب در سطح جهانی است.» [2]

در خاورمیانه، به عقیدهٔ راست‌گرایان، شوروی‌ها قصد داشتند که دامنه نفوذ خود را

1. Walter Ulbricht
2. Herbert Feis

به ایران و ترکیه گسترش داده و از آنجا به سرتاسر خاورمیانه توسعه دهند. در طول جنگ جهانی دوم، انگلستان و شوروی به ترتیب جنوب و شمال ایران را اِشغال کردند تا مانع اِشغال ایران توسط آلمان شوند. توافقی به عمل آمد که نیروهای بریتانیایی و روسی در ظرف شش ماه پس از خاتمهٔ جنگ، از ایران خارج شوند. در سپتامبر ۱۹۴۵، تاریخ ۲ مارس ۱۹۴۶ برای خروج این نیروها از ایران، تعیین شد. اما از اواخر ۱۹۴۵، روشن شد که شوروی‌ها بر تعداد نیروهای خود در ایران افزوده‌اند و حزب کمونیست ایران ــ حزب توده ــ را تشویق می‌کنند که یک حکومت مستقل را در استان آذربایجان ایران ایجاد نماید تا نهایتاً آن را در جمهوری آذربایجان شوروی که هم‌مرز با ایران بود، ادغام نمایند. نیروهای روسی مانع ورود نیروهای شاه [محمدرضا شاه پهلوی] به آذربایجان ایران شدند، و با وجود اعتراض‌های ایران به سازمان ملل، نیروهای شوروی همچنان در شمال ایران باقی ماندند و موعد تعیین شدهٔ ۲ مارس ۱۹۴۶ را نادیده گرفتند.[1] در این ضمن، ترکیه نیز زیر فشار اتحاد شوروی قرار گرفت تا استان‌های قارص و اردَهان (واقع در شمال ترکیه) را به شوروی واگذارد، و به کشتی‌های روسی حق عبور از تنگه‌ها [ی بوسفور و داردانل] را داده و پایگاهی را در این تنگه‌ها به نیروی دریایی شوروی اعطاء نماید.[2] سنت‌گرایان استدلال می‌کنند که هدف شوروی این بود که به همان طریق که در اروپای شرقی به توسعه نفوذ پرداخت، از طریق ترکیه و ایران نیز در خاورمیانه نفوذ یابد، و بدین سان دو هدف دوقلویِ دستیابی به اهدافِ سنّتیِ سیاست خارجی روسیه و گسترش ایده‌ئولوژی کمونیسم را تحقّق بخشد. همان طور که دین آچسون بعدها نوشت؛ «با انتخاب کردن تنگه‌ها [ی بوسفور و داردانل] و ایران به عنوان نقاطِ اِعمال فشار، شوروی‌ها راه و روش بربرها علیه یونان و روم باستان، و سپس سیاست تزارها برای دستیابی به آب‌های گرم را دنبال کردند.» [3]

---

۱. طبق فصل پنجم پیمان اتحاد سه‌گانه (میان ایران، بریتانیا و شوروی) که در ۹ بهمن ۱۳۲۰ به امضا رسید، نیروهای متفقین می‌بایست حداکثر ظرف شش ماه پس از پایان جنگ جهانی دوم، خاک ایران را ترک گویند. پس از امضای قرارداد ترک مخاصمه با ژاپن، تاریخ خروج نیروهای انگلیسی و روسی از ایران در ۱۱ اسفند ۱۳۲۴ (۲ مارس ۱۹۴۶) تعیین شد. (درباره سیاست دولت شوروی در این مورد، نک: تاریخ معاصر ایران: از تأسیس سلسله پهلوی تا کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ (جلد دوم)، پیتر آوری، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۸، انتشارات عطایی، فصل هشتم، و پیوست ۷؛ تاریخ جنبش کمونیستی در ایران، سپهر ذبیح، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۸، انتشارات عطایی، فصل سوم). م.

۲. در کنفرانس پوتسدام (۱۹۴۵) استالین خواستار دفاع مشترک از تنگه‌های بوسفور و داردانل توسط ترکیه، رومانی، بلغارستان و شوروی و احداث یک پایگاه نظامی شوروی در کرانه بوسفور گردید. هر چند که این پیشنهاد با مخالفت آمریکا و بریتانیا روبرو شد، اما استالین خواستار تجدیدنظر در قرارداد مونترو (۱۹۳۶) درباره تنگه‌های مزبور شد (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پشین، صفحات ۳۷۰-۳۷۱). م.

سنّت‌گرایان می‌گویند که یک بد ذاتیِ دیگرِ سیاست شوروی، در ماجرای بمب اتمی نشان داده شد. در ایالات متحده، بحث‌های حادّ و طولانی در محافل حکومتی در سال ۱۹۴۵ و اوایل ۱۹۴۶ درباره آثارِ ساخت بمب اتمی توسط آمریکا، صورت گرفت. نتیجه این بحث‌ها به صورت طرح باروک[1] ظاهر شد که در ژوئن ۱۹۴۶ توسط برنارد باروک[2] (نماینده ویژه ایالات متحده در کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل[3]) عرضه شد. در این طرح پیشنهاد شده بود که ساخت تمامی سلاح‌های اتمی باید تحت نظارت سازمان ملل باشد، و این سازمان نیز تولید انرژی اتمی برای مقاصد صلح‌آمیز را تشویق کرده و تضمین می‌نماید که برای اهداف نظامی به کار گرفته نشوند. به منظور اطمینان از ممنوعیّت استفاده نظامی از انرژی اتمی، سازمان ملل باید از اختیارات وسیع برای بازرسی و نیز حقِ تحمیل مجازات‌های اقتصادی بر متخلّفان، برخوردار باشد. علاوه بر آن، برای اطمینان از این که هیچ متخلّفی نتواند از بازرسی و تحمیل مجازات اقتصادی بگریزد، اعضای دایمی شورای امنیت در باب این مسأله از حق وتو محروم خواهند شد. هنگامی که این طرح به اجرا درآمد و دستگاه اجرایی آن تعیین شد، ایالات متحده باید ذخیرهٔ بمب‌های اتمی خود را معدوم کند. ایالات متحده گمان می‌کرد که این پیشنهاد برای کنترل بین‌المللی انرژی اتمی، یک رهیافت خلاّق و بزرگوارانه در باب این مسئله بود. همان طور که جیمز بیرنس[4]، وزیر خارجه ایالات متحده از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶، بعدها نوشت، «من گمان نمی‌کنم که در سراسر تاریخ، پیشینه‌ای فداکارانه‌تر از این آمادگی برای دست برداشتن از انحصار این سلاح مخوف، و نیز گواه مستحکم‌تری بر آرزوی ما برای صلح، وجود داشته باشد.» [4]

اما اتحاد شوروی طرح باروک را نپذیرفت، و به جای آن، پیشنهاد کرد که تمامی سلاح‌های اتمی نابود شود و ساخت آنها در آینده ممنوع اعلام شود. هیچ شرطی در مورد تأیید طرح باروک، از جانب شوروی ارائه نشد زیرا شوروی هر پیشنهاد مربوط به بازرسی [تسلیحات اتمی] را اقدامی در راستای فرصت‌های جاسوسی تفسیر می‌کرد. افزون بر آن، شوروی حاضر نشد که از حق وتوی خود در شورای امنیت در مورد این مسئله، دست بردارد. به عقیده سنّت‌گرایان، شوروی پیشنهاد آمریکا را عقیم گذارد و یک پیشنهادِ متقابلِ آشکارا غیرقابل قبول را ارائه داد، چراکه حکومت شوروی از چندی

---

1. Baruch Plan
2. Bernard Baruch
3. UN Atomic Energy Commission
4. James Byrnes

پیش شروع به ساختن یک بمب اتمی کرده بود و اطلاعات مربوط به آن را از جاسوسان غربی و دانشمندان آلمانی به اسارت شوروی درآمده، کسب کرده بود و این سودا را در سر می‌پروراند که هر چه زودتر سلاح‌های اتمی خود را وارد میدان کند تا شوروی بتواند باج خواهی سیاسی را اِعمال نماید.[1]

طبق تفسیرِ سنّت‌گرایان، ایالات متحده در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۷ از هیچ تلاشی برای نشان دادن حُسن نیت خود به اتحاد شوروی فروگذار نکرد امّا شوروی این تلاش‌ها را دائماً رد کرد. ایالات متحده بسرعت نیروهای خود را از حالت بسیج خارج کرد، نیروی انسانی فعال در نیروهای مسلّح را از رقم ۱۲ میلیون نفر در ۱۹۴۵، به ۱/۵ میلیون نفر در اواخر ۱۹۴۶ تقلیل داد، به نحوی که نیروهای متعارفی ایالات متحده آشکارا هیچ تهدیدی را متوجه هیچ قدرت خارجی نمی‌کردند. در مذاکرات دیپلماتیک، وزیر خارجه ایالات متحده هر سه ماه یک بار در نشست‌های شورای وزیران خارجه[2] شرکت می‌کرد؛ این شورا که در کنفرانس پوتسدام تأسیس شده بود، می‌بایست هر سه ماه یک بار با حضور وزیران خارجه ایالات متحده، اتحاد شوروی، بریتانیا و فرانسه تشکیل شود. بیرنس، وزیر خارجه آمریکا، کوشید تا به دیدگاه شوروی بها بدهد، به نحوی که ترومن در ژانویه ۱۹۴۶ به او گفت که وی [ترومن] «از لی‌لی به لالای روس‌ها گذاشتن[3] خسته شده است.» [5] اما مولوتوف [وزیر خارجه شوروی] به قدری منفی نگر و کارشکن بود که نشست‌های شورای وزیران خارجه پس از دسامبر ۱۹۴۷، به حالت تعلیق درآمد. در این میان، ایالات متحده از یک سخنرانی استالین در فوریه ۱۹۴۶ که به نظر می‌رسید به معنای بازگشت به محکوم کردن دیدگاه‌های جنگ‌طلبانه دولت‌های کاپیتالیستی باشد، نگران شد.[4] جورج کِنان، رایزن سفارت آمریکا در مسکو، طبق درخواست وزارت خارجه آمریکا از سفارت آن کشور در مسکو برای ارائه یک تحلیل تفسیری از سخنرانی

---

۱. نویسندگان شورویِ سابق می‌نویسند که پذیرش طرح آمریکا از سوی شوروی، مغایر با حق حاکمیت ملی شوروی بود؛ و در مورد پیشنهاد شوروی نیز دلایلی را ارائه می‌دهند. (نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی: ۱۹۴۵-۱۹۷۰، ب. پونوماریف و سایرین، ترجمهٔ سهیل روحانی، تهران، ۱۳۶۱، نشر تندر، فصل ۵، صفحات ۱۰۷-۱۱۲). م.

2. Council of Foreign Ministers

3. babying

۴. در ۹ فوریه ۱۹۴۶، استالین طیّ یک سخنرانی اعلام داشت که ناسازگاری کمونیسم و کاپیتالیسم یک امر بنیادی است. استالین تأکید کرد که کاپیتالیسم برای دسترسی به مواد خام و بازار، نیاز به جنگ دارد، و تازگی جنگ جهانی دوم صرفاً به لحاظ یک رشته جنگ‌هایی بود که متوقف شدن آنها فقط مرقعی امکان‌پذیر است که اقتصاد جهانی در قالب کمونیسم درآید. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحه ۳۶۵). م.

استالین، تلگراف طولانی را فرستاد و طی آن به تشریح مفهوم سد نفوذ شوروی[1] پرداخت، که به صورت شالوده سیاست ایالات متحده در مورد اتحاد شوروی درآمد.

کِنان استدلال کرد که سیاست شوروی از نوع توسعه‌طلبانه است اما ضمناً محتاط نیز می‌باشد. وی عقیده نداشت که استالین هدف‌های تبلیغات کمونیستی بلشویک‌ها را رها کرده است، بلکه از سوی دیگر، استالین مایل نبود که به خاطر توسعه کمونیسم، مخاطره‌جویی کند، و به ویژه خطر جنگ را پذیرا شود. لذا کِنان سیاستِ سدّ نفوذ شوروی را پیشنهاد کرد تا از پیشروی توسعه‌طلبی شوروی جلوگیری نماید، البته نه به این صورت که باعث جنگ شود بلکه با این منظور که شوروی را با بُن‌بَست روبرو سازد، تا زمانی که اتحاد شوروی از داخل اصلاح شود. کِنان در مقاله‌ای در نشریه *فارِن اَفرز*[2]، شمارهٔ ژوئیه ۱۹۴۷، با نام مستعار اِکس[3]، عقاید خود را در باب سیاست سد نفوذ شوروی تشریح کرد. وی نوشت که، «عنصر اصلی هر سیاستِ ایالات متحده در مورد گرایش‌های توسعه‌طلبانه شوروی، بایستی به صورت یک سیاست سد نفوذ درازمدت، بردبارانه ولی ضمناً قوی و هشیارانه باشد.» [6]

نخستین کاربُرد سیاست سد نفوذ شوروی، در اجرایِ آیین ترومن[4] در ۱۹۴۷ و در خصوص یونان و ترکیه بود. در فوریه ۱۹۴۷، بریتانیا به ایالات متحده اطلاع داد که به دلیل مشکلات مالی، ناگزیر است تعهدات خارجی خود را کاهش دهد و این کاهش شامل خروج نیروهای بریتانیایی است که از حکومت سلطنتی یونان در برابر شورشگران کمونیست در جنگ داخلی یونان حمایت می‌کنند. ترومن در مارس ۱۹۴۷ خواستار یک کمک نظامی و اقتصادی به یونان و ترکیه به میزان ۴۰۰ میلیون دلار شد. وی در پیام خود خطاب به کنگره، فراتر از یک درخواست ویژه برای کمک به یونان و ترکیه رفت و آیین ترومن را در شرایط جهانی اعلام کرد که می‌گفت، «سیاست ایالات متحده باید این باشد که از مللِ آزادیِ که در برابر سلطه‌طلبیِ اقلیت‌های مسلّح [کمونیست‌های داخلی] یا فشارهای خارجی [دولت شوروی] مقاومت می‌کنند حمایت نماید.» [7]

در ۱۹۴۷ به نظر می‌رسید که نابسامانی اقتصادی در اروپای غربی، یک فرصت بسیار عالی را برای گسترش کمونیسم به اروپای غربی، و به ویژه در کشورهایی مانند فرانسه و ایتالیا که دارای احزاب کمونیست بزرگی بودند، فراهم می‌سازد. با وجود کمک‌های

---

1. containment   2. Foreign Affairs   3. X
4. Truman Doctrine

تدریجی از ۱۹۴۵ به آن سو توسط «یونررا» (آژانس امداد و بازسازی سازمان ملل)، اقتصادهای کشورهای غربی نتوانسته بود شروع خوبی برای بهبود از اوضاع اقتصادی دوران جنگ داشته باشد، و زمستان بسیار سرد ۱۹۴۶-۱۹۴۷ که جنبه غیرعادی داشت، باعث شد که اقتصاد اکثر کشورهای اروپایی در اوایل ۱۹۴۷ با بحران روبرو شد. در پاسخ به این بحران، ایالات متحده طرح مارشال[1] را تهیه کرد که طبق آن، این کشور کمک‌های دلاری را در اختیار کشورهای اروپایی قرار می‌داد تا بتوانند مبادرت به خریداری مواد غذایی، مواد سوختی، ماشین‌آلات و سایر ضروریات به منظور جلوگیری از سقوط اقتصادی نموده و به سطحی از رشد اقتصادی پایدار دست یابند. اجرای طرح مارشال به قدری با موفقیت همراه بود که گرچه در ابتدا در نظر بود که یک برنامه چهارساله از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ باشد، اما پس از دسامبر ۱۹۵۰، دیگر نیازی به کمک به اکثر این کشورها نبود. طرح مارشال یک طرح مبتنی بر نفع‌طلبیِ روشن‌بینانه آمریکا بود. زیرا ضمن آن‌که یک برنامه انسان دوستانه‌ای بود که شمار وسیعی از اروپاییان را از گرسنگی و نابودی نجات داد، ولی در عین حال باعث تقویت اروپا به عنوان یک شریکِ بازرگانیِ ثروتمندِ ایالات متحده شد و احتمال به قدرت رسیدن کمونیست‌ها در اروپای غربی را کاهش داد.

اما بهبود اقتصادی اروپا از ارزش محدودی برخوردار بود زیرا اروپای غربی در برابر یک خطر نظامی از جانب اتحاد شوروی، احساس آسیب‌پذیری می‌کرد. در ژوئن ۱۹۴۸، به نظر رسید که شوروی متوجه آسیب پذیرترین نقطهٔ اروپا یعنی برلین غربی شده و با نادیده انگاشتن توافق‌های متفقین در دوران جنگ، دسترسی متفقین به برلین غربی از طریق راه‌آهن و جادّه را مسدود کرده است. واکنشِ سنجیدهِ ترومن به صورت ایجاد یک پل هوایی به برلین غربی، از بروز جنگ [با شوروی] یا تسلیم شدن [در برابر این اقدام شوروی] جلوگیری کرد و منجّر به پیروزی غرب و گشایش مجدّد دسترسی زمینی متفقین به برلین غربی در ماه مه ۱۹۴۹ شد.[2] با وجود این، بحران برلین، همراه با ماجراهایی مانند کودتای کمونیست‌ها در چکسلواکی در فوریه ۱۹۴۸ و تهدید شدن‌های نروژ توسط شوروی در مارس ۱۹۴۸[3]، منجر به مذاکراتی میان کشورهای

---

۱. (Marshall Plan)؛ طرح تهیه شده توسط جورج مارشال وزیر خارجهِ وقتِ آمریکا. م.

۲. این ماجرا، به «نخستین بحران برلین» معروف است. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۹۰-۳۹۱). م.

۳. در ۱۹۴۷، دولت شوروی، نروژ را زیر فشار گذارد تا پایگاهی را در جزیره اسپیتزبرگن (Spitzbergen) در اختیار شوروی قرار دهد اما نروژ تسلیم تهدیدات شوروی نشد. م.

اروپای غربی و ایالات متحده برای طرح‌ریزی یک قرارداد امنیتی شد که اتحاد شوروی را از حمله به اروپای غربی بازدارد. این مذاکرات به امضای پیمان آتلانتیک شمالی در ۴ آوریل ۱۹۴۹ و تشکیل ناتو [سازمان پیمان آتلانتیک شمالی] انجامید. در سپتامبر ۱۹۴۹، ضربهٔ روحیِ ناشی از نخستین آزمایش موفقیت‌آمیز بمب اتمی شوروی، باعث همکاری نزدیکتر میان ایالات متحده و هم‌پیمانانش در ناتو شد، در حالی که زرّادخانه بمب‌های اتمی آمریکا از تعداد دو بمب در ۱۹۴۵، به سیزده بمب در ۱۹۴۷ و ۲۵۰ بمب در ۱۹۴۹ افزایش یافت.

در تفسیر سنت‌گرایان، نتیجه‌گیری شده است که تأسیس این نظامِ امنیتیِ مشترک در پاسخ به تهدیدات شوروی، ضرور و موفّق بود. از منافع غرب در بازدارندگی از حمله اتحاد شوروی، دفاع کرد، از توسعه‌طلبی کمونیسم جلوگیری کرد و صلح را حفظ می‌نمود. رهبران آمریکا پس از جنگ جهانی دوم، مانند همتاهایشان در اروپا، احساس می‌کردند که باید از اشتباهات دهه ۱۹۳۰ عبرت گرفت. نتیجه‌گیری شده بود که انزواگرایی آمریکا، ارضا [ی هیتلر] و ضعف نظامی [غرب]، هیتلر را وسوسه کرد تا به توسعه‌طلبی تجاوزکارانه مبادرت ورزد. نسلِ رهبرانِ آمریکا پس از جنگ، مانند ترومن، جورج مارشال، آچسون و شخصیت‌هایی نظیر آنان، احساس می‌کردند که آنان وحدت و قوّتی را بنا نهادند که خطر جدید از جانب استالین را خنثی کرد، در حالی که پیشینیان آنان نتوانسته بودند هیتلر را مهار کنند. لذا طبق عقیده سنت‌گرایان درباره خاستگاه جنگ سرد، باعث تأسف بود که برپایی این جنگ باعث شد که تخصیص منابع وسیع مالی به هزینه‌های نظامی، نه به اهداف صلح‌جویانه، ضرورت پیدا کند، اما مسئولیت ایجاد این وضع، مستقیماً مربوط به اتحاد شوروی بود. افزون بر آن، با در نظر گرفتن خطر شدید از جانب اتحاد شوروی، کشورهای غربی با رهبری ایالات متحده، توانستند با سربلندی هدف حفظ صلح را به انجام برسانند و از توسعه‌طلبی کمونیسم جلوگیری کرده و ضمناً یک اروپای غربی مرّفه و غیرکمونیست را بسازند.

امّا تجدیدنظرطلبان، بسیاری از فرض‌های بنیادی را که تفسیر سنت‌گرایان بر آنها استوار است زیر سؤال می‌برند. درباره اروپای شرقی، تجدیدنظرطلبان بر نیازهای امنیتی اتحاد شوروی تأکید می‌کنند، زیرا حمله هیتلر به اتحاد شوروی این موضوع را کاملاً آشکار کرده بود. در حالی که تلفات مردم شوروی [در اثر این یورش هیتلر] به ۲۰ میلیون نفر رسید ــ در جدیدترین آمار شوروی، رقم ۲۷ میلیون نفر ذکر شده است ــ و یک سوم قلمروی شوروی در اثر جنگ جهانی دوم ویران شد، دولت شوروی برای

حفظ امنیتِ خود ضروری می‌دانست که کشورهای همسایه شوروی نباید دارای رژیم‌های ضدشوروی باشند که یا از یورش آینده به شوروی حمایت کرده و یا قادر به جلوگیری از آن نباشند. اتحاد شوروی، حکومت‌های دست نشانده مسکو را بلافاصله پس از آزادسازی کشورهای اروپای شرقی توسط ارتش سرخ، بر سر کار نیاورد. بلکه در ۱۹۴۶-۱۹۴۵ هر یک از کشورهای اروپای شرقی دارای یک حکومت ائتلافی از کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها بود. تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که اتحاد شوروی آمادگی پذیرش این حکومت‌های ائتلافی را داشت. اما دولت ترومن سرسختی و نرمش‌ناپذیری از خود نشان داد و در انتقادات خود از نارسایی‌های دموکراسی‌های جدید در شرق اروپا، به نظر می‌رسید که خواستار تغییراتی بود که احتمالاً منجر به روی کار آمدنِ رژیم‌های قویاً ضد شوروی در کشورهای اروپای شرقی می‌شد. حکومت شوروی نیز در واکنش به نرمش‌ناپذیری غرب، در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۵ نرمش‌پذیری کمتری را از خود نشان داد و به این نتیجه رسید که فقط سلطه کامل اتحاد شوروی بر کشورهای همسایه‌اش از طریق ایجاد یک رژیم کمونیستیِ دنباله‌روی شوروی، قادر است امنیت شوروی را حفظ نماید، و لذا شوروی عناصر غیرکمونیست را از کابینه‌های کشورهای اروپای شرقی حذف کرد. گار آلپرورتیز می‌نویسد: «چنانچه نیازهای امنیتی شوروی تأمین شده بود، شواهدی وجود دارد که نشان می‌دهد سلطهٔ شوروی بر اروپای شرقی می‌توانست متفاوت از آن چیزی باشد که بعداً تحقق یافت.» [8] در فنلاند، یعنی کشوری که در ۱۹۴۰-۱۹۳۹ در حالت جنگ با شوروی به سر می‌برد و در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۱ دوشادوش آلمان می‌جنگید، اتحاد شوروی یک حکومت غیرکمونیستی راکه به لحاظ سیاست داخلی مترّقی بود و از حیث سیاست خارجی نیز طرفدار شوروی بود، پذیرا شد. تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که اتحاد شوروی آماده بود تا مدل فنلاند را برای اروپای شرقی بپذیرد،[1]، اما سرسختی ایالات متحده باعث شد که اتحاد شوروی بین رژیم‌های طرفدار غرب و خصم شوروی یا حکومت‌های سرسپرده کمونیستی، یکی را برگزینند. دولت شوروی بر سر دوراهی یک چنین تصمیم‌گیری، ناگزیر شد راه‌حل دوم را برگزینند، که بعداً غربی‌ها تفسیر نادرستی از آن کردند و آن را به مثابه تلاشی در راستای توسعه جهانی کمونیسم تلّقی کردند، نه یک اقدام دفاعی محدود برای دفاع از امنیت شوروی از طریق تضمین روی کار آمدن حکومت‌های دوست

---

۱. این سیاست را در عرف سیاسی اصطلاحاً فنلاندی کردن (Finlandisation) می‌گویند. م.

شوروی در کشورهای همسایه‌اش.

افزون بر آن، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که سیاست‌های شوروی در اروپای شرقی تفاوت چندانی با سیاست‌های بریتانیا و آمریکا در کشورهای اروپایی مانند ایتالیا و یونان نداشت. اتحاد شوروی به کمونیست‌های یونان کمکی نکرد، هر چند که رژیم‌های کمونیستی یوگسلاوی و آلبانی و بلغارستان کمک‌هایی را برای آنان ارسال کردند. بنابراین، استالین به توافقِ ۱۹۴۴ [با چرچیل] درباره میزان درصد نفوذ در یونان، پایبند ماند؛ لذا تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که منطقی بود که اتحاد شوروی از شرایطِ درصدِ این موافقت‌ها در مورد اروپای شرقی بهره‌مند شود. به همان ترتیب، در ایتالیا نیز ایالات متحده با هرگونه مشارکت اتحاد شوروی در ایتالیای اِشغال شده مخالفت کرد، بدان سان که شوروی با امتیاز مشابه برای متفقین در منطقه بالکان مخالفت ورزیده بود، و در حالی که ایالات متحده اعلام کرد که پایبند به اصول استوارِ آزادی و دموکراسی می‌باشد، سازمان سیا مخفیانه به حمایت از دموکرات‌های مسیحی در انتخابات ایتالیا برخاست و کمونیست‌ها را بی‌آبرو کرد. هنری والاس در این باره استدلال کرد:

> ما باید بپذیریم که منافع ما در امور سیاسی اروپای شرقی، بیشتر از منافع روسیه در امور سیاسی آمریکای لاتین، اروپای غربی یا ایالات متحده نمی‌باشد... چه بخواهیم و چه نخواهیم، روس‌ها تلاش خواهند کرد تا منطقه نفوذ خود را سوسیالیستی کنند، درست همان‌طور که ما می‌کوشیم تا منطقه نفوذ خودمان را دموکراتیک بِکنیم. [9]

درباره آلمان، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که ایالات متحده در مورد نگرانی‌های شوروی از خطرِ آلمانِ نوسازی شده، به هیچ رو حساسیّت به خرج نمی‌داد. توافق پوتسدام در مورد محدودیت رشد صنعتی آلمان، که به منظور جلوگیری از رشد سریع‌تر اقتصادی آلمان در مقایسه با سایر کشورها اتخاذ شده بود، به زودی توسط ایالات متحده کنار گذارده شد. ایالات متحده علاقه بیشتری به بهبود اقتصادی آلمان به عنوان کلید بهبود اقتصادی اروپا داشت و آماده بود تا چشم خود را به روی این صحنه ببندد که نازی‌هایِ برجستهِ پیشین در مشاغل مهم در بخش صنایع در مناطق اشغالی متفقین در غرب آلمان به کار گمارده شوند. تجدیدنظرطلبان، پیشنهاد بیرنس مبنی بر امضای یک معاهدهٔ امنیت مشترک میان چهار قدرت در برابر حمله آلمان را نمی‌پذیرند زیرا صرفاً یک وعدهٔ توخالی بود و از شوروی نمی‌شد توقع داشت که به لحاظ حفظ

امنیت خود، متکّی بر آن باشد. بنابراین، شوروی درصدد برآمد که با تحمیل یک رژیم کمونیستی وفادار به مسکو در بخش شرقی آلمان که در کنترل شوروی بود، خطرِ تهدید آلمان راکاهش دهد. در خصوص پرداخت غرامات جنگ [توسط آلمان]، ایالات متحده در آن چنان وضع مالی خوبی قرار داشت که می‌توانست اهمیتی به پرداخت غرامات جنگ ندهد، اما نابود شدن اقتصاد شوروی در اثر یورش آلمان، به این معنا بود که اتحاد شوروی نیاز حیاتی به این غرامات از بخش شرقی آلمان داشت، ولی ژنرال لوسیوس کلی[1] [فرمانده کل نیروهای آمریکایی در آلمان] در ۱۹۴۶ دستور داد که پرداخت غرامت جنگ به اتحاد شوروی از مناطق اشغالی متفقین در غرب آلمان خاتمه یابد، و این دستور مغایر با توافق پوتسدام بود.

در مورد ایران، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که اتحاد شوروی هیچ‌گونه قصدی برای توسعه کمونیسم در خاورمیانه از طریق ایران را نداشت. با در نظر گرفتن مرز طولانی بین ایران و اتحاد شوروی [بیش از ۲۰۰۰ کیلومتر]، دولت شوروی مایل بود که قبل از خارج کردن نیروهایش از ایران، نظم را در شمال ایران برقرار سازد، به ویژه آن که اگر ناامنی در طول مرز ایران به وجود می‌آمد خطری احتمالی را متوجه پالایشگاه‌های نفت باکو می‌کرد[2]. بنابراین اعتراض‌های دولت‌های غربی به اتحاد شوروی در سازمان ملل، کاملاً غیرموّجه بود. گو این که نیروهای شوروی در موعد توافق شدهِ ۲ مارس ۱۹۴۶ از ایران خارج نشدند، ولی در مه ۱۹۴۶ این کار صورت گرفت،[3] و سپس موافقت دولت ایران با اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی، به تصویب مجلس یا پارلمان ایران نرسید، بلکه به جای آن، صنعت نفت ایران همچنان در سلطهٔ بریتانیا باقی ماند تا آن که آمریکاییان جای انگلیسی‌ها را گرفتند. در مورد ترکیه، تجدیدنظرطلبان می‌گویند که استان‌های قارص و اَردهان قبلاً بخش‌هایی از امپراتوری تزاری روسیه را تشکیل می‌دادند ولی در جریان غوغای انقلاب بلشویکی و جنگ داخلی روسیه، آنها را به ترک‌ها باختند.[4] در خصوص تنگه‌های بوسفور و داردانل، تجدیدنظرطلبان می‌گویند که

---

1. Lucius Clay

۲. ادعای برقراری نظم در شمال ایران، به هیچ رو درست نیست و صرفاً یک توجیه تاکتیکی برای اقناع هواداران کمونیسم بود. (نک: تاریخ معاصر ایران، پیشین، صفحات ۲۹۰-۳۰۱). م.

۳. در ۶ مه ۱۹۴۶ (برابر با ۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۵). م.

۴. لازم به یادآوری است که استان‌های قارص (kars) و اَردهان (Ardahan) اساساً به دولت عثمانی تعلق داشت اما روس‌ها در جنگ ۱۸۷۷ با عثمانی، صاحب این مناطق شدند. در سال ۱۹۲۱، لنین این مناطق را به ترکیه مسترد کرد تا

←

علاقه شوروی به دسترسی به دریای مدیترانه [آب‌های گرم] کاملاً منطقی و مشروع بود، زیرا حتی چرچیل نیز خواست استالین را پذیرفت، و درخواست شوروی برای داشتن پایگاهی در منطقه تنگه‌ها [ی بوسفور و داردانل] به این منظور بود که کشتی‌های روسی بتوانند آزادانه در تنگه‌های مزبور رفت و آمد نمایند، و فقط یک ذهن بیمار آمریکایی، مانند آچسون، می‌توانست این چنین تعبیر کند که پذیرش درخواست شوروی توسط ترکیه، «به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی امکان خواهد داد تا در آنچه که آن را دفاع از تنگه‌ها می‌نامید مشارکت نماید ولی عملاً به معنای اِشغال ترکیه بود.» [10]

درباره سلاح‌های اتمی، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که طرح باروک به آن اندازه بلندنظرانه و نوعدوستانه نبود که سنت‌گرایان ادعا می‌کردند. لئو سزیلارد[1]، دانشمند اتمی، در ۱۹۴۹ نوشت: «بیایید نگوییم که ما با ارائه طرح باروک برای کنترل بین‌المللی انرژی اتمی، پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای را به روسیه عرضه کردیم [و اگر یک چنین حرفی را به زبان آوریم،] هیچ کس جز خودمان را فریب نداده‌ایم.» [11] تاریخ‌نگاران تجدیدنظرطلب با این ارزیابی لئو سزیلارد موافق می‌باشند. دِنا اف. فلمینگ می‌نویسد که «هیچ قدرت بزرگی را نمی‌توان در معرض یک آزمون طولانی قرار داد تا بتوان به آن قدرت اعتماد کرد که شایستگی دریافت و تولید انرژی اتمی تحت مقررات سخت و نظارت [کمیسیون انرژی اتمی سازمان ملل] را داشته باشد.» [12] حتی یک تاریخ‌نگار سنّت‌گرا مانند هربرت فیس نیز می‌پذیرد که «به دلیل اشتیاق به کسب این یقین مطلق که از توافق صورت گرفته تخلّفی صورت نگیرد، با نگاهی به گذشته به نظر می‌رسد که این طرح تقریباً مستکبرانه بود.» [13] علاوه بر آن، یکی از معایب این طرح برای اتحاد شوروی این بود که چنانکه به اجرا در می‌آمد، ایالات متحده دانش مربوط به ساخت بمب اتمی را همچنان در اختیار داشت، در حالی که اتحاد شوروی به دلیل وجود مجازات‌های اقتصادی شدید، هرگز نمی‌توانست اطلاعات مربوط به ساخت این سلاح را به دست آورد. در اواخر ۱۹۴۵، هنری استیمسون، وزیر جنگ آمریکا، هشدار داد که «اگر ما با آنان [شوروی‌ها] مذاکره کنیم در حالی که این سلاح را با زَرق وبَرق به رخ آنان می‌کشیم، بدگمانی‌ها و بی‌اعتمادی آنان به هدف‌های ما افزون می‌شود.» [14]

←

نشانه‌ای از حُسن نیّت شوروی نسبت به ترکیه باشد. استالین برای تجدیدِ قرارداد عدم تجاوز ترکیه و شوروی، استرداد قارص و آردهان را مطالبه کرده بود که به هیچ رو مورد موافقت ترکیه قرار نگرفت. م.

1. Leo Szilard

تجدیدنظرطلبان می‌گویند که ایالات متحده برای کاهش بدگمانی‌های شوروی، اقدام مؤثری به عمل نیاورد، به نحوی که حکومت شوروی به اقدام متقابل و معقول برای ساختن بمب اتمی بر اساس یک برنامه ضربتی مبادرت ورزید. اینان اظهار می‌دارند که اتحاد شوروی به جای آن که از داشتن بمب اتمی برای هدف‌های باج‌خواهی سیاسی استفاده نماید، این موضع‌گیری تدافعی را اتخاذ نمود که از خود در برابر باج‌خواهی سیاسی اِعمال شده توسط ایالات متحده در دوره‌ای که آمریکا انحصار بمب اتمی را از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ داشت، دفاع نماید.

و بالاخره در خصوص مسائل اقتصادی، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که روزولت در نظر داشت کمک‌های اقتصادی را برای بازسازی اقتصادی شوروی پس از پایان جنگ تخصیص دهد. اما ترومن در پایان جنگ، به کمک‌های آمریکا به شوروی در قالب قانون وام و اجاره به ناگه پایان داد و به مدت شش ماه در ۱۹۴۵-۱۹۴۶، به درخواست شوروی مبنی بر ۶ میلیارد دلار کمک اقتصادی برای دوران پس از جنگ، پاسخی نداد، و ادّعا شد که این تأخیر در ارسال پاسخ، ناشی از یک اشتباه اداری بود. و موقعی که بالاخره پاسخ ارسال شد، پاسخی منفی بود. از شوروی دعوت شد که در طرح مارشال در ۱۹۴۷ شرکت نماید، ولی همان طور که دولت ایالات متحده وقوف کامل داشت، شرایط طرح مارشال به نحوی بود که برای اتحاد شوروی قابل قبول نبود، زیرا حاوی قیودی بود که حتی کشورهای غربی را آزرده خاطر کرد و اتحاد شوروی بی‌شک می‌بایست آن را رد کند.[1] هدف ایالات متحده در دوران پس از پایان جنگ، و این هدف در طول جنگ نیز روشن بود، این بود که نظام اقتصاد جهانی را به گونه‌ای بازسازی کند که ایالات متحده بر آن سلطه داشته باشد. دولت بریتانیا از فشار آمریکا برای تحمیل این نظم نوین اقتصادی از طریق حذف تعرفه‌های امپراتوری بریتانیا، موافقت‌نامه‌های تجاری متقابل و سایر محدودیت‌های تجاری، آزرده خاطر شد. از نگاه اتحاد شوروی، طرح‌های آمریکا تماماً قابل قبول نبودند، به نحوی که اتحاد شوروی از اجرای آنها ــ دست کم در منطقه تحت کنترل خود ــ یعنی در اروپای شرقی، جلوگیری کرد. درباره محکوم کردن سیاست شوروی در اروپای شرقی توسط آمریکا، تجدیدنظرطلبان معتقدند که این محکومیت صرفاً به علت عدم پذیرش دموکراسی در این کشورها نبود ــ در حالی که اکثر این کشورها، مانند بلغارستان، فاقد هرگونه سنّت دموکراسی بودند ــ بلکه به این دلیل که فرصت‌های مربوط به صدور کالا

۱. (نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی، پیشین، صفحات ۱۵۵-۱۶۱). م.

به این نواحی و وارد کردن مواد خام ارزان قیمت از این کشورها را مسدود می‌کرد.

بدین سان، تجدیدنظرطلبان استدلال می‌کنند که علل جنگ سرد به هیچ رو صرفاً به این خاطر نبود که اتحاد شوروی برای توسعه کمونیسم تلاش می‌کرد و این تلاش در اثر ایستادگی آمریکا در دفاع از آزادی و دموکراسی، بی‌نتیجه ماند. تجدیدنظرطلبان می‌گویند که در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۷ پس از پایان جنگ، شالوده محتملی برای توافق و همزیستی مسالمت‌آمیز ایالات متحده و شوروی وجود داشت. اما سیاست‌های ترومن در مسائلی همچون اروپای شرقی، آلمان، سلاح‌های اتمی و مسائل اقتصادی، این احتمال را از میان برد و یک جنگ سرد غیرضروری را به همراه آورد.

از اوایل دهه ۱۹۷۰، یک تلفیق «پساتجدیدنظرطلب»[1] در باب خاستگاه جنگ سرد عرضه شده است. همان طور که جان اِل. گدیس می‌گوید، مباحثه تاریخی در این باب، از حالتِ «سنّتِ تحکّم‌آمیز از راه تجدیدنظرطلبی نرمش‌ناپذیر به... پساتجدیدنظرطلبی پیشرفت کرد.» [15] جیمز و. کامپتون[2] در این باره می‌نویسد:

> شمارِ روزافزونی از نویسندگان این نظر را مطرح کرده‌اند که در مورد سه مسئله ــ دادن تضمین‌هایی [به شوروی] درباره تسلیح مجدد آلمان و تجاوز مجدد آن کشور به شوروی، کمک اقتصادیِ فاقد قیود سیاسی به روسیه و کنترل هسته‌ای در سطح بین‌المللی ــ ایالات متحده می‌توانست خلاقیّت و نرمش‌پذیری بیشتری را برای کشف شقوق متعدد به کار گیرد. [16]

از سوی دیگر، نظریه گسترده‌تر در برداشت تجدیدنظرطلبی، به ویژه در خصوص ارزیابی ماهیت تدافعی و نسبتاً بی‌خطر مقاصد شوروی، نتوانسته است متقاعدکننده باشد. به طور مثال، خبرگان اروپایی در امر جنگ سرد، این نظرگاهِ تجدیدنظرطلبان را با دیدهٔ بدگمانی نگریسته‌اند. گیر لوندستاد، تاریخ‌نگار نروژی، نتیجه‌گیری می‌کند که:

> اکثر تاریخ‌نگاران اروپایی در امر جنگ سرد، آشکارا به این طرز تفکر ادامه دادند که باید در درجه اول، شوروی را مسئول جنگ سرد دانست و نگرش تجدیدنظرطلبی را فقط به عنوان مثال دیگری از خود را ملامت کردن به جهات اخلاقی[3] یا چرخش دیگری از آونگی دانست که کاملاً وجه مشخصه سیاست خارجی آمریکا و نیز تحقیقات به شیوه آمریکایی است. [17]

از اوایل دهه ۱۹۷۰، حجم وسیعی از شواهدِ مستندِ مربوط به اواخر دهه ۱۹۴۰ گشوده شده‌اند، به ویژه در وزارت خارجه آمریکا، کاخ سفید و اوراق دولت بریتانیا. از

---

1. post-revisionist 2. James V. Compton 3. moralistic self-flagellation

این مدارک حجیم که در این منابع به تازگی گشوده شده وجود دارد، شاید بتوان دو نتیجه‌گیری عمده کرد. نخست، سیاست ایالات متحده در مورد اتحاد شوروی در سال‌های جنگ سرد، بیشتر حالت مردّد داشت و از اعتماد به نفس بسیار کمتری از آنچه که سنت‌گرایان یا تجدیدنظرطلبان مطرح کرده بودند، برخوردار بود. دوم، تماس‌های بین ایالات متحده و اتحاد شوروی در سطح مسائلی مانند تجارت، گردشگری و مبادلات تحصیلی، فرهنگی و علمی عملاً در اواخر دهه ۱۹۴۰ وجود نداشت و تصور مردم آمریکا از اتحاد شوروی، از وضعیت «شوروی، هم‌پیمان دلیر ما» به تصوری بسیار خصمانه در قالب «خطر سرخ» تبدیل شد.

در تفسیر سنت‌گرایانه دین آچسون در کتاب **حضور به هنگام *ایجاد*** [جنگ سرد]، ایالات متحده به عنوان مدافع غرب به تصویر کشیده شده است زیرا ساختارهای صلح و امنیتی را بنا نهاد که به غرب کمک کرد تا بی‌آن‌که نیازی به پیکار با مخاطره نیروهای توتالیتر باشد، از تمدنِ خود حراست نماید. در شرح للوید گاردینر[1] تجدیدنظرطلب در کتاب ***معماران توهم***، ایالات متحده به عنوان مدافع کاپیتالیسم به تصویر کشیده شده است زیرا ساختارهای امپریالیسم اقتصادی را پی ریخت که به ایالات متحده امکان داد تا به لحاظ سیاسی، اقتصادی و نظامی بر دنیای پس از جنگ جهانی دوم مسلط شود. مدارک موجود در منابع جدید، نشان می‌دهد که هر یک از دو عقیدّه ذکر شده در فوق نیازمند اصلاح چشمگیر است. تبلیغات انجام شده در جنگ جهانی دوم درباره شوروی، همراه با احساس سرخوشی در پایان جنگ، باعث شد که ایالات متحده در سال ۱۹۴۵ تمایلی به رهبری یک جهاد علیه امپریالیسم شوروی نداشته باشد و برعکس بسیار مایل بود که به هر وسیله‌ای که امیدواریِ ادامه همکاری ایالات متحده و اتحاد شوروی را به همراه داشت، متوسل شود. آورل هریمن این چنین تفسیر کرد که پس از پایان جنگ جهانی دوم، اکثر آمریکاییان خواستار آن بودند که «به سینما بروند و کولا بنوشند.» [18] هنگامی که چرچیل در مارس ۱۹۴۶ سخنرانی معروف خود درباره پرده *آهنین*[2] را در فولتون[3] (میسوری) ایراد کرد، همان‌طور که مارتین گیلبرت[4] می‌نویسد، واکنش آمریکاییان نسبت به شوروی، «تقریباً به طور کلی خصمانه بود.» [19] دیپلمات‌های بریتانیایی از نبودِ واقع‌گرایی در دیدگاه آمریکا نسبت به اتحاد شوروی، بشدت انتقاد کردند. لرد هالیفاکس[5]، سفیر بریتانیا

---

1. Lloyd Gardner
2. Iron Curtain
3. Fulton
4. Martin Gilbert
5. Lord Halifax

در ایالات متحده، در نوامبر ۱۹۴۵، نگرانی خود را در مورد «این دیدگاه خوش‌باورانه درباره روابط آمریکا و شوروی» ابراز کرد و به [وزارت خارجه بریتانیا] گزارش کرد که «رفتار آمریکا مانند یک غول جوان است که به کُندی حرکت می‌کند، از بلاتکلیفی رنج می‌برد، وجدان گناهکارش وی را عذاب می‌دهد، و نمی‌داند که قدرت او تا چه زمانی دوام خواهد آورد.» [20] تغییرات ناگهانیِ روحیه آمریکا، دیپلمات‌های بریتانیایی را نگران کرد. برنارد گِیج[1]، رییس اداره آمریکای شمالی در وزارت خارجه بریتانیا، در اواخر ۱۹۴۵ اظهارنظر کرد: «در مقایسه با روحیهٔ ناامیدی آمریکا از بهبود روابط با شوروی [در دهه ۱۹۳۰]، اکنون آمریکاییان که مردمی دمدمی مزاج هستند نسبت به بهبود رابط با شوروی امیدوار شده‌اند.» [21] در شرایط یک چنین روحیه بدبینانه‌ای، این بیم وجود داشت که آمریکا متوسل به جنگ شود. همان طور که جِفری هریسون[2] (عضو سفارت بریتانیا در مسکو) در ۱۹۴۷ گزارش کرد: «هر خطر مستقیم برای صلح جهانی، آمریکا را برای کشیدن ماشه جنگ بی‌قرار می‌کند.» [22] اما در یک وضعیت خوش‌بینانه، بیم آن می‌رفت که آمریکا به اقدامات نسنجیده‌ای در مورد تنش‌زدایی [با شوروی] مبادرت ورزد. گرچه ترومن سیاست خارجی شوروی را بشدّت محکوم کرد، اما در ژوئن ۱۹۴۷ درباره‌ی استالین گفت که «من "عمو جو"[3] پیر را دوست دارم.» [23] یکی از کارکنان وزارت خارجه بریتانیا به نام پیتر پَرِش[4] در ژانویه ۱۹۴۹ گفت که ترومن چشم امید به تنش‌زدایی [به شوروی] دوخته است و «به طرزی نسبتاً ساده‌لوحانه، این آمادگی را دارد که گاهگاه خود را فریب دهد که می‌توان با معجزه‌ای ناگهانی، به این تنش‌زدایی دست یابد.» [24]

در خصوص مسائل اقتصادی، تعدادی از مقامات آمریکایی، به ویژه در وزارتخانه‌های خارجه و خزانه‌داری، عقاید روشنی درباره استفاده از موقعیت آمریکا برای اصلاح نظام اقتصاد جهانی، درهم شکستن ملی‌گرایی[5] و ایجاد یک دنیای تجارتی آزادتر از طریق منحل کردن کارتل‌ها، توافق‌های مربوط به محدودیتِ کمّی تجارت[6]،

---

1. Bernard Gage　　2. Geoffrey Harrison

۳. (uncle Joe)؛ نام خودمانی استالین در نزد چرچیل، روزولت و ترومن. «جو»، کوتاه شده اسم استالین ـ Joseph (یوسِف به زبان روسی) ـ است. م.

4. Peter Pares

۵. اشاره به سیاست‌های حمایت از صنایع داخلی و محدودیت واردات کالاهای مشابه از خارج از کشور (protecionism) است. م.

۶. (quantitative agreements)، توافق‌های (دو یا چند دولت) در مورد محدودیت واردات کالا یا کالاهای معیّن از طریق رژیم سهمیه وارداتی. م.

ارزهای غیرقابلِ تبدیل[1] و سایر محدودیت‌های این‌چنانی درباره تجارت داشتند. اما اکثریت آمریکاییان، از اوضاع اقتصادی کشور در آینده مطمئن نبودند. بیم زیادی می‌رفت که شرایط رکورد اقتصادی دهه ۱۹۳۰ که در اثر هزینه‌های جنگی، خاتمه یافته بود، دوباره به وجود آید. با این حال، راه حلِ مقابله با یک رکود از طریق اقتصادِ نظامیِ کینز[2] ـ یعنی به حرکت درآوردن اقتصاد از طریق هزینه‌های دفاعی ـ که جنگ جهانی دوم باعث ایجاد آن شده بود و از ۱۹۵۰ به بعد دنبال شد، در اواخر دهه ۱۹۴۰ از حمایت برخوردار نشد، زیرا روحیه غالب اقتصادی این بود که باید مالیات‌ها را کاهش داد و از هزینه‌های دولتی کاست.[3] میزان بودجه دفاعی آمریکا از رقم ۸۱ میلیارد دلار در ۱۹۴۵، به ۱۳ میلیارد دلار در ۱۹۴۷ کاهش یافت و تا ۱۹۵۰، به صورت کمتر از ۱۵ میلیارد دلار باقی ماند. کنگره با طرح مارشال مخالفت چشمگیری کرد و این عقیده مرسوم را ابراز کرد که پولِ مالیات دهندگان آمریکایی را به درون یک «چاه وِیل»[4] پرتاب می‌کنند، و ضمناً اکراه داشتند از این که آمریکا را درگیر تعهد گسترده در ناتو کنند. بنابراین، ایالات متحده به جای آن که نقش یک دولت سلطه‌گر را ایفا نماید که ملل اروپایی را ناگزیر می‌کرد تا به یورش اقتصادی و نظامی به منظور بازدارندگی اتحاد شوروی مبادرت ورزند، شواهد نشان می‌دهد که ایالات متحده با دودِلی و تردید حرکت کرد، یعنی دو قدم به جلو گذارد و یک قدم به عقب، و غالباً از کشورهای اروپای غربی می‌خواست که تعهدّات در مشارکت بین‌المللی را پذیرا شوند.

اما تدریجاً در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۵۰، تغییر تصور آمریکا از اتحاد شوروی، تأثیر عمیقی در سیاست خارجی آن کشور به جا گذارد. تماس‌های میان سربازان آمریکایی و شوروی در آلمان، چکسلواکی و هر جای دیگر در ۱۹۴۵، عُمر کوتاهی داشت. تماس‌های شخصی میان شهروندان آمریکایی و شوروی، عملاً در هر سطحی

---

۱. (non-convertible currencies)؛ پول‌های رایج در برخی کشورها (که به دلایل مختلف) قابل تبدیل به سایر پول‌های خارجی نباشد. م.

2. Military Keynesianism

۳. جان مینارد کینز، اقتصاددان بریتانیایی (۱۹۴۶-۱۸۸۳) عقایدی را در زمینهٔ رفع بحران اقتصادی عرضه کرد که مبتنی بر لزوم افزایش هزینه‌های دولتی به منظور ایجاد اشتغال بود. دولت روزولت، نظریه کینز را در دهه ۱۹۳۰ به کار گرفت. از آغاز دهه ۱۹۵۰، نظریات کینز در جهان غرب به طرز وسیعی مورد استفاده قرار گرفت و تا اوایل دهه ۱۹۷۰ کارساز بود. بحران اقتصادی غرب در دهه ۱۹۷۰، زمینه را برای رشد نظریه اقتصادی «راست نو» (مانند عقاید فریدمَن) فراهم کرد. م.

4. "rat hole"

متوقف شد. تجارت با شوروی تقریباً صفر بود. هیچ گونه مبادلات فرهنگی، تحصیلی و علمی‌ای پس از پایانِ جنگ صورت نگرفت. سفرِ گردشگری [آمریکاییان به شوروی] ناممکن شد. مقامات شوروی به درخواست والتر بِدِل اسمیت[1] (سفیر آمریکا در شوروی) مبنی بر درج ساعات پخش برنامهٔ رادیوی صدای آمریکا در روزنامه‌های پراودا[2] و ایزوستیا[3] وقعی ننهادند، و در ۱۹۴۹ به روی برنامه رادیوی صدای آمریکا پارازیت انداختند. دیپلمات‌های آمریکایی در شوروی فقط مجاز بودند که تا مسافت کوتاهی از مسکو، رفت و آمد کنند.[4] اتحاد شوروی به صورت یک جامعه کاملاً بسته درآمد، در حالی که بر ملی‌گرایی فرهنگی روس‌ها تأکید می‌کرد و در ۱۹۴۷ قانونی را از تصویب گذرانید که مراوده با خارجیان را یک جرم جزایی به شمار می‌آورد.[5] افزون بر آن، یک عنصر تازهٔ دهشتناک به تصور آمریکاییان از اتحاد شوروی افزوده شد، یعنی ساخت بمب اتمی توسط شوروی [در ۱۹۴۹]. پال بویر[6] در این باره می‌نویسد: «ساخت بمب اتمی توسط شوروی، علاوه بر آن که استراتژی نظامی و روابط بین‌المللی را دگرگون کرد، بلکه زمینهٔ بنیادین فرهنگ و شعور را متحول نمود.» [25]

طرزِ تفکرِ شوروی به این نتیجه انجامید که ایالات متحده، اتحاد شوروی را به عنوان «خطر سرخ» به شمار آورد، یعنی جایگزینی برای رژیم نازی. آمریکاییان بر آن شدند که اشتباهات دهه ۱۹۳۰ را تکرار نکنند، بلکه از طریق مشارکت در امور بین‌المللی در مرحله اولیه، این خطر سرخ را متوقف سازند. سیاستِ پیشینِ مبنی بر انزواگرایی آمریکا، به صورت یک آیین نادرست درآمد و با زبان اشاره و کنایه، از آن به عنوان نابخردی و خیانت یاد کردند. در ۱۹۵۰، روحیه آمریکا از وضعیتِ امیدواری به کنار آمدن با شوروی، به اشتیاق جهادگونه با خطر سرخ قویاً تغییر کرده بود. این روحیهٔ جدید

---

1. Walter Bedell Smith

۲ و ۳. کلمه پراودا (Pravda) در زبان روسی به معنای «حقیقت» و ارگان حزب کمونیست شوروی بود، در حالی که ایزوستیا (Izvestiya) به معنای «اخبار»، و ارگان حکومت شوروی بود. م.

۴. به این معنا که اگر یک دیپلمات می‌خواست پنج کیلومتر از مسکو دور شود، بایستی موضوع را به اداره تشریفات وزارت خارجه شوروی اطلاع می‌داد. م.

۵. این سیاست استالین که به «پرده آهنین» معروف است، زاییدهٔ یک رشته ملاحظات سیاسی و امنیتی بود: نگرانی استالین از عملیات جاسوسی کشورهای غربی در شوروی؛ تماس‌های سربازان شوروی با همتاهای نظامی خود در اروپا، افکار دموکراتیکی را پدید آورده بود که استالین نگران آنها بود؛ آزادیِ نسبی مردم شوروی در دوران جنگ، جنبه موقت داشت و طبیعتاً پس از خاتمه جنگ بایستی محدود می‌شد. م.

6. Paul Boyer

در آوریل ۱۹۵۰ در گزارش شماره ۶۸ شورای امنیت ملی آمریکا[1] بازتاب یافت. در این سندِ شورای امنیت ملی آمریکا، رویارویی ایالات متحده با شوروی در قالب مفهومِ مانی‌گونهٔ[2] پیکار خیر و شرّ و مدنیّت در برابر توحّش، توجیه شده، و خواستار افزایش شدید در بودجه دفاعی آمریکا شده بود. عاملی که باعث شد آمریکا بودجه دفاعی خود را به مقدار زیادی افزایش دهد و ضمناً زمینه‌ساز تصویب گزارش شماره ۶۸ شورای امنیت ملی شد، خطر کمونیسم در اثر برپایی جنگ کُره در ژوئن ۱۹۵۰ بود.[3] شکل‌گیری دیدگاه‌های آمریکا در مورد کمونیسم و اتحاد شوروی، نه تنها زاییدهٔ تحولات صورت گرفته در اروپا و خاورمیانه بود، بلکه به‌گونه‌ای فزاینده از تحولات در خودِ خاوردور، به ویژه با چرخشِ شومِ حوادث در چین در دهه ۱۹۴۰، ناشی می‌شد.

---

1. NSC-68

2. Manichean

۳. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحه ۳۸۱). م.

فصل ششم

ایالات متحده، اتحاد شوروی و چین

پیش از جنگ جهانی دوم، حکومت کمونیستی فقط در یک کشور نسبتاً دورافتاده و ضعیف، یعنی اتحاد شوروی، برقرار شده بود. از این رو، گسترش کمونیسم خطری مستقیم را متوجه ایالات متحده نمی‌کرد. اما در اواخر دهه ۱۹۴۰، اتحاد شوروی ارتش نیرومندی را ایجاد کرده بود، بر اروپای شرقی مسلط شده و صاحب سلاح‌های اتمی شده بود. سپس در اول اکتبر ۱۹۴۹ مائوتسه تونگ پیروزی کمونیست‌ها در جنگ داخلی چین و تأسیس جمهوری خلق چین را اعلام کرد. از دیدگاه ایالات متحده، اینک خطر توسعه کمونیسم در سطح جهانی، ابعاد تازه و خطرناکی یافته بود.

در خصوص سیاست آمریکا در مورد چین و رابطه چین با اتحاد شوروی در حوادثی که به پیروزی کمونیست‌ها در ۱۹۴۹ و قرارداد ۱۹۵۰ چین و شوروی انجامید، دو پرسش اساسی مطرح می‌باشد: پیروزی کمونیست‌ها در چین تا چه اندازه ناشی از نارسایی‌های سیاست آمریکا در مورد چین بود؟ سیاست آمریکا در مورد چین، تا چه اندازه باعث شد که چین به جای ترغیب یک نوع کمونیسم ملی‌گرا در چین که می‌بایست مستقل از کمونیسم اتحاد شوروی باشد، چین را به سوی یک هم‌پیمانی با اتحاد شوروی سوق داد؟

در پاسخ به پرسش نخست، یک تحلیلِ بی‌طرفانه آشکارا نشان می‌دهد که پیروزی کمونیسم در جنگ داخلی چین به علّت بی‌لیاقتی و فساد حکومت ملیّون چین به رهبری چیانکایشک و نیز تشکیلات قوی‌تر و محبوبیّت بیشتر کمونیست‌ها در میان مردم چین بود، در حالی که نقش درجه دوم آمریکا [در چین] در شرایطی ایفا می‌شد که در آن، قدرت آمریکا لزوماً بسیار محدود بود. اما واکنش آمریکا به حوادث چین به نحو چشمگیری عاری از بی‌طرفی بود، به نحوی که حمایتی قوی از این برداشت مغرضانه شد که می‌گفت پیروزی کمونیست‌ها در چین به این علت بود که دولتمردان آمریکایی در کنفرانس یالتا به چین

خیانت کردند، و نیز عوامل کمونیست با نفوذ کردن در وزارت خارجه آمریکا، زمینهٔ سقوط حکومت چیانکایشک را فراهم ساختند. هیچ محققِ جدّی‌ای به این برداشت بها نمی‌دهد زیرا مبتنی بر جهل و بیم است، نه تحلیل معقول. اما در فضای عاطفی سال ۱۹۴۹، تمایل گسترده‌ای برای پذیرش یک چنین تفسیر ساده‌انگارانه‌ای وجود داشت: پیروزی‌های کمونیست‌ها در اروپای شرقی و ناتوانی آمریکا در این ناحیه، ساخت بمب اتمی توسط شوروی، و پیروزی کمونیسم در چین. لذا این برداشت مغرضانه، که اصطلاحاً «از کف دادن چین»[1] نامیده می‌شد، از اثر گذاری گسترده‌ای برخوردار بود و بر شکل‌گیری سیاست آمریکا در مورد چین، به گونه‌ای ژرف تأثیر گذارد.

اعلام یک رژیم کمونیستی در چین، برای ایالات متحده بسیار تکان‌دهنده بود زیرا بر مبنای سنّت تاریخی، یک رابطه ویژه میان ایالات متحده و چین وجود داشت. آمریکا این احساس را داشت که در مقایسه با چپاولگران امپریالیست در چین یعنی بریتانیا و فرانسه و آلمان و روسیه و ژاپن، یک دوست نزدیک و حامی چین به شمار می‌آمد. از اوایل قرن نوزدهم، مبلّغین مذهبی آمریکایی به چین رفتند و به احداث مدارس، بیمارستان‌ها، دانشگاه‌ها و نیز کلیساها پرداختند. روحیهٔ بشر دوستی آمریکاییان باعث شد که دانشجویان چینی برای تحصیلات به ایالات متحده بروند. در مورد تجارت با چین، ایالات متحده بر سیاست درهای باز تأکید کرد، برخلاف قدرت‌های امپریالیستی که خواهان مناطق نفوذ انحصاری در چین بودند. در قرن بیستم، آمریکا از چین در برابر تجاوزات ژاپن به چین، حمایت کرد و همین حمایت باعث شد که ایالات متحده با ژاپن درگیر شود و به ماجرای پرل هاربور انجامید. در طول جنگ جهانی دوم، ایالات متحده کمک‌های نظامی و اقتصادی را در اختیار چین قرار داد، و در بینش روزولت از دنیای پس از پایان جنگ جهانی دوم، یک چین دموکراتیک و پیشرفته می‌بایست بهترین هم‌پیمان آمریکا در خاور دور باشد.

پس از تسلیم ژاپن [دوم سپتامبر ۱۹۴۵] و از سرگیری جنگ داخلی چین، ترومن، جورج مارشال را در دسامبر ۱۹۴۵ به چین فرستاد تا آتش‌بسی را میان کمونیست‌ها و ملیّون چین برقرار کرده و یک حکومت ائتلافی را به وجود آورد که تمامی گروه‌های سیاسی در آن عضویت داشته باشند. مارشال توانست که در اوایل ۱۹۴۶ یک آتش‌بس کوتاه مدت را برقرار نماید، اما در میانه آن سال که گروه‌های متخاصم مجدداً جنگ را

---

1. "Loss of China"

آغـاز کـردند، ایـالات مـتحده کـمک‌هایی را در اختیار حکـومت ملیّون قـرار داد و چیانکایشک را ترغیب به اصلاح کشورش کرد. اما در شرایطی که فساد و تبارگماری[1] در درون حکومت چین بسیار شایع بود، تورم اقتصادی به هیچ رو مهار کردنی نبود، و ارتش چین نظم و انضباط نداشت، ایالات متحده قادر نبود که از نابودی تـدریجی حکـومت ملیون جلوگیری کند، در حالی که شایستگی و حکومتِ شایستهٔ کمونیست‌ها در مناطق تحت کنترل‌شان باعث شد کـه شـمار زیـادی از مـردم چـین از آنـان جـانبداری کـنند. کمک‌های آمریکا به حکومت ملیّون چین غالباً به دست کمونیست‌ها افتاد زیرا نیروهای ملیّون ترک خدمت کردند و به کمونیست‌ها پیوستند و یا سلاح‌های خـود را بـه زمـین گذاردند که طبعاً توسط کمونیست‌ها تصاحب شد. تهدیدات آمریکا مبنی بـر ایـن کـه چنانکه چیانکایشک از انجام اصلاحات خودداری ورزد کمک‌های آمریکا قطع خواهد شد، راه به جایی نبرد. از این رو، در تابستان ۱۹۴۹ ایالات متحده پـی بـرد کـه آرمـان چیانکایشک محکوم به شکست است و کمونیست‌ها به قدرت خواهند رسید. در یک کتاب سفیدِ[2] وزارت خارجه آمریکا که در اوت ۱۹۴۹ منتشر شد تا علل شکست ملیون چین و پیروزی کمونیست‌ها را تشریح نماید، تلاش شده بـود تـا هـمان طـور کـه دیـن آچسون در مقدمه آن کتاب نوشته بود، ثابت نماید که:

> دولت ایالات متحده به هیچ رو قادر نبود که از برآیندِ شوم جنگ داخلی در چین جلوگیری نماید. تمامی اقدامات آمریکا و نیز هر اقدام دیگری که می‌توانست در محدودهٔ معقولِ امکاناتِ خود انجام دهد قـادر نـبود کـه از بـرآیـند یـاد شـده جلوگیری نماید؛ هیچ تلاش و اقدامِ باقی مانده آمریکا در این مورد نیز قادر به تغییر برآیند مزبور نبود. [1]

اما استقبال سردی که از این کتاب سفید شد، نشان داد که منطق خشک احتمالاً قادر نیست اکثریت مـردم آمـریکا را در مـورد مـوضوع حسّـاس چـین مـتقاعد سـازد. یک اطلاعیه[3] از جانب چهار سناتورِ جناح راست به نام‌های استایلز بریجِز[4]، جوزف نولَند[5]، کِنِث وِری[6] و پَت مک‌کاران[7]، کتاب سفید وزارت خارجه را به عنوان یک «کتاب ۱۰۵۴

---

1. nepotism

۲. (White Paper)، یک گزارش رسمی دولتی در باب یک موضوع، که به صورت جزوه یا کتاب (و با جلد سفید رنگ) منتشر می‌شود. م.

3. memorandum
4. Styles Bridges
5. Joseph Knowland
6. Kenneth Wherry
7. Pat McCarran

صفحه‌ای برای رفع و رجوع کردن یک سیاست خوش‌باورانه و دست روی دست گذاشتنی که فقط توانست آسیا را در معرض خطرِ تسخیر کمونیسم قرار دهد» محکوم کرد. [2] افکار عمومی آمریکا به جای تحلیل واقعیات پیچیدهٔ اوضاع چین، مستعد پذیرش توجیهات ساده‌انگارانه درباره خیانت مقامات بلندپایه به عنوان دلیل «از کف رفتن چین» شد. شخصیت‌هایی مانند هنری لوس (ناشر مجله لایف)، ویلیام اچ. چمبرلینِ[1] تاریخ‌نگار و سیاستمدارانی همچون تولَند، مک‌کاران و والتر جود[2] (عضو مجلس نمایندگان)، این نظریهٔ از پشت خنجر زدن [به چین] را تأیید و تأکید کردند. بخصوص که این شخصیت‌ها اتهام زدند که باختن چین به کمونیسم در اثر خیانت آمریکا به چین در کنفرانس یالتا، کمک ناکافی آمریکا به چین و خیانت کارکنان کمونیست مسلک در وزارت خارجه ایالات متحده بود.

یادآوری شده بود که در کنفرانس یالتا در ۱۹۴۵ که نماینده‌ای از چین در آنجا حضور نداشت، روزولت در غیاب چیانکایشک، توافق‌هایی با استالین در مورد چین کرد. روزولت امتیازاتی را به زیان چین به شوروی دارد تا آن کشور را تشویق به جنگ با ژاپن نماید. با دستیابی آمریکا به بمب اتمی، ورود شوروی به صحنه جنگ با ژاپن غیرضروری شد، اما به شوروی امکان داد که در اوت ۱۹۴۵ به منچوری حمله کند و کمک‌هایی را در اختیار کمونیست‌های چین برای پیکار با ملیّون قرار دهد. ادعا شده بود که حضور چپ‌گراهای آمریکایی در کنفرانس یالتا، مانند آلگر هیس، روزولت را ترغیب کرد که این امتیازات را به شوروی بدهد، و اعطای این امتیازات، نخستین گام‌ها در راستای سقوط حکومت چیانکایشک بود.

گرچه حقیقت دارد که تصمیمات کنفرانس یالتا درباره چین بدون موافقت قبلی چیانکایشک صورت گرفت و روزولت بسیار مشتاق بود که شوروی را به جنگ با ژاپن متعهد سازد، اما رابطه بسیار جزئی بین توافق یالتا درباره چین و پیروزی کمونیست‌ها در جنگ داخلی چین وجود دارد. بر اساس تصمیمات کنفرانس یالتا، بندر دایرِن (در منچوری) به صورت بین‌المللی درآمد، در حالی که منافع حیاتی شوروی در بندر مزبور به رسمیت شناخته شد؛ اجاره دادنِ پُرت آرتور به اتحاد شوروی در قالب یک پایگاه دریایی، از نو برقرار شد؛ و همکاری مشترک چین و شوروی برای مدیریت راه‌آهن منچوری پذیرفته شد. در حالی که اعطای این امتیازات ــ که مشابه توافق‌های مربوط به

1. William H. Chamberlin 2. Walter Judd

مناطق نفوذ قدرت‌های امپریالیستی در قرن نوزدهم بود ـ خیانت به مردم چین محسوب می‌شد، ولی رابطه‌ای با شکست ملیون چین به دست کمونیست‌ها نداشت. ورود شوروی در صحنه جنگ با ژاپن، باعث شد که روس‌ها وارد منچوری شوند، و بدین سان نقل و انتقال نیروهای ملیّون را با مانع روبرو ساختند و به کمونیست‌های چین امکان دادند که سلاح‌های به غنیمت گرفته شده از ژاپن را تصاحب نمایند. این امر تنها کمک مهمّی بود که شوروی در جنگ داخلی چین در دهه ۱۹۴۰ به کمونیست‌های چین کرد. شواهد نشان می‌دهد که استالین یک چین ضعیف و غیرکمونیست را به یک چین قوی و متحد تحت رهبری مائو ترجیح می‌داد، زیرا مائو با آن که هم‌مسلک استالین بود ولی سرسپرده شوروی نبود. استالین در ۱۴ اوت ۱۹۴۵ یک قرارداد دوستی و اتحاد با چیانکایشک امضا کرد که طبق آن، چیانکایشک با امتیازات ارضی اعطاء شده به شوروی در کنفرانس یالتا موافقت کرد و استالین نیز قول داد که از یک چین متحد به رهبری چیانکایشک حمایت کند. در اواخر ۱۹۴۵، استالین کمک بزرگی کرد تا ورود نیروهای ملیّون به منچوری را تسهیل کند، و چیانکایشک حتی از استالین درخواست کرد که نیروهای خود را خارج از منطقه اشغالی منچوری قرار دهد. در ۱۹۴۴، استالین، مائو را به عنوان «یک کمونیست ناخالص» توصیف کرد. و در ۱۹۴۵، مولوتوف وزیر خارجه شوروی به پاتریک هِرلی[1] (سفیر آمریکا در چین) گفت که کمونیست‌های چین مارکسیست‌های حقیقی نیستند. [3] نبودِ مدارک روسی در این مورد، تحلیل دقیق از ارزیابی شوروی از اوضاع چین را امکان‌پذیر نمی‌سازد. با این حال، منطقی‌ترین تفسیر این است که صرف نظر از تردیدهای استالین نسبت به خلوص مسلکی مائو، انزجار استالین از یک حکومت قدرتمند در چین که زیر کنترل استالین نباشد، اعم از حکومت کمونیستی یا غیرکمونیستی، از اهمیت بیشتری برخوردار بود. به هر تقدیر، کمک شوروی به کمونیست‌های چین که نتیجهٔ توافق در کنفرانس یالتا بود و یا در طول دهه ۱۹۴۰ صورت گرفت، بسیار ناچیز بود و نقشی جزئی در نتیجهٔ جنگ داخلی چین داشت.

نکته دوم در این نظریه که به چین خیانت شد، این است که کمک آمریکا به چین در دهه ۱۹۴۰ ناکافی بود. موقعی که جورج مارشال خواستار کمک آمریکا به یونان و ترکیه در ۱۹۴۷ شد، ویلیام لیتی (مشاور شورای امنیت ملی) اظهار داشت که «درک نمی‌کند که چرا مارشال مایل است برای نجات رژیم‌های یونان و ترکیه داخل معرکه شود، اما اجازه

1. Patrick Hurley

می‌دهد که حکومت ملیون چین بَرباد رود.» [4] اما همان طور که جورج مارشال در مأموریت خود در چین در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۶ مشاهده کرده بود، مقادیر زیاد کمک‌های آمریکا به چین هیچ دردی را دوا نمی‌کرد مگر آن که اصلاحات سیاسی در چین انجام می‌گرفت. در پاییز ۱۹۴۵، ایالات متحده تعداد پانصد هزار نفر از نیروهای ملیون را با هواپیما به بخش‌های شمالی و شرقی چین منتقل کرد و ضمناً ۵۰/۰۰۰ نفر نیروهای آمریکایی را برای تقویت ۶۰/۰۰۰ نفر تفنگداران دریایی آمریکا که مستقر در پکن و تینستین[1] و در حوالی معادن و خطوط آهن بودند، گسیل نمود تا پیش از ورود نیروهای ملیّون، از این نقاط مراقبت نمایند. نیروهای آمریکایی در اوایل ۱۹۴۶ از چین خارج شدند، اما مقادیر عظیمی از کمک‌های اقتصادی و نظامی تا سال ۱۹۴۹ در اختیار حکومت چیانکایشک گذارده شد. تلاش‌های جورج مارشال برای ایجاد یک حکومت ائتلافی از ملیون و کمونیست‌ها، شاید که از یک چشم‌انداز آتی، غیرواقع‌بینانه بود، زیرا به گفتهٔ یک تاریخ‌نگار: «تادیوس استیونس[2] و جفرسون دیویس[3] نیز همین امیدواری را به تشکیل یک حکومت ائتلافی در چین داشتند، به نحوی که ارتش کنفدرال [متّحد] دست نخورده و رزمنده باقی بماند.» [5] اما اقدام به تجدید سازمان سیاسی [تشکیل یک حکومت ائتلافی] و پایان دادن به جنگ داخلی، راه‌حلی بود که می‌بایست مقدم بر از سرگیری راه‌حلِ ناامیدکننده کمک به چیانکایشک و ضمناً تشویق او به انجام اصلاحات باشد. یک راه حل دیگر، مداخله نظامی مستقیم آمریکا بود، ولی حتی هواداران آمریکایی مسلک چیانکایشک نیز با این راه‌حل مخالف بودند و ضمناً رؤسای ستاد ایالات متحده نیز آن را نمی‌پذیرفتند زیرا بیم داشتند که منتقل کردن منابع نظامیِ مختصر آمریکا به چین باعث خواهد شد که اروپای غربی در برابر یک حمله احتمالی شوروی آسیب‌پذیر بشود.

اما کمک به چیانکایشک به صورت کمک اقتصادی و ملزومات نظامی، کارساز نبود. لرد اینورچاپل[4]، جانشین هالیفاکس در پُست سفیر بریتانیا در واشنگتن، از واشنگتن گزارش کرد که «عقیده اکثریت بر آن است که ایالات متحده نباید در غربال نانکینگ[5] پول بریزد.» [6] حتی منتقدان میانه‌روی سیاست ترومن در مورد چین، مانند سناتور آرتور واندنبرگ[6]، اذعان داشتند که بخش زیادی از کمک‌های آمریکا به دست کمونیست‌های

---

1. Tienstin
2. Thaddeus Stevens
3. Jefferson Davis
4. Lord Inverchapel
۵. (Nanking)، مقر حکومت چیانکایشک. م.
6. Arthur Vandenberg

چین افتاده است، و مطلب دیگر آن که چیانکایشک کاملاً مطمئن است که دولت ترومن به دلایل سیاست داخلی، قادر نیست کمک به چین را قطع کند، و لذا چیانکایشک با نادیده گرفتن تهدیدات آمریکا مبنی بر تقلیل یا خاتمه دادن به کمک‌ها، می‌تواند خود را از خشم دولت آمریکا مصون بدارد. بدین سان بود که علاوه بر کمک اعطا شده به چین در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۴۸، یک کمک اضافی به میزان ۱۲۵ میلیون دلار به موجب قانون کمک خارجی ایالات متحده[۱] در اختیار چین گذارده شد، و این بهایی بود که طرفداران چیانکایشک در کنگره آمریکا، برای تصویب طرح مارشال، آن را مطالبه می‌کردند. با وجود این، همان‌طور که لُرد اینور چاپل یادآور شد، «دولت [ترومن] اعتماد کمی به برنامهٔ خود برای کمک‌رسانی به چین دارد... شماری از منتقدانِ آگاه موضوع کمک به حکومت فعلی چین را دلیلی بر اثبات "عملیات چاه وِیل"[۲] در تمام اوقات می‌دانند.» [7] نتیجتاً سقوط چیانکایشک در اثر فساد و بی‌لیاقتی رژیم او بود، نه ناکافی بودنِ کمک آمریکا.

نکته سوم درباره از پشت خنجر زدن به سقوط رژیم چیانکایشک، یعنی نفوذ کمونیست‌ها در وزارت خارجه آمریکا، نیز به همان اندازه دو نکته دیگر، غیرقابل قبول است. کارشناسان مسائل چین در وزارت خارجه آمریکا، مانند جان پاتون دیویس[۳]، او. ادموند کلاب[۴]، جان استوارت سرویس[۵] و جان کارتر وینسنت[۶]، تحلیل‌های بسیار عمیق و آگاهانه‌ای را درباره اوضاع چین ارائه دادند. آنان گزارش کردند که احتمال دارد کمونیست‌ها در جنگ داخلی پیروز شوند، و مطلب دیگر این که ایالات متحده باید خود را آماده سر و کار پیدا کردن با یک حکومت کمونیستی در چین بنماید. این کارکنانِ وزارتِ خارجه آمریکا نیز مانند جورج مارشال به جهات مختلف تحت تأثیر مطلوب عملکرد کمونیست‌ها قرار گرفته و برعکس از بسیاری جهاتِ حکومت چیانکایشک بیزار شده بودند. آنان با رهبران کمونیست‌ها در مقرّ آنان در ینان[۷] ملاقات کردند و گزارش مفصّلی درباره تحولات در درون صفوف کمونیست‌ها و نیز در داخل حکومت ملیّون، به وزارت خارجه ارائه دادند. اکثر این کارکنانِ رستهٔ دیپلماتیکِ وزارت خارجه آمریکا عقاید سیاسی آزادی‌خواهانه و مترّقی داشتند، اما هیچ یک از آنان کمونیست

---

1. Foreign Assistance Act

۲. (operation rat hole)، ریختن پول‌های آمریکا در چاه وِیل چین. م.

3. John Patton Davies
4. John Patton Davies
5. John Stewart Service
6. John Carter Vincent
7. Yenan

نبودند. آنان از پیروزی کمونیسم در چین استقبال نکردند، بلکه گزارش‌های آنان صرفاً بیانگر این ارزیابی دقیق بود که کمونیست‌ها احتمالاً در جنگ داخلی پیروز خواهند شد، و دیگر این که حکومت ایالات متحده باید این واقعیت را بپذیرد. اینان پیشنهاد کردند که حکومت ایالات متحده می‌تواند به یک سازش موقت[1] با حکومت کمونیستی چین دست یابد، مشروط بر آن که این حکومت به سمت هم‌پیمانی نزدیک با شوروی سوق داده نشود. اما این عقیده نسبتاً روشنفکرانه درباره تحولات چین، صاحبان این عقیده را در معرض حملات عوام‌فریبانه و آشکار شخصیتی مانند سناتور جوزف مک‌کارتی[2] قرار داد، و او اتهام زد که «آنچه که چین را تسخیر کرد، دموکراسی چین با رهبری مائو نبود... بلکه روسیه شوروی، چین را تسخیر کرد، و این گروهکِ چپ‌گراها در وزارت خارجه ما نیز یک هم‌پیمان بزرگ روسیه بودند.» [8]

از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹، ایالات متحده یک سیاست عمل‌گرایانه را در مورد چین دنبال کرد، یعنی این که محدودهٔ قدرت آمریکا [در چین] را پذیرا شد و ارزیابی کرد که اگر ملیون چین در یک حکومت ائتلافی به کمونیست‌ها ملحق نشوند و یا این که ملیون از قدرت کافی برخوردار نشوند تا بتوانند کمونیست‌ها را شکست دهند، ایالات متحده قادر نخواهد بود مسیر حوادث در چین را تغییر داده و از پیروزی کمونیست‌ها جلوگیری کند. با وجود این، واقعیت دستیابی کمونیست‌ها به قدرت در اکتبر ۱۹۴۹، احساسات نهفته و در آستانه غلیان در آمریکا را شعله‌ور ساخت، و این احساسات در اوایل دهه ۱۹۵۰ شروع به غلیان کرد و سیاست آمریکا را به سمت یک خط مشی کمتر واقع‌گرا سوق داد. این امر در باب سه موضوع خاص در سیاست خارجی ایالات متحده بازتاب یافت، یعنی شناسایی دیپلماتیک چین، پذیرش چین در سازمان ملل و سیاست مربوط به فُرمز[3] [تایوان].

پس از آن که مائو در اول اکتبر ۱۹۵۰ تأسیس جمهوری چین را اعلام کرد، اتحاد شوروی بلافاصله در ۲ اکتبر ۱۹۵۰ این حکومت را به رسمیت شناخت. در طی چند ماه بعد، کشورهای متعددی و از جمله بریتانیا و هند، حکومت کمونیستی چین را به رسمیت شناختند. آچسون در یک کنفرانس مطبوعاتی در ۱۲ اکتبر ۱۹۵۰، سه شرط را برای شناسایی حکومت چین توسط آمریکا قائل شد: این حکومت باید کنترل مؤثر بر تمام کشور داشته باشد؛ قبول بدهی‌ها و تعهدات دولت‌های پیشین؛ و رضایت مردم چین

1. modus vivendi
2. Joseph McCarthy
3. Formosa

از این حکومت. در پاییز ۱۹۴۹، اتفاق نظر در وزارت خارجه آمریکا بر این بود که حکومت جدید چین کاملاً واحد هر سه شرط مزبور است و بایستی آن را به رسمیت شناخت. آچسون عقاید خود را درباره مسئله عمومی شناسایی حکومت چین، در ۱۱ سپتامبر ۱۹۴۹ ابراز کرد و اظهار داشت که «روابط دیپلماتیک ما با سایر کشورها اساساً به این دلیل است که همگی ما در یک سیّاره زندگی می‌کنیم و ناگزیریم با یکدیگر سروکار داشته باشیم. گشایش سفارت یا "لِگاسیون"[1] در یک کشور خارجی، به معنای موافقت با [عملکرد] آن حکومت نیست.» [9] در اواخر ۱۹۴۹، حکومت ایالات متحده با برقراری روابط دیپلماتیک با حکومت جدید چین مخالف نبود، بلکه وقوع یک رشته حوادث که ناشی از رفتار توهین‌آمیز کارکنان سفارت آمریکا در چین بود، منجر به ضبط دارایی آمریکا در پکن در ۱۴ ژانویه ۱۹۵۰ شد و موضوع شناسایی را به تأخیر انداخت. نتیجتاً تمامی کارکنان سیاسی سفارت آمریکا را از چین فراخواندند و مسئله شناسایی دیپلماتیک چین موکول به زمان دیگری شد، گرچه عملاً پذیرفته شد که ایالات متحده در موقع مناسب مبادرت به شناسایی حکومت چین کمونیست خواهد کرد.

به همان ترتیب نیز در اواخر ۱۹۴۹ و اوایل ۱۹۵۰ پذیرفته شد که چین کمونیست باید در سازمان ملل پذیرفته شود. در ۱۵ ژانویه ۱۹۵۰، اتحاد شوروی پیشنهاد کرد که نماینده چین ملی [تایوان] از سازمان ملل اخراج شود و نماینده چین کمونیست جای او را بگیرد. مخالفت با این پیشنهاد شوروی، به دلیل نکات آیین‌نامه‌ای و فنّی بود والاّ با اصل عضویت چین کمونیست در سازمان ملل مخالفتی وجود نداشت و بلکه از پشتیبانی وسیعی برخوردار بود، حتی ایالات متحده نیز ـ هر چقدر از سَر اکراه ـ آن را پذیرفته بود.[2] واکنش شوروی به رد پیشنهاد آن کشور در سازمان ملل، یک واکنش نسبتاً حادّ به صورت ترک سازمان ملل و تحریم آن به مدت هشت ماه بود. بدین سان، پشتیبان اصلیِ چین، در سازمان ملل حضور نداشت تا از موضوع بررسی مجدّدِ عضویت چین در سازمان ملل دفاع نماید. لذا مسئله عضویت چین در سازمان ملل، همانند مسئله

---

۱. در عرف دیپلماتیک قدیم، سفارتخانه‌ای را که توسط یک وزیر مختار (minister) اداره می‌شد «لِگاسیون» (légation با ضبط فرانسوی و legation با ضبط انگلیسی) می‌نامیدند. سنّت اعزام وزیر مختار، عملاً از اواخر دهه ۱۹۵۰ منسوخ گردید و اعزام سفیر به تمام کشورها، باب شد. لازم به یادآوری است که بر اساس روش کشورهای بزرگ، اعزام سفیر فقط به کشورهای بزرگ یا مهم صورت می‌گرفت، در حالی که برای کشورهای کوچک یا کم اهمیت، وزیرمختار گسیل می‌شد. اختیارات سفیر و وزیرمختار عملاً هیچ تفاوتی نداشت. م.

۲. (نک: سازمان ملل در عمل (جلد دوم)، منوچهر گنجی، تهران، ۱۳۵۲، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی، صفحات ۵۸۶-۵۹۱). م.

شناسایی دیپلماتیک چین توسط شوروی، به تعویق افتاد، در حالی که آمریکا از سر اکراه با شناسایی مزبور به طور اصولی موافقت کرده بود. حتی شخصیتی مانند جان فاستر دالس[1] در ۱۹۵۰ گفت که «اگر حکومت کمونیست چین عملاً ثابت نماید که توانایی حکومت کردن بر چین را دارد بی‌آن که با مقاومتِ جدیِ داخلی روبرو شود، در این صورت، این حکومت نیز باید در سازمان ملل پذیرفته شود.» [10]

علاوه بر آن، در خصوص فُرمز [تایوان] نیز ایالات متحده در اواخر ۱۹۴۹ و اوایل ۱۹۵۰ پذیرفت که فُرمز بخشی از چین است و استفاده از نیروهای آمریکایی برای جلوگیری از حمله پیش‌بینی شدهٔ کمونیست‌های چین به فُرمز را منتفی دانست. با وجود فشار فزاینده از جانب سناتورهایی مانند جوزف نولَند و رابرت تافت و هربرت هوور (رییس جمهور پیشین آمریکا) که استدلال می‌کردند که گر چه ایالات متحده قادر نیست رژیم ملی‌گرای چین را در سرزمین اصلی چین نجات دهد، اما نیروی دریایی ایالات متحده قادر است از چیانکایشک در تنگه فُرمز ــ جزیره‌ای که فقط ۹۰ مایل از سواحل چین دور است و چیانکایشک در دسامبر ۱۹۴۹ به آنجا عقب‌نشینی کرد ــ دفاع نماید، دولت آمریکا موضع اعلام شده خود را همچنان حفظ کرد. رؤسای ستاد مشترک آمریکا با صراحت ابراز عقیده کردند که اقدام نظامی ایالات متحده برای دفاع از فُرمز، قابل توجیه نمی‌باشد. در ۲۹ دسامبر ۱۹۴۹، شورای امنیت ملی بر سیاست عدم مداخله در فُرمز مُهر تأیید نهاد. در ۵ ژانویه ۱۹۵۰، ترومن بیانیه‌ای صادر کرد حاکی از این که «ایالات متحده هیچ طرح تجاوزگرانه‌ای را در مورد فُرمز یا هر نقطه از سرزمین چین ندارد... حکومت ایالات متحده سیاستی را دنبال نخواهد کرد که منجّر به درگیری آمریکا در جنگ داخلی چین بشود.» [11] در بهار ۱۹۵۰، گزارش‌هایِ منابع اطلاعاتی آمریکا حکایت از آن داشت که کمونیست‌های چین سرگرم تهیه مقدمات حمله به فُرمز در فصل تابستان می‌باشند. گرچه پنتاگون [وزارت دفاع آمریکا] تحت فشار فزاینده‌ای از جانب هواداران سناتور نولند، تافت و هوور بود تا در مصلحت‌بینی مربوط به سقوط فُرمز به دست کمونیست‌ها تجدیدنظر کند، اما در موضع ایالات متحده در خصوص عدم مداخله در فُرمز تغییری حاصل نشد.

تشدید فزایندهٔ مک‌کارتیسم در اوایل دهه ۱۹۵۰ و برپایی جنگ کره در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰، باعث شد که سیاست آمریکا در مورد شناسایی دیپلماتیک چین و عضویت آن کشور در

---

۱. (John Foster Dulles)، وی در سال ۱۹۵۰ مشاور وزیرخارجه آمریکا (دین آچسون) بود. م.

سازمان ملل، و نیز در باب مسئله فُرمز، تغییر کند. با شرکت ایالات متحده در جنگ کره، و به ویژه پس از مداخله چین در این جنگ در اکتبر ۱۹۵۰، هر پیشنهاد مربوط به شناسایی دیپلماتیک چین سرخ[۱] یا پذیرش چین سرخ در سازمان ملل، مترادف با خیانت به ایالات متحده و نیز خیانت در حق جوانان آمریکایی بود که در جنگ با کمونیست‌ها در کره، جان خود را از کف داده بودند. سیاست آمریکا در مورد فُرمز معکوس شد زیرا در ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ به ناوگان هفتم آمریکا دستور داده شد که از تنگه فُرمز مراقبت کرده و مانع از حملهٔ کمونیست‌ها به فُرمز یا حمله حکومت فُرمز به سرزمین اصلی چین شود. پس از شروع جنگ کره، فُرمز از اهمیت استراتژیک بیشتری برخوردار شد، اما آنچه که بیشترین اهمیت را داشت همانا اهمیت ظاهریِ حکومت سیاسی فُرمز بود. برای دولت ترومن که در معرض انتقاد شدید طرفداران سیاست مک‌کارتیسم به لحاظ «ملایم رفتار کردن با کمونیست‌ها» قرار داشت، از نظر سیاسی قابل قبول نبود که دست روی دست بگذارد و اجازه دهد که کمونیست‌های چین، فُرمز را تصرف نمایند، آن هم در شرایطی که ایالات متحده درگیر جنگ با کمونیست‌ها در کره بود.

این تغییرات در سیاست آمریکا در مورد چین، نه تنها موجب بیگانگی چین از ایالات متحده به طور کلی شد، که بالاخص باعث شد حکومت چین رابطه نزدیکتری را با اتحاد شوروی برقرار سازد. مفسران و تاریخ‌نگاران به نتایج متفاوتی در باب این موضوع رسیده‌اند که آیا یک «فرصت از کف رفته» در چین [برای ایالات متحده] وجود داشت یا خیر، یعنی آیا نزدیکتر شدن حکومت چین کمونیست به اتحاد شوروی در اثر سیاست‌های آمریکا در مورد چین بود و یا این که صرف‌نظر از سیاست‌های مزبور، چین ناگزیر بود که خواستار هم‌پیمانی نزدیک با همسایهٔ هم‌مسلک خود بشود.

در تأییدِ برداشتِ «فرصت از کف رفته»، باید گفت که مائو دلایل کافی برای بیمناک بودن از کرملین داشت. از زمانی که روسیه قلمروی واقع در بخش شمالی رودخانه آمور[۲] را در قرن نوزدهم تصاحب کرده بود تا امتیازات ارضی اعطا شده به شوروی در کنفرانس یالتا، چین دعاوی ارضی از روسیه داشت. افزون بر آن، استالین ترغیب مختصر و کمک اندکی به کمونیست‌های چین کرده بود. از لحاظ ایده‌ئولوژیکی، مارکسیسم مائو، بیشتر دارای پایگاه دهقانی بود تا پایگاه کارگری در کمونیسم شوروی.[۳] در واقع، برخی

---

۱. (Red China)، نام غیررسمی جمهوری خلق چین، و کلمه «سرخ» به معنای کمونیست است. م.

2. Amur

۳. در این باره، باید چند نکته را یادآور شد. نکته اول این است که مائوتسه تونگ طرح انقلاب خود را بر اساس
←

مفسران آمریکایی ابراز تردید کردند که آیا کمونیست‌های چین به راستی کمونیست بودند یا نه. روزنامه نیویورک **تایمز** در نوامبر ۱۹۴۴ گزارش داد که کمونیست‌های چین «در واقع، دهقانانِ خواستارِ اصلاحات ارضی می‌باشند.» [12] جان پاتون دیویس، کارشناس وزارت خارجه آمریکا در مسائل چین، در گزارشی تحت عنوانِ «کمونیست‌های چین تا چه اندازه سرخ هستند؟»، نتیجه‌گیری کرد که «کمونیست‌هایِ چین، مرتّدان[1] [کمونیسم] هستند... آنان نیز همچون رمزی مکدونالدِ[2] برجسته و مرتّد [از مارکسیسم]، ناگزیر به پذیرش اجتناب‌ناپذیری اصلاحات تدریجی شدند... ینان یک اورشلیم نویِ مارکسیسم نیست.» [13] جان استوارت سرویس گزارش داد که:

> بر مبنای اطلاعات مختصری که ما درباره کمونیست‌های چین داریم، آنان احساس دوستانه‌ای نیست به آمریکا دارند، باور دارند که دموکراسی بایستی گام بعدی در چین باشد، و این عقیده را می‌پذیرند که همکاری اقتصادی با ایالات متحده تنها راه بازسازی و توسعه سریع چین است. برای ما بسیار حیاتی است که این حسن نیّت کمونیست‌ها و این عامل مؤثر را از کف ندهیم. [14]

سایر کارشناسان آمریکایی در مسائل چین، در خصوص دیدگاه چین کمونیست نسبت به مسکو و واشنگتن مردّدتر بودند. همان‌طور که آچسون می‌نویسد، جورج کِنان

> آشکارا اظهار داشت که وی نمی‌داند چه رابطه‌ای بین ینان و مسکو وجود داشت. وی ضمن آن که کاملاً آماده بود تا همچون دیگران بپذیرد که حزب کمونیست چین سرسپرده مسکو بود، ولی باز هم از پذیرش این موضوع به عنوان یک حقیقت مسلّم، خودداری کرد. روابط مسکو و ینان ظریف و مبهم بود. [15]

اما انگلیسی‌ها در عقایدشان درباره کمونیست‌های چین، مطمئن‌تر بودند. سِرجان بالفور، معاون سفیرِ بریتانیا در واشنگتن، در ۱۹۴۷ نوشت که «چین شاید تنها کشوری است که در آنجا، رهبران کمونیست محلی را نمی‌توان ابزار مطلقِ سیاست کرملین به

←

الگوی شورش دهقانان چینی در سده‌های پیشین قرار داد. نکته دوم، انقلاب مائو در مرحله اول، به اصطلاح «انقلاب از روستا به شهر» یا انقلاب دهقانی بود. نکته سوم، تا جایی که به پایبندی به مارکسیسم مربوط می‌شود، تکیه مائو اساساً بر اصل تضادِ مندرج در دیالکتیک مارکس و ایجاد یک جامعه پرولتاریایی کمونیستی بود، اما شیوه عمل وی به گونه‌ای بود که مردم چین او را «امپراتور مارکسیست» می‌نامیدند. پس از پیروزی مائو، تغییراتی در اصول کمونیستی مائو صورت گرفت که به مائوییسم معروف است. م.

1. backsliders

۲. رمزی مک‌دونالد (۱۸۶۶-۱۹۳۷) نخست‌وزیر بریتانیا از حزب کارگر از ژانویه تا نوامبر ۱۹۲۴، از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱، و نیز از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵. م.

شمار آورد.» [16]

در ژانویه ۱۹۴۵، مائوتسه تونگ و چوئن لای از طریق افسران آمریکایی در چین، خواستار سفر به واشنگتن و گفتگو با روزولت درباره برقراری یک «رابطهٔ کاری» با ایالات متحده شدند. اما کاخ سفید پاسخ منفی به آنان داد. جورج مارشال در ۱۹۴۶-۱۹۴۵ با رهبران کمونیست چین تماس گرفته و به ویژه روابط خوبی با چوئن‌لای برقرار کرده بود. پس از شکست آتش‌بس در ۱۹۴۶، وی جانب ملیون چین را گرفت ــ هر چند که از چیانکایشک بشدت انتقاد می‌کرد ــ ولی او این تماس‌ها با رهبران کمونیست چین را ادامه نداد. در ۱۹۴۸، جدایی تیتو از استالین، امکان یک رژیم کمونیستیِ مستقل از مسکو را که نهایتاً زیان جدّی را متوجه منافع آمریکا نمی‌کرد به اثبات رسانید. دولت بریتانیا از احتمال تیتوییسم[1] در چین آگاه بود. کمیته روسیه در کابینه بریتانیا، در ۱۹۴۹ یادآور شد که «روس‌ها از اوضاع یوگسلاوی و چین بسیار نگران هستند. این دو کشور، استقلال خود را بدون کمک شوروی به دست آورده بودند و این گرایش در روس‌ها وجود داشت که مائوتسه تونگ را نیز یک تیتوی بالقّوه بدانند.» [17]

آچسون طی سخنرانی‌های متّعدد خویش، بر اختلافات چین و شوروی تأکید کرد و پافشاری نمود که ایالات متحده باید با بهره‌جویی از این اختلافات، میان کمونیست‌های چین و شوروی جدایی ایجاد کند. آچسون بر اختلافات ارضی در مورد چهار استان، یعنی مغولستان خارجی، مغولستان داخلی، سین کیانگ و منچوری، که شوروی به طرق مختلف در آنها رخنه کرده بود[2]، تأکید نمود. آچسون در سخنرانی که در باشگاه ملی مطبوعات[3] در ۱۲ ژانویه ۱۹۵۰ ایراد کرد، اظهار داشت که «این موضوع که اتحاد شوروی چهار استان چین را تصرف کرده است، تنها و مهم‌ترین موضوع در روابط هر کشور خارجی در آسیا است.» [18] لذا آچسون در ۱۹۴۹ و اوایل ۱۹۵۰ تأکید نمود که

---

۱. (Titoism)؛ نوعی کمونیسم که پس از جدایی تیتو از استالین در ۱۹۴۸، به وجود آمد و شامل این اصول عقیدتی بود: (۱) نظام تک حزبی کمونیستی، اما اعطای آزادیِ شخصیِ بیشتر از آنچه در سایر کشورهای سوسیالیست وجود دارد؛ (۲) مالکیت اجتماعی وسایل تولید که عملاً توسط شوراهای کارگران، نه دولت، اعمال می‌شد؛ (۳) عدم تمرکز چشمگیر برنامه‌ریزی و مدیریت اقتصادی؛ (۴) کاربرد وسیع ساز و کار اقتصادِ سوسیالیسم بازار؛ (۵) آزادی عمل چشمگیر بنگاه‌های خصوصی، به ویژه در بخش‌های کشاورزی، صنایع کوچک و بخش خدمات. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، پیشین، صفحات ۵۹۷-۵۹۸). م.

۲. (نک: جنگ سرد دو ابرقدرت: شوروی و چین، اسماعیل راثین، تهران، ۱۳۵۳، انتشارات جاویدان، صفحات ۵۷-۶۶). م.

3. National Press Club

مداخله آمریکا در قُرمز به هیچ رو توصیه نمی‌شود زیرا درست در زمانی که ایالات متحده می‌کوشید تا از مسائل «ایره دانتیسم»[1] پدید آمده توسط شوروی بهره‌برداری نماید، اقدام آمریکا نیز مسئله مشابهی را به وجود خواهد آورد. آچسون استدلال کرد که «ما نباید خشم و نفرتِ برحق مردم چین از شوروی را به خودمان منتقل کنیم، بلکه این خشم و نفرت را افزایش دهیم.» [19]

در داخل وزارت خارجه آمریکا، بسیاری از کارکنان آن از سیاستِ دور کردن چین از شوروی از طریق تأکید بر ناسازگاری منافع شوروی و چین و ارزش قائل شدن برای چین به لحاظ منافع اقتصادی غرب، جانبداری می‌کردند. راجر لافام[2]، رییس هیئت کمک اقتصادی ایالات متحده در چین، در مارس ۱۹۴۹ پیشنهاد کرد که برای جلب نظر کمونیست‌های چین، کمک‌های اقتصادی در اختیار آنان قرار داده شود. جان کابوت[3]، دیپلماتی که به تازگی از یوگسلاوی بازگشته بود، به یادآوری روش‌هایی پرداخت که از طریق آنها بتوان تیتوییسم را در چین رواج داد. دابلیو. والتون باترورث[4]، معاون وزیر امورخارجه آمریکا در امور اروپای شرقی، در فوریه ۱۹۴۹ برای آچسون نوشت که هدف غایی شوروی در چین همانا «تحمیل جزم‌اندیشی‌های استالین و لنین، که برای مردم چین بیگانه‌اند» می‌باشد، و «سرانجام با روحیهٔ ملی‌گراییِ بیدار شده چینی‌ها رویارو خواهد شد.» [20]

در جانب چینی‌ها، در اوایل ۱۹۴۹ به نظر می‌رسید که چینی‌ها به مَحَک زدنِ روابط با آمریکا پرداخته بودند، به ویژه چوئن‌لای و هوانگ هووا[5] (رییسِ دفترِ امور خارجی کمونیست‌ها در نانکینگ[6]) از طریق تماس با مبلّغین مذهبی و بازرگانان آمریکایی، روشی آشتی‌جویانه را نسبت به آمریکا به کار بردند و برای تماس‌های اقتصادی چین و ایالات متحده ارزش قائل شدند. روشن بود که اختلاف‌نظرهایی میان کمونیست‌های واقع‌گرا مانند چوئن‌لای، که از یک سازش موقّت با ایالات متحده جانبداری می‌کرد، و کمونیست‌های بنیادگرایی که مایل نبودند به هیچ رو با امپریالیسم کاپیتالیست سر و کاری داشته باشند، وجود داشت.

در ۱۶ دسامبر ۱۹۴۹ مائو وارد مسکو شد تا مذاکراتی را با اتحاد شوروی درباره اتحاد

---

۱. (irredentism)؛ این سیاست که خاستگاه آن به جنبش‌های استقلال‌طلب ایتالیا در دهه ۱۸۷۰ بر می‌گردد، به این معناست که چنانکه یک اقلیّتِ ملیِ متعلق به یک کشور، در کشور دیگری ساکن باشند، منطقه محل اقامت آنان باید به کشور مادر مُسترد یا ملحق شود. م.

2. Roger Lapham
3. John Cabot
4. W. Walton Butterworth
5. Huang Hua
6. Nanking

نظامی دو کشور و امضای یک قرارداد تجاری به عمل آورد. سفر مائو به شوروی، نخستین سفر خارجی در طول عمر او بود، و مذاکرات مزبور تا ۴ مارس ۱۹۵۰ که قراردادی میان دو کشور به امضا رسید، ادامه یافت. طول مدت مذاکرات و نیز طول مدت اقامت مائو در خارج از کشورش، نشان داد که این مذاکرات از نوع دشوار بود[۱]. اما اگر مائو مزایای بازگذاردن مجاری به روی غرب را در مقایسه با هم‌پیمان شدن با شوروی سبک و سنگین می‌کرد، سیاست آمریکا در مورد مائو، امتیازات زیادی را به او نداد. در طول مذاکرات مسکو، ایالات متحده عضویت چین در سازمان ملل را مسدود کرد و نسبت به ضبط دارایی آمریکا در پکن واکنش شدیدی نشان داد. پس از آن که آمریکا، نامه مائو به روزولت را در ۱۹۴۵ نادیده گرفت[۲]، کمونیست‌های چین به آمریکا بی‌اعتنایی می‌کردند. و در حالی که بسیاری از دیپلمات‌های آمریکایی پیشنهادات متعددی درباره ترغیب کمونیسمِ ملی‌گرایِ مستقل در چین را ارائه دادند، پیاده کردن تاکتیک تیتوییسم در چین توسط حکومت ایالات متحده، به طرزی هوشمندانه و مستّمر پیگیری نشد. زیرا آچسون دلمشغولی صحنه اروپا را داشت؛ او نگران اتهامات مک‌کارتی بود که وی را متّهم به «ملایمت نسبت به کمونیسم» کرده بود؛ و آچسون اساساً به ملت‌های آسیایی بها نمی‌داد و ترجیح می‌داد که این ملت‌ها به جای آن که سیاست‌های دقیقاً سنجیده‌ای را دنبال نمایند که به طرز زیرکانه‌ای فرصت‌های فراهمی را برای روابط سازنده با کمونیست‌ها فراهم می‌کند، سرشان به کار خودشان گرم باشد و سزای کردارهای نادرست خود را ببینند. لذا بعضی‌ها استدلال می‌کنند که یک فرصت از کف رفته برای جلوگیری از ایجاد بلوک چین و شوروی وجود داشت که در سراسر دهه ۱۹۵۰، ایالات متحده را تهدید کرد.

اما سایرین استدلال می‌کنند که یک چنین «فرصت از کف رفته‌ای» در چین وجود نداشت. استدلال شده است که مائوتسه تونگ یک کمونیست متعهد بود که گاهگاه به خاطر هدف‌های تاکتیکی موقت، تماس‌های آزمایشی با ایالات متحده می‌گرفت؛ ولی وی، به ویژه در موقعیت آسیب‌پذیر خود به هنگام کسب قدرت برای نخستین بار، ناگزیر

---

۱. عنوان صحیح این قرارداد، «قرارداد اتحاد و همکاری متقابل چین و شوروی» است که در ۱۴ فوریه ۱۹۵۰ در مسکو به امضا رسید. درباره این قرارداد باید چند نکته مهم را ذکر کرد: (۱) مائو خواستار انعقاد این قرارداد شده بود؛ (۲) به لحاظ ژئوپُلیتکی، اتحاد چین و شوروی عملاً متوجه ژاپن و ایالات متحده بود؛ (۳) حل جزئی برخی اختلافات و دعاوی ارضی دو کشور؛ (۴) به لحاظ اقتصادی نیز شوروی موافقت کرد که یک اعتبار ۳۰۰ میلیون دلاری (با نرخ بهره یک درصد) را در اختیار چین بگذارد؛ مدت قرارداد ۳۰ سال بود. (نک: جمهوری خلق چین: ۱۹۴۹ـ۱۹۸۵، ماری ـ کلر برژر، ترجمهٔ عباس آگاهی، تهران، ۱۳۶۸، معاونت فرهنگی آستان قدس، صفحات ۲۶ـ۲۸). م.

۲. اشاره به درخواست مائو برای سفر به واشنگتن و مذاکره با روزولت است که در صفحات قبل بیان شد. م.

بود که با تنها کشوری که می‌توانست طالب حمایت از آن کشور شود، یعنی اتحاد شوروی، متحد شود. کمونیست‌های چین از چپ اندر قیچی رفتن‌های سیاست خارجی شوروی صادقانه پیروی کرده بودند، و به طور مثال از پیمان آلمان نازی و اتحاد شوروی (۱۹۳۹) دفاع کرده بودند. ترومن در این باره می‌نویسد:

[ژنرال جورج] مارشال و خودِ من هرگز این حرف را که چینی‌ها فقط «دهقانانِ خواستارِ اصلاحات ارضی» هستند، باور نکردیم. ژنرال [جورج مارشال] می‌دانست که با کمونیست‌ها سر و کار دارد، و نیز آگاه بود که آنان چه هدف‌هایی داشتند... همچنین گزارش‌های ارسالی مارشال از چین نشان می‌دهد که وی کاملاً پذیرفت که کمونیست‌های چین بالاخره روی حمایت روسیه حساب خواهند کرد. [21]

در اول ژوئیه ۱۹۴۹، مائو اعلامیه‌ای را درباره «دیکتاتوری دموکراتیک خلق» صادر کرد و طیّ آن بیان داشت که در انتخاب میان امپریالیسم و سوسیالیسم، ایالات متحده «یک قدرت امپریالیستی بزرگ» بود که می‌کوشید «دنیا را به اسارتِ خود درآورد» و این که چین باید «به یک سمت متمایل شده» و خود را با «اتحاد شوروی، با هر کشور دموکراتیک جدید و با پرولتاریا و توده‌های انبوه در سایر کشورها» متحد سازد.[1] [22]

در خاتمه باید گفت که سیاست‌های آمریکا در انجام اقدامات کافی برای تحکیم موقعیت آن گروه از کمونیست‌های چین که مایل به آشتی کردن عملی با آمریکا و به حداقل رساندن نفوذ کمونیست‌های بنیادگرا و غرب‌ستیز بودند، کوتاهی کرد. با این وصف، جای بحث دارد که با در نظر گرفتن آسیب‌پذیری و نیاز مائو به اتحاد شوروی، آیا مغازله سیاسی ظریف‌تر و حساب شده آمریکا با مائو می‌توانست او را از آغوش شوروی دور نگهدارد یا خیر. به هر تقدیر، مثلث روابط چین-شوروی-ایالات متحده نیز همانند بسیاری دیگر از جنبه‌های روابط ایالات متحده و شوروی، به زودی تحت تأثیر عمیقِ برپایی جنگ در [شبه جزیره] کره قرار گرفت.

---

۱. این اعلامیه مائو، در واقع پذیرش الگوی ایده‌ئولوژیکی شوروی بود و تبعیت مائو از سازندگی سیاسی و اقتصادی چین طبق اصول متعارف مارکسیسم-لنینیسم را مورد تأکید قرار می‌داد. (نک: جمهوری خلق چین: ۱۹۴۹-۱۹۸۵، پیشین، صفحات ۳۱-۳۵). م.

فصل هفتم

جنگ کره: ۱۹۵۰ـ۱۹۵۳

روز ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰، شمار فراوانی از نیروهای کرهٔ شمالی در یک حملهٔ ناگهانی، مدار ۳۸ درجه را درنوردیدند و وارد کرهٔ جنوبی شدند. ایالات متحده تصور می‌کرد که این حمله به دستور کرملین صورت گرفته است تا قدرت دفاعی آمریکا در یک منطقهٔ ضعیف را بیازماید. بنابراین ترومن با اعزام نیروهای آمریکایی به کرهٔ جنوبی به این اقدام پاسخ داد و نیروهای کرهٔ شمالی را تا سپتامبر ۱۹۵۰ به پشت مدار ۳۸ درجه عقب راند. در اکتبر ۱۹۵۰، نیروهای آمریکایی در کرهٔ جنوبی به کرهٔ شمالی حمله کردند که باعث دخالت چین در جانبداری از کره شمالی و به جنگی طولانی منجر شد که سرانجام با امضای یک قرارداد آتش‌بس در ژوئیه ۱۹۵۳ به پایان رسید. در همان زمان، ایالات متحده با افزایش وسیع بودجه دفاعی‌اش به جنگ کره پاسخ داد، در حالی که بریتانیا نیز درگیر برنامهٔ تسلیح مجدد بسیار عظیمی شد و بحث بر سر تسلیح مجدد آلمان نیز آغاز شد. بر اساس یک دیدگاه بَعدی، تاریخ‌نگاران پرسش‌هایی را در خصوص سیاست آمریکا درباره جنگ کره، که تأثیرات بسیار عمیقی داشته است مطرح ساخته‌اند: آیا سیاست آمریکا به جای این که حملهٔ کرهٔ شمالی را نتیجهٔ یک طرح محلّی برای یک جنگ داخلی کره بداند، بر این فرض غلط استوار شده بود که حمله مذکور به دستور مسکو صورت گرفته است؟ آیا آمریکا با عبور از مدار ۳۸ درجه برای ورود به کرهٔ شمالی در اکتبر ۱۹۵۰، مرتکب یک اشتباه جدّی شده بود؟ آیا ایالات متحده با افزایش هزینه‌های دفاعی که باعث تشدید مسابقهٔ تسلیحاتی و ایجاد مجتمع‌های صنعتی ـ نظامی در آمریکا شده و نگرانی‌های شوروی را در مورد مقاصد ناتو بیدار کرده بود، واکنشی افراطی از خود نشان داده بود؟ اینها شاید پرسش‌های اساسی باشد که باید در بررسی تأثیرات جنگ کره بر روابط آمریکا و شوروی مورد بررسی قرار گیرد.

کره تا سال ۱۹۵۰ یک شبه جزیرهٔ آسیایی دوردست بود که از اهمیت ناچیزی برای ایالات متحده برخوردار بود. در کنفرانس قاهره در سال ۱۹۴۳ و با حضور چرچیل و چیانکایشک، به طور مبهم تصمیم گرفته شد که کره که از سال ۱۹۱۰، مستعمره ژاپن به شمار می‌رفت، «در زمان مناسب» استقلال یابد. [1] اما در مورد زمان و شیوهٔ کسب استقلال کره تصمیمی اتخاذ نشد زیرا کره یک مسئله عمده را تشکیل نمی‌داد. در کنفرانس یالتا در فوریه ۱۹۴۵، روزولت پیشنهاد کرد که کره به مدت بیست تا سی سال توسط قیمومتی مرکّب از ایالات متحده و شوروی و چین اداره شود تا آن سرزمین مهیای پذیرش استقلال گردد. ولی استالین پاسخ داد که وی مدت کوتاه‌تری برای این امر را ترجیح می‌دهد. در اسناد نهایی کنفرانس یالتا هیچ توافقی در خصوص کره وجود نداشت. در ماه اوت ۱۹۴۵ و با پایان ناگهانی جنگ در خاوردور، تصمیم گرفته شد که نیروهای ژاپنی مستقر در بالای مدار ۳۸ درجه تسلیم نیروهای اتحاد شوروی و نیروهای مستقر در پائین این مدار تسلیم نیروهای ایالات متحده شوند. چنین مقّدر بود که خط مرزیِ نظامی که در مدار ۳۸ درجه ایجاد شده بود به صورت یک مرز سیاسی درازمدت [میان دو کره] در آید.

در دسامبر ۱۹۵۴، [جیمز فرانسیس] بیرنس [وزیر خارجه وقت آمریکا] و مولوتوف [وزیر خارجه شوروی] در شورای وزیران خارجه [چهار قدرت] توافق کردند که تا زمان آمادگی کره برای استقلال، کمیسیون مشترکی از دو قدرت شوروی و آمریکا بر کره حکومت نماید. نخستین نشست این کمیسیون که در ژانویه ۱۹۴۶ تشکیل شد، به تندی و خشونت گذشت و نشست‌های بعدی نیز حاصلی در بر نداشت. در این فاصله، مقامات نظامی در کرهٔ شمالی و کرهٔ جَنوبی بر تأسیس رژیم‌های مناسب از نظر اتّحاد شوروی و آمریکا در شمال و جنوب نظارت کردند؛ و قرار شد که دولتی به ریاست کیم‌ایل سونگ[1] در کرهٔ شمالی؛ و دولت دیگری در کره جنوبی به ریاست سینگمان ری[2] (که وی پس از چهل سال تبعید در آمریکا، به کشورش بازگشته بود) تشکیل شود. عدم پیشرفت نشست‌های کمیسیون مشترک آمریکا و شوروی، ایالات متحده را واداشت که موضوع کره را به سازمان ملل متّحد ارجاع کند؛ از این رو، در نوامبر ۱۹۴۷ مجمع عمومی سازمان ملل متحد به سود تشکیل «کمیسیون موقت سازمان ملل در کره»[3] رأی داد و به این کمیسیون اختیار داد که بر برگزاری انتخابات در کره تا قبل از ۳۱ مارس ۱۹۴۸ نظارت

---

۱. Kim Il Sung (۱۹۱۲-۱۹۹۴) رهبر سیاسی کره شمالی. م.

۲. Syngman Rhee (۱۸۷۵-۱۹۶۵) نخستین رییس‌جمهور کره جنوبی از ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۰. م.

3. UN temporary commission in Korea

نماید، و سپس نیروهای شوروی و آمریکایی باید از کره خارج شوند. مقامات نظامی شوروی در کرهٔ شمالی از همکاری با کمیسیون موقت سازمان ملل متحد که در مه ۱۹۴۸ تصمیم به برگزاری انتخابات در کرهٔ جنوبی گرفت خودداری کردند. این انتخابات منجر به پیروزی بی‌دردسر حزب سینگمان ری در مجلس و انتخاب وی به عنوان رییس‌جمهور شد. کمونیست‌ها این انتخابات را محکوم و از آن به عنوان یک تقلب یاد کردند؛ و در اوت ۱۹۴۸ انتخابات مجلس عالی خلق در کرهٔ شمالی برگزار گردید که منتج به پیروزی قاطع کمونیست‌ها گردید. هم کرهٔ شمالی و هم کرهٔ جنوبی، هر دو اعلام کردند که مجالس آنها قوهٔ مقننه برای سرتاسر خاک کره است و هر دو طرف با شرایطی که خودشان تعیین کرده بودند، خواستار وحدت دو کره شدند. در دسامبر ۱۹۴۸، نیروهای شوروی از کره عقب‌نشینی کردند ولی مسکو ارتش کرهٔ شمالی را ساخته و پرداخته کرده و آن را به نیرویی کارآمد مبدّل کرده بود؛ علاوه بر آن، نیروهای شوروی در مرز سیبری کاملاً در دسترس بودند. در ژوئن ۱۹۴۹، نیروهای آمریکایی نیز از کرهٔ جنوبی عقب نشستند.

در سال‌های ۱۹۴۹-۱۹۵۰، ایالات متحده این تصور را ایجاد کرده بود که کره آنقدر از اهمیت برخوردار نیست که آمریکا در برابر حمله به کرهٔ جنوبی، به دفاع از آن برخیزد. در روز ۱۲ ژانویه ۱۹۵۰، آچسون منطقهٔ دفاعی آمریکا را به صورت خطی ترسیم کرد که جزایر ساحلی آلوتیان[1] تا ژاپن را در بر می‌گرفت، بنابراین کره در این محدوده دفاعی جایی نداشت. در مارس ۱۹۴۹ نیز ژنرال داگلاس مک‌آرتور[2] به همین محدودهٔ دفاعی اشاره کرده بود. در ژوئن ۱۹۵۰، سناتور تام کانالی[3]، رییس کمیته روابط خارجی سنای آمریکا، اظهارنظر کرد که کره جنوبی احتمالاً به حال خود رها شده و آمریکا آن را ترک خواهد گفت. اقدامات آمریکا و به ویژه پشتیبانی رییس ستاد مشترک ارتش از عقب‌نشینی نیروهای آمریکا از کرهٔ جنوبی و مخالفت مجلس نمایندگان با کمک‌های [نظامی] آمریکا به کره در ژانویه ۱۹۵۰، تأثیر اظهارات مزبور را دو چندان کرد. سیاست‌گذاران آمریکا توجه خود را به اروپا و چین معطوف ساخته و اهمیت ناچیزی برای تحولات کره قائل بودند.

در یک چنین حال و هوایی که آمریکا توجه نسبتاً کمی به کره معطوف داشته بود، تجاوز کرهٔ شمالی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰، ضربهٔ بزرگی برای ایالات متحده به حساب می‌آمد. زد و خوردهای مرزی به طور پراکنده همه ساله در جریان بود و نیروهای

---

1. Aleutian 2. Douglas MacArthur 3. Tom Connally

اطلاعاتی آمریکا اهمیت خاصی برای تقویت نیروهای کرهٔ شمالی در بهار ۱۹۵۰ قائل نبودند. ترومن نیز برای گذراندن تعطیلات پایان هفته به «ایندیپندنس»[1] میسوری رفته بود، و همین موضوع نشان می‌داد که وی انتظار بحران را نداشته است. وی پس از دریافت اخبار مربوط به حمله کره شمالی،در پی بازگشت خود به واشنگتن، واکنش نشان داد و گفت که «کمونیسم در کره درست به همان کاری زد که هیتلر، موسولینی و ژاپنی‌ها، ده، پانزده و بیست سال قبل کرده بودند... اگر با این اقدام به چالش برنخیزیم، این کار به منزلهٔ «جنگ جهانی سوّم»، خواهد بود، درست همان طور که حوادث مشابهی به جنگ جهانی دوم انجامیده بود.» [2] محافل دولتی آمریکا هم‌عقیده بودند که این اقدام کرهٔ شمالی را باید به مثابهٔ مانورهای شوروی تلقی کرد و بایستی در برابر آن مقاومت نمود. در سلسله نشست‌های فشرده‌ای که در خلال هفته ۲۵ تا ۳۰ ژوئن صورت گرفت، تصمیم‌های حیاتی در مورد چگونگی این مقاومت اتخاذ گردید. در ۲۵ ژوئن، تصمیم گرفته شد که مسئله به شورای امنیت سازمان ملل متحد که از پیشنهادهای آمریکا حمایت به عمل می‌آمد، ارجاع شود، زیرا هیئت نمایندگی شوروی در ادامه تحریم‌های خود علیه سازمان ملل متحد و در اعتراض به محرومیت چین کمونیست از عضویت در سازمان ملل، حاضر به شرکت در نشست سازمان ملل نبود. در نشست اضطراری ۲۵ ژوئن شورای امنیت، تجاوز کرهٔ شمالی محکوم شد و فوریّت پایان بخشیدن به جنگ تقاضا گردید. در ۲۶ ژوئن، چون کره شمالی حاضر به اجرای این قطعنامه سازمان ملل نشد، ایالات متحده تصمیم گرفت که سلاح و تجهیزات خود را از ژاپن به کره ارسال دارد. در ۲۷ ژوئن، به مک‌آرتور دستور داده شد تا نیروهای دریایی و هوایی را به کمک کرهٔ جنوبی گسیل دارد. آمریکا، تغییر سیاست خود را در خصوص فُرمز اعلام کرد تا بتواند ناوگان هفتم خود را در مسیر بین فُرمز و سرزمین اصلی چین به تردّد وادارد؛ آمریکا، کمک‌های خود را به دولت فیلیپین برای مبارزه با شورشیان کمونیست اعطا کرد؛ و نیز افزایش کمک‌های نظامی به فرانسه در هندوچین ــ که از مه ۱۹۵۰ آغاز شده بود ــ برای جنگ با چریک‌های "ویت مینه". در ۲۸ ژوئن، نیروهای کرهٔ شمالی در طول پیشروی‌های بی‌امان خود، سئول پایتخت کرهٔ جنوبی را تصرف کردند، و نیروهای هوایی و دریایی آمریکا نیز بیهوده بودن خود را به اثبات رساندند. در ۲۹ ژوئن، ترومن تصمیم به اعزام نیروهای زمینی آمریکا به کره گرفت.

---

1. Independence

اقدام قاطع ترومن در کره، با پشتیبانی متحدین آمریکا و به ویژه بریتانیا روبرو شد که بلافاصله نیروهای دریایی خود را به کره گسیل داشت و در ژوئیه ۱۹۵۰ نیز اقدام به اعزام یگانی از نیروهای زمینی کرد. بریتانیا تردیدی نداشت که کرملین در پشت سر تجاوز کرهٔ شمالی قرار دارد. در یک یادداشت مورخ ۲۶ ژوئن ۱۹۵۰ وزارت خارجه بریتانیا نوشته شده بود که «اگر دولت شوروی محرّک تجاوز کمونیست‌های کره شمالی نبود، ولی تقریباً مسلّم بود که شوروی تجاهل کرده بود.» [3] اما ارنست بوین[1]، وزیر خارجه بریتانیا، همچنان شایق بود تا ابتکارات دیپلماتیک را در مسکو دنبال کرده تا بتواند استالین را متقاعد کند که این اقدام نسنجیده خود را متوقف سازد و نیروهای کره شمالی را از کرهٔ جنوبی خارج کند. آمریکایی‌ها تردید داشتند که یک چنین اقدامات دیپلماتیکی بتواند مثمرثمر واقع شود، مگر این که اوضاع نظامی کره کاملاً تغییر کند. علاوه بر آن، همان طور که آچسون به اولیور فرانکز[2]، سفیر بریتانیا در واشنگتن، خاطرنشان ساخته بود، آمریکاییان احساس می‌کردند که اعطای امتیاز تحت شرایط زور و فشار، «اشتهای کمونیست‌ها را تحریک کرده و باعث تجاوزات آتی در سایر نقاط خواهد شد.» [4]

در پاسخ به یادداشت مورخ ۲۷ ژوئن ایالات متحده که خواستار این تضمین شده بود، «که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مسئولیت این حمله تحریک نشده و توجیه‌ناپذیر را از خود سلب نماید»، اتحاد شوروی هرگونه مشارکت در این کار را منکر شد و تأکید کرد که کرهٔ جنوبی با حمله به کرهٔ شمالی، جنگ را آغاز کرد و کره شمالی نیز بدون اطلاع شوروی یا دخالت دادن شوروی در این مسئله، اقدام به دفاع از خود کرد.[3] این عقیده که کره جنوبی در شروع جنگ پیش قدم بوده است ـ و دولت آمریکا آن را به عنوان نظریه‌ای بی‌ارزش و از نوع دروغ‌پردازی شوروی می‌دانست و آن را با خشم ردّ کرد ـ در طول جنگ کره توسط یک روزنامه‌نگار چپ‌گرا به نام آی.اف. استون[4] عنوان گردید. وی استدلال کرد که چون موقعیت سیاسی سینگمان ری به دلیل حکومت استبدادی وی و زندانی کردن مخالفان سیاسی‌اش بشدت ضعیف شده بود لذا به این نتیجه رسیده بود که تنها شانس وی برای باقی ماندن بر مسند قدرت و نیز وحدت دو کره، برپایی جنگ با کره شمالی و باز کردن پای آمریکاییان در جهادی علیه کمونیسم

---

1. Ernest Bevin
2. Oliver Franks

۳. (نک: تاریخ سیاست خارجی شوروی، پیشین، فصل ۸). م.

4. I.F. Stone

است. گرچه اعتبار عقاید استون در سال‌های اخیر، یعنی زمانی که عقاید آشکارا مبالغه‌آمیزی را درباره بسیاری از مسائل و از جمله جنگ ویتنام ابراز کرد، معقول به نظر رسید، ولی برداشت او از تحریک جنگ توسط کره جنوبی مورد تأیید سایر نویسندگان بعدی نمی‌باشد.

اما حمایت قویتری از این عقیده شده است که خاستگاه جنگ کره را صرفاً نباید در اِعمال نفوذهای قدرت‌های خارجی دانست، بلکه زاییدهٔ تحولاتی بود که در عمق جامعه کره صورت گرفت. همان طور که بروس کامینگز[1] استدلال کرده است، «یک جنگ داخلی و انقلابی برای متحد و متحول کردن کشور بود.» [5] به ویژه برای این نظریه که دست کم به لحاظ زمان شروع جنگ، جنگ کره به دستور کرملین صورت نگرفته بلکه ناشی از یک تصمیم مستقل کرهٔ شمالی بوده است، نیز طرفداران فراوانی پیدا شده است. نبودِ شواهدی مبنی بر وجود رابطه بین کرهٔ شمالی و اتحاد شوروی در این جنگ، دستیابی به یک نتیجه‌گیری مورد یقین را منتفی می‌سازد. اما شگفت‌انگیز است که اگر مسکو طراح این حمله بوده باشد، هیئت نمایندگی شوروی می‌توانست با ادامهٔ تحریم نشست‌های سازمان ملل متحد از موفقیت‌های قابل ملاحظه‌ای که برای کارشکنی وجود داشت بهره‌برداری نماید و در اوت ۱۹۵۰ به سازمان ملل بازنگردد. خروشچف در خاطرات خود نقل می‌کند که کیم‌ایل سونگ در سال‌های ۱۹۴۹ و ۱۹۵۰ به مسکو رفت و در برابر تصمیم خود مبنی بر حمله به کرهٔ جنوبی، با نوعی تأیید مبهم و اکراه‌گونه استالین مواجه شد؛ از این رو، پس از حمله ژوئن ۱۹۵۰ [کره شمالی به کره جنوبی]، استالین شگفت‌زده شده بود.[2] بسیاری از تاریخ‌نگاران و از جمله برتون کافمن[3] و پیتر لووی[4] طرفدار نظریه اخیر هستند. افزون بر آن، کافمن و ویلیام استیوک[5]، هر دو بر این عقیده هستند که شاید در درازمدت به نفع آمریکا می‌بود که اجازه می‌داد تا وحدت کره در پرتو یک رژیم کمونیستی تحقق می‌یافت، و در آن صورت، کره به یک کشور اقماری مزاحم که به تیتوییسم گرایش داشت تبدیل می‌شد. با این وصف، این تاریخ‌نگاران نیز همانند سایر نویسندگانی که در خصوص جنگ کره قلم‌فرسایی کرده‌اند، قبول دارند که در اوضاع و احوال سال ۱۹۵۰، کره از چنان اهمیت نمادینی برخوردار بود که به مثابهٔ

---

1. Bruce Cumings

۲. (نک: خاطرات سیاسی خروشچف به اهتمام ادوارد کرانکشاو، ترجمه محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۶۵، نشر رسام، فصل پنجم). م.

3. Burton Kaufmann
4. Peter Lowe
5. William Stueck

آزمونی برای آمریکا برای عدم پیگیری سیاست باج دادن و جلوگیری از دچار شدن سازمان ملل متحد به همان سرنوشت «جامعه ملل»، به شمار می‌رفت؛ و بنابراین دخالت آمریکا امری حیاتی می‌نمود. آچسون در این باره می‌گوید:

> روشن است که این حمله... چالشی بی‌پرده و عیان علیه موضع پذیرفته شده بین‌المللی ما به عنان حامی کره است... روی بر تافتن از این چالش... قدرت و حیثیت ایالات متحده را بشدت نابود خواهد ساخت. منظور من از حیثیت، سایه‌ای است که از قدرت ناشی می‌شود و از اهمیت بازدارندگی فراوانی برخوردار است. [6]

در حالی که انگلیسی‌ها سیاست دخالت آمریکا در کره در ژوئن ۱۹۵۰ را قویاً تأیید کردند، اما سیاست‌شان در مورد فرمز تفاوت می‌کرد. انگلیسی‌ها در مورد اهمیت استراتژیک فُرمز متقاعد نشده بودند و این استدلال را که برای محدود کردن جنگ به کره، نباید اجازه داد که در همان زمان، فُرمز به دست کمونیست‌های چینی سقوط کند، زیر سؤال بردند. یک دلیل مؤیّد این عقیدهٔ انگلستان، آن است که دخالت ناوگان هفتم آمریکا در تنگه فُرمز، کمونیست‌های چینی را خشمگین ساخته و آنان را با عزمی راسخ‌تر به سمت اردوگاه شوروی سوق خواهد داد. مائوتسه تونگ در ۲۸ ژوئن ۱۹۵۰ مدعی شد:

> گرچه ترومن در ۵ ژانویه گذشته اعلام کرده بود که ایالات متحده در تایوان دخالت نخواهد کرد، ولی کذب اظهارات خود را ثابت کرد و ضمناً ایالات متحده با این اقدام خود، کلیّه قراردادهای بین‌المللی را نقض کرد چرا که گفته بود که در امور سیاسی داخلی چین مداخله نخواهد کرد. [7]

در ۲۸ ژوئن ۱۹۵۰، چوئن‌لای اظهار داشت که اقدامات نیروی دریایی ایالات متحده، «تجاوز مسلّحانه علیه تمامیت ارضی چین و نقض تمام عیار منشور سازمان ملل است. مردم چین بی‌شک در بیرون راندن متجاوزین آمریکایی و بازپس‌گیری تایوان پیروز خواهند شد.» [8] به گفتهٔ گوردون چانگ[1] تاریخ‌نگار، ایالات متحده خود را دوباره وارد معرکهٔ جنگ داخلی چین کرده بود.» [9]

با این حال، مهمتر از فرمز، مسئله عبور نیروهای سازمان ملل متّحد از مدار ۳۸ درجه بود. از اواخر ژوئن تا اوایل سپتامبر ۱۹۵۰، نیروهای کرهٔ شمالی تمام کرهٔ جنوبی، به استثنای محدودهٔ پوسان در منطقهٔ جنوب شرقی را که پنجاه در هشتاد میل وسعت

1.Gordon Chang

داشت و در اطراف بندر پوسان قرار داشت، به تصرف خود درآوردند. نیروهای تحت فرماندهی ژنرال والتون واکر[1] از پوسان بشدت دفاع می‌کرد و از طریق پوسان بود که آمریکاییان تدارکات و تجهیزات خود را ارسال می‌کردند. در روز ۵ سپتامبر ۱۹۵۰، مک‌آرتور عملیات آبخاکی[2] ماهرانه‌ای را برای پیاده کردن نیروها در اینچون، واقع در غرب کره، رهبری و خطوط تدارکاتی نیروهای کرهٔ شمالی را قطع کرد و متجاوزین کره‌ای را در برابر نیروهای واکر که محدودهٔ پوسان را درنوردیده و به وی ملحق شده بودند، رها نمود. در اواخر ماه سپتامبر، مسیر جنگ بشدت معکوس شد و این پرسش به ذهن متبادر شد که آیا ایالات متحده باید در پی هدفِ محدودِ احیای وضع موجود بوده و یا این که هدف جاه‌طلبانه‌تر دیگری را در قبال تجاوز کرهٔ شمالی تعقیب می‌کند که مُراد از آن، نابودی ارتش کرهٔ شمالی، سرنگونی رژیم کمونیست کره شمالی و وحدت دو کره تحت لوای یک رژیم غیرکمونیست باشد.

بحث درباره این پرسش، از زمان شروع جنگ در ژوئن ۱۹۵۰، در محافل دولتی آمریکا درگرفت. دو جنبه از این پرسش، مطرح شده‌اند، یعنی آیا حمله به کره شمالی باید به خاطر دلایل نظامی صورت گیرد تا از شکل‌گیری مجدد نیروهای کره شمالی در قالب یک پناه امن جلوگیری کند یا خیر. و دیگر آن که آیا این حمله باید به دلایل سیاسی صورت گیرد تا وحدت دو کره را تحت لوای یک رژیم طرفدار غرب تأمین نماید یا خیر. شواهد موجود که اکنون در سوابق مربوطه در ایالات متحده در دسترس همگان قرار دارد، روشن می‌سازد که یک بحث طولانی در محافل آمریکا در تابستان ۱۹۵۰ درباره جنبه دوّم این قضیه، یعنی بُعد سیاسی آن، متمرکز گردید که هدف آن، عبور از مدار ۳۸ درجه بود. بسیاری از شخصیت‌ها به لزوم رعایت احتیاط اصرار می‌ورزیدند. آلان کِرک[3] (سفیر ایالات متحده در مسکو) هشدار داد که عبور از مدار ۳۸ درجه ممکن است اتحاد شوروی را تحریک به ورود به جنگ نماید. پال نیتز[4]، رییس گروه برنامه‌ریزی سیاسی وزارت خارجه آمریکا، اخطار کرد که عبور از مدار مزبور خطر مداخله اتحاد شوروی و یا چین را در بر خواهد داشت. جورج کِنان که در ژوئن ۱۹۵۰ از دخالت [آمریکا] در جنگ پشتیبانی کرده بود، می‌نویسد که، «سیاست تجاوز به حریم کره شمالی باید لغو و کنار گذارده شود.» وی با ارسال یادداشتی برای آچسون، خاطرنشان ساخت که، «ایجاد

---

۱. Walton Walker (۱۸۸۹-۱۹۵۰)، از فرماندهان آمریکایی در جنگ کره، که در ۲۳ دسامبر ۱۹۵۰ بر اثر حادثه‌ای که برای جیپ وی در شمال سئول پیش آمد، به قتل رسید (۲۳ دسامبر ۱۹۵۰). م.

2. amphibious 3. Alan Kirk 4. Paul Nitze

یک رژیم ضدشوروی در سرتاسر کره، برای ما نه ضرورت دارد و نه این که توانایی این کار را داریم.» [10] رؤسای ستاد مشترک نیز اشتیاقی به گسترش جنگ در کرهٔ نداشتند، زیرا اگر اَعمال تجاوزکارانه تازه‌ای در سایر نقاط مهم‌تر جهان به لحاظ استراتژیکی صورت می‌گرفت آمریکا به دلیل وسعت جنگ کره، قادر به مداخله کردن در آن موارد نبود.

با این حال، عقیدهٔ اکثریت در دولت از یک رویکرد جنگ‌طلبانه‌تر حمایت می‌کرد. جان آلیسون[1]، رییس اداره امور شمال و شرق آسیا در وزارت امور خارجه (آمریکا)، چنین استدلال می‌کرد که اگر نیروهای ملل متحد در مدار ۳۸ درجه متوقف شوند، «متجاوز واقعی، یعنی اتحاد شوروی، به هیچ روی تنبیه نخواهد شد. باید به متجاوز تفهیم کرد که تمامی آنچه که متجاوز باید از تجاوز خود هراس داشته باشد این است که ناگزیر شود تجاوز خود را از سر گیرد.» [11] وارن آستین[2]، سفیر ایالات متحده در سازمان ملل متحد، تأکید می‌کرد که از نقطه نظر حقوقی، قطعنامه‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۴۸ سازمان ملل متحد که به نفع یک کرهٔ آزاد و متحد بود، اقدام این سازمان برای توسل به زور برای اجرای قطعنامه‌های یاد شده در موقعیت به وجود آمده در سال ۱۹۵۰ را مشروع می‌داند. آستین در ۱۰ اوت گفت: «اگر هرگونه اقدام سازمان ملل متحد فقط به محکومیت وضعیت نیمه آزاد و نیمه گرفتار کره بپردازد، چشم‌انداز کره واقعاً تیره و تار خواهد بود.» [12] علاوه بر آن، فشارهای سیاسی بر دولت آمریکا برای در پیش گرفتن راه جسورانه‌تری در عبور از مدار ۳۸ درجه وجود داشت. دولت دموکرات [ترومن] از اتهامات مربوط به «ملایمت آن دولت با کمونیسم»، و به ویژه موقعیت آسیب‌پذیر دولت که زاییدهٔ سخنرانی روز ۱۲ [۱۹۵۰] ژانویه آچسون بود، گیج شده بود؛ آچسون در سخنان خویش، کره را از حوزه دفاعی آمریکا حذف کرده بود، و همین امر ترغیب مستقیم کره شمالی برای حمله به کره جنوبی شده بود. اما یک پیروزی چشمگیر در «جنگ کره، نه تنها این تجاوزکمونیستی را دفع می‌کرد، بلکه با آزاد کردن مردم کره شمالی از چنگال کمونیسم، جواب دندان شکنی به منتقدان دولت دموکرات می‌داد. هیو اسکات[3] (عضو کنگره و رییس پیشین حزب جمهوری‌خواه) وزارت خارجه را متهم کرد که «با درخواست» توقف عملیات در مدار ۳۸ درجه، می‌خواهد پیروزی نظامی ما را متزلزل کند. [13]

در حالی که قرار بود انتخابات کنگره در نوامبر ۱۹۵۰ برگزار شود، دموکرات‌ها مایل

1. John Allison 2. Warren Austin 3. Hugh Scott

نبودند که در جریان این انتخابات، خود را در معرض این اتهام جمهوری‌خواهان قرار دهند که با اتخاذ یک سیاست بزدلانه برای حل وضع موجود [در کره] پیروزی‌های آمریکا در کره را از کف داده‌اند. مهم‌تر از همه، بسیاری از صاحب نفوذان آمریکایی در مشاغل دولتی، از چشم‌انداز یک پیروزی ناشی از حمله به کره شمالی و وحدت آن سرزمین تحت لوای یک دولت غیرکمونیستی، وسوسه شده و آن را نقطهٔ عطفی در جنگ سرد می‌دانستند. چنین احساس می‌شد که مردم کره شمالی از آزاد شدن از یوغ کمونیسم استقبال خواهند کرد؛ و یک کرهٔ متحد، یک الگوی رفاه اقتصادی و آزادی دموکراتیک خواهد بود؛ و کمونیسم نیز جاذبه خود را در سراسر جهان از دست خواهد داد. پیروزی مک‌آرتور در «اینچون» نیل به یک پیروزی برق‌آسا در کرهٔ شمالی را هر چه بیشتر مقدور ساخته بود. بدین سان بود که اتخاذ یک سیاست ماجراجویانه‌تر برای ورود به کره شمالی و نیل به پیروزی گسترده‌تری که می‌توانست تأثیر عمیقی بر مسیر جنگ سرد بگذارد، از پشتیبانی بسیار زیادی برخوردارند.

روز اوّل سپتامبر ۱۹۵۰، شورای امنیت ملّی توصیه کرد که مک‌آرتور عملیات خود را در شمال مدار ۳۸ درجه گسترش داده و طرح‌هایی را برای اشغال کره شمالی به اجرا درآورد. اگر چینی‌ها مداخله می‌کردند، مک‌آرتور می‌بایست آنقدر به عملیات خود ادامه می‌داد تا مطمئن شود که می‌تواند نیروهایش را به نحو موفقیت‌آمیزی علیه آنان وارد جنگ کند. در صورت مداخله شوروی، مک‌آرتور می‌بایست موضع دفاعی اتخاذ کرده و بلافاصله با واشنگتن مشورت کند. ترومن توصیه شورای امنیت ملّی را مورد تصویب قرار داد و در روز ۱۵ سپتامبر دستورالعملی را بر مبنای توصیه مزبور صادر و به مک‌آرتور ابلاغ کرد. هشت کشور عضو سازمان ملل متحد نیز با ارائه قطعنامه‌ای در مجمع عمومی سازمان ملل، حمایت خود را از اقدام آن سازمان برای ایجاد، «یک دولت واحد، مستقل و دموکراتیک در کشور کره اعلام کردند.» [14] در هفتم اکتبر، این قطعنامه به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل متحد رسید[1] و در هشتم اکتبر، نیروهای آمریکایی مدار ۳۸ درجه را درنوردیدند و وارد کرهٔ شمالی شدند.

---

۱. این قطعنامه که معروف به «قطعنامه وحدت برای صلح» است، در ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل رسید. کشورهایی که بر اساس قطعنامه مزبور، به کره جنوبی نیرو اعزام داشتند عبارت بودند از: استرالیا، بلژیک، کانادا، کلمبیا، اتیوپی، فرانسه، یونان، لوکزامبورگ، هلند، نیوزیلند، فیلیپین، تایلند، ترکیه، اتحادیه آفریقای جنوبی، انگلستان و آمریکا. ضمناً کشورهای دانمارک، هند، ایتالیا، نروژ و سوئد نیز واحدهای پزشکی به کره اعزام داشتند. (نک: سازمان ملل متحد در عمل، پیشین، صفحات ۶۱۳-۶۱۴). م.

در اتخاذ تصمیم برای عبور از مدار ۳۸ درجه، ایالات متحده محاسبه کرده بود که این اقدام منجر به دخالت چین و یا اتحاد شوروی نخواهد شد. در مراحل نخستین جنگ کره، چینی‌ها توجه خود را به مسئله فُرمز معطوف ساختند تا کره؛ گرچه چینی‌ها در نتیجهٔ تصمیم ایالات متحده مبنی به اعزام ناوگان هفتم به تنگه‌های فُرمز، اقدام به عقب‌نشینی نیروهای خود از جنوب چین از طریق فرمز، و از منچوری از طریق مرز کرهٔ شمالی کردند. پکن در طول تابستان ۱۹۵۰، اشاره نسبتاً کمی به جنگ کره کرد و فقط سیاست آمریکا در مورد فُرمز را به باد ناسزا گرفت. اما در روز ۲۰ سپتامبر، لوی هندرسون، سفیر آمریکا در هند، گزارش کرد که چوئن لای به ک.م. پانیکار[1]، سفیر هند در چین، گفته است که چین برای دخالت در کره که فاصلهٔ چندانی با جنگ جهانی ندارد، هیچ تمایلی از خود نشان نخواهد داد. اما با گسترش هر چه بیشتر خطر پیشروی نیروهای مک‌آرتور در کرهٔ شمالی به سمت مرز چین، مقامات این کشور شروع به دادن اخطارهایی به ایالات متحده کردند و آن کشور را از تجاوز به خاک کرهٔ شمالی بر حذر داشتند. روز ۲۵ سپتامبر، ژنرال نیه جونگ چن[2]، کفیل ستاد مشترک ارتش آزادی‌بخش خلق، به پانیکار گفت که چینی‌ها دست روی دست نگذاشته و به آمریکا اجازه نخواهند داد که به مرزهای آنان نزدیک شود. روز ۳۰ سپتامبر، چوئن لای طی نطقی اظهار داشت که، «چینی‌ها نمی‌توانند تجاوز وحشیانه به همسایگان خود را با بی‌تفاوتی تحمل کنند.» [15] طُرفه آن که چوئن‌لای در ساعات اوّلیه بامداد روز سوّم اکتبر، پانیکار را به وزارت خارجهٔ چین فراخواند و رک و پوست کنده اخطار کرد که اگر نیروهای آمریکایی از مدار ۳۸ درجه عبور کنند، چین دخالت خواهد کرد.

ایالات متحده که این هشدارها را فقط یک بلوف می‌دانست، آنها را نادیده گرفت، زیرا احتمالاً میل داشت که بر آرای قطعنامه هشت کشور اعمال نفوذ کند.[3] آچسون در شهادتی که در برابر کنگره داد، گفت که ایالات متحده باور نمی‌کرد که چینی‌ها در جنگ کره دخالت کنند زیرا از آن می‌ترسیدند که قوای مک‌آرتور نیروهای آنها را شکست دهد. رهبران کمونیست چین نیز که از اکتبر ۱۹۴۹ بر سریر قدرت نشسته بودند، بیم آن را داشتند که با تحمل یک شکست نظامی، موضع آنان در داخل کشور تضعیف شود و به سقوط آنان بیانجامد. بیشتر ناظران معاصر این با جمع‌بندی موافق بودند. جیمز رِستون[4]،

1. K.M. Panikar
2. Nieh Jung Chen
۳. اشاره به قطعنامه ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ شورای امنیت است. م.
4. James Reston

یکی از مقاله‌نویسان صاحب نفوذ در روزنامه نیویورک تایمز، در اوّل اکتبر ۱۹۵۰ نوشت که، «مائوتسه تونگ برای خودکشی تأمل خواهد کرد.» [16]

در داخل آمریکا، یا از جانب هم‌پیمانان آن کشور، مخالفت چندانی با عبور از مدار ۳۸ درجه صورت نگرفت. یک نظرسنجی مؤسسه گالوپ در ۱۳ اکتبر، نشان می‌داد که ۶۴٪ از مردم آمریکا موافق با عبور از مدار ۳۸ درجه و ۲۷٪ از آنان مخالف بودند. هم‌پیمانان انگلیسی و کانادایی آمریکا که همیشه مراقب افراط و تفریط اقدامات آمریکا بودند، با تصمیم مزبور کاملاً موافقت کردند.

در ۱۶ اکتبر، نخستین «داوطلبان» چینی از مرز کره عبور کردند و روز ۲۵ اکتبر نیروهای سازمان ملل متحد در صفوف دشمن با آنان روبرو شدند. در روز ۶ نوامبر، چینی‌ها عقب‌نشینی کردند و این امر به منزله ضعف آنها تلقی می‌شد، ولی از دیدگاهی دیگر، حکایت از شلیک تیر اخطاری داشت که نشان می‌داد تا زمانی که آمریکایی‌ها دست به تخلیه نیروهای خود از کره [شمالی] نزنند، چینی‌ها به ناچار در این قضیه دخالت خواهند کرد. مک‌آرتور که از دخالت چینی‌ها هراسی نداشت و مایل بود که جنگ را به چین بکشاند، با تمام قوا به طرف شمال حرکت کرد. به وی دستور داده شده بود که با احتیاط به پیشروی خود ادامه دهد و خط مستحکمی را در اطراف گلوگاه باریک شبه جزیره کره که یک موضع پدافندی نیرومند در مدار ۴۰ درجه به شمار می‌رفت، ایجاد کند؛ و در بخش شمالی کره فقط از نیروهای کرهٔ جنوبی که هم‌مرز با چین بودند، استفاده کند. امّا جورج مارشال که در سپتامبر ۱۹۵۰ به سمت وزیر خارجه منصوب شده بود، با دستورالعمل مورخ ۲۹ سپتامبر ۱۹۵۰، به مک‌آرتور آزادی عمل داده بود که، «ما می‌خواهیم شما احساس کنید که هم از نظر تاکتیکی و هم از نظر استراتژیک اختیار تامّ دارید و به طرف شمال مدار ۳۸ درجه حرکت کنید.» [17] مک‌آرتور با استفاده از این اختیار عمل که به عنوان فرمانده به او داده شده بود، با شتاب به طرف شمال حرکت کرد و با استفاده از نیروهای آمریکایی، تا مرزهای چین را درنوردید. در روز ۲۴ نوامبر، مک‌آرتور اعلام کرد که آخرین حملهٔ خود موسوم به «کریسمس در وطن»، را به مرحلهٔ اجرا در خواهد آورد. در روز ۲۸ نوامبر، چینی‌ها با شمار فراوانی از نیروهای خود در جنگ مداخله کردند و بین نیروهای سازمان ملل متحد در شرق و آنهایی که در غرب مستقر شده بودند، فاصله ایجاد کردند و باعث تخلیه سریع از طریق دریا و عقب‌نشینی نامنظم نیروها شدند. نیروهای مشترک چین و کرهٔ شمالی، خاک کرهٔ شمالی را درنوردیدند، از مدار ۳۸ درجه عبور کردند و سئول را در روز کریسمس ۱۹۵۰ به تصرف خود درآوردند.

این شکست سنگین باعث شد که اختلاف‌نظر شدیدی به وجود آید. انگلیسی‌ها که از پیشروی مک‌آرتور به سوی مرزهای چین نگران شده و پیشنهاد کرده بودند که منطقهٔ حائلی بین چین و کرهٔ شمالی به وجود آید، از دخالت عظیم چینی‌ها شدیداً یکّه خوردند و از پیشنهاد حلّ مسئله فرمز و پذیرش چین کمونیست به عضویت سازمان ملل متحد، که به سود چین بود، پشتیبانی کردند. آمریکایی‌ها این پیشنهاد را با حالتی خشم‌آلود رد کردند و چنین استدلال کردند که اعطای امتیاز تحت شرایط جبر و فشار باعث جری‌تر شدن متجاوز شده و وی را به تجاوزات بیشتر ترغیب می‌کند. اشارهٔ ناشیانهٔ ترومن به استفاده احتمالی از بمب اتمی در کره، باعث شد که کلمنت آتلی[1]، نخست‌وزیر بریتانیا، با پرواز از فراز اقیانوس اطلس و دیدار با ترومن، به دنبال کسب اطمینان مجدد از سیاست آمریکا در قبال بحران مذکور باشد. در حالی که آتلی از گفتگوهای خود با ترومن به این نتیجه رسیده بود که ایالات متحده در منازعهٔ خود از بمب اتمی استفاده نخواهد کرد، ولی انگلیسی‌ها تسلیم فشار شدید آمریکایی‌ها شدند تا یک سیاست آشتی‌ناپذیر را در قبال چین قبول کنند؛ به ویژه قطعنامهٔ مورخ ۱ فوریه ۱۹۵۱ را که به موجب آن، چین به عنوان یک متجاوز محکوم شده بود.[2] انگلیسی‌ها این اقدام را به مثابهٔ یک ژست بیهوده که کمکی به حلّ قضیه نکرده و حتی مذاکرات را دشوارتر می‌ساخت، تلقی نمودند. ایالات متحده همچنین یک تحریم تجاری را که از ۳ دسامبر ۱۹۵۰ به مرحلهٔ اجرا در می‌آمد، به چین تحمیل کرد. البته عملاً تجارتی بین دو کشور وجود نداشت و این اقدام صرفاً یک عمل نمادین بود که باعث ایجاد فشار روی سایر کشورها و بخصوص انگلیس می‌شد تا مبادرت به قطع رابطهٔ تجاری خود با چین نماید.

دولت آمریکا، مصیبت پیش آمده در کره را تا حدود زیادی به گردن مک‌آرتور انداخت. در حالی که سرپیچی نامعقول ژنرال مک‌آرتور از دستورات ترومن، برکناری وی توسط ترومن در ۱۱ آوریل ۱۹۵۱ را توجیه می‌کرد، اما مشاجرهٔ مک‌آرتور در این مورد[3]، مسائل را تیره و تار جلوه می‌داد و همین امر باعث شد که دولت از وی به عنوان

---

۱. Clement Attlee (۱۹۶۷-۱۸۸۳) رهبر حزب کارگر و نخست‌وزیر بریتانیا در سال‌های ۱۹۵۱-۱۹۴۵. م.

۲. مجمع عمومی سازمان ملل پس از بررسی موضوع مداخله چین در کره، در ۱۴ دسامبر ۱۹۵۰ یک کمیته آتش‌بس را تشکیل داد و کمیته مزبور نیز برنامه آتش‌بس را به چین تسلیم کرد. با توجه به پاسخ منفی چین در این مورد، مجمع عمومی طی قطعنامه مورخ اول فوریه ۱۹۵۱، چین را متجاوز اعلام کرد. (نک: سازمان ملل در عمل، پیشین، صفحات ۶۱۷-۶۱۶). م.

۳. اشاره به اظهارات مک‌آرتور در کنگره آمریکا (پس از برکناری وی از پست خویش) است. م.

یک سپر بلا برای روند معکوس ناشی از تصمیم متخذه توسط دولت ترومن مبنی بر عبور [نیروهای آمریکایی] از مدار ۳۸ درجه با احتساب عدم دخالت چین در ماجرا، استفاده کند. حرکت سریع مک‌آرتور به طرف شمال، نیروهای وی را در کرهٔ شمالی در شرق و غرب به دو قسمت تقسیم کرد و بدون آن‌که موضع خود را در گلوگاه باریک کره استحکام بخشد، نیروهای سازمان ملل متحد را به نحو خطرناکی در معرض قوای دشمن قرار داد. علاوه بر اینها، برکناری مک‌آرتور بدون شک پاسخی صحیح به انتقادات مکرّر و آشکار وی از سیاست حکومت آمریکا و به ویژه طرفداری وی از سیاست‌هایی بود که هدف از آن، گسترش جنگ به درون خاک اصلی چین بود. عبور از مدار ۳۸ درجه و دست زدن به قماری که فاجعهٔ دخالت چین را به همراه داشت، ناشی از زیاده‌طلبی‌های مک‌آرتور نبود بلکه زاییدهٔ تصمیم دولت آمریکا بود.[1] ژنرال مَتیو ریج وِی[2]، فرمانده ارتش هشتم، با تحمل مشکلات زیادی توانست پیشروی نیروهای چینی و کره‌ای را متوقف کرده و در آوریل ۱۹۵۱ آنها را تا مدار ۳۸ درجه عقب براند.

در حالی که مداخله چینی‌ها مخاطرات فوق‌العاده جدّی را ایجاد کرده بود، ایالات متحده با احتمال نگرانی به مراتب بزرگتری یعنی دخالت شوروی، مواجه نشد. کمبود شواهد در این زمینه، چیزی جز حدس و گمان دربارهٔ ارزیابی روابط چین و شوروی به دست نمی‌دهد. اما روشن به نظر می‌رسد که دخالت آمریکا در کره در ژوئن ۱۹۵۰، همراه با حضور دریایی آن کشور در تنگه‌های فُرمز، کمک به فرانسه در هندوچین، در فیلیپین و اشغال ژاپن توسط آمریکا، همگی اینها باعث شد که چین احساس کند حلقه محاصره تنگ‌تر شده و برای کسب حمایت به طرف اتحاد شوروی روآورد. در ماه‌های اکتبر و نوامبر [۱۹۵۰]، ایالات متحده تصور می‌کرد که چینی‌ها قبل از مداخله در کره با کرملین در این زمینه مشورت کرده‌اند؛ و رؤسای ستاد مشترک و سازمان سیا از آن هراس داشتند که مداخله چین ممکن است زمینه‌ساز مداخله شوروی و یک جنگ همگانی باشد. در ماه دسامبر [۱۹۵۰]، ایالات متحده حمله به چین را قویاً یک حمله تلافی‌جویانه در برابر دخالت چین در کره تلقی می‌کرد، ولی آچسون هشدار داد که این اقدام باعث خواهد شد که قرارداد [۱۹۵۰] چین و شوروی به مرحلهٔ اجرا درآید. در واقع، به نظر می‌رسید که دولت شوروی در مورد کره از خود خویشتن‌داری نشان داد و

---

۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۰۱-۴۰۷). م.

۲. Mathew Ridgeway (۱۸۹۵-؟) ژنرال آمریکایی که از ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ در جنگ کره شرکت داشت؛ سئول را در مارس ۱۹۵۱ آزاد کرد و در ۳۰ مارس ۱۹۵۱ از مدار ۳۵ درجه عبور کرد. م.

مشتاق بود که به چینی‌ها اجازه دهند تا به نیابت از شوروی وارد جنگ شوند. با این حال، آمریکا ترس این را داشت که ممکن است اتحاد شوروی وارد جنگ شده و همراه با چینی‌ها، آمریکایی‌ها را از کره بیرون رانده و ژاپن را مورد تهدید قرار دهد.

برپایی جنگ کره به این امیدهای طولانی پایان داد که چین کمونیست و اتحاد شوروی ضرورتاً هم‌پیمانان نزدیکی نخواهند بود و این که تفاوت‌های مهمی میان انواع کمونیسم دو کشور وجود دارد که می‌تواند به سود ایالات متحده تمام شود. ترومن در خاطراتش نوشته است که وقتی آتلی از واشنگتن دیدار کرد، «وی مشاهده کرد که عقاید متفاوتی درباره میزان سرسپردگی کمونیست‌های چین به کرملین، وجود دارد. من گفتم که به عقیدهٔ من، چینی‌ها جزو اقمار روسیه هستند.» [18] دین راسک[1]، دولت چین کمونیست را به «مثابهٔ دولت استعماری روس ـ یک منچوکوئو[2] اسلاو توصیف کرد.» [19] وجود احساسات ضدچینی شدید از جانب ایالات متحده، باعث شد که این کشور چشم خود را به روی اختلافات چین و اتحاد شوروی که در دوران جنگ کره پدید آمده بود، بخصوص رشد اعتماد به نفس چینی‌ها را که در نتیجهٔ پیروزی در کرهٔ شمالی ایجاد شده و این احساس را در آنان پدید آورده بود که بایستی کمتر متکی به حمایت شوروی بوده و بلکه خود را همطراز شوروی بدانند، ببندد.

ایالات متحده همچنین احساس کرد که جنگ کره، موضع اتحاد شوروی را در اروپا قوی ساخته، نیروهای آمریکا را به خاور دور سوق داده و اروپا را در معرض [حمله] شوروی قرار داده است. این امر نه تنها باعث شد که اتحاد شوروی خطر نظامی شدیدتری را علیه اروپای غربی به وجود آورد، بلکه پیشنهادهای وسوسه‌انگیز خود نظیر حل مسئله آلمان را که ممکن بود میان متفقین تفرقه ایجاد کند، پیش ببرد. ایالات متحده تصمیم گرفت که توان نظامی ناتو را افزایش داده و هم‌پیمانانش را در برابر یورشِ صلحِ اغواکننده شوروی، یکپارچه نگهدارد.

در ژوئن ۱۹۵۰، بزرگترین ترس آمریکا و هم‌پیمانان آن، این بود که شوروی از کره به عنوان یک مسئله انحرافی استفاده کرده و نیروهای آمریکایی را فریب داده و سپس اروپا

---

۱. David Dean Rusk (۱۹۰۹-۱۹۹۴) دولتمرد آمریکایی و وزیرخارجه این کشور در سال‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۹. م.

۲. (Manchukuo)؛ نامی است که ژاپنی‌ها بر منچوری (پس از اشغال آن در سپتامبر ۱۹۳۱) نهاده بودند. منچوکوئو یک دولت مستقل بود و شاهزاده پویی (آخرین بازمانده خاندان سلطنتی چین) در مارس ۱۹۳۳ با نام «امپراتور کانگ‌تِه» بر تخت سلطنت آن جلوس کرد. عُمر این دولت در سال ۱۹۴۵ (پس از شکست ژاپن) به سر رسید. م.

را مورد حمله قرار دهد. ولی حتی اگر چنین خطر شدیدی تحقق پیدا نمی‌کرد، برپایی جنگ در کره، ایالات متحده را به این نتیجه‌گیری رساند که سیستم‌های دفاعی اروپای غربی به طرز اسف‌انگیزی ناکافی بود. بنابراین، جنگ کره وسیله‌ای شد برای پذیرش تحلیل مربوط به اوضاع جهان و ارائه توصیه‌هایی برای افزایش هزینه‌های دفاعی بر مبنای گزارش شماره ۶۸ شورای امنیت ملی آمریکا. در پی حمله کره شمالی به کره جنوبی، بودجه نظامی آمریکا افزایش یافت تا نه تنها جوابگوی احتیاجات نظامی در کره باشد بلکه بتواند یک موقعیت سد نفوذ نظامی [کمونیسم] را ایجاد نماید. هزینه‌های نظامی تا سقف ۵۰ میلیارد دلار در ماه دسامبر ۱۹۵۰ افزایش یافت؛ یعنی از لحاظ تولید ناخالص ملّی[1]، این رقم از ۵٪ در ماه ژوئن ۱۹۵۰ به ۱۴٪ در سال ۱۹۵۳ افزایش پیدا کرد. تعداد کارکنان تشکیلات نظامی آمریکا بین ژوئن ۱۹۵۰ تا بهار ۱۹۵۱ از رقم ۱/۴ میلیون نفر به ۲/۵ میلیون نفر رسید؛ تشکیلات نیروی هوایی از رقم ۴۸ گروه به ۷۰ گروه و نیروی دریایی نیز ۵۰٪ به شمار ناوگان خود افزود. تعداد افراد نیروی زمینی به ۱/۱ میلیون نفر افزایش یافت. میزان انباشت بمب‌های اتمی از ۵۰ فروند در سال ۱۹۴۸ به ۱۰۰۰ فروند در سال ۱۹۵۳ رسید، و این در حالی بود که ترومن زیر بار دغدغهٔ خاطر رابرت اوپنهایمر و سایر مشاوران علمی نرفت و بر تکمیل بمب هیدروژنی که در سال ۱۹۵۳ مورد آزمایش قرار گرفت و در سال ۱۹۵۵ آماده استفاده می‌شد، تأکید کرد. ناتو از یک سازمانی که صرفاً روی کاغذ وجود داشت، به یک تشکیلات نظامی تبدیل شد که ۳۰۰/۰۰۰ نفر نیروهای اضافی آمریکا را به خود اختصاص داد و آنها را در سال ۱۹۵۰ عازم اروپا ساخت و آیزنهاور نیز به سمت نخستین فرماندهٔ کلّ ناتو در اروپا منصوب شد. مذاکراتی در خصوص انعقاد قراردادهایی با بسیاری از کشورهای غیرعضو در ناتو، نظیر اسپانیا و مراکش، برای ایجاد پایگاه‌های جدید آمریکا، صورت پذیرفت. به عقیده چارلز بوهلن، «این جنگ کره بود که ایالات متحده را به صورت یک قدرت نظامی ـ صنعتی درآورد و نه جنگ جهانی دوّم.» [20]

ایالات متحده همچنین کمک‌های نظامی خود به هم‌پیمانان خویش را افزایش داد. با پایان یافتن کمک‌های آمریکا در قالب طرح مارشال در دسامبر ۱۹۵۰، و افزایش برنامه کمک‌های نظامی، تکوین سیاست سدنفوذ کمونیسم از شکل اقتصادی آن، در شکل

---

۱. (Gross National Product-GNP) کلِّ ارزش کالاها و خدمات تولید شده در طی یک سال در یک کشور، و قبل از کسر استهلاک و دیگر مخارج مربوط به استهلاک کالاهای بادوام. م.

نظامی تبلور یافت. بریتانیا که تنها قدرت نظامی بزرگ اروپا به شمار می‌رفت، درگیر تسلیحِ مجددِ گسترده‌ای به بهای ۳/۶ میلیارد پوند در سپتامبر ۱۹۵۰ شد، و این رقم تا ژانویه ۱۹۵۱ به ۴/۷ میلیارد پوند رسید. کمک‌های آمریکا نیز که کمتر از حدّ انتظار بریتانیا بود، به اقتصاد این کشور فشار وارد آورد و عامل مهمّی در سقوط اقتصادی آن در دوران بعد از جنگ بود. اصرار دولت آمریکا مبنی بر تجدید تسلیحات آلمان غربی، از بحث‌انگیزترین موضوعات بود. در نشست شورای وزیران خارجه ناتو در لیسبون [پایتخت پرتغال] در سپتامبر ۱۹۵۰، آچسون، اجرای تعهد مربوط به اعزام نیروهای آمریکایی به اروپا را مشروط به تجدید تسلیحات آلمان دانست. توافقی در قالب تشکیل جامعه دفاعی اروپا[1] صورت گرفت، به این ترتیب که گردان‌های آلمانی به جای آن‌که به صورت یک ارتش مستقل آلمانی درآیند، در زیر چتر ارتش اروپایی و تحت فرماندهی وزیر دفاع اروپایی قرار می‌گرفتند. امّا اصل مسئله تجدید تسلیحات آلمان به رغم انتقادات و اتهامات شدید اتحاد شوروی، پذیرفته شد. طرح استالین در سال ۱۹۵۲ مبنی بر اتّحاد و بی‌طرفی آلمان، بلادرنگ مردود شناخته شد و وقتی که مجلس فرانسه بالاخره با تصویب قرارداد جامعهٔ دفاعی اروپا مخالفت کرد، آلمان در عوض در سال ۱۹۵۵ به عضویت ناتو پذیرفته شد.

برای شخصیتی نظیر آچسون، افزایش هزینه‌های دفاعی در طول جنگ کره، سیاست «سدّ نفوذ کمونیسم» را به صورت یک واقعیت درآورد و باعث جلوگیری از تجاوز شوروی شد و دوره‌ای از صلح را به ارمغان آورد. سایر افراد ازگسترش تشکیلات نظامی به عنوان یک واکنش شدید به جنگ کره، یاد کردند و آن را یک اقدام تحریک‌آمیز در برابر اتحاد شوروی و نیز عامل ایجاد مجتمع نظامی ـ صنعتی در آمریکا دانستند. جورج کِنان، مبتکر سیاست سد نفوذ کمونیسم، از تجدید تسلیحات آلمان که شوروی‌ها نسبت به آن حساسیّت زیادی نشان می‌دادند، بشدت انتقاد کرد. چارلز بوهلن نتیجه‌گیری کرد که:

> من فکر می‌کنم که آچسون تحت تأثیر کسانی در وزارت خارجهٔ آمریکا قرار گرفت که روسیه شوروی را نمی‌شناختند و احساس می‌کرد که جنگ کره نشانهٔ

---

۱. (European Defence Community-EDC)، یک نهاد فراملیِ دارای تشکیلاتِ اداری و مالی و نظامی مشترک برای مقابله با تجاوز احتمالی شوروی بود. قرارداد مربوط به آن در ۲۷ ماه مه ۱۹۵۲ میان کشورهای بلژیک، فرانسه، جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا، لوکزامبورگ و هلند امضا شد. اما این قرارداد هرگز به مرحله اجرا در نیامد، و به جای آن، اتحادیه اروپای غربی (Western European Union - WEU) در ماه مه ۱۹۵۵ و با عضویت همان اعضای جامعه دفاعی اروپا (همراه با بریتانیا) تشکیل شد. م.

تازه‌ای از سیاست خارجی شوروی مبنی بر توسعه‌طلبی نظامی است، و دیگر این که کلیه مناطق همجوارِ کشورهایِ آزادِ اروپا در معرض تهدید حمله قرار دارند. در نتیجه این قضاوت اشتباه‌آمیز، ایالات متحده، تعبیر اغراق‌آمیزی از جنگ کره کرد و دایره تعهدات ما را بیش از حدّ گسترش داد.» [21]

برتون کافمن با نظر بوهلن موافق است و استدلال می‌کند که، «آمریکا بر اساس این موقعیت بی‌نظیر در کره، یک برداشت غیرعادی از خطر جهانی کمونیسم را عرضه کرد.» [22]

وانگهی، عقیده آمریکا درباره اتحاد شوروی، به گونه‌ای فزاینده متمایل به تجسّم یک جامعه اهریمنی بود که ایالات متحده از آن بیزار بود. در سَمت شوروی نیز در سال‌های آخر عُمر استالین، اتحاد شوروی بیش از پیش منزوی می‌شد. موقعی که جورج کنان در سال ۱۹۵۲ به سمت سفیر آمریکا در شوروی منصوب شد، از انزوای جامعهٔ دیپلماتیک، که توسط مقامات شوروی تحمیل می‌شد، به قدری سَر خورده شد که در سپتامبر ۱۹۵۲ اظهار داشت که در خلال جنگ جهانی دوم در آلمان در اسارت به سر می‌برده و «رفتاری که اکنون در مسکو با وی می‌شود، درست مثل رفتاری است که با ما اسرا در آن زمان می‌شده است.» [23] اظهارات کنان باعث شد که مسکو او را عنصر نامطلوب بنامد[1]، و بدین ترتیب تماس‌های ایالات متحده و شوروی باز هم کاهش پیدا کرد.

ایالات متحده همچنین تمایل داشت که تماس‌های تجاری خود با شوروی را تا جایی که امکان دارد، کاهش دهد. در سال ۱۹۴۹، کمیتهٔ هماهنگی گروه مشورتی ملت‌ها در پاریس (کوکوم) توسط ایالات متحده، اروپای غربی و ژاپن تأسیس شد تا مقررات مربوط به تجارت با اتحاد شوروی را تعیین کند. تمامی این کشورها در مورد ممنوعیت صدور اقلامی که آشکارا دارای کاربردهای نظامی بودند، توافق کردند، ولی با توجه به ابهام موجود درباره اقلامی با کاربردهای دوگانه نظامی و غیرنظامی، ایالات متحده برای تنگ نظرانه‌ترین تفسیر ممکن، سایرین را تحت فشار قرار داد. «قانون بَتِل»[2] که بانی آن هیو بَتِل[3] نمایندهٔ مجلس نمایندگان بود، مقرر می‌داشت که کمک نظامی آمریکا به هر کشوری که مبادرت به صادرات اقلامی به شوروی بنماید که در فهرست خاصی گنجانیده شده و شامل اقلامی باشد که به طور بالقوه جنبه نظامی دارند، ممنوع است. دیدگاه‌های عصر جنگ سرد به اوج خود رسیده بودند، مثلاً آمریکا، کمونیسم شوروی را در شرایط مطلق یک قدرت اهریمنی مرموز می‌دید و ایالات متحده بایستی این

---

۱. کنان در سال ۱۹۵۳ به آمریکا بازگشت. م.

2. Battle Act

3. Hugh Battle

قدرت را در تنگنا قرار می‌داد.

در حالی که پس از استقرار مجدد خط دفاعی سازمان ملل متحد در نزدیکی مدار ۳۸ درجه در آوریل ۱۹۵۱، عملیات رزمی در کره به حالت توقف درآمده بود، ایالات متحده خود را مشتاق از سر گرفتن مذاکرات صلح نشان داد. در روزهای ۳۱ مه و ۵ ژوئن ۱۹۵۱، کِنان با یاکوب مالیک[1] سفیر شوروی در سازمان ملل متحد ملاقات کرد و مالیک اصرار کرد که ایالات متحده باید با چین و کرهٔ شمالی تماس بگیرد. در واکنش به این پافشاری شوروی، ژنرال مَتیوریج وِی روز ۳۰ ژوئن طی یک پیام رادیویی به فرماندهٔ نیروهای کمونیست، آمادگی خود را برای اعزام نمایندگانی برای انجام مذاکرات آتش‌بس اعلام داشت. این پیام با پاسخ مساعد کمونیست‌ها روبرو شد. در روز ۱۰ ژوئیه، مذاکرات ترک مخاصمه در کِسونگ[2] آغاز شد و ماه بعد در پانمون جون[3] ادامه یافت، جایی که این گفتگوها به مدت دو سال بین آمریکایی‌ها و کرهٔ جنوبی‌ها از یک طرف و چینی‌ها و کرهٔ شمالی‌ها از طرف دیگر به درازا انجامید. مسئله مبادله زندانیان جنگی از مشکل‌ترین مسائل بود، زیرا سینگمان ری متّحد سختگیر و بَد قِلقی بود و مایل بود که جنگ را تا اتحاد موفقیّت‌آمیز دو کره ادامه داده و حتّی روند مذاکرات صلح را با آزادی یک جانبهٔ ۲۵۰۰۰ تن از زندانیان کرهٔ شمالی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۲، که بسیاری از آنان مایل به ماندن در کرهٔ جنوبی بودند، مختّل سازد. چون تعداد ۱۲/۰۰۰ نفر از کل ۳۳/۰۰۰ نفر تلفات آمریکاییان در جنگ کره، مربوط به دوره مذاکرات صلح بود لذا در انتخابات سال ۱۹۵۲ آمریکا، فشار زیادی برای اقدام قاطعانه در راستای پایان دادن به جنگ کره، وارد شد.

آیزنهاور در مبارزهٔ انتخاباتی خود برای کسب مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۵۲، قول داد که اگر به این مقام انتخاب شود، بین دورهٔ انتخابش به این مقام و مراسم تحلیف[4]، به کره خواهد رفت، و این حرف این‌گونه تفسیر شد که وی به جنگ خاتمه خواهد داد. در پی دیدار آیزنهاور از کره که از ۲ تا ۵ دسامبر ۱۹۵۲ و مراسم تحلیف وی در ژانویه ۱۹۵۳ به طول انجامید، وی اقدامات گوناگون دیپلماتیک و نظامی را در راستای تلاش برای جلب موافقت شوروی، چین و کرهٔ شمالی با ترک مخاصمه، به عمل آورد. وی اجازهٔ بمباران نیروگاه‌های آبی سوئیلو[5]، واقع بر روی رودخانه یالو را صادر

1. Jacob Malik

2. Kaesong

۳. Panmunjon (مرز فعلی دو کره). م.

۴. از نوامبر ۱۹۵۲ تا ۱۸ ژانویه ۱۹۵۳. م.

5. Suilo

کرد، آشکارا چین را تهدید کرد و در مورد استفاده احتمالی از بمب اتمی، هشدار داد. با این وصف، به درستی روشن نیست که آیا رهبران چین تهدیدات اتمی آمریکا را درک کردند یا خیر، زیرا همان طور که راجر دینگمَن[1] می‌گوید، «سلاح‌های اتمی از نوع ابزار قابل استفاده برای سیاستمداران که نتایج قابل پیش‌بینی را به بار آورد، نبودند.» [24] در همین حال، مرگ استالین در تاریخ ۵ مارس ۱۹۵۳، رهبری جدیدی را در شوروی بر سر کار آورد که به نظر می‌رسید تمایل به کاهش تنش در روابط شرق و غرب داشت.[2] رهبران آمریکا، مانند ریچارد نیکسون (معاون رییس‌جمهور)، اهمیت فراوانی برای نقش شوروی‌ها در حل مسئله کره قائل بودند. شواهد، پاسخ روشنی به این پرسش نمی‌دهد که فشار شوروی، ترس چین از تهدیدات آیزنهاور، یا خستگی چینی‌ها و کرهٔ شمالی از جنگ تا چه اندازه در پایان یافتن جنگ مؤثر بود، اما پس از توافق در مورد مبادلهٔ اسرای جنگی از طریق هند، قرارداد ترک مخاصمه در روز ۲۳ ژوئیه ۱۹۵۳ به امضا رسید.

بر اساس یک دیدگاه بعدی، مداخله آمریکا در کره در ژوئن ۱۹۵۰ برای جلوگیری از موفقیت حمله کرهٔ شمالی، مشروع به نظر می‌رسد. حتّی اگر تحریک شوروی کمتر از آن حدّی باشد که در آن زمان تصور می‌شد، کوتاهی آمریکا و پیروزی کمونیسم به منزلهٔ پیروزی بزرگ شوروی در سرتاسر جهان تلقی می‌شد و حیثیت آمریکا را خدشه‌دار می‌ساخت و بی ثباتی خطرناکی را در روابط بین‌المللی پدید می‌آورد. از سوی دیگر، تصمیم آمریکا برای عبور از مدار ۳۸ درجه، اقدامی کاملاً غیرعاقلانه به نظر می‌رسید، زیرا دولت ترومن تسلیم وسوسهٔ کاربرد زور در اجرای سیاست آزادسازی کره شمالی شده بود، در حالی که جانشینان جمهوری‌خواه وی که درباره این سیاست بوق و کَرنا به راه انداختند، عملاً از پیگیری آن اکراه داشتند. مصیبت‌هایی که در پی عبور از مدار ۳۸ درجه روی داد، هشدار عبرت‌انگیزی بود برای اتخاذ یک سیاست مبنی بر آزادسازی یک کشور از یوغ کمونیسم به دست نیروهای آمریکایی. افزایش هزینه‌های دفاعی در پاسخ به جنگ کره، تا آن حد مشروع به نظر می‌رسید که از لحاظ نظامی به ناتو اعتبار و حیثیت ببخشد، ولی در این کار زیاده‌روی شد. در همان حال، کاهش تماس‌های انسانی بسیار محدود بین آمریکاییان و شوروی‌ها و تقویت نقش شیطان‌صفتانه اتحاد شوروی در ذهن آمریکاییان، علائم نگران‌کننده‌ای به شمار می‌رفتند. این گرایش‌های ناسالم

1. Roger Dingman

۲. اشاره به مالنکوف است. م.

اخیرالذکر [نقش شیطان صفتانه اتحاد شوروی در ذهن آمریکاییان] زاییدهٔ تحولی در درون ایالات متحده به صورت وحشت سرخ [وحشت از کمونیسم] و مک‌کارتیسم بود، و تا حدودی نیز در تحول مزبور بازتاب یافت.

فصل هشتم

وحشت سرخ و مک‌کارتیسم

در روز ۹ فوریه ۱۹۵۰، سناتور جوزف مک‌کارتی طی نطقی در ویلینگ[1] (در ویرجینیای غربی) اظهار داشت که،

> با آن که نمی‌توانم وقت شما را تلف کرده و اسامی افرادی از وزارت خارجه را که جزو اعضای حزب کمونیست و اعضای یک محفل جاسوسی هستند ذکر نمایم، اما فهرستی از اسامی ۲۰۵ تن از اعضای وزارت خارجه را در اختیار دارم که در حزب کمونیست [آمریکا] عضویت دارند و معرّف حضور شخص وزیرخارجه می‌باشند و در حال حاضر نیز مشغول به کار بوده و امور مربوط به سیاست خارجی را در این وزارتخانه هدایت می‌کنند. [1]

این اتهام حیرت‌انگیز و بهت‌آور مک‌کارتی، ماشهٔ یک رفتار جنون‌آمیز ملّی را به مدت چهار سال چکانید که از سال ۱۹۴۵ شروع شد و در سال ۱۹۵۰ در پدیدهٔ مک‌کارتیسم به اوج خود رسید و تا زمان محکوم کردن آن توسط مجلس سنا در سال ۱۹۵۴، ادامه یافت.

بخشی از «وحشت سرخ» ناشی از نگرانی‌های منطقی در خصوص امیال جاه‌طلبانه توسعه‌طلبی شوروی و نفوذ کمونیست‌های آمریکایی در داخل دولت ایالات متحده بود که وفاداری ایده‌ئولوژیکی آنان به اتحاد شوروی، قوی‌تر از وفاداری‌شان به ایالات متحده بود. با این حال، مک‌کارتیسم تا حدود بسیار زیادی از عوامل غیرمنطقی و احساسی در جامعه آمریکایی در اواخر دهه ۱۹۴۰ و اوایل دهه ۱۹۵۰ نشأت می‌گرفت. اتهام مک‌کارتی مبنی بر وجود ۲۰۵ نفر از اعضای حزب کمونیست آمریکا که در استخدام وزارت امور خارجه بودند، در ۱۹۵۰ مثال بارزی از نامعقول بودن مک‌کارتیسم

1. Wheeling

را ارائه داد. اتهام مک‌کارتی وقتی به لحاظ کلمات به کار رفته در آن مورد بررسی قرار گیرد، به راحتی می‌توان بی‌اساس بودن آن را ثابت کرد، اما همین اثبات، بر اهمیت واقعی اتهامات مک‌کارتی سرپوش می‌گذارد. زیرا باعث ایجاد واکنش‌های ترس، هراس، بدگمانی، ناامیدی و سایر نگرانی‌های عاطفی از این دست در میان آمریکاییان در آن زمان شد. تحلیلی از این واکنش‌های عاطفی مردم آمریکا در خلال دوران وحشت سرخ، جنبه‌های قابل ملاحظه‌ای از نگرش‌های آنان نسبت به کمونیسم را آشکار می‌سازد. این موضوع نقش مهمی در شکل‌گیری سیاست آمریکا در قبال اتحاد شوروی ایفا کرد.

جنبه‌های نامعقول وحشت سرخ را شاید بتوان با توجه به چهار رُخداد، اثبات کرد: نگرانی فزاینده از حضور کمونیست‌ها در دستگاه دولت، و آن هم در زمانی که تدابیر امنیتی باعث شده بود که خطرهای ناشی از رخنه کمونیسم به مقدار زیادی کاهش یابد؛ به شخصیت‌های کمونیست‌ستیزی مانند دین آچسون و جورج مارشال اتهامِ «ملایمت با کمونیسم را» وارد کردن؛ ماهیت مضحک این ادعا که جستجوی کمونیست‌های «پنهان شده زیر تشک» در تمامی شئون زندگی آمریکایی صورت می‌گیرد؛ تبلور جهاد با کمونیسم خداناباور در قهرمانی بسیار نامناسب شخصیتی مانند جوزف مک‌کارتی که یک شیّاد وقیح بود.

رخنه کمونیست‌ها در داخل دولت آمریکا، در دهه ۱۹۳۰ و در خلال جنگ جهانی دوم به اوج خود رسید. گسترش دیوان‌سالاری فدرال در طول دولت فرانکلین روزولت و جنگ جهانی دوم، موقعیت‌هایی را برای کمونیست‌ها به وجود آورد تا در درون دولت نفوذ کنند، و این در زمانی بود که استراتژی کمونیست‌ها در دورهٔ «جبههٔ خلق» در اواخر دههٔ ۱۹۳۰ و در خلال جنگ جهانی دوم، کمونیست‌ها را ترغیب می‌کرد تا مقام‌هایی را در داخل دولت ایالات متحده صاحب شوند. ناممکن است که بتوان تعداد و اهمیت کمونیست‌هایی را که در داخل دولت نفوذ کرده بودند به طور دقیق مشخص کرد، و دلیل آن نیز این است که در مورد رخنهٔ موفقیت‌آمیز کمونیست‌ها در درون دولت، شواهد موجود از ماهیت خاصی برخوردارند و یا این که شواهدی وجود ندارد. با وجود این، همان‌طور که اِرل لاتام[1] می‌نویسد، از نظارت اف بی آی و بخصوص از شهادت کمونیست‌های سابق مانند ویتیکر چمبرز[2]، الیزابت بِنتلی[3] و لوئیس بودنز[4] که توبه

1. Earl Latham
2. Whittaker Chambers
3. Elizabeth Bentley
4. Louis Budenz

کردند، بر می‌آید که، «اعضای حزب کمونیست و طرفداران آنان پست‌های متعددی را در دستگاه فدرال اشغال کرده بودند.... اما به نظر نمی‌رسد که این شواهد ما را به این نتیجه برساند که نفوذ این افراد از اهمیت بسیار زیادی برخوردار بوده باشد.» [2]

اگر نفوذ کمونیست‌ها در اوج خود، از اهمیت ناچیزی برخوردار بوده است، این روند در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به طور قابل ملاحظه‌ای کاهش پیدا کرد. به نوشته آلان ماتوسو[۱]، «بین سال‌های ۱۹۴۵ و ۱۹۴۹، مقاومت آرام و رو به افزایش در برابر کمونیسم، بایستی تمامی دستاوردهای پیشین حزب [کمونیست آمریکا] را از میان برده و این جنبش را در وضع آشفته‌ای رها کرده باشد.» [3] لیبرال‌هایی که تا میانه دههٔ ۱۹۳۰ با کمونیسم همدردی می‌کردند، در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به کمونیسم‌ستیزهای سرسختی تبدیل شدند، در حالی که لیبرال‌های برجسته در گروه «آمریکاییان طرفدار اقدام دموکراتیک»[۲]، مانند آرتور شلزینگر (پسر)، در محکوم کردن تاکتیک‌های کمونیسم در داخل و خارج [از شوروی] پیشقدم شدند. [حزب] کارگر که پیشتر رضایت داده بود رهبری کمونیست‌ها در اتحادیه‌های کارگری را به هنگام نیاز به سازمان‌دهندگان کارآمد، در دههٔ ۱۹۳۰ پذیرا شود، بشدّت ملی‌گرا و کمونیست ستیز شده بود. از جمله می‌توان به والتر رویتر[۳] اشاره کرد که یکی از نامزدهای کمونیست را در انتخاباتی برای تعیین رییس «کارگران متحد صنعت اتومبیل‌سازی»[۴] در سال ۱۹۴۶ شکست داد و به یکی از چهره‌های شاخص در جنبش کارگری تبدیل شد. در این میان، تحقیقاتی به منظور تعیین میزان وفاداری [کارمندان] در درون دستگاه دولت آغاز شد. در ۱۹۴۶، ترومن کمیته‌ای را به نام «کمیته موقت برای تعیین صلاحیت استخدامی»[۵] ایجاد کرد، و بر مبنای گزارش این کمیته، ترومن با صدور یک دستورالعمل اجرایی در مارس ۱۹۴۷، یک برنامه جدید را برای تعیین میزان وفاداری کارکنان دولت فدرال به اجرا درآورد. بر طبق این برنامه، اف بی آی می‌بایست پرونده‌های تمامی کارکنانی را که در مشاغل مهم یا حسّاس گمارده شده بودند، وارسی می‌کرد و چنانکه هر نوع اطلاعات مشکوکی درباره یک کارمند دولت وجود داشت، وی را به یک هیئت وفاداری[۶] (در سازمان مربوطه) احضار و از او تحقیق می‌کردند.

---

1. Allan Matusow
2. Americans for Democratic Action
3. Walter Reuther
4. United Auto Workers
5. Temporary Committee on Employment Loyalty
6. Loyalty Board [هیئتِ ارزشیابیِ وفاداری ملی]

در همان زمان، تحقیقاتی نیز توسط کنگره صورت می‌گرفت. در سال‌های ۱۹۴۸-۱۹۴۷، کنگره هشتادم که اکثریت آن در دست جمهوری‌خواهان بود، جلسات دادرسی مربوط به کارکنان کمونیست دولت را در چهار کمیته، که تقریباً همگی شبیه به هم بودند، اجرا می‌کرد. رییس کمیتهٔ امور خارجی مجلس نمایندگان در پایان جلسات دادرسی اعلام کرد که «وزارتخانه‌ای وجود دارد که در آن، خرابکاران شناخته شده یا مظنون به خرابکاری، یعنی کمونیست‌ها، هواداران حزب کمونیست، کسانی که با کمونیست‌ها همدردی می‌کنند و کسانی که خدمات آنان به سود ایالات متحده نیست، کنار گذارده شده‌اند. این وزارتخانه همانا وزارت خارجه است.» [4] روزنامه *شیکاگو سان‌تایمز*[1] طیّ تفسیری در شمارهٔ ۱۲ مارس ۱۹۵۰ خود، نوشت که «هر کس که لحظه‌ای بیندیشد و هرکس که به دلایل گوش فرادهد، باید بفهمد که وزارت خارجه و سایر سازمان‌های دولتی تا پای مرگ در آزمایش مربوط به تعیین میزان وفاداری شرکت کرده‌اند.» [5]

در سال ۱۹۵۰، کنگره آمریکا لایحهٔ پیشنهادی مک‌کارتی را تصویب کرد که به موجب آن، از سازمان‌های کمونیستی خواسته شده بود تا نسبت به ثبت مشخصات خود در نزد دادستان کلّ [آمریکا] اقدام نموده و فهرست اعضای خود را تنظیم و ارائه دهند، از صدور گذرنامه برای کمونیست‌ها خودداری شود و از ورود خارجیانِ وابسته به سازمان‌های کمونیستی به آمریکا، جلوگیری شود. در دادگاه‌های آمریکا، یازده تن از رهبران کمونیست به اتهام نقض «قانون اسمیت، مصوّب ۱۹۴۰»[2]، که حمایت از سرنگونی دولت را غیرقانونی می‌شمارد، مقصر شناخته شدند و به مدّت پنج سال به زندان افتادند. دیوان عالی کشور آمریکا در سال ۱۹۵۱ این محکومیت‌ها را اِبرام کرد و بر این امر صحّه گذاشت که هنگامی که اِعمال آزادی موجب «یک خطرِ آشکار و موجود» شود، این آزادی را می‌توان محدود کرد. [6] اعضای حزب کمونیست تحت پیگرد بیشتری قرار گرفتند، و این در حالی بود که کمیته‌هایی که سرگرم رسیدگی به فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا بود، برای رسیدگی به فعالیت‌های کمونیستی در سطوح ایالتی تشکیل شد.

از این شبکهٔ وسیعِ تحقیقات و پیگردها، دو مورد مهم از رخنه کمونیست‌ها در دستگاه دولت کشف شد که به صورت دادرسی‌های جنجالی[3] درآمد: آلگر هیس و روزنبرگ‌ها [جولیوس واِتِل]. در یکی از جلسات دادرسی «کمیتهٔ مجلس نمایندگان برای رسیدگی به فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا» ویتیکر چمبرز، کمونیست سابق، شهادت

---

1. Chicago Sun-Times　2. Smith Act of 1940　3. causes célebres

داد که آلگر هیس [عضو وزارت خارجه آمریکا] در دهه ۱۹۳۰ در حزب کمونیست عضویت داشت و اسناد وزارت خارجه را در اختیار یک رابط شوروی قرار داد بود. هواداران لیبرال مسلکِ هیس استدلال کردند که وی یک کمونیست نبود بلکه یکی از مجریان «برنامه جدید» روزولت با پیش زمینهٔ سازمانی آن در بخش شرقی آمریکا بود. وی در دانشگاه یِل[1] تحصیل کرده و مشاور روزولت در کنفرانس یالتا بود، و مطلب دیگر آن که هدف از محاکمه او، تلاش برای بدنام کردن شخصیت‌هایی مانند او با برچسب ارتباط با کمونیست‌ها بود. با وجود این، مدارک حاکی از آن بود که هیس در واقع یک کمونیست بود و اسناد وزارت خارجه را بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۷ به اتحاد شوروی داده بود و محکومیت وی که توسط ریچارد نیکسون (عضو مجلس نمایندگان) دنبال می‌شد، موّجه بود.[2] در مورد جولیوس و اتل روزنبرگ[3] نیز هواداران آنان ادعا کردند که محاکمه آنان در واقع نوعی ایذاء این زن و شوهر یهودی است، آن هم در زمانی که بسیاری از روشنفکران آمریکایی، یهودی بودند. با این که رفتار قاضی در جریان محاکمهٔ آنان بیانگر نوعی پیش داوری درباره آنان بود، اما شواهد مطمئنی وجود داشت که نشان می‌داد روزنبرگ‌ها یک حوزهٔ جاسوسی تشکیل داده و اطلاعاتی را درباره بمب اتمی از شخصیت‌هایی نظیر کلاوس فوکس (فیزیکدان انگلیسی) دریافت کرده و آن را به عوامل اتحاد شوروی داده بودند. صدور حکم اعدام در مورد روزنبرگ‌ها که در سال ۱۹۵۳ به صورت اعدام با صندلی الکتریکی اجرا شد، هر چند حُکم بی‌رحمانه‌ای بود ولی نامعقول نبود.

سایرِ مواردِ رخنه کمونیست‌ها در داخل دولت ایالات متحده در دهٔه ۱۹۴۰ از اهمیت کمی برخوردار بود. جودیت کاپلون[4]، یکی از کارمندان ادارهٔ اتباع بیگانه در وزارت دادگستری، در حین ارتکاب جرم یعنی دادن اسناد به یکی از رابطین اطلاعاتی شوروی، دستگیر شد و فقط به علت ریزه‌کاری‌های [حقوقی] توانست از محکومیت جان سالم بِدَر بَرد. جان استوارت سرویس [عضو وزارت خارجه آمریکا] که اسناد طبقه‌بندی شده اما بی‌خطر وزارت خارجه را در اختیار نشریه *آمراشیا*[5] قرار داده بود،

1. Yale

۲. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۹۱-۳۹۳). م.

3. Julius and Ethel Rosenberg

4. Judith Coplon

5. Amerasia

مرتکب بی‌مبالاتی شد؛ این نشریه مقالاتی را درباره روابط آمریکا و آسیا منتشر می‌کرد.[۱] جولین وادلی[۲]، یک عضو دون‌پایه وزارت خارجه آمریکا، اسنادی را در اختیار یک مأمور اطلاعاتی شوروی قرار داده بود ولی این اسناد فاقد اهمیت بودند. تحقیقات از سایر کارمندان دون پایهٔ گمنام در وزارت خارجه، فقط باعث مسائل بسیار بی‌اهمیت شد، مثلاً گفته می‌شد که یکی از کارمندان وزارت امور خارجه از پلکان بنای یادبود لینکلن اقدام به خواندن سرود انترناسیونال به زبان روسی کرده بود. بررسی‌های اف بی‌آی و برگزاری جلسات دادرسی توسط هیئت وفاداری بین سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۹، منجر به اخراج شصت و یک تن از کارمندان فدرال گردید، در حالی که هیچ یک از موارد آن به جاسوسی مربوط نمی‌شد بلکه به دلایلی نظیر الکلیسم، همجنس‌بازی و یا مواردی نظیر آن مرتبط می‌شد که باعث می‌شد یک کارمند به عنوان یک خطر امنیتی به شمار آید. اعضای حزب کمونیست آمریکا که تحت پیگرد قرار گرفته و زندانی شدند، از کارمندان دولت نبودند، بلکه محکومیت آنان به خاطر تحریک به سرنگون کردن دولت بود.

آزادی‌خواهانِ هوادارِ حقوق مدنی بشدت اعتراض کردند که دولت، کنگره، ایالات و دادگاه‌ها درگیر موارد نقض فاحش حقوق افراد به لحاظ قانون اساسی در این تحقیقات و پیگردها شده‌اند. برای مثال، در جلسات دادرسی هیئت ارزشیابی، خوانده حق نداشت تا با خواهان مواجه شده و خواستار بازجویی از خواهان شود؛ «قانون مک‌کاران»[۳] متضمن مقررات گسترده‌ای درباره این حق دولت بود که افراد را بدون محاکمه، زندانی کند؛ و محدودیت مربوط به «خطر آشکار و موجودِ» آزادی بیان، در سال ۱۹۵۷ توسط دیوان عالی کشور آمریکا لغو گردید. شواهد مسلّمی وجود دارد که نشان می‌دهد دولت آمریکا در تصمیم خود مبنی بر رفع خطرِ کارکنان کمونیست در دستگاه دولت، حقوق افراد را نادیده گرفته بود. انگلیسی‌ها از آمریکاییان به خاطر شور و اشتیاق بیش از حدّی که در این خصوص از خود نشان می‌دادند، انتقاد می‌کردند. یکی از مقامات وزارت خارجه بریتانیا یادآور شد که در ایالات متحده عقیده بر این است که، «کمونیسم، یک تهدید از نوع تقریباً علوم خَفیه[۴] است، و دفاع در برابر آن، الزاماً از طریق اِعمال آزادیِ تمام‌عیار دموکراسی غربی میسر نمی‌باشد.» [7] امّا سُستی انگلیسی‌ها در ریشه‌کن کردن

---

۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۷۶-۳۷۷). م.

2. Julian Wadleigh

3. McCarran Act

۴. علوم خَفیه (occult) به معنای علوم مربوط به سحر و جادوگری و نظایر آن است. م.

کمونیست‌ها در داخل دولت، نتایج اسفناکی به بار آورد. دونالد مک‌لین[1]، دبیر اوّل سفارت انگلیس در واشنگتن، از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ یک کمونیست بود و مسائل بکّلی سرّی را مرتباً به شوروی گزارش می‌کرد، همان طور که گای بِرگِس[2]، یکی دیگر از کمونیست‌های انگلیسی، در پست‌های مختلفی که در وزارت خارجه برعهده داشت برای شوروی جاسوسی می‌کرد. کیم فیلبی[3] نیز یک کمونیست مخفی بود و به بِرگِس و مک‌لین در خصوص دستگیری قریب‌الوقوع آنان هشدار داد و بدین ترتیب باعث شد تا آنان در مه ۱۹۵۱ به اتحاد شوروی فرار کنند. وی نیز از سال ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۱ رابط اطلاعاتی انگلیسی‌ها با سیا بود و با خلوص نیت اطلاعاتی را به مسکو می‌داد. این اقدام وی منجر به دستگیری و اعدام بسیاری از رابطین اطلاعاتی غرب [در شوروی] شد. آنتونی بلانت[4] نیز چهارمین کمونیست انگلیسی در وزارت خارجه بود، و احتمال دارد که افراد دیگری نیز وجود داشتند.

بنابراین، ترس آمریکاییان از رخنهٔ کمونیست‌ها در دولت، بسیار منطقی می‌نمود. افزون بر آن، این یک بحث منطقی و معقول بود که آیا باید به خاطر دستیابی به یک نظام امنیتی کارآمدتر، برخی آزادی‌های مدنی را فدا کرد یا خیر. در دوران جنگ سرد، همچون جنگ‌های پیشین آمریکا، یعنی جنگ داخلی، جنگ جهانی اول و جنگ جهانی دوم، برخی آزادی‌های فردی را آشکارا به نام امنیت ملی، فدا کردند. هواداران حقوق مدنی با ارائه این استدلال که ایالات متحده با لغو حقوق افراد در یک جامعه مدنی و به نام دفاع از ایالات متحده در برابر خطرهای کمونیسم توتالیتر، به طریقی ضد و نقیض رفتار کرده بود، استدلال بسیار معقولی را ارائه دادند. استدلال مک‌کارتیسم کاملاً نامعقول بود زیرا ادعا می‌کرد که در پی چندین سال تحقیقات وسیع درباره کمونیست‌های آمریکا از طریق روش‌هایی که تا حدودی غیرقانونی بودند، باز هم شمار زیادی از کمونیست‌ها در درون حکومت ایالات متحده وجود داشتند، مانند ۲۰۵ نفر در وزارت خارجه آمریکا. ولی استدلال مک‌کارتیست‌ها از حمایت وسیعی در میان مردم آمریکا برخوردار شد. ریشه‌های این حمایت را باید در عواطف مردم آمریکا جستجو کرد، نه در عقل و منطق.

اتهاماتی مبنی بر این که چهره‌هایی مثل دین آچسون یا جورج مارشال «با کمونیسم

1. Donald MacLean 2. Guy Burgess 3. Kim Philby
4. Anthony Blunt

ملایمت می‌کردند» به همان اندازه غیرمنطقی بود. آچسون در معرض انتقاد تاریخ‌نگارانِ تجدیدنظرطلبِ جنگ سرد قرار داشت و از او به نام یک طرفدار سرسخت این جنگ یاد می‌کردند و می‌گفتند که وی در بهره‌برداری از فرصت‌های دیپلماتیک برای رسیدن به راه‌حل‌های مبتنی بر مذاکره درباره مسائل موجود با اتحاد شوروی و چین، با شکست مواجه شده بود، و در عوض مباهات می‌کند که توانسته است یک سدّ نفوذ کمونیسم مانند تسلیح مجدّد آلمان غربی را به وجود آورد. اما مک‌کارتی توجه کمی به جزئیات سیاست خارجی داشت و عملکرد او در واقع متضمن رأی‌های مخالف او به طرح مارشال و ناتو [در کنگره آمریکا] بود. اتهامات مک‌کارتی مبتنی بر بدنام کردن و کنایه زدن به دیگران بود. او از آچسون این چنین یاد می‌کند، «این دیپلمات متفرعن که لباس‌های شیک و رسمی می‌پوشد و زبان انگلیسی را با لهجه تصنّعی بریتانیایی[1] تکلّم می‌کند.» [8] آچسون با حضور خود در دادگاه به عنوان یکی از شهود آلگر هیس، و این که پس از صدور حکم محکومیت هیس، گفته بود که به او پشت نخواهد کرد، و نیز توصیه کرده بود که فرازی از کتاب مقدس را درباره نیکوکاری، دوباره بخوانند، خود را آسیب‌پذیر ساخت. مک‌کارتی با تحریف سخنان آچسون، گفت که آچسون «به مردم آمریکا اعلام کرد که موعظهٔ [حضرت عیسی] سَرکوه[2] مُهر تأیید بر کمونیسم، خیانت به کشور و خیانت به اعتماد مقدس زد» و «این سخنان کفرآمیز آچسون به قدری حیرت‌آور بود که خشم فروخوردهٔ مردم آمریکا را بیدار کرد.» [9]

اما به نظر می‌رسید که جورج مارشال فرد چندان مناسبی برای چسباندن وصله‌های اتهامات کمونیستی نبود. معمار پیروزی آمریکا در جنگ جهانی دوم در مقام ریاست ستاد مشترک ارتش، یک سرباز کاملاً نمونه و عالی بود که خود را به طرزی افسانه‌آمیز وقف شغل خود کرده بود، و او کسی نبود که در معرض این نوع اتهامات قرار گیرد و اگر مسئله تعیین میزان صداقت وی پیش می‌آمد، هیچ کس در صداقت او شک نمی‌کرد. ولی مأموریت مارشال در چین در ۱۹۴۵-۱۹۴۶ منجر به حمله مک‌کارتیست‌ها به وی شد. سناتور ویلیام جِنِر[3] در این باره گفت که، «مارشال یا یک آلتِ دست است که کسی به او سوء ظن ندارد و در عین حال آدم خیرخواهی است و یا آدمی است که همپالکی توطئه‌چین‌هایی است که با

---

۱. کنایه از سخن گفتن به طرز رسمی است. م.

۲. (Christ on the Mount)؛ یکی از مواعظ بسیار مهم حضرت عیسی است که مسیحیان را به گذشت، مهربانی و نیکوکاری تشویق می‌کند. (نک: انجیل متی، باب ۵ (موعظهٔ سرکوه) عبارات ۳-۱۶). م.

3. William Jenner

خیانتکارترین افرادِ بی‌رحم سیاسی در دستگاه مجربه دولت ما همکاری می‌کند.» [10] انگلیسی‌ها تا حدودی تعجب کردند که یک چنین اتهامات شدیدی به سرعت کنار گذارده نشد. سفارت انگلیس در واشنگتن یادآور شد که، «این گونه زیاده‌روی‌ها، در افراد ثابت قدم و خویشتن‌دار، به آن اندازه احساس انزجار پدید نمی‌آورد که در افراد سُست رأی و کمتر خویشتن‌دار.» [11] در جامعه بریتانیا، اتهام ملایمت باکمونیسم، به طور مثال در مورد آنتونی ایدن وزیر خارجه بریتانیا که از لحاظ پیش زمینه، نگرش و حتی ظاهر جسمانی بسیار شبیه دین آچسون بود، یک جنون محض بود. با این حال، نیروهایی در داخل جامعهٔ آمریکا بودند که از اشارات و کنایه‌های مک‌کارتیستی بهره‌جویی کردند تا دورهٔ خدمت آچسون در مقام وزیر امور خارجه را بشدت خدشه‌دار سازند و کارآیی جورج مارشال را به عنوان یک عامل وحدت‌بخش در جنگ کره (پس از آن که ترومن، وی را در سپتامبر ۱۹۵۰ در پست وزیر دفاع گمارد) بی‌اعتبار سازند.

جدا از کسانی که در دولت به کمونیست بودن متهم شده بودند، جستجو برای یافتن کمونیست‌ها در هر زمینه‌ای از زندگی آمریکاییان، به صورت مضحکی درآمده بود. برای مثال، در تولید فیلم‌های سینمایی و نیز در آموزش و پرورش، مقداری منطق به لحاظ نظری در هراس از اشاعهٔ تبلیغات کمونیستی از طریق آموزگاران و کارگردانان فیلم وجود داشت. با این وصف، در حالی که بی‌شک تعدادی ازکمونیست‌ها و دست چپی‌ها در صنعت فیلم‌سازی حضور داشتند، اما هالیورد در دهه ۱۹۴۰ عملاً در کنترل سرمایه‌داران بزرگی نظیر جوزف کندی[1] بود، هالیورد فیلم‌های بی‌خطر و سرگرم کننده‌ای تولید می‌کرد و محتمل نبود که هالیورد را به کانونی برای کمونیست‌های انقلابی تبدیل کنند. همان‌طور که اِستیِفن ویتفیلد[2] یادآور می‌شود، «کارِ نویسندگان و کارگردانان فیلم‌ها بستگی به تصمیمات استودیوها داشت. حتی کمیتهٔ بررسی کننده فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا (در کنگره) نیز نتوانست به یک بیماری ویروسیِ ایده‌ئولوژیکی که به فیلم‌های آمریکایی صدمه زده باشد دست یابد.» [12] هالیورد تا حدودی به این خاطر انتخاب و به پای میز تحقیقات کشیده شد که نسبت به برخی از فیلم‌های طرفدار شوروی، مانند ستاره شمال[3] و مأموریت در مسکو[4]، که در مورد جنگ جهانی دوم ساخته شده بودند، حساسیّت فوق‌العاده‌ای از خود نشان داده بود. علّت دیگر این

---

۱. Joseph Patrick Kennedy (۱۸۹۶ـ۱۹۶۹) سرمایه‌دار و دیپلمات آمریکایی. م.

2. Stephan Whitfield

3. North Star

4. Mission to Moscow

احضار، پاسخ به صاحبان فوق‌العاده محافظه‌کار استودیوها نظیر جک وارنر[1]، لوئیس می‌یر[2]، و والت دیسنی[3] بود که مشکلات اتحادیه‌ای را به آشوبگران کمونیست نسبت می‌دادند؛ بخش دیگر این قضیه به تمایل کمیته بررسی کننده فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا و رییس آن جی. پارنل تامِس[4] برای کسب وجهه و برپا کردن هیاهوی تبلیغاتی به سود خود، برای احضار ستارگانی نظیر گاری کوپر و رابرت مونتگمری به منظور ادای شهادت بود. تهیهٔ فهرست سیاهٔ نویسندگان و کارگردانانِ مظنون به تمایلات چپ‌گرایی، نقض آشکار حقوق فردی بود. مهم‌تر از آن، اخراج کردن هنرپیشگانی بود که متهم به کمونیست بودن بودند، آن هم در یک شهر پر زرق و برق مانند هالیوود. برای مثال، چارلی چاپلین از ورود مجدد به ایالات متحده ممنوع شد زیرا به او اتهام زدند که با کمونیست‌ها ارتباط دارد. این وضع باعث شد که یک جوّ ناآرام و ایذاء لگام گسیخته به وجود آید.

به همان ترتیب، در آموزش و پرورش نیز این استدلال منطقی وجود داشت که امکان دارد آموزگاران کمونیست، از نظر تبلیغی روی بچه‌ها کار کنند، ولی اقداماتی که برای جلوگیری از این امر به عمل آمد اقداماتی مضحک بود. تعلیق و اخراج آموزگاران و استادانی که حاضر نشده بودند سوگند وفاداری ایراد کنند، نقض آشکار حقوق مدنی بود، ولی بدتر از آن، ترس وسواس‌گونه از کمونیسم در مدارس بود که آمریکا را در معرض تمسخر قرار داد. خانم تامِس جی. وایت[5]، یکی از اعضای کمیته کتاب‌های درسی مدارس ایندیانا، در ۱۹۵۳ اظهار داشت که، «یک خط فکری کمونیستی در آموزش و پرورش وجود دارد که بر داستان رابین هود تأکید می‌کند. کمونیست‌ها به این جهت بر این قصّه تأکید دارند که رابین هود آنچه را که از ثروتمندان می‌دزید به بینوایان می‌داد. این یک خط فکری کمونیستی است، و نقض نظم و قانون به شمار می‌رود.» نامه‌ای برای کلانتر ناتینگهام[6] در انگلستان فرستاده شد تا از نظر مشورتی وی آگاه شوند، اما کلانتر ویلیام کاکس[7] نیز پاسخی اطمینان بخش داد: «نه، رابین هود کمونیست نیست.» [13]

علتِ غاییِ نابخردانه بودن مک‌کارتیسم، در خودِ سناتور مک‌کارتی نهفته بود.

---

1. Jack Warner
2. Louis Mayer
3. Walt Disney
4. J.Parnell Thomas
5. Thomas J.White
6. Nothingham
7. William Cox

جوزف مک‌کارتی یک وکیل دعاوی با پیش زمینه‌ای ایرلندی-آمریکایی در اَپلتون[1] (ویسکانسین) بود. در مبارزه انتخاباتی برای احراز پست قاضی دوره‌ای دادگاه در سال ۱۹۳۹، مک‌کارتی ثابت کرد که آدمی است که حقیقت را به سود خودش تحریف می‌کند ـ و این خصلتی بود که همواره در او وجود داشت. در جریان این انتخابات، مک‌کارتی بارها اظهار داشت رقیب وی ۶۶ ساله و ۷۳ ساله است، و در یک مورد دیگر نیز گفت که وی ۸۹ سال دارد، در حالی که سن واقعی رقیبش از ۶۶ سال تجاوز نمی‌کرد. مک‌کارتی در پی این پیروزی انتخاباتی و احراز پُست قضاوت، سابقهٔ خوبی از خود باقی نگذارد و باعث شد که *میلواکی جورنال*[2] در سال ۱۹۴۶ درباره وی این طور اظهارنظر کند که، «قاضی مک‌کارتی که شوق فراوانش برای پیشرفت سیاسی، با نادیده انگاشتن مسائل اخلاقی و سنّتی توأم شده است، لطمهٔ بسیار شدیدی به دستگاه قضایی این ایالت وارد ساخته است.» [14] مک‌کارتی در سال ۱۹۴۳ موقتاً کرسی قضاوت را ترک گفت تا در نیروهای مسلّح خدمت کند. وی در مقام یک افسر اطلاعاتی در خاور دور، مبادرت به مأموریت‌های شناسایی هوایی کرد که معمولاً روش افسران اطلاعاتی در مأموریت‌هایی است که انتظار هواپیماهای دشمن نمی‌رود. در این پروازها، وی در صندلی خالی مسلسل‌چی در عقب هواپیما می‌نشست. مک‌کارتی در طول خدمت سیاسیِ بعدیِ خود در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۴۴، از این پروازها این‌گونه یاد کرد: «۱۴ مأموریت شیرجه برای بمباران مواضع ژاپنی‌ها، ۱۷ مأموریت رسمی در اقیانوس آرام جنوبی که در کتاب *راهنمای* ۱۹۴۸ کنگره آمده است، و نیز ۳۰ پرواز شیرجه برای بمباران سال ۱۹۵۱ انجام داده است.» [15] بر روی یکی از اوراق تبلیغاتی سال ۱۹۴۶، به نحو وقیحانه‌ای نوشته شده بود که:

> جو [جوزف] مک‌کارتی مسلسل‌چی عقب هواپیما در جنگ جهانی دوم بود. ...او در پهنهٔ زمین و آسمان در سرتاسر اقیانوس آرام به نبرد پرداخت. او و میلیون‌ها سربازِ آمریکاییِ دیگر، جان شما را در برابر ژاپنی‌های رَجزخوان حفظ کردند. امروز، مک‌کارتی در میهن شماست. او می‌خواهد در سنا به مردم آمریکا خدمت کند. آری، مردم و کنگره به یک مسلسل‌چی عقبِ هواپیما نیاز دارند. [16]

مک‌کارتی که در سال ۱۹۴۶ به سناتوری انتخاب شد، این بدنامی را برای خود خرید که علاقه وافری به ورق بازی و مشروبات الکلی دارد و باخت‌های قمار خود را از طریق

---

1. Appeiton
2. Milwakee Journal

وام‌های مشکوک از کارچاق‌کن‌ها تأمین می‌کند و یکی از آنها وامی بدون وثیقه از طرف شرکت پپسی‌کولا بود؛ و همین امر باعث شد که در ویسکانسین به او لقب «نوچه پپسی‌کولا» را بدهند. ولی مک‌کارتی از یک شمّ سیاسی بسیار قوّی برخوردار بود. موقعی که سخنرانی ۹ فوریه ۱۹۵۰ وی توجه همگان را به خود جلب کرد، او نهایت بهره‌برداری را از آن موقعیت به عمل آورد. وی در برابر یکی از کمیته‌های سنا به سرپرستی میلارد تایدینگز[1] که مسئولیت تحقیق در مورد کمونیست‌ها را به عهده داشت، نتوانست اتهامات خود را اثبات کند، بخصوص که وی نتوانست اسامی کسانی را که به کمونیست بودن متهم شده بودند، ارائه دهد و چند اسمی هم که ارائه کرد، فاقد اعتبار قانونی بود. در ۲۱ مارس ۱۹۵۰، مک‌کارتی قول داد که نام «مأمور طراز اول شبکه جاسوسی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ایالات متحده را» افشا کند. وی در ۲۷ مارس از اوون لاتیمور[2]، یکی از دانشگاهیانِ متخصص در امور چین که با کمونیست‌های چین همدردی می‌کرد ولی هیچ ارتباط جاسوسی با اتحاد شوروی نداشت، به عنوان مأمور مزبور نام برد. کمیتهٔ تایدینگز در ۲۰ ژوئیهٔ ۱۹۵۰ گزارش کرد که:

> ما خود را ملزم می‌دانیم که بی‌هیچ هراس و آشکارا اعلام کنیم که این اتهامات [عنوان شده از سوی مک‌کارتی] و روش‌های به کار رفته در مورد مطرح کردن آنها فقط ظاهری معتبر دارد ولی ماهیت واقعی آنها این چنین است: اقدام به جُرمِ فریب دادن و گول زدن مجلس سنا و مردم آمریکا... برای نخستین بار در تاریخ کشورمان، ما شاهد ترفند استبدادیِ «دروغ بزرگ» به‌گونه‌ای مستّمر بوده‌ایم. [17]

مک‌کارتی به طرزی ماهرانه این اتهام را از مسیر خود منحرف کرد و ادعا نمود که گزارش تایدینگز:

> چراغ سبزی به خائنین، کمونیست‌ها و هواداران آنها در دولت ما است تا هیچ هراسی از افشا شدن فعالیت‌هایشان در این دولت نداشته باشند... وفادارترین آلت دست‌های کرملین کاری بهتر از این نمی‌توانستند بکنند که ستون پنجم استالین درکشور ما را افرادی واجد صلاحیت به لحاظ امنیتی به شمار آورند. [18]

تایدینگز برای انتخاب مجدد، در انتخابات نوامبر ۱۹۵۰ شرکت کرد ولی مک‌کارتی به یاری رقیب جمهوری‌خواه وی شتافت و باعث شکست وی شد. مک‌کارتی، تایدینگز را به عنوان یک طرفدار کمونیسم محکوم کرد، و این در حالی بود که وی یک دموکرات از جناح راست به شمار می‌آمد و روزولت در سال ۱۹۳۸ بیهوده تلاش کرده بود تا یک

---

1. Millard Tydings　　2. Owen Lattimore

دمـوکرات لیبرال را جایگزین او کـند. مشـاوران مک‌کـارتی جزوه‌ای را در خـصوص وابستگی‌های کمونیستی تایدینگز تهیه کردند، و برای مثال، عکس مونتاژ شده‌ای از وی و اِرل بروودِر[1]، دبیرکل حزب کمونیست آمریکا را که حاصل دو عکس جداگانه بود، در این جزوه گنجاندند. شکست تایدینگز در انتخابات سال ۱۹۵۰، همانند شکست سناتور اسکات لوکاس[2] در ایلینویز (که مک‌کارتی علیه وی نیز دست به فعالیت زده بود) معلول عوامل متعددی سوایِ مداخله مک‌کارتی بـود. ولی مک‌کـارتی بـه عـنوان یک دشـمن سیاسی قدرتمند، شهرتی کسب کرده بود که کسی یارای چالش با آن را نداشت. در سال ۱۹۵۱، سناتور تامِس بنتون[3] شکایتی در خصوص شگردهای به کار گرفته شده توسط مک‌کارتی در مبارزهٔ انتخاباتی تایدینگز تنظیم کرد و خواستار تحقیق سنا در این مورد شد. مک‌کارتی از همکاری با کمیتهٔ تحقیق امتناع ورزید و اظهار داشت که «روشِ حملهٔ به کار گرفته شده توسط بنتون علیه وی را می‌توان تقریباً هـمه روزه در طـول هـفته در نشریهٔ *دیلی ورکر* ملاحظه کرد، و این مطلبی است که تـا زمـانی کـه مـبارزه مـن عـلیه کمونیست‌ها در دولت ادامه دارد، از دهان و قلم هواداران آنان ساری و جاری خواهد بود.» [19] هنگامی که بنتون خود را برای انتخاب مجدد از کانکتیکات در سال ۱۹۵۲ آماده می‌کرد، مک‌کارتی علیه وی به مبارزه برخاست و بنتون بازنده شد. حتی آیزنهاور که از مک‌کارتی نفرت داشت، بخصوص به خاطر حملات وی علیه جورج مـارشال، از وی هراس پیدا کرد. آیزنهاور تصمیم گرفت تا طی نطقی در ویسکـانسین در اکتبر ۱۹۵۲، مک‌کارتی را بی‌اعتبار کند ولی در اثر فشار مشاوران خویش، ناگزیر شد تا آن بخش از نطق خود را که به انتقاد از مک‌کارتی اختصاص داده بود، حذف نماید.

با پیروزی جمهوریخواهان در انتخابات کـنگره در سـال ۱۹۵۲، مک‌کـارتی ریـیس کمیتهٔ عملیات دولت شد، و ایـن کـمیته دارای یک کـمیته فـرعی دائـمی در خـصوص تحقیقات بود. در سال‌های ۱۹۵۳-۱۹۵۴، مک‌کـارتی هـدایت سـه تـحقیق در رادیـوی صدای آمریکا، سازمان اطلاعات بـین‌المـللی[4] و وزارت ارتش[5] را عـهده‌دار بـود. ایـن تحقیقات، پر سر و صدا و سازمان نیافته بود و منجر به گزارش یا پیشنهادات برای وضع

---

1. Earl Broweder　　2. Scott Lucas　　3. Thomas Benton

۴. (International Information Agency)؛ یک سازمان اطلاعاتی (که همراه با «اداره خدمات استراتژیک» به مسائل امنیتی در خارج از آمریکا می‌پرداخت. در سال ۱۹۴۷ که سازمان سیا تأسیس شـد، سـازمان مـزبور منحل و در «سیا» ادغام گردید. م.

۵. (Department of Army)؛ این وزارتخانه پس از تأسیس وزارت دفاع (پنتاگون) منحل شد. م.

قوانین نگردید. دو تن از مشاورانِ جوانِ مک‌کارتی به نام‌های روی کوهن[1] و ج. دیوید شاین[2]، به عنوان انجام بخشی از رسیدگی‌های مربوط به سازمان اطلاعات بین‌المللی، مبادرت به بازرسی کتابخانه‌های متعلق به سفارتخانه‌های آمریکا در اروپا کردند تا کتاب‌های کمونیستی را جستجو و آنها را از رده خارج کنند. این امر منجر به آن شد که ترس بر مسئولان مربوطه مستولی شده و اقدام به جمع‌آوری کتاب‌های نویسندگان مشکوک نظیر تئودور درایزر[3]، آرتور شلزینگر (پسر)، و دابلیو اچ. آدِن[4]، از قفسه کتابخانه‌ها کردند، و در یک مورد نیز تعدادی از کتاب‌ها را طعمه آتش ساختند.

امتناع ارتش از امتیاز قائل شدن برای دیوید شاین که به خدمت نظام احضار شده بود، یکی از دلایلی بود که باعث شد مک‌کارتی وزارت ارتش را مورد تحقیق قرار دهد. وی کشف کرد که سرگرد آیروینگ پِرِش[5] در اردوگاه کیلمر[6] (نیوجرسی) گرایش دست چپی دارد و از امضای گواهی وفاداری به کشور، خودداری کرده است. با وجود این اتهام، وی در موعد مقرر ارتقای درجه پیدا کرد و پس از پایان خدمتش در ارتش، با عزت و احترام مرخص گردید. برای مک‌کارتی اهمیتی نداشت که پِرِش که یک دندانپزشک ارتش بود، ارتباطات سیاسی او به سختی می‌توانست خطرهای امنیتی را به همراه داشته باشد. سناتور رالف فلاندرز[7] در ۹ مارس ۱۹۵۴ گفت که مک‌کارتی، پیش از دست زدن به جنگ، مثل سرخپوست‌ها به بزک کردن سر و صورت خود می‌پردازد و هَل مَن مبارز می‌طلبد. به میدان جنگ می‌رود و با غرور و نخوت، و با پوستی که از کلّه یک دندانپزشک چپ‌گرا کنده است، مراجعت می‌کند. لذا ما می‌توانیم فرض کنیم که این کار نشان‌دهندهٔ عمق و جدّی بودن رخنه کمونیست‌ها در این بُرهه از زمان است.» [20]

انتقاد از مک‌کارتی، به ویژه با برنامهٔ تلویزیونی ادوارد مارو[8] به نام *اکنون آن را ببینید* در ۱۱ مارس ۱۹۵۴، شدت گرفت. سقوط مک‌کارتی با پخش برنامهٔ تلویزیونی جلسات رسیدگی «ارتش ـ مک‌کارتی» در آوریل و مه ۱۹۵۴ قریب‌الوقوع می‌نمود. مک‌کارتی به

---

1. Roy Cohn
2. G. David Schine
3. Theodore Dreiser (۱۸۷۱ـ۱۹۴۵) نویسنده آلمانی الاصل آمریکایی که گرایش‌های سوسیالیستی داشت، و صاحب آثاری مانند: *سرمایه‌دار؛ غول؛ فیلسوف رواقی؛ تراژدی آمریکایی*. م.
4. Wysta Hugh Auden (۱۹۰۷ـ۱۹۷۳)، شاعر و نمایشنامه‌نویس بریتانیایی تبارِ آمریکایی که در آثار خویش جنگ را محکوم می‌کرد (مانند شعر سفر به یک جنگ، ۱۹۳۹). م.
5. Irving Peress
6. Campkilmer
7. Ralph Flanders
8. Edward Morrow

عنوان یک آدم خشن، بی‌نزاکت و بی‌فرهنگی که هیچ مدرکی برای اتهاماتی که وارد کرده بود نداشت، به شمار آمد. در پایان سال ۱۹۵۴، ترس از مک‌کارتیسم فروکش کرده و سنای آمریکا نیز جرئت و جسارت آن را یافته بود تا وی را به لحاظ دو مورد سوء رفتار محکوم نماید. در سال ۱۹۵۵، نفوذ مک‌کارتی به قدری کاهش یافته بود که رییس کل پُست کشور از تعیین نامزدی وی برای احراز ریاست پُست زادگاه وی یعنی اَپلتون (ویسکانسین) خودداری کرد. در سال ۱۹۵۷ مک‌کارتی در سن ۴۸ سالگی بر اثر بیماری تشمّع کبد که ناشی از مصرف طولانی مدت الکل بود، درگذشت.

نکاتِ منطقیِ متعددی برای تبیین اشتهار مک‌کارتی وجود دارد. وی یک شیّاد بی‌رحم و ماهرِ سیاسی بود که به طور طبیعی از جاذبهٔ لازم برای تبلیغات به سود خود برخوردار بود. ضمناً قابل درک است ـ اگر تحسین کردنی نباشد ـ که فقط عدهٔ کمی جرئت رویارویی با وی را داشتند. با این حال، آمار گالوپ در ژانویه ۱۹۵۴ مبنی بر آن که ۵۰٪ از مردم آمریکا کار وی را تأیید و فقط ۲۹٪ بقیّه کارهای او را نمی‌پسندیدند، افشاگر ماهیت ناسالم دیدگاه‌های افکار عمومی درباره کمونیسم بود. از نگاه آمریکاییان، مجاز دانستن دفاع از ارزش‌های شایسته و دموکراتیک مسیحی در برابر کمونیسم توتالیتر توسط شخصیتی نظیر جوزف مک‌کارتی که نقاط ضعف زیادی داشت و آدم بی‌ارزشی بود، ولی می‌خواست سردمداری این کار را عهده‌دار شود، به طور انکارناپذیری نشان می‌دهد که مخالفت آمریکاییان با کمونیسم کلاً منطقی نبود.

ریشه‌های وحشت سرخ و مک‌کارتیسم نه تنها در دلشوره‌های ناشی از جنبه‌هایی از سیاست خارجی آمریکا نهفته است، بلکه در گرایش‌های گوناگون توسعه‌های سیاسی و اجتماعی داخلی نیز یافت می‌شود. در خصوص سیاست خارجی، تجربه‌های آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل دههٔ ۱۹۵۰، کاملاً متفاوت از تجربه‌های اوّلیه آن در چالش‌های سیاست خارجی آمریکا بود. از لحاظ تاریخی، آمریکا دور از مسائل جهانی بود و وقتی که به درون جنگ‌هایی نظیر جنگ جهانی اوّل و جنگ جهانی دوم کشیده شد، دخالت آن کشور موجد پیروزی‌های سریع و کاملی شد. با وجود این، در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، آمریکا به طور مستّمر وارد عرصه‌هایی از مسائل جهانی شد که به جای آن که پیروزی‌های سریع را به همراه داشته باشد، باعث بُن‌بست‌ها و ناکامی‌هایی در اروپای شرقی و چین و کره شد. برداشت‌های آمریکاییان از پیچیدگی‌های اوضاع بین‌المللی و محدودهٔ عمل قدرت آمریکا، برداشت‌هایی ضد و نقیض و ناقص بود. دولت ترومن مسائل بین‌المللی را بسیار ساده می‌انگاشت. برای کسب پشتیبانی کنگره، به ترس از روس‌ها دامن می‌زد. در مورد

طرح مارشال، همان طور که آچسون می‌نویسد، ترومن هشدار داد که «اتحاد شوروی اکنون به اَبَرقدرتی تبدیل شده است که آشکارا با ما دشمنی می‌کند، و در سرتاسر جهان از طریق احزاب کمونیست ملی که به مثابه ستون پنجم آن به شمار می‌روند، علیه ما اقدام می‌کند.» [21] امّا تبیینِ ساده‌سازی شده‌تر مک‌کارتیسم از جاذبه بیشتری برخوردار بود زیرا ناتوانی آمریکاییان در کسب پیروزی‌های تند و سریع به روال گذشته را ناشی از خیانت در درون دولت آمریکا می‌دانست. درگیری آمریکا در جنگ کره باعث شد که نگرانی‌های اولیه در دوران جنگ سرد، به اوج خود برسد، و استقبال پُر شور و هیجانی که مردم به هنگام بازگشت ژنرال مک‌آرتور به ایالات متحده (پس از برکناری وی از مقامش به علت سرپیچی از فرمان ترومن) از او عمل آوردند، حکایت از آرزوی فروخورده و گسترده آنان برای کسب پیروزی سریع و قاطع به روال گذشته داشت.

با این حال، ناامیدی‌هایی که از سیاست خارجی آمریکا به وجود آمد، با نیروهای قدرتمندی که برگرفته از نگرانی‌ها درباره گرایش‌هایی در سیاست داخلی و تحولات اجتماعی پس از برنامه جدید [روزولت] بودند، درآمیخت. در دهۀ ۱۹۲۰، طبقه بازرگانان آمریکا بر زندگی آمریکایی مسلّط شده بود[1]، در حالی که حکومت آمریکا در دوران ریاست جمهوری کولیج و هوور، آشکارا سخنگوی جامعه بازرگانی بودند. بازرگانان آمریکایی و هم‌پیمانان آنان در دستگاه دولت با اطمینان اعلام کردند که بنگاه‌های کسب و کار خصوصی و سرمایه‌داری مبتنی بر آزادی فعالیت اقتصادی در حُکم یک موج آینده است، موجی که فقر و بدبختی‌های اجتماعی را در سِیر زمان از میان خواهد برد. توجه یا ترس اندکی نسبت به ایده‌ئولوژی رقیب، یعنی کمونیسم، در اتحاد شوروی عقب‌مانده و فقرزده نشان داده شد.

اما بحران اقتصادی سال ۱۹۲۹ و ناتوانی هوور برای رویارویی با رکود اقتصادیِ حاصل از این بحران، منجر به سقوط بازرگانان آمریکایی از اریکۀ قدرت شد و پیروزی روزولت در انتخابات، اعلام «برنامه جدید» و ظهور سلطۀ دولت و دیوان‌سالاری را به ارمغان آورد. جامعه بازرگانی آمریکا که خوار و خفیف شده بود.، روز به روز سرخورده‌تر و خشمگین‌تر می‌شد و «برنامه جدید» را به عنوان نخستین گام به سوی سوسیالیسم، به باد انتقاد گرفت. با وجود شخصیت سلطه‌جویی نظیر روزولت در کاخ سفید، جامعه بازرگانی فقط می‌توانست در حاشیه به فعالیت بپردازد و سازمان‌هایی نظیر

---

۱. معروف به «عصر دیپلماسی دلار». م.

«مجمع آزادی»[1] را به وجود آورد و به «آن مرد در کاخ سفید لعنت بفرستد.» با مرگ روزولت در سال ۱۹۴۵ و رییس‌جمهور شدن ترومن که از اقتدار روزولت برخوردار نبود، جامعه بازرگانی مصمم به در دست گرفتن جایگاه و قدرت سابق خود شد که در دوران روزولت آن را از کف داده بود. هراس از جاسوسی و ترس از وجود کمونیست‌ها در داخل دولت و نفرت از «برنامه جدید»، مفّری را برای حمله به کمونیست‌ها به گونه‌ای نیمه‌آگاهانه و به همان اندازه به شیوه عوام‌فریبانهٔ بدبینانه، یافته بود. برای مثال، سناتور هومر کیپ هارت[2] در سال ۱۹۴۹ پرسیده بود، تا چه زمانی ما باید شاهد این اوضاع باشیم؟ ناکس، آچسون و هیس و بمب‌های هیدروژنی جهان خارج را تهدید می‌کنند و پایبندی به برنامه جدید روزولت نیز کشور را از بین می‌برد. ترا به خدا، آیا این بهترین کاری است که آمریکاییان می‌توانند انجام دهند؟» [22] اشاره وی به آچسون، از اهمیت برخوردار بود زیرا وی طرفدار برنامه جدید نبود بلکه یک دموکرات محافظه‌کار بود که در اعتراض به سیاست‌های پولی روزولت، از مقام خود به عنوان کفیل وزارت خزانه‌داری، در سال ۱۹۳۴ استعفا کرده بود. اما سناتور هیو باتلر[3] درباره آچسون نظر دیگری داشت:

> به آن مرد می‌نگرم. به رفتار متفرعن و لباس‌های شیک انگلیسی‌اش، به جانبداری‌اش از «برنامه جدید»، که در گفتار و کردار او هویداست، و دلم می‌خواد فریاد بزنم: برو گمشو، برو گمشو، تو از چیزهایی دفاع کردی که سالیان دراز برای ایالات متحده زیانبار بودند. [23]

ناامیدی‌های جامعه بازرگانی آمریکا، با ناامیدی‌های حزب جمهوری‌خواه گره خورده بود: به ویژه پس از شکست غیرمنتظره این حزب در انتخابات ریاست جمهوری و کنگره در ۱۹۴۸. از سال ۱۹۳۰ که حزب دموکرات اکثر کرسی‌های کنگره را به خود اختصاص داده بود، حزب جمهوری‌خواه به پیشینه دولت ترومن در مورد بازسازی اقتصادی کشور پس از پایانِ جنگ، حمله کرد، و با بهره‌گیری از تورم فزاینده و افزایش دعاوی کارگری، جمهوری‌خواهان توانستند در انتخابات کنگره در ۱۹۴۶ پیروز شوند. حزب جمهوری‌خواه درصدد بود که در انتخابات ۱۹۴۸ مقام ریاست جمهوری را نصیب حزب خود کند و وجود این عوامل نیز تحقق آرزوی این حزب را مسلّم

---

۱. Liberty League (که عنوان کامل آن American Liberty League یا مجمع آزادی آمریکا است) در سال ۱۹۳۴ به منظور مبارزه با «برنامه جدید» روزولت ایجاد شد و در ۱۹۴۰ منحل گردید. م.

2. Homer Capeheart

3. Hugh Butler

می‌ساخت. بر اساس نظرسنجی افکار عمومی، محبوبیت ترومن کاهش یافته و درصد کمتری از مردم طرفدار او بودند؛ بروز نفاق‌هایی در حزب دموکرات، یعنی این که استورم تارموند[1] رهبری جناح «دیکسی کرات»[2] [ارتجاعی] و هِنری والاس رهبری جناح «مترقی» را به عهده داشت؛ و آرای احتمالی بسیار زیاد برای دو فرماندار میانه‌روی جمهوری‌خواهان در دو ایالت بزرگ آمریکا، یعنی تامِس دیویی[3] از نیویورک و اِرل وارِن[4] از کالیفرنیا. امّا در یک نتیجهٔ بسیار دور از انتظار که در تاریخ انتخابات آمریکا به دست آمد، ترومن توانست بار دیگر به ریاست جمهوری آن کشور انتخاب شود و دموکرات‌ها نیز کنترل کنگره را به دست گرفتند. پس از شکست جمهوری‌خواهان، جوّ سیاسی آمریکا بشدّت بَد شد. سیاست همکاری دو حزب دموکرات و جمهوری‌خواه ــ که از ویژگی‌های سیاست خارجی آمریکا تا سال ۱۹۴۸ بود ــ هنگامی که آرتور واندنبرگ ناخشنود، پُست ریاست کمیته روابط خارجی سنا را به تام کانالی[5] دموکرات واگذارد، بشدّت کاهش یافت. جمهوری‌خواهان مترّصد بودند که بهانه‌ای بیابند و به دموکرات‌ها حمله کنند، به نحوی که وقتی مسئله کمونیست‌ها در دستگاه دولت به صورت یک مسئله جدی درآمد، جمهوری‌خواهان آمادگی داشتند تا از آن بهره‌برداری نمایند. سناتور رابرت تافت[6]، یک جمهوری‌خواه محافظه‌کارِ خوش‌نام، که پیشتر با مک‌کارتی مخالفت کرده بود، این بار از مک‌کارتی خواست که «همچنان به اتهام زدن‌های خود ادامه دهد، و اگر یک مورد اتهام کارساز نبود، مورد دیگری را مطرح کند.» [24] سناتور جی. ویلیام فولبرایت[7] بعدها در این‌باره نوشت که:

> با نگاهی به گذشته، پیروزی پیش‌بینی نشده دموکرات‌ها در انتخابات ۱۹۴۸، شاید یک بداقبالی برای کشور ما به شمار می‌رفت. زیرا جمهوری‌خواهان که از پنجمین شکست متوالی خود سَرخورده و خشمگین به نظر می‌رسیدند، در تلاش برای داشتن یک برگ برنده، ناکام ماندند. اما این برگ برنده را در خطر کمونیسم در داخل و خارج از آمریکا یافتند و چهار دستی به آن چسبیدند. [25]

اما پدیدهٔ مک‌کارتیسم را نمی‌توان صرفاً بر مبنای ناامیدی‌های جناح راست در

1. Storm Thurmond

۲. (Dixiecrat)؛ شعبهٔ حزب دموکرات در جنوب آمریکا که با سیاست اعطای حقوق مدنی به سیاهان، در انتخابات ۱۹۴۸ مخالفت می‌کرد. کلمه «دیکسی» (Dixie) نام یک شخصیت سیاه‌پوست در یک نمایشنامه است؛ و ضمناً در زبان عامیانه آمریکایی، ایالات جنوبی آمریکا را «دیکسی‌لَند» (Dixieland) می‌نامند. م.

3. Thomas Dewy
4. Earl Warren
5. Tom Conally
6. Robert Taft
7. J. William Fulbright

آمریکا توجیه کرد، بلکه پایه‌های پشتیبانی از آن، بسیار وسیع‌تر از این موضوع است. تجزیه و تحلیل جامعه شناسانه از ریشه‌های مک‌کارتیسم، نتایج متفاوتی را نشان می‌دهد، ولی به نظر می‌رسد که مک‌کارتیسم علاوه بر آن‌که مفّری برای ناخشنودی‌های سرکوب شده جامعه بازرگانی از «برنامه جدید» بود، بلکه بیانگر نوعی از خودبیگانگی برای انسانِ کوچکِ فراموش شده در جامعهٔ آمریکایی در عصر مسائل پیچیده بود. برای مثال، میزان تحصیلات و سنّ، عوامل مهمّی برای تبیین پشتیبانی از مک‌کارتی به شمار می‌رفتند؛ افراد سالمند و کم‌سوادتر اشتیاق بیشتری برای پشتیبانی از مک‌کارتی، از خود نشان می‌دادند.

یک عامل مهم برای تبیین مک‌کارتیسم، نقش مطبوعات بود. مک‌کارتی رابطهٔ تنگاتنگی با روزنامه‌نگاران داشت و مرتباً با آنان «ورق‌بازی» می‌کرد. مک‌کارتی داستان‌های هیجان‌انگیزی را برای روزنامه‌نگاران خلق می‌کرد و همین امر باعث افزایش تیراژ روزنامه‌ها می‌شد. دین آچسون بشدت گلایه کرد که مک‌کارتی مخلوق مطبوعات بود، زیرا مطبوعات اقدام به چاپ خبرهایی کردند که نمی‌بایست چاپ می‌شدند. اما روشن است که مک‌کارتیسم مخلوق مطبوعات نبود، بلکه منعکس‌کنندهٔ اغراق‌آمیزِ نگرانی‌ها و دلمشغولی‌های شمار بزرگی از آمریکاییان بودند. با این حال، مطبوعات نقش مهمّی در تقویت این پدیده ایفا کردند.

جورج کِنان بعدها نوشت که:

> آنچه که پدیدهٔ مک‌کارتیسم انجام داد... ایجاد شک و تردید دائمی در مورد کفایت نظام سیاسی [آمریکا] در ذهن من بود... به نظرم چنین می‌رسید که یک نظام سیاسی و یک افکار عمومی که در اثر چالشی در یک برههٔ زمانی، به راحتی سَر درگُم می‌شود، میزان آسیب‌پذیری آن، کمتر از سایرین در دیگر کشورها نخواهد بود. [26]

این ناامیدی کِنان را نباید از نظر دور داشت. مک‌کارتیسم، شدیدترین تجلّی نیروهایی بود که در سراسر تاریخ ایالات متحده حضور داشته‌اند. شکل‌گیری سیاست خارجی، تا حدودی در اثر ترس، پیشداوری، فشارهای سیاسی و سایر عواملی است که در داخل کشور وجود دارند، به همان اندازه که تحلیل بی‌طرفانه منافع کشور و اهداف آن نیز در شکل‌گیری سیاست خارجی نقش دارد. این موضوع، در جامعهٔ باز ایالات متحده، از اهمیت بیشتری برخوردار است. در سراسر تاریخ آمریکا، مخالفان سیاسی همواره

اَنگ خیانت خورده‌اند؛ از اتهام فدرالیست‌ها[1] در دههٔ ۱۷۹۰ به جمهوری‌خواهانِ طرفدار جفرسون مبنی بر داشتن ارتباط با ژاکوبن‌ها[2]، تا بهره‌برداری جورج بوش[3] از مسئله وفاداریِ [آمریکاییان به کشور خویش] در جریان مبارزات انتخاباتی در سال ۱۹۸۸. آمریکا به عنوان کشوری که در آن، ملی‌گرایی با ایده‌ئولوژی عجین شده است، به مثابه کشوری که مهاجران به آن کشور باید وفاداری خود را به آمریکا به اثبات برسانند، و به عنوان کشوری که ضمن تعهد پُر سر و صدایش درباره آزادی، همواره به طرز ضد و نقیضی در مورد همسازی اجتماعی [سلب آزادی فردی] فشارهای زیادی را اِعمال کرده است، این کشور بالاخَص در برابر سوء استفاده از جاذبه‌های عاطفی برای وفاداری ملی، آسیب‌پذیر بوده است. مک‌کارتی پس از آن که توسط مجلس سنا در ۱۹۵۴ محکوم شد، از صحنه سیاسی محو گردید، اما دیدگاه‌های نامعقولی که شخصِ وی مظهر آن بود، در شکل ملایم‌تری دوام آورد و بخش مهمی از فشارهایی را تشکیل داد که به شکل‌گیری سیاست خارجیِ ایالات متحده و به ویژه سیاست مربوط به اتحاد شوروی، کمک کرد.

---

۱. (the Federalists)؛ اعضا و طرفداران حزب فدرالیست. م.
۲. (Jacobins)؛ یک گروه سیاسی تندرو در انقلاب فرانسه. م.
۳. (George Bush)، رییس جمهور آمریکا در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۳. م.

فصل نهم

عصر آیزنهاور: ۱۹۵۳ـ۱۹۶۱

پس از آغاز دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور در ژانویه ۱۹۵۳، استالین در مارس همان سال درگذشت و قرارداد ترک مخاصمه کُره نیز در ژوئیه ۱۹۵۳ امضا شد. نخستین نشانه‌های آب شدنِ یخ‌های روابط بین دوکشورِ ایالات متحده و شوروی در دورهٔ جنگ سرد، که حادّترین دوره خود را از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۲ پشت سر گذاشته بود، ظاهر شد. دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور شاهد گرم و سرد شدن روابط دوکشور در دوران جنگ سرد بود، با این حال، آیزنهاور در نطق خداحافظی خویش در [ژانویه] ۱۹۶۱، خاطرنشان ساخت که روابط ایالات متحده و شوروی که مبتنی بر بدگمانی و خصومت بود، اساساً تغییر نیافته و مسابقهٔ تسلیحاتی به طرز خطرناکی تشدید شده است. از یک جهت، کارنامهٔ آیزنهاور موفقیت‌آمیز بود، زیرا توانسته بود به جنگ کره خاتمه دهد و در زمانی پرمخاطره، از منافع آمریکا دفاع کرده و با بهایی قابل تحمّل صلح را برقرار کند. ولی از جهت دیگر، آیا آیزنهاور در روابطش با اتحاد شوروی به حدی محتاط بود که نتیجتاً فرصت‌های تنش‌زدایی و خلع سلاح را از کف داده باشد؟ این پرسش شاید یک پرسش اساسی است که نیازمند بررسی در خصوص روابط آمریکا و شوروی در دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور می‌باشد.

آیزنهاور به عنوان قهرمان جنگ و کسی که دارای شخصیتی جذّاب در میان عموم مردم بود، به قدر کافی قدرت داشت تا بتواند ابتکارات جسورانه‌ای را دنبال کند. از یک سو، آیزنهاور حتی بیشتر از اکثر رؤسای جمهور آمریکا، تحت فشارهای شدید سیاسی قرار داشت، ولی از سوی دیگر، وی شخصاً تمایلی نداشت تا روی حسن نیت روس‌ها که معتقد بود عملاً وجود خارجی ندارد، قمار کند. آیزنهاور انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۵۲ را با اختلاف زیادی برده بود ولی جمهوری‌خواهان کنترل مجلس سنا را فقط

با یک رأیِ معاون ریاست جمهوری و کنترل مجلس نمایندگان را با اکثریت ضعیف هشت رأی به دست آوردند. علاوه بر آن، یک اختلاف نظرِ سیاسیِ جدّی بین جناح‌های محافظه‌کار و میانه‌روها در حزب جمهوری‌خواه به وجود آمده بود. آیزنهاور که خود یک جمهوری‌خواه میانه‌رو بود، نیاز به آن داشت که اختلاف‌نظر با جمهوری‌خواهان محافظه‌کار را برطرف نماید؛ این اختلاف نظر ناشی از پیروزی آیزنهاور بر نامزد جمهوری‌خواهان محافظه‌کار یعنی رابرت تافت بود، و وی در ۱۹۵۳ رهبری اکثریت جمهوری‌خواهان در سنا را به عهده داشت. علاوه بر آن، قدرت مک‌کارتی در اوج خودش بود و گرچه آیزنهاور شخصاً از مک‌کارتی متنفر بود ولی نیاز به آن داشت تا از رویارویی با وی بپرهیزد زیرا در غیر این صورت، حزب جمهوری‌خواه را دچار انشعاب می‌کرد. با توجه به یک چنین پیش زمینه سیاسی، اقدام به بهبود روابط با اتحاد شوروی کاری دشوار بود، حتی اگر آیزنهاور تمایلی به این کار داشت ــ که اساساً تمایلی به آن نداشت.

علاوه بر نیروهای سیاسی داخلی، فشارهای اقتصادی و بین‌المللی نیز مانع ایجاد هرگونه ابتکاری برای آغاز بهبود روابط میان دو کشور بودند. اقتصاد آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ با خرج کردن پس‌اندازهایی که در جنگ جهانی دوم انباشت شده بود، پابرجا مانده بود. در حالی که این پس‌اندازهای کوتاه مدت در ۱۹۵۰ به پایان رسید، ادامهٔ سلامت اقتصاد آمریکا و جلوگیری از رکود اقتصادیِ پس از جنگ، که نگرانی زیادی درباره آن وجود داشت، متکّی به اقتصادِ نظامیِ کینز شد، یعنی سطوح بالای هزینه‌های دفاعی به منظور تقویت هزینه‌های عمومی که در طیّ دوران رکود اقتصادی در دهه ۱۹۳۰، وجود نداشت. بنابراین، همان طور که آیزنهاور در نطق خداحافظی‌اش به طرزی هوشمندانه یادآور شد، یک «مجتمع صنعتی ـ نظامی» به وجود آمده بود که متشکل از سازندگان اسلحه، مقاطعه‌کاران، اتحادیه‌های کارگری، دانشگاه‌ها، و نیز یک شبکه کامل از منافعی بود که تنش‌زدایی و خلع سلاح، این منافع را به خطر می‌انداخت و صاحبان این منافع مایل بودند که بدترین مقاصد را به اقدامات شوروی نسبت دهند و تأکید نمایند که تقویت بنیه دفاعی آمریکا تنها سیاست واقع‌بینانه در مورد شوروی است. افزون بر آن، از لحاظ بین‌المللی، ایالات متحده با دشواری فراوان توانسته بود نوعی اجماع را در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ در ناتو (سازمان پیمان آتلانتیک شمالی) به نفع تجدید تسلیحات و از جمله پذیرش تسلیح مجدد آلمان غربی، به وجود آورد. ایالات متحده از یورش‌های صلح‌آمیز شوروی که به منظور نابودی وحدت غرب طرح‌ریزی شده بود،

می‌هراسید؛ این یورش‌ها عبارت بودند از دعوت به «برادری بین‌المللی» به جای تحمّل تسلیح مجدد، وحدت دو آلمان و بی‌طرفی آن به جای هم‌پیمانی آلمان غربی با غرب. در وزارت خارجه آمریکا و نیز در وزارت امور خارجه بریتانیا این فکر قوّت داشت که درخواست شوروی برای تشکیل اجلاس سران و اقداماتی نظیر آن، که افکار عمومی را امیدوار می‌کرد، زیان بزرگی را به این اتفاق نظر ناتو که احتمال ضعیفِ دستیابی به تنش‌زدایی هدف‌مند را موّجه نمی‌دانست، وارد سازد.

برداشت تاریخ‌نگاران از آیزنهاور، به طرز چشمگیری بهتر شده است. تصویری که روشنفکران معاصر آیزنهاور از او در قالب یک رییس قوه مجریهٔ ضعیف و کم‌اطلاع که اوقاتش را در زمین‌های گلف سپری می‌کرد و امور دولت را به دست زیردستان قدرتمندش مانند جان فاستر دالس می‌سپرد، به دست داده‌اند، ثابت شده است که تصویری کاملاً نادرست بود. اما تصویری که تاریخ‌نگاران اخیر از وی ترسیم کرده‌اند، نشان می‌دهد که آیزنهاور خودآگاهانه روشی را ابداع کرد که مانورهای زیرکانه و از پیش تدارک دیده شده دولتش را در پوشش یک پدر ضعیف و بی‌عرضه پنهان می‌ساخت.[1] همان‌طور که ریچارد نیکسون در این مورد ابراز عقیده کرد، «آیزنهاور، آدمی به مراتب مرموزتر و موذی‌تر از آن بود که بیشتر مردم وی را شناخته بودند، و واجد هر دو صفت مزبور در معنای کامل آنها بود.» [1]

سیاست خارجی آمریکا در دهه ۱۹۵۰، بیشتر توسط آیزنهاور اداره می‌شد تا دالس. انتخاب دالس به عنوان وزیر خارجه توسط آیزنهاور، تا حدودی به خاطر اقناع جمهوری‌خواهان بود که مایل بودند جانشین دین آچسون آشکارا یک کمونیست‌ستیز صریح و سازش‌ناپذیر باشد. ولی انتخاب دالس توسط آیزنهاور بیشتر به خاطر آن صورت گرفت که دالس درکار سیاست خارجی ورزیده بود و تجاربی را در مقام مشاور سیاست خارجی تامس دیویی[2] و نیز مشاور دولت ترومن کسب کرده و یکی از مذاکره‌کنندگان پیمان صلح ژاپن در سال ۱۹۵۱ بود. دالس نوهٔ جان دابلیو. فاستر[3]، وزیر خارجه آمریکا از ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۳ بود، و به نظر می‌آمد که وی در تمام مدت عمرش،

---

۱. مقصود این است که آیزنهاور وانمود می‌کرد که گرداننده واقعی دولتش نیست و نقش یک پدر را ایفا می‌کند. م.

۲. تامس دیویی (۱۹۰۲-۱۹۷۱) از شخصیت‌های بنام جمهوری‌خواهان بود و در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۴۸، نامزد شده و دالس نیز مشاور او در مسائل خارجی بود. م.

3. John W. Foster

خود را برای احراز چنین مقامی آماده می‌کرد. افزون بر آن، آیزنهاور اساساً با نظریات دالس در مورد کمونیسم موافق بود ولی تندروی‌های او را تعدیل می‌کرد. نفرت آیزنهاور از کمونیسم، در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ افزون شد. وی از روابط خوبی که با همتایان نظامیِ شوروی خود در طول جنگ دوم جهانی داشت[۱]، لذت می‌برد. او دریافته بود که در خصوص موضوعات نظامی، روس‌ها شرکای قابل اعتمادی هستند که به قول خود وفا می‌کنند. از سال ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۷، آیزنهاور مطمئن شده بود که شورویِ جنگ زده فقط مقاصد صلح‌آمیز و تدافعی دارد. اما حوادثی که در اواخر دههٔ ۱۹۴۰، نظیر آنچه که در مورد محاصرهٔ برلین روی داد، موجبات سرخوردگی و ناامیدی آیزنهاور از اتحاد شوروی را فراهم ساخت و به خصومت شدیدی منجر شد که بعدها نیز این شدّت خود را حفظ کرد.

درباره موضوع کمونیسم در داخل آمریکا، آیزنهاور از مک‌کارتی بیزار بود ولی نسبت به نقض آزادی‌های مدنی در خلال بازجویی از کمونیست‌ها در درون دستگاه دولت، نگرانی چندانی نداشت. وی به سی. ال. سالزبرگر[۲] که یکی از ناشران جراید بود، گفت که، «احمقانه است اگر فکر کنیم که آزادی‌های موجود در ایالات متحده صرفاً به خاطر آن که سعی می‌کنیم تا کمونیسم را سرکوب کنیم، به خطر بیفتد.» [2] منتقدان آیزنهاور، حتی اِستیفن آمبروز[۳] زندگینامه‌نویس او و طرفدار وی، از آیزنهاور بشدت انتقاد کرده‌اند که در انتقاد از مک‌کارتی کوتاهی کرد. اما آیزنهاور استدلال می‌کرد که مک‌کارتی را باید با طنابِ دارِ خودش، تنها گذارد تا بالاخره خود را حلق‌آویز کند ـ هر چند که مک‌کارتی این کار را به موقع خود انجام داد، لیکن در پی زیان رساندنِ بیشتر در سال‌های ۱۹۵۳ و ۱۹۵۴. با این وصف، انگیزه‌های آیزنهاور برای رویارو نشدن با مک‌کارتی، انگیزه‌هایی دقیق‌تر بودند. وی می‌خواست که از یک مشاجره عمومی در درون حزب جمهوری‌خواه جلوگیری کند. ولی ضمناً از این روحیه مک‌کارتیسم بهره‌جویی کرد و سه نفر از دموکرات‌های طرفدار «برنامه جدید» [روزولت] در دیوان‌سالاری فدرال را کنار گذارد و جمهوری‌خواهان وفادار را به جای آنان گمارد. آیزنهاور طی یادداشتی برای دالس در مارس ۱۹۵۳، از سلطهٔ آن کسانی که معتقد به «فلسفهٔ دولتِ پیشین بودند»، به نحوی که در میان مقامات بلندپایه دولتی «تلاشی حساب شده برای حفظ موقعیت معتقدان به

---

۱. اشاره به مارشال ژوکوف است. م.

2. C.L. Sultzberger

3. Stephan Ambrose

فلسفهٔ برنامه جدید و حذف کسانی که به آرمان‌های استقلال عمل و اتکّای به خود احترام می‌گذارند، صورت می‌گرفت» سخن گفت. [3]

در سال ۱۹۵۳، برنامه جدیدی برای ابراز وفاداری کارکنان دستگاه دولت به دولت آیزنهاور، ارائه شد که تا پایان سال ۱۹۵۴ به ۵۰۰۰ مورد استعفا و ۳۰۰۰ مورد اخراج منجر گردید. هیچ گونه موردِ جاسوسی در این آمار مشاهده نشد، و در آمار مبالغه‌آمیز در اواخر سال ۱۹۵۴، تعدادی از اخراجی‌ها شامل کسانی نیز بود که توسط دولت جمهوری‌خواه در ۱۹۵۳ به کار گمارده شده بودند. اما در انتخابات کنگره در سال ۱۹۵۴، ریچارد نیکسون[1] می‌توانست ادعا کند که، «ما نه فقط صدها، که هزاران تن از کمونیست‌ها و هواداران آنان را از دستگاه دولت اخراج کرده‌ایم.» [4] در داخل وزارت خارجه، جان کارتر وینسنت و جان پاتون دیویس که کارشناس مسائل چین بودند اخراج شدند، در حالی که جورج کنان که شغلی به او ارجاع نشده بود، ناگزیر به استعفا شد. در ژانویه ۱۹۵۳، دالس در اجتماع کارکنان وزارت امور خارجه، به آنان اطلاع داد که «وفاداری مثبت» نیاز به اثبات دارد. [5] اف. اسکات مک‌لیود[2]، دستیار پیشین سناتور استایلز بریجز به سمت رییس ادارهٔ حراست وزارت خارجه منصوب شد. موقعی که چارلز بوهلن با پشتیبانی مؤثر آیزنهاور نامزد سفارت آمریکا در اتحاد شوروی گردید، جلسهٔ دادرسی او باعث ایجاد مشاجرهٔ سختی شد زیرا بوهلن به عنوان مترجم روزولت در یالتا، انجام وظیفه کرده بود، و نتیجه این شد که یازده تن از سناتورهای جناح راست بشدت با او مخالفت کردند و به این نامزدی رأی مخالف دادند.

آیزنهاور شمشیر دولبه‌ای را در مورد مک‌کارتیسم به کار گرفته بود. او نه تنها در برابر آن تعظیم کرده بود، که از قدرت آن برای اجتناب از ایجاد گسستگی در جناح راست حزب و نیز کمک به تحقق اهداف خود در برکنار کردن طرفداران «برنامه جدید» در دستگاه دیوان‌سالاری استفاده کرد. امّا زیان‌آورترین نتیجه‌ای که از این اقدامات حاصل شد، ترس و احتیاطی بود که در دولت و بخصوص در وزارت خارجه برای تجزیه و تحلیل مسائل به صورتی غیر از تحلیل‌های کمونیست‌ستیزانه‌ای که فرض می‌شد دولت جدید مایل به شنیدن آن می‌باشد، به وجود آمد.

در مبارزهٔ انتخاباتی جمهوریخواهان در سال ۱۹۵۲، «آزادسازی [از یوغ کمونیسم]

---

۱. معاون رییس جمهور آمریکا. م.

2. F. Scott Mcleod [از سرسپردگانِ مک‌کارتی]

به جای سیاست شکست خورده دموکرات‌ها در مورد سد نفوذ کمونیسم» پیشنهاد شد. سیاست حزب جمهوری‌خواه متضمن این آرمان بود که، «ما، آزادی را در درون یک فانوس دریایی می‌گذاریم تا نور آن نقاط تاریک را روشن کند. این سیاست نشانهٔ پایان سیاست منفی، بیهوده و غیراخلاقی سدّ نفوذ کمونیسم است که انسان‌های بی‌شماری را در برابر تروریسم مستبد و الحادی رها می‌کند.» [6] جیمز برنهام[1]، سیدنی هوک[2] و بسیاری دیگر از روشنفکرانِ از این دست که در دهۀ ۱۹۳۰ از مارکسیسم بریده و در دهۀ ۱۹۵۰ به محافظه‌کاران جناح راست پیوسته بودند، پشتیبانی خود را از اِعمال سیاست «آزادسازی» به جای اجرای سیاست سد نفوذ کمونیسم، اعلام کردند. برنهام نوشت که، «سیاست سد نفوذ کمونیسم هدفی را دنبال نمی‌کند... قانون نانوشته‌اش این است: «بگذار تاریخ این کار را انجام دهد.» [7] والتر لیپمن[3]، متفکر میانه‌رو و روزنامه‌نویس صاحب نفوذ، از این نظریه حمایت کرد و استدلال نمود که با اتخاذ سیاستِ سد نفوذ کمونیسم، «مسکو، نه واشنگتن، باید مسائل را تعریف کند، چالش‌ها را به عمل آورد، صحنه کارزار و سلاح نبرد را تعیین نماید.» [8] یک دفاع معقول و قابل احترام از استدلال مزبور این بود که سیاست سد نفوذ کمونیسم، به گفته دالس، مشتمل بر «اتخاذ سیاست‌هایی از نوع نوارِ ریلِ گردان[4] بود که در بهترین صورت، می‌توانست ما را در وضعیت ثابتی نگهدارد تا این که خسته شویم و به زمین بیفتیم.» [9]

اما نظر کِنان احتمالاً از استدلال قویتری برخوردار بود، زیرا می‌گفت که دموکراسی غربی از ریشه‌های به مراتب محکم‌تری در مقایسه با کمونیسم شوروی، برخوردار است چون کمونیسم شوروی خود را به صورت غیرطبیعی و همچون بیگانه‌ای به روسیه تحمیل کرده اما بذرهای نابودیش را در بطن خود نهفته دارد، به نحوی که اگر جلو توسعه‌طلبی شوروی گرفته شود، گذشت زمان به نفع غرب خواهد بود.

اما نکته به مراتب مهم‌تر درباره سیاست سدنفوذ کمونیسم این بود که سیاست مزبور اساساً جنبه معقول نداشت و بلکه عاطفی و سیاسی بود. به عقیدهٔ جان اِسپَنیر[5]، سیاست سد نفوذ کمونیسم «از لحاظ روانی و عاطفی، در تضاد با ارزش‌های آمریکا و تجربه مسائل خارجی بود.» [10] علاوه بر آن، در شرایط سیاسی محدود، اعلام سیاست

---

1. James Burnham　　2. Sidney Hook　　3. Walter Lipman

۴. (Threadmill)؛ یک وسیله ورزشی برای دویدن یا راه رفتن به صورت یک دستگاه ثابت یا نوار متحرک که شخص می‌تواند روی آن بدود یا راه برود. م.

5. John Spanier

آزادسازی توسط جمهوری‌خواهان، از حمایت اقلیت‌های نژادی نظیر آمریکاییان لهستانی‌تبار که اکثر آنان به طور طبیعی به روش‌های دموکراتیک رأی می‌دادند، برخوردار شد. بنابراین، حمایت از سیاست آزادسازی، ناشی از انگیزه‌های مختلطی از اعتقاد، عاطفه و نفعِ حاصل از طرفداری از آن بود. آیزنهاور و دالس دقت داشتند تا سخنانی را که در حمایت از ملل اروپای شرقی بیان می‌شد تعدیل نمایند. آیزنهاور در مبارزهٔ انتخاباتی سال ۱۹۵۲ اظهار داشت که «وجدان مردم آمریکا فقط موقعی روی آرامش را به خود خواهد دید که میلیون‌ها انسان در کشورهای اقمار شوروی دوباره بتوانند ارباب سرنوشت خویش باشند»، ولی وی افزود که تحقق این هدف باید «از طریق مسالمت‌آمیز» صورت گیرد. [11] دالس نیز در سال ۱۹۵۳ در همین زمینه اظهار داشت که، آزادسازی «باید ـ و می‌تواند ـ یک فرایند مسالمت‌آمیز باشد.» [12] در فوریه ۱۹۵۳، کنگره اقدام به تصویب «قطعنامه مردم در بند»[1] کرد که بر پشتیبانی آمریکا از برقراری آزادی در اروپای شرقی مهر تأیید می‌نهاد، و به گفتهٔ دالس، این قطعنامه «قویاً نشانگر آرزو و امید مردم آمریکا به نجات مردمانِ در بندِ می‌باشد.» [13]

اما با مشخّص شدنِ واکنش آمریکا به قیام مردم آلمان شرقی در سال ۱۹۵۳ و انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶[2]، سیاست آمریکا در مورد اروپای شرقی عملاً احتیاط‌آمیز بود. دولت آیزنهاور حاضر نبود که به خاطر آزادی مردم اروپای شرقی دست به خطر جنگ با اتحاد شوروی بزند. جمهوری‌خواهان صحبت از سیاست آزادسازی می‌کردند ولی در عمل مانند اسلاف دموکرات خود، سیاست سد نفوذ کمونیسم را در پیش گرفتند. ندای آزادسازی [اروپای شرقی توسط] جمهوری‌خواهان، بیشتر حالت لفّاظی و شعار داشت و برای اهداف سیاسی داخلی به کار می‌رفت. با این حال، نمی‌توان به طور یقین فهمید که مسکو تا چه اندازه این شعار را درک کرد، زیرا در مسکو، امکان داشت که لفاظی‌های دالس بسیار تهدیدآمیز و تحریک‌آمیز جلوه کند و حتی چشم‌انداز کم‌نوری را که برای بهبود روابط وجود داشت، از بین ببرد.

در ۵ مارس ۱۹۵۳، استالین درگذشت و مرگ او منجر به یک دورهٔ ابهام و نوسان در کادر رهبری شوروی و نیز در روابط ایالات متحده و اتحاد شوروی شد. یک رهبری

---

1. Captive People's Resolution

۲. آزادی‌های نسبی که پس از مرگ استالین داده شد، نخستین واکنش خود را در قیام مردم آلمان شرقی در ژوئن ۱۹۵۳ یافت که فقط با مداخله نظامی شوروی سرکوب شد. اما مطلب دوم، مربوط به قیام مردم مجارستان به رهبری ایمرناگی است. م.

دسته جمعی و متشکل از: گئورگی مالنکوف، صدر شورای وزیران [نخست‌وزیر]؛ نیکیتا خروشچف، دبیراول حزب کمونیست؛ نیکلای بولگانین، وزیر دفاع؛ ویچسلاو مولوتوف، وزیر خارجه؛ و لاورنتی بریا، وزیر کشور و امنیت داخلی، جانشین استالین شد. در ژوئن ۱۹۵۳، بریا به اتهام خیانت[۱]، دستگیر و در ماه دسامبر همان سال اعدام شد. به نظر می‌رسید که به رغم رشد مداوم قدرت خروشچف، مالنکوف رهبر جدید و همه‌کاره شوروی باشد. در فوریه ۱۹۵۳، مالنکوف تنزل مقام یافت و بولگانین جای وی را به عنوان صدر شورای وزیران گرفت. بولگانین و خروشچف به مدت سه سال حکومت را به طور مشترک در دست داشتند. در مارس ۱۹۵۸، خروشچف پست بولگانین را تصاحب کرد و در عین حال دبیر اوّلی حزب کمونیست را نیز عهده‌دار بود. این امر نشان از برتری بی‌چون و چرای خروشچف داشت. وی هر دو مقام را تا هنگام سقوط خود از قدرت در سال ۱۹۶۴ حفظ کرد.

در بهار ۱۹۵۳، کادر رهبری جدید شوروی علائم موقت آشتی‌جویانه‌ای را برای غرب فرستاد. در ۱۵ مارس ۱۹۵۳، مالنکوف اعلام کرد که، «هیچ گونه مسئله مورد اختلاف یا حل نشدنی وجود ندارد که نتوان آن را از طریق مسالمت‌آمیز و یا بر پایه توافق متقابل کشورهای ذی‌نفع حل و فصل کرد. این امر مربوط به روابط با همهٔ کشورها و از جمله ایالات متحده آمریکا می‌شود.» [14] در طول چند ماه بعد، دولت شوروی اقدام به اعطای امتیازاتی در خصوص مسائل بی‌اهمیتی از قبیل حق صید ماهی غیردولتی و اجازه مهاجرت به آن دسته از زنان شوروی که شوهر خارجی داشتند، کرد. وزارت خارجه‌های کشورهای غربی این اقدامات شوروی را به صور مختلف تفسیر کردند؛ خواه به عنوان ترفندی برای ایجاد شکاف در غرب و ایجاد فرصت برای کادر رهبری جدید شوروی به منظور تحکیم موقعیت خود، و خواه به مثابه فرصتی برای شروع تنش‌زدایی. وینستون چرچیل که در پی پیروزی محافظه‌کاران در انتخابات سال ۱۹۵۱، بار دیگر جامهٔ نخست‌وزیری را به تن کرده بود، بسیار مشتاق بود تا امکان بهبود روابط با دولت جدید شوروی را، به ویژه از طریق برپایی اجلاس سران، فراهم سازد. در یکی از نخستین نامه‌های چرچیل به آیزنهاور که به صورت مکاتبه است و مربوط به دوره‌ای می‌شود که هر دو در تصدی مقام‌های خود بوده‌اند، یعنی از ابتدای کار آیزنهاور در سال ۱۹۵۳ تا

---

۱. اتهام رسمی که به بریا وارد آوردند ارتکاب جنایات متعدد در حق مردم شوروی بود؛ اما واقعیت این است که رهبران کرملین نگران بودند که بریا با یک کودتا، همهٔ آنان را برکنار کند. م.

بازنشستگی چرچیل در آوریل ۱۹۵۵، چرچیل در نامه‌ای به تاریخ ۱۱ مارس ۱۹۵۳ به آیزنهاور، چنین نوشته است:

«احساس می‌کنم که اگر تلاشی برای گشودن فصل تازه‌ای [در روابط با شوروی] صورت نگیرد، هر دوی ما، چه با هم و چه جداگانه، مسئول هستیم و بایستی فصل جدیدی مبتنی بر اقدامی منسجم به جای سلسله حوادثی اتّفاقی و خطرناک، در بسیاری از نقاط تماس بین دو قطب جهان به وجود آید.» [15]

اما آیزنهاور قانع نشد و پاسخ داد:

«من در مورد بخردانه بودن یک نشست رسمی چند جانبه تردید دارم، زیرا این اقدام، فرصتی را در اختیار دشمن ما قرار خواهد داد که بارها آن را در یَد خود داشت تا ضمن آن که هر تلاش معقول را سد نمود، از این رویداد در راستای تبلیغاتِ دیگری، به سود شوروی بهره‌برداری کرد.» [16]

آیزنهاور عقیده داشت که دولت شوروی باید قبل از تشکیل اجلاس سران، شواهد محکمی از حسن نیت خود را به نمایش گذارد، و این اقدامات می‌توانست مشتمل بر حلّ مسئله کره، پیمان صلح با اتریش یا شاید توافقی بر سر مسئله آلمان باشد.

آیزنهاور تصمیم گرفت تا به رهیافتی دیگر روی آورد و در یک نطق مهمّ، مسابقه تسلیحاتی را اسف‌بار دانست. وی در حالی که نسبت به بهبود روابط بین ایالات متحده و شوروی از طریق برگزاری نشست‌ها و تبادل نظرهای دیپلماتیک مردّد بود، در مورد منتقل کردن منابع مالی از بخش نظامی به بخش غیرنظامی، عقاید محکمی داشت. شگفت‌انگیز است که این ژنرال پیشین، در طول دوران ریاست جمهوری خود، بر سر میزان هزینه‌های دفاعی، اختلاف نظر دائمی با وزارت دفاع آمریکا داشت. آیزنهاور از آن می‌ترسید که هزینه‌های سنگین دفاعی نه تنها منجر به یک بودجهٔ نامتوازن و تورم شود، که آمریکا را به یک دولت پادگانی[1] تبدیل کرده و آزادی را به مخاطره افکند. آیزنهاور ساعات بی‌شماری را صرف مباحثات مربوط به «توازن بزرگ»[2] کرد، یعنی این که بودجه نظامی را تا چه اندازه می‌توان متعادل کرد بی‌آن که امنیت ملی را به مخاطره افکند. بنابراین، آیزنهاور با شور و اشتیاق کوشید تا رهبران جدید شوروی را متقاعد سازد که کاهش هزینه‌های تسلیحاتی متضمن منافع اقتصادی است. وی در ۱۶ آوریل

---

۱. (garrison state)؛ دولتی است که به یک دولت جنگی تبدیل می‌شود و پس از رفع هر بحران، به منظور جلوگیری از بحران‌های دیگر، همچنان مجهزّ و مقتدر باقی می‌ماند. م.

2. "great equation"

۱۹۵۳، یکی از شیواترین نطق‌های دوران بعد از جنگ خود را در خصوص اتلاف منابع در قالب تسلیحات، ایراد کرد و اظهار داشت:

> هر تفنگی که ساخته می‌شود، هر کشتی جنگی که به آب افکنده می‌شود و هر موشکی که شلیک می‌گردد، در مفهوم نهایی خود به مثابه سرقت از گرسنگانی است که قوت لایموتی به آنان نمی‌رسد، به مثابه سرقت از کسانی است که از سرما بر خود می‌لرزند و لباسی برای پوشیدن ندارند... هزینهٔ یک بمب‌افکن سنگینِ مدرن این چنین است: معادل با هزینه احداث یک مدرسه با نمایی آجری در بیش از سی شهر. یعنی: هزینه احداث دو کارخانهٔ برق که هر کارخانه، نیروی برق یک شهر ۶۰/۰۰۰ نفری را تأمین می‌کند. یعنی: هزینهٔ احداث دو بیمارستان خوب و کاملاً مجهز. یعنی: هزینه احداث جاده‌ایْ آسفالته به طول ۵۰ میل. هزینهٔ تولید یک جت شکاری معادل نیم میلیارد بوشل[1] گندم است. هزینه‌ای که بابت یک رزمناو پرداخته می‌شود، می‌توان آن را صرف احداث خانه‌های جدیدی ساخت که بتواند ۸۰۰۰ نفر را در خود جای دهد... این به هیچ رو یک شیوه زندگی در معنای حقیقی آن نیست. در زیر ابرهایِ تهدیدکنندهٔ جنگ، این بشریت است که به صلیبی آهنین کشیده می‌شود. [17]

نطق ۱۶ آوریل آیزنهاور با استقبال بسیار گرم غرب روبرو شد و به طور کامل در روزنامه *پراودا* [ارگان حزب کمونیست شوروی] به چاپ رسید. چرچیل طی نامه‌ای به آیزنهاور نوشت که اکنون افکار عمومی برای تشکیل کنفرانس سران فشار می‌آورد. چرچیل از آیزنهاور پرسیده بود: «نظر شما در این مورد چیست؟» «به نظر من، بهترین راه این است که سران پیروز سه قدرت که در پوتسدام از یکدیگر جدا شدند، بار دیگر دور هم جمع شوند. [18] آیزنهاور در مورد تشکیل اجلاس سران، آب سردی روی پیشنهاد چرچیل ریخت و به وی پاسخ داد: «ما نباید تعجیلی در این کار به خرج دهیم. زیرا خطرِ ایجادِ امیدهای کاذبی را در مورد پیشرفت به سمت سازش [با شوروی] دارد که موّجه نمی‌باشد.» [19] به جای پیشنهاد مزبور، ترتیبی برای برگزاری ملاقات اوّلیه میان ایالات متحده، بریتانیا و فرانسه برای بحث در خصوص یک اجلاس احتمالی سران داده شد. این اجلاس به دلیل حمله قلبی چرچیل در ژوئن ۱۹۵۳ به تعویق افتاد ولی سرانجام اجلاس سران سه کشور در برمودا در دسامبر ۱۹۵۳ منعقد گردید. در این نشست، چرچیل در اشتیاق خود برای دست زدن به ابتکارات جسورانه برای نزدیک شدن به دولت شوروی، خود را تنها یافت. وزارت خارجه انگلیس نیز به همان اندازهِ دالس و

---

۱. (Bushel)؛ بوشل پیمانه‌ای است تقریباً معادل با ۳۶/۴ لیتر. م.

وزارت خارجه آمریکا نسبت به مقاصد شوروی مشکوک بود. ایولین شاکبرگ[1]، منشی خصوصی ارشدِ آنتونی ایدن[2]، با نظر چرچیل مبنی بر «تقویت این توهمِ احساسی که صلح را فقط می‌توان از طریق گردهمایی سران سه کشور به دست آورد» مخالفت کرد «و آن را مصداقی از غرور بیجایی دانست که مبتلا به قدرتمندان سالخورده است.» [20] ویلیام هیتر[3]، سفیر انگلیس در مسکو، هشدار داد که، «نمایان شدن حرکت کوچکی از جانب شوروی، امیدهای بی‌تناسبی را در اروپای غربی بیدار می‌کند.» [21] آیزنهاور در کنفرانس برمودا، در مورد مقاصد واقعی شوروی به صراحت سخن گفت. وی در خصوص نشانه‌های تغییر در سیاست خارجی شوروی، اظهار داشت که، «روسیه یک روسپی خیابانی است که خواه لباس نو بر تن داشته باشد و خواه کهنه لباس وصله پینه‌دار، در باطن همان روسپی خودفروش است. آمریکا قصد دارد که این روسپی را از خیابانی که «محل پرسه زدن او می‌باشد، دور کرده و به سمت خیابان‌های پایین‌تر سوق دهد.» [22]

آیزنهاور عقیده داشت که نشانه‌های حسن نیت شوروی در مسائل خاص، ضرورت دارد. تصور می‌شد که شوروی نقش مهمی را در یکی از آزمون‌های حسن نیت آن کشور، یعنی در قرارداد ترک مخاصمه در کره، ایفا کرده بود. اما آیزنهاور اینک خواستار همکاری شوروی در تولید صلح‌آمیز انرژی اتمی بود. در ۸ دسامبر ۱۹۵۳، رییس‌جمهور آمریکا طی نطقی در سازمان ملل متحد، پیشنهاداتی را درباره «اتم در خدمت صلح» ارائه کرد. این طرح نسبتاً پیچیده در زمینهٔ همکاری‌های اتمی برای مقاصد صلح‌آمیز، به پیشرفت‌های سازنده‌ای نیانجامید، در حالی که کنفرانس وزیران خارجه چهار قدرت در برلین در اوایل سال ۱۹۵۴ در خصوص اوضاع آلمان و اتریش، در باتلاق اختلاف‌نظرها فرورفت. چرچیل از این موضوع ناراحت شده بود که روابط با اتحاد شوروی به مشاجرات زننده‌ای میان مقامات پایین تبدیل شده بود، چرا که «آدم‌های کوچک متکی به متن‌هایی هستند که در اختیارشان قرار داده شده است.» این گونه افراد، از جسارات بی‌بهره‌اند و نمی‌توانند تصمیماتی را که در سطوح بالا گرفته می‌شود، اتخاذ کنند. [23] چرچیل به آیزنهاور نوشت که:

> برای نسل آینده تعجب‌آور خواهد بود که با این همه مشکلات، هیچ تلاشی از جانب سران دولت‌ها از طریق مذاکرات شخصی برای ایجاد اندیشه‌های همساز درباره مسائل ساده و آسان، صورت نمی‌گیرد... در نظر بگیر که شما و مالنکوف

---

1. Evelyn Shuchburgh

2. Anthony Eden [وزیر خارجهٔ وقت بریتانیا]

3. William Hayter

هرگز همدیگر را ملاقات نکرده‌اید، یا این که او هرگز در خارج از روسیه نبوده است، ولی در تمام مدت و در هر دو کشور، تمهیداتی وحشتناک برای نابودی گستردهٔ دو طرف به عمل می‌آید... اکنون بر این باور هستم که زمان مناسبی برای دیدار شما [با مالنکوف] در اجلاس سران فراهم آمده است. تمام دنیا شایستگی چنین اقدامی را دارد.» [24]

اما آیزنهاور فقط موقعی حاضر به شرکت در کنفرانس سران بود که از جمله مسئله تسلیح مجدد آلمان غربی حل شده باشد. قرارداد جامعهٔ دفاعی اروپا توسط بسیاری از کشورها مورد تصویب قرار نگرفت و در اوت ۱۹۵۴ پارلمان فرانسه با تصویب آن مخالفت کرد. ولی همین موضوع باعث شد که مذاکرات سریعی در مارس ۱۹۵۵ برای عضویت آلمان غربی در ناتو صورت گیرد. اتحاد شوروی نیز با ارائه پیمان صلح با اتریش، که در ۱۵ مه ۱۹۵۵ به امضا رسید، حسن نیّت خود را در خصوص یکی دیگر از مسائل مهمّ نشان داد.[۱] طُرفه این که کمی پس از بازنشستگی چرچیل، اجلاس سران که وی بسیار مشتاق تشکیل آن بود، در ژوئیه ۱۹۵۵ در ژنو تشکیل شد. از لحاظ روابط شخصی دوستانه، این اجلاس یک موفقیت به شمار می‌رفت و به اصطلاح یک «روح ژنو» پدید آمد. توافق‌هایی در زمینه مبادلات فرهنگی و تحصیلی حاصل شد ولی هیچ پیشرفتی پیرامون مسائل اساسی سیاسی به وجود نیامد. پیشنهاد آیزنهاور در قالب طرح «آسمان‌های باز»[۲] ـ یعنی عملیات شناسایی هوایی آمریکا و شوروی در قلمروی یکدیگر [به منظور بازرسی و کنترل تسلیحات اتمی] ـ از جانب خروشچف رد شد و وی آن را یک نیرنگ تبلیغاتی دانست.[۳]

ایالات متحده نیز متقابلاً پیشنهادات مفصّل شوروی را در خصوص کاهش تسلیحات مهمّ که در خلال مذاکراتشان در کمیته فرعی خلع سلاح سازمان ملل متحد از سال ۱۹۵۲ به بعد مورد بحث قرار گرفته و با بوق و کرنا توسط شوروی در ۱۱ مه ۱۹۵۵ ارائه

---

۱. پس از شکست آلمان نازی، سرزمین اتریش به چهار بخش اِشغالی آمریکا، بریتانیا، شوروی و فرانسه تقسیم شد. دولت اتریش در ۱۹۴۶ به رسمیت شناخته شد ولی به علت اختلاف‌نظرهای اساسی میان شوروی و سایر متفقین، امضای قرارداد صلح با اتریش به تأخیر افتاد. پس از عضویت آلمان غربی در ناتو (۱۹۵۳) روس‌ها که نگران همین سرنوشت برای اتریش بودند، مذاکراتی را با آن کشور آغاز کردند که منجر به امضای قرارداد صلح چهار قدرت با اتریش در ۱۵ مه ۱۹۵۵ و به رسمیّت شناخته شدن رسمی استقلال آن کشور شد. البته اتریش تعهد کرد که بی‌طرفی خود را حفظ کند و در اتحادیه‌های نظامی وارد نشود. م.

2. Open-Skies

۳. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۳۷-۴۳۸). م.

شد و مجدد در ژنو نیز مطرح گردید، رد کرد، زیرا تشریفات مربوط به تأیید روش‌های آن را کافی نمی‌دانست و اساساً آن را یک طرح تبلیغاتی قلمداد می‌کرد. کنفرانس وزیران خارجه چهار کشور در نوامبر ۱۹۵۵، که دنبالهٔ کنفرانس ژنو بود، به جرّ و بحث‌های بی‌حاصل انجامید. بنابراین، اجلاس سران در ژنو گامی سودمند در فرآیند نیکو نهاد کردن[1] روابط ایالات متحده و شوروی و دور شدن از روزهای تاریک جنگ سرد در سال‌های آخر حیات استالین بود. ولی به حلّ تقریباً هیچ مسئله مهمّی بین طرفین نیانجامید.

بدین سان، آیزنهاور باور کمی به چشم‌انداز بهبود روابط آمریکا و شوروی و یا نیل به خلع سلاح از طریق فرآیند دیپلماسی و اجلاس سران داشت، در حالی که وی ضمناً نگران آثار منفی هزینه‌های بالای نظامی بر اقتصاد و جامعهٔ آمریکا بود. بنابراین به راه حلّی تمایل پیدا کرد که متکی به بازدارندگی هسته‌ای با مخارجی کمتر ولی وسیله‌ای بسیار مؤثر برای اجرای سیاست سد نفوذ کمونیسم و با استفاده از سازمان سیا در عملیات مخفی بود.

آیزنهاور از هزینه‌های دفاعی مربوط به تسلیحات متعارف کاست و اولویت را به گسترش جنگ‌افزارهای هسته‌ای داد. انباشت، بمب‌های اتمی با سرعت زیادی ادامه یافت. بمب هیدروژنی که در سال ۱۹۵۲ با موفقیت مورد آزمایش قرار گرفت، به حدّ کافی کوچک ساخته شد که بتواند در مخزن بمب‌افکن‌های ب ـ ۴۷ جاسازی شود. این هواپیماهای آمریکایی برای پرتاب بمب‌های هسته‌ای طراحی شده بود و هواپیماهای ب ـ ۵۲ نیز در شرف تکوین برای جایگزینی با هواپیماهای ب ـ ۴۷ بود. سر و صدای فراوانی که بر سر آزمایشات اتمی بپا شده بود، بخصوص پس از آن که بیست و سه ماهیگیر ژاپنی بر اثر تشعشات اتمی ناشی از آزمایش «براو» در جنوب اقیانوس آرام جان خود را از دست دادند[2]، به دست فراموشی سپرده شد. پژوهش و توسعه موشک‌های زمین پایه و تکنولوژی آینده‌نگر دهه ۱۹۵۰ درباره موشک‌های قابل پرتاب از زیردریایی‌ها، از اولویت بسیار بالایی برخوردار شد. موشک‌های دارای بُرد کوتاه و گلوله‌های توپ

---

1. humanizing

۲. (Bravo test)؛ در اول مارس ۱۹۵۴، کمیسیون انرژی اتمی آمریکا یک بمب هیدروژنی را در «بیکنی آتول» (واقع در جنوب اقیانوس آرام) آزمایش کرد، اما از بخت بد، ۲۳ ماهیگیر ژاپنی که در حوالی هشتاد میلی محل انفجار بودند، دچار مسمومیت هسته‌ای شدند و یکی از آنان درگذشت. این حادثه باعث بیداری وجدان جهانیان در مورد خطرهای ناشی از رادیواکتیو شد. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحه ۴۳۶). م.

هسته‌ای در سال ۱۹۵۴ در اروپا مستقر گردید.

آثار استراتژیک سیاست موسوم به «نگاه جدید» سیاست دفاعی ایالات متحده را می‌توان به طرز بارزی در سخنان دالس در مورد «سیاستِ تا لبهٔ پرتگاه جنگ»[1] یافت، یعنی آمادگی برای رفتن تا آستانه جنگ به منظور بازداشتن خصم از جنگ. این سیاست، آن طورها هم که منتقدین دالس می‌گفتند، خشک و نرمش‌ناپذیر نبود. دولت آیزنهاور در هیچ بحرانی، از هر سطحی، چه جدّی یا جزئی، تهدید به کاربرد جنگ‌افزار هسته‌ای استراتژیک نکرد. جوهرهٔ این سیاست در عدم قطعیتی قرار داشت که از ترس طرف مقابل مبنی بر احتمال به کارگیری جنگ‌افزارهای هسته‌ای در هر ابعادی و در هر موقعیتی توسط ایالات متحده آمریکا، نشأت می‌گرفت و همین عدم قطعیت ظاهراً باعث بازدارندگی مؤثر می‌شود.

آیزنهاور، بدون هیچ گونه ترّحمی بر روی استفاده از سازمان سیا در عملیات پنهانی و به عنوان وسیله‌ای برای جلوگیری از گسترش کمونیسم، حساب می‌کرد. در ایران یک دولت چپ‌گرا[2] به رهبری محمّد مصدق در سال ۱۹۵۱ بر سر کار آمده و «شرکت نفت ایران و انگلیس» را ملّی کرده بود. انگلیسی‌ها اشتیاق فراوانی برای سرنگونی مصدق داشتند، امّا ترومن و آچسون از واکنش یک تهاجم خارجی که ممکن بود منجر به تقویت کمونیست‌ها [در ایران] شود واهمه داشتند. آیزنهاور از طرح‌های سیا برای تحریک اراذل و اوباش برای به زانو درآوردن مصدق و جایگزینی وی با شاه به تبعید رفته، در اوت ۱۹۵۳ [مرداد ۱۳۳۲] حمایت کرد. در سال ۱۹۵۴، سیا به تبعیدیان گواتمالایی در هندوراس، به رهبری سرهنگ کارلوس کاستیلو آرماس[3]، کمک کرد تا دولت چپ‌گرای رییس جمهور خاکوبو آربنث گوثمان[4] را که مبادرت به ملّی کردن شرکت‌های آمریکایی کرده و اقدام به دریافت اسلحه از اتحاد شوروی نموده بود ساقط سازد.[5]

تأکید آیزنهاور بر اقدامات نظامی پنهان و دفاع نیرومند هسته‌ای به جای مذاکرات سیاسی با اتحاد شوروی، بر افکار وی در خصوص کمونیسم در خاور دور نیز تأثیر گذاشت.

---

1. brinkmanship

۲. برچسب چپ‌گرا زدن به حکومت ملی مصدق، از این دیدگاه آمریکاییان در دهه ۱۹۵۰ نشأت می‌گرفت که هر جنبش ملی را مترادف باکمونیسم و همدردی با آن می‌دانستند، و همین اشتباه را در مورد حکومت ملی ناصر در مصر نیز مرتکب شدند. م.

3. Carlos Castillo Armas

4. Jacobo Arbenz Guzman

۵. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۳۰-۴۳۴). م.

وی به چین به چشم بخشی از «بلوک چین و شوروی» می‌نگریست که برای ایجاد دنیایی از کشورهای مارکسیست ـ لنینیست با یکدیگر هم قَسَمْ شده‌اند. علاوه بر آن، قدرت گروه فشار طرفدار تایوان و وجود یک گرایش نهفتهٔ عاطفی در مردم ایالات متحده درباره چین، فشار سیاسی سنگینی را به دولت آیزنهاور در ارتباط با سیاست آمریکا در خاور دور، وارد ساخت. نتیجتاً آیزنهاور سیاست جسورانه‌تر و تهاجمی‌تری را در آن منطقه، در مقایسه با سیاست اتحاد شوروی در اروپا، در پیش گرفت. در روز ۲ فوریه ۱۹۵۳، آیزنهاور تغییری را در دستورکار ناوگان هفتم آمریکا در تنگه فرمز، در مقایسه با دستور ۲۷ ژوئن ۱۹۵۰ ترومن، صادر کرد. اکنون به ناوگان مزبور دستور داده شده بود تا به حمایت خود از فرمز در برابر یورش چین کمونیست، ادامه دهند ولی مانع عملیات فرمزی‌ها علیه خاک اصلی چین نشوند. تغییر دستور مزبور بیشتر حالت تئوری داشت زیرا نیروهای چیانکایشک به هیچ رو در وضعیتی نبودند که بتوانند حمله‌ای را علیه چین تدارک ببینند، در حالی که زد و خوردهای مختصری که بیشتر جنبهٔ ایذایی داشت، مرتباً علیه سرزمین چین صورت می‌گرفت و ناوگان آمریکا نیز نه مایل بود و نه می‌توانست از این زد و خوردها جلوگیری کند. اما دستور مبنی بر «آزاد گذاردن چیانکایشک» با استقبال گرم محافل دست راستی جمهوری‌خواهان مواجه شد، ولی انگلیسی‌ها از این اقدام به عنوان حرکتی غیرلازم برای تحریک [چین کمونیست] بشدت انتقاد کردند.

در منطقهٔ هندوچین، آیزنهاور کمک‌های خود را به فرانسویان در جنگ علیه ویت‌مینه افزایش داد. تا سال ۱۹۵۴، آمریکا ۸۰٪ از هزینه‌های فرانسویان را پرداخت می‌کرد. با این حال، موقعیت فرانسویان بدتر شد و به بحرانی انجامید که طی آن، یکی از ارتش‌های فرانسه در دین‌بین فو[1] محاصره شد. در بحث داغی که در درون دولت ایالات متحده صورت گرفت، مسئله مداخله نظامی مستقیم آمریکا مورد توجه قرار گرفت. ناتان توینینگ[2]، رییس ستاد نیروی هوایی، از یک حمله هوایی با جنگ‌افزارهای تاکتیکی هسته‌ای حمایت به عمل آورد؛ که «منطقه را از وجود کمونیست‌ها پاک کرده و دسته موزیک نیز سرود ملی فرانسه را به ترّنم در خواهد آورد و خود فرانسوی‌ها با سربلندی از «دین‌بین فو» خارج خواهند شد.»[3] [25] آیزنهاور می‌خواست که ائتلاف ویژه‌ای از تعدادی از کشورها به وجود آورد که تشکیل آن، از پیشروی کمونیست‌ها جلوگیری

---

1. Dien Bien Phu
2. Nathan Twining

۳. معروف به «طرح لاشخور» (Vulture) (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۱۷-۴۱۹). م.

می‌کرد و به فرانسویان امکان می‌داد که پیروز شوند. ولی چرچیل این پیشنهاد به اصطلاح «اقدام مشترک» را رد کرد و فرانسوی‌ها متعاقب تسلیم شدن در دین‌بین فو، در موقعیت ضعیفی برای انجام مذاکرات صلح در ژنو قرار گرفتند.

گرچه ایالات متحده یکی از امضاکنندگان توافق ۱۹۵۴ ژنو نبود، ولی نگودین دیم با پشتیبانی آمریکا، جمهوری ویتنام جنوبی را که آشکارا مغایر با توافق مزبور بود، ایجاد کرد.[۱] آیزنهاور در خاطراتش آشکارا اعتراف کرده است که در پایانِ جنگِ ویتنامی‌ها با فرانسویان، احتمالاً ۸۰٪ مردم، به هوشی‌مین[۲] کمونیست رأی می‌دادند.» [26] اما به تشویق آمریکاییان، از برگزاری انتخابات ویتنام در سال ۱۹۵۶، آن طور که در قرارداد ژنو پیش‌بینی شده بود، خودداری کرد و در حالی که بر طبق توافق مزبور، یک خط مرزی موقت در مدار ۱۷ درجه ترسیم شده بود، دیم بر اساس زمینه‌های حقوقی مشکوک، دولت جدید ویتنام جنوبی را به وجود آورد که ایالات متحده به طور روزافزونی متعهد به دفاع از آن شده بود. دولت آیزنهاور کمک‌های اقتصادی و تجهیزات نظامی را در طول سال‌های دهه ۱۹۵۰ در اختیار ویتنام جنوبی قرار داد و دیم را قادر ساخت تا موقعیت خود را تحکیم بخشد. آیزنهاور مبنای سیاست سد نفوذ کمونیسم در خاور دور را مدار ۱۷ درجه در ویتنام قرار داد و اظهار می‌کرد که ویتنام در ردیف اوّل مهره‌های دومینو قرار دارد و اگر نخستین مهرهٔ دومینو سقوط کند، بقیهٔ مهره‌ها، مانند ژاپن، همزمان با پیشروی کمونیسم، سقوط خواهند کرد.[۳]

حادّترین بحران در خاور دور در اوایل سال ۱۹۵۵ بر سر جزایر کوموی و ماتسو[۴]، واقع در سواحل چین، روی داد. ملیون چین [حکومت تایوان] از سال ۱۹۴۹ به بعد، نه تنها فرمز و تعداد زیادی از این جزایر را تحت کنترل خود داشتند و از آن محافظت می‌کردند، بلکه از مجمع‌الجزایر پسکادور و شماری دیگر از جزایر کوچک و از جمله

---

۱. درکنفرانس ژنو (ماه مه ۱۹۵۴) توافق شده بود که هوشی مین نیروهای خود را از ویتنام جنوبی خارج کرده و مرز دو ویتنام نیز مدار ۱۷ درجه باشد، ولی در عوض انتخابات ویتنام در ظرف دو سال آینده برگزار شود. دولت آمریکا پس از گماردن نگودین دیم در پست نخست‌وزیری ویتنام، در اکتبر ۱۹۵۵ حکومت سلطنتی ویتنام را منحل کرد و ویتنام جنوبی به صورت یک جمهوری مستقل به ریاست نگودین دیم درآمد. م.

۲. Ho Chi Minh (۱۸۹۰-۱۹۶۹)، سیاستمدار ویتنامی، بنیانگذار حزب کمونیست هندوچین (۱۹۳۰)، ویت‌مینه (۱۹۴۱) و رییس‌جمهوری دموکراتیک ویتنام از ۱۹۵۴. م.

۳. معروف به نظریه دومینو (Domino) درباره خاور دور؛ به این معنا که هر یک از کشورهای این منطقه در حکم مهره‌های بازی دومینو هستند و تسلط کمونیسم بر یکی از آنها، به معنای سقوط سایرین است. م.

4. Quemoy and Matsu

کوموی، ماتسو و تاچن را نیز که در نزدیکی سواحل چین قرار داشتند، مراقبت می‌کردند. در اواخر سال ۱۹۵۴، چین کمونیست شروع به گلوله‌باران این جزایر ساحلی کرد و ملیّون تاچن را تخلیه کردند ولی مصمم به دفاع از کوموی و ماتسو شدند. آیزنهاور از موضع ملیون درباره جزایر کوموی و ماتسو پشتیبانی کرد و تهدید کرد که اگر چین کمونیست به جزایر مذکور حمله کند، با بمب اتمی به تلافی برخواهد خاست. دولت بریتانیا بشدت متوحش شد و چرچیل طی نامه‌ای به آیزنهاور، با لحنی قوی این چنین استدلال کرد که گرچه دفاع آمریکا از فُرمز و مجمع‌الجزایر پسکادور که در حدود یکصد میلی ساحل چین قرار دارند، اقدامی بسیار عملی و مطلوب است ولی اصرار تایوان در عدم تخلیه جزایر کوموی و ماتسو که کمتر از ده میل از ساحل چین فاصله دارند کار بی‌معنایی است. چرچیل هشدار دارد که تهدید آمریکا مبنی بر تلافی اتمی، به جنگ جهانی‌ای می‌انجامد که پای اتحاد شوروی و چین را نیز به آن معرکه باز خواهد کرد. آیزنهاور پاسخ داد که تخلیه این جزایر در اثر تهدید چین کمونیست، نوعی باج دادن خطرناک است و مطلب دیگر این که اصرار آمریکا به تایوان مبنی بر تخلیه این جزایر، باعث تزلزل روحیه، ملیوّن چین خواهد شد و موقعیت آشفته‌ای را ایجاد می‌کند که نتیجه آن همانا سقوط فرمز به دست کمونیست‌ها خواهد بود. اما در تابستان ۱۹۵۵، این بحران پایان یافت و جزایر مزبور نیز در دست حکومت تایوان باقی ماند. گرچه کوموی و ماتسو در سراسر دههٔ ۱۹۵۰ متناوباً از سوی چین کمونیست گلوله‌باران شد، ولی آیزنهاور احساس می‌کرد که مقاومت راسخ وی در برابر چینی‌ها، ثبات بیشتری را ایجاد کرده و چشم‌انداز صلح را به وجود آورده است. دولت انگلستان عقیده داشت که ایالات متحده به یک خطرپذیریِ غیرضروری در ابعاد وسیع دست زده بود که توجیه‌پذیر نبود. یکی از تاریخ‌نگارانِ اخیر نتیجه‌گیری می‌کند که «شواهدِ مستندِ جدیدی که در دسترس است... نشان می‌دهد که آیزنهاور در واقع کشور را به سمت "پرتگاه هسته‌ای" سوق داد، یعنی کاملاً به سمت جنگی کشاند که عموم مردمِ پریشان حال در ۱۹۵۵ از آن بیم داشتند [جنگ اتمی]... و کاملاً به سمت آن جنگی که اکثر تاریخ‌نگاران حتی در برپایی آن تردید داشتند.» [27]

در این میان، نخستین نشانه‌های آب شدن یخ‌های روابط در دوران جنگ سرد، از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ در اروپا مشاهده شد. پس از مبارزات انتخاباتی ۱۹۵۲، لفاظی‌های آمریکا درباره سیاست آزادسازی [اروپای شرقی] فروکش کرده بود. به جای آن، وزارت خارجه آمریکا به طرزی بی‌سر و صدا روی سیاست تدریجی «تغییر» در اروپای شرقی شروع به

کارکرد، و امیدوارکننده‌ترین رهیافت در این مورد، ترغیب تیتوییسم و کمونیسم ملی در شرق اروپا بود. به نظر می‌رسید که اتحاد شوروی به این تحولات به دیدهٔ اغماض می‌نگریست و طالب آشتی با تیتو از طریق سفرهای خروشچف به یوگسلاوی در ۱۹۵۵ و سفر تیتو به مسکو در ۱۹۵۶ بود، و نیز در پی سلسله تظاهراتی در لهستان، ولادیسلاو گومولکا[1] که پیشتر در سال ۱۹۴۹ به عنوان یک تیتوییست از کار برکنار شده بود، در سال ۱۹۵۶ دبیرکل حزب کمونیست لهستان شد و شوروی او را پذیرفت. این تحولات که در راستای تغییر تکاملی و تدریجی صورت می‌گرفت، همراه با سخنرانی مهم خروشچف در محکوم کردن استالین در بیستمین کنگره حزب [کمونیست] در مسکو، در فوریه ۱۹۵۶، امیدبخش به نظر می‌آمد.

اما امیدواری به پدیدار شدن نخستین شکوفه‌های بهار در جنگ سرد، با سرکوب بی‌رحمانه انقلاب مجارستان در نوامبر ۱۹۵۶ توسط شوروی، به گونه‌ای دردناک برباد رفت. مجارها که از محکوم کردن استالین توسط خروشچف و اصلاحات لهستان دلگرم شده بودند، ماتیاس راکوشی[2] رهبر استالینیست خود را برکنار و ارنو گِرو[3] را در ژوئیه ۱۹۵۶ به جای او گماردند. این حرکت، زمینه را برای تغییرات گسترده‌تر آماده کرد و منجر به تظاهرات دانشجویان در ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ و تجدید ساختار حکومت تحت رهبری ایمر ناگی[4]، کمونیست اصلاح‌طلب که راکوشی او را از حزب اخراج کرده بود، شد. تحولات بسرعت گسترش یافت و ناگی در هفته آخر اکتبر، با انجام انتخابات چند حزبی موافقت کرد. به نظر می‌رسید که دولت شوروی با تأکید بر «اصول برابری کامل، احترام به تمامیت ارضی، استقلال و حاکمیت و عدم دخالت در امور داخلی یکدیگر» [28]، تحولات مزبور را پذیرفته بود. اما موقعی که مجارستان سیاست بی‌طرفی خود را اعلام و خروج خود را از پیمان ورشو در ۳۱ اکتبر اعلام کرد، یوری آندروپوف[5]، سفیر شوروی در مجارستان، خواستار انصراف مجارستان از این اقدام شد.

بحران کانال سوئز در خاورمیانه با حملهٔ اسرائیل به مصر در ۲۹ اکتبر ۱۹۵۶ که با مشارکت انگلستان و فرانسه صورت گرفته بود، اوضاع را پیچیده‌تر کرد و تا حدودی توجه جهانیان را از مجارستان دور ساخت. نبودِ منابع معتبر شوروی‌ها در این مورد، این تحقیق را ناممکن می‌سازد که آیا شوروی‌ها در انتظار فرصتی برای حمله به مجارستان

---

1. Wladyslaw Gomulka
2. Matyas Rakosi
3. Erno Gero
4. Imre Nagi
5. Yuri Andropov

بودند، یا آن که از ابتدا آمادهٔ پذیرش اصلاحات در مجارستان بودند ولی احساس کردند که اصلاح‌طلبان پا را از گلیم خود فراتر نهاده‌اند، و یا آن که شوروی‌ها از حمله به مجارستان بیم داشتند ولی بحران هم‌زمانِ کانال سوئز فرصتی را در اختیار آنان قرار داد تا جرئت این حمله را بیابند. در هر صورت، شمار فراوانی از نیروهای شوروی در ۴ نوامبر ۱۹۵۶ به مجارستان یورش بردند، ناگی را از مقام خود خلع و سپس او را اعدام کردند؛ و یانوش کادار[1] را که از ارتش شوروی تقاضا کرده بود که «به ملّت ما برای درهم کوبیدن نیروهای شیطان‌صفت و مرتجع کمک کنید،» [29] به جای وی نشاندند. حدود ۵۰۰۰ تن از مجارها در مقاومتی شجاعانه ولیکن بی‌ثمر، در برابر نیروهای شوروی که توانستند شورش را ظرف ده روز خاموش کنند، کشته شدند. هزاران تن از اصلاح‌طلبان مجار دستگیر شدند و سایرین نیز به عنوان پناهنده به غرب گریختند. ایالات متحدهٔ آمریکا بی‌آن که قادر به انجام کاری باشد، از دور نظاره‌گر این حوادث بود. رادیوی اروپای آزاد که ظاهراً مستقل ولی در واقع سازمان «سیا» مخارج آن را تأمین می‌کرد، در برنامه‌های خود، مانند نطق‌های آیزنهاور و دالس، بر «سیاست آزادسازی» تأکید داشت لیکن از انقلاب خشونت‌آمیز حمایتی به عمل نیاورده بود، هر چند که این برداشت را القاء کرده بود که در صورت برپایی انقلاب، ایالات متحدهٔ آمریکا کمک‌هایی را فراهم خواهد آورد. با این حال، دولت آیزنهاور کاملاً درست تشخیص داده بود که دخالت آمریکا در قضیه مجارستان احتمالاً به یک جنگ منجر می‌شد، و ایالات متحده تمایلی نداشت که به خاطر آزادسازی اروپای شرقی، با اتحاد شوروی بجنگد. درخواست‌های ترحم‌انگیز انقلابیون مجاری برای کمک از آمریکا، که بدون پاسخ باقی ماند، آمریکاییان را در احساسی از گناه، خیانت، ناامیدی، و از همه مهمّ‌تر، خشم از پیمان‌شکنیِ شرورانه شوروی[2] فرو برد. جنگ سرد، به یک وضعیت کاملاً حادّ رجعت کرد.

در زمانی که سرکوب شدید انقلاب مجارستان، آمریکاییان را وادار ساخت تا در برابر تهدیدات شوروی، مسئله دفاع از خود را بیشتر مورد توجه قرار دهند، ضربه‌های روحی دیگری، در سال ۱۹۵۷ به آمریکا وارد شد، یعنی موقعی که اتحاد شوروی آزمایش یک فروند موشک بالستیک قاره‌پیما را با موفقیت به پایان رسانید، و

---

1. Janos Kadar (1912-1989)

۲. اشاره به قول دولت شوروی است که ضمن خارج کردن نیروهای خود از بوداپست، گفته بود که به مجارستان حمله نظامی نخواهد کرد. م.

شگفت‌انگیزتر آن که یک ماهواره اسپوتنیک را در مدار کرهٔ زمین قرار داد.[1] ایالات متحده در ظرف چند ماه به این آزمایشات شوروی پاسخ داد و یک فروند موشک بالستیک قاره‌پیما و نیز یک ماهواره را با موفقیت آزمایش کرد و بعداً نیز شمار فراوان‌تری از آنها را زودتر از موعد مقرر در بوتهٔ آزمایش نهاد. ایالات متحده همچنین در زمینهٔ فن‌آوری زیردریایی، با استقرار زیردریایی پولاریس[2] در سال ۱۹۵۹، گوی سبقت را از شوروی‌ها ربود. موضوع «برتری بمب‌افکن‌های آمریکا بر شوروی به لحاظ تعداد» که باعث انتقاد برخی نمایندگان کنگره، مانند سناتور اِستوارت سیمینگتون[3]، از سیاست آیزنهاور در زمینه کاهش هزینه‌های دفاعی شد، افسانه‌ای بود که شوروی آن را خلق کرده بود تا بر شمار هواپیماهای [بمب‌افکن] خود سرپوش بگذارد. ایالات متحده از حقایق مربوط به توازن نظامی دو کشور، از طریق یک منبع اطلاعاتی جدید موسوم به یو-۲، که یک هواپیمای جاسوسی بود، آگاه شده بود. این هواپیما از سال ۱۹۵۶ به بعد، مأموریت داشت تا با پرواز در ارتفاع بالا بر فراز [قلمروی هوایی] اتحاد شوروی، عکس‌های شناسایی تهیه نماید؛ و این عملیات در حالی صورت می‌گرفت که شوروی که از این عملیات آگاه بود ولی قادر نبود این هواپیما را با یک چنین سقفِ پروازی سرنگون سازد، بارها به آمریکا اعتراض کرده بود. واقعیت این است که پرتاب اسپوتنیک، بازتاب پیشرفت‌های سریع شوروی از زمان آزمایش اتمی آن در سال ۱۹۴۹ بود، یعنی این که اتحاد شوروی قادر بود از طریق متمرکز ساختن منابع ناکافی علمی خود در بخش نظامی، به رقابت تنگاتنگ با ایالات متحده در زمینهٔ پیشرفت‌های فن‌آوری در امر مسابقه تسلیحاتی بپردازد. اما در اذهان مردم عوام آمریکا این بیم به وجود آمد که ایالات متحده از لحاظ نظامی، فن‌آوری، و حتی آموزش پایه [علمی]، از شوروی عقب افتاده است. با عرضه کردن برنامه‌های آموزشی ضربتی، رزمایش‌های [مانورهای] حمله هوایی و ساختن پناهگاه‌ها برای مصون ماندن از انفجار بمب، بر نگرانی مردم آمریکا افزوده شد.

در سال ۱۹۵۸ بحران دیگری در موردِ نقطهٔ همیشگی جنگ سرد، یعنی برلین، به وجود آمد. خروشچف اعلام کرد که در ظرف شش ماه مبادرت به امضای قرارداد صلح با آلمان شرقی خواهد کرد و به موجب آن، کنترل راه‌های هوایی، زمینی و راه‌آهن از آلمان غربی به برلین را که طبق قراردادهای قبلی در اختیار چهار دولت قرار داشت، به

---

۱. (sputnik)، نخستین ماهواره فضایی شوروی که در ۴ اکتبر ۱۹۵۷ به فضا پرتاب شد. این ماهواره ۸۰ کیلوگرم (۱۸۴ پوند) وزن داشت و حامل یک دستگاه رادیویی بود. دولت شوروی نیز بهره‌برداری تبلیغاتی فراوانی از این اقدام کرد. م.

2. Polaris　　3. Stuart Symington

آلمان شرقی خواهد سپرد. آیزنهاور شدیداً به این اقدام اعتراض کرد و نسبت به نتایج وخیم این اقدام یک جانبه به خروشچف هشدار داد. نیروهای آمریکایی تازه‌ای به آلمان غربی گسیل شدند و اوضاع تهدیدآمیز به نظر می‌رسید. با این حال، مهلت شش ماهۀ مزبور سپری شد و این بحران، بدون آن‌که شوروی دست به اقدامی بزند، به پایان رسید. در اوایل سال ۱۹۵۹، علائمی برای رفع تنش‌ها به وجود آمد و برای دومین بار، یخ‌های دوران جنگ سرد شروع به آب شدن کرد. نگرانیِ بیشتر درباره آثار تشعشعات رادیواکتیوِ ناشی از آزمایش‌های هسته‌ای در فضا، باعث شد که در پی یک سلسله آزمایشات اتمی، آمریکا و شوروی در اواخر سال ۱۹۵۸ به توافق‌هایی در مورد متوقف کردن آزمایشات اتمی دست یابند. در ژانویه ۱۹۵۹، هارولد مکمیلان[1] سفری موفقیت‌آمیز به مسکو کرد و وی نخستین رهبر غربی بود که پس از خاتمه جنگ جهانی دوم، به شوروی سفر کرد. در پی استعفای آنتونی ایدن از مقام نخست‌وزیری بریتانیا در ۱۹۵۷ و به دلیل شکست در بحران کانال سوئز، مکمیلان جای او را گرفت، در حالی که وی از همکاران نزدیک آیزنهاور در جنگ جهانی دوم بود. در سال ۱۹۵۸، نیکسون، معاون رییس‌جمهور آمریکا، نیز از مسکو دیدار کرد. وی پس از سربه سر گذاشتن با خروشچف در یک «بحث خودمانی» در یک نمایشگاه تجاری آمریکا در مسکو، دعوتنامه‌ای را برای بازدید وی از ایالات متحده تقدیم او کرد. خروشچف در ماه مه ۱۹۵۹ از آمریکا دیدار کرد و در نزد افکار عمومی آمریکا چهرۀ مثبتی از یک دهقان خشن و در عین حال زنده‌دل را از خود به جا گذارد؛ و «روح کمپ دیوید»[2] از خلال مذاکرات آیزنهاور با خروشچف در استراحتگاه کمپ دیوید ظاهر شد. تمهیدات لازم برای برپایی کنفرانس‌های سران در پاریس در ماه مه ۱۹۶۰ و دیدار آیزنهاور از اتحاد شوروی در اواخر ۱۹۶۰ به عمل آمد.

در اوّل ماه مه ۱۹۶۰ و با سرنگون کردن یک فروند هواپیمای یو-۲ بر فراز شوروی، روند رو به افزایش تنش‌زدایی ناگهان به پایان رسید. آیزنهاور در ابتدا این داستان دروغین و باورنکردنی را سرهم کرد که هواپیمای سرنگون شده، یک هواپیمای هواشناسی بوده که از مسیر خود منحرف گشته است. شوروی‌ها به آسانی و با غرور هر چه تمامتر، دروغین بودن این داستان را با به نمایش گذاردن لاشه هواپیما و حتی خلبان آن، اثبات

---

1. Harold McMillan

۲. کمپ دیوید (Camp David) استراحتگاه رؤسای جمهور آمریکا در ایالت مریلند است، که دارای امکانات کافی برای پذیرایی از مهمانان خارجی و برگزاری کنفرانس‌ها می‌باشد؛ اشاره به مذاکرات آیزنهاور و خروشچف در کمپ دیوید است. م.

کردند. گَری پاورز[1]، خلبان هواپیمای یو-۲ که در استخدام «سیا» بود، نه تنها دست به خودکشی نزد تا از اسارت به دست روس‌ها خودداری کرده باشد، بلکه با چتر نجات از هواپیما بیرون پریده و دستگیر شده بود. خروشچف تصمیم گرفت که از این حادثه حداکثر بهره‌برداری تبلیغاتی را بنماید. وی با کلمات پرخاش‌جویانه و توهین‌آمیزی به آیزنهاور حمله کرد. با خشم فراوان از اجلاس عالی سران در پاریس، خارج شد و دیدار آیزنهاور از اتحاد شوروی را لغو کرد. در سپتامبر ۱۹۶۰، خروشچف برای شرکت در اجلاس سالانهٔ مجمع عمومی سازمان ملل متحد به آمریکا بازگشت و غرب را به باد انتقاد گرفت؛ و در یک رویداد استثنایی، ناخشنودی خود را از سخنرانی مکمیلان، با بیرون آوردن لنگهٔ کفش خود و کوبیدن آن بر روی میز، به نمایش گذاشت. بنابراین، سال‌های آخر حکومت آیزنهاور در کاخ سفید، به جای آن که منجر به ایجاد یک احساس خوب در سطح بین‌المللی بشود، به قول یکی از نویسندگان، حکومت او «همانند آخرین پردهٔ نمایش یک اپرای مضحک به پایان رسید.» [30]

با این حال، مسئله دیگری که در نزدیکی سواحل آمریکا روی داد و هرگونه چشم‌انداز تنش‌زدایی را در روزهای آخر حکومت آیزنهاور به طور جدّی به مخاطره انداخت، نیز وجود داشت، و آن مسئله کوبا بود. در ژانویه ۱۹۵۹، فیدل کاسترو رژیم فولگنسیا باتیستا[2] دیکتاتور کوبا را سرنگون کرد و قدرت را در هاوانا به دست گرفت و وعدهٔ اصلاحات اجتماعی، اقتصادی و سیاسی بر طبق مدل لیبرال غربی را داد. در بهار ۱۹۵۹، کاسترو از ایالات متحده دیدار کرد و به گرمی از سوی مردم آمریکا مورد استقبال قرار گرفت. اما در پایان سال ۱۹۵۹ معلوم شد که کاسترو یک لیبرال نیست بلکه یک کمونیست است زیرا اقدام به زندانی کردن و اعدام مخالفین سیاسی خود می‌نماید. وی بسیاری از شرکت‌های خارجی را بدون پرداخت غرامت ملی کرد و ساختار اقتصادی و سیاسی کشور را به سبک دولت‌های کمونیستی به وجود آورد، از اتحاد شوروی کمک‌های اقتصادی و نظامی دریافت کرد، و برپایی انقلاباتی به سبک کوبا در کشورهای همسایه‌اش در دریای کاراییب و در آمریکای مرکزی را تشویق کرد. ایالات متحده احساس کرد که انقلاب کوبا نیز مانند انقلاب بلشویکی روسیه در ۱۹۱۷، به آرمان انقلابی مردم خیانت کرده و اراذل کمونیست، قیام مردم را برای ایجاد یک

---

1. Gary Powers

۲. Fulgencio Batista (۱۹۰۱-۱۹۷۳)، رییس‌جمهور کوبا از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۴ و از ۱۹۵۲ تا ۱۹۵۹. م.

دموکراسی به شیوه آمریکایی، سرقت کرده‌اند. به نظر آیزنهاور، راه‌حلّ این مشکل، در روش‌هایی نهفته بود که پیش‌تر در سال ۱۹۵۳ در ایران و در سال ۱۹۵۴ در گواتمالا به کار گرفته شده بود، یعنی توسّل به عملیات پنهانی «سیا». این سازمان که آلن دالس[1] در رأس آن قرار داشت، تبعیدیان کوبایی را برای حمله به کوبا و سرنگونی رژیم کاسترو تربیت کرد. تمهیدات این کار به خوبی فراهم شد ولی به مرحله اجراء نرسید؛ و با پایان یافتن دورهٔ ریاست جمهوری آیزنهاور، اجرای این کار به عنوان نخستین مشغلهٔ کاری، به جانشین او یعنی جان اف. کندی[2] واگذار شد.

آیزنهاور در حالی که آماده ترک مقام ریاست جمهوری در ژانویهٔ ۱۹۶۱ می‌شد، یک سخنرانیِ خداحافظیِ به یادماندنی را ایراد کرد و طی آن، درباره نفوذ مجتمع‌های نظامی ـ صنعتی هشدار داد و اظهار داشت که در خصوص خلع سلاح هیچ‌گونه پیشرفتی حاصل نشده و در نتیجه مقام خود را با ناراحتی ترک می‌کند. گرچه آیزنهاور هزینه‌های مربوط به ساخت سلاح‌های متعارف راکاهش داد اما مخارج نظامی، همان طور که وی با بلاغت هر چه تمامتر در نطق ۱۶ آوریل ۱۹۵۳ خود گفته بود، منابع عظیمی از آنچه را که به هدف‌های غیرنظامی تعلق داشت، به خود اختصاص داد. روابط آمریکا و شوروی در دوران ریاست جمهوری آیزنهاور همراه با آب شدن یخ‌های روابط بین دو کشور و سرد شدن مجدد آن در خلال جنگ سرد بود، در حالی که کیفیت روابط دو کشور در سال ۱۹۶۱، تفاوت چندانی با سال ۱۹۵۳ نداشت. آیا آیزنهاور برای کشفِ امکانِ کافی تنش‌زدایی در دهه ۱۹۵۰ قصور کرد و بدین سان هرگونه چشم‌انداز خلع سلاح را از میان برد؟ از اوایل تا میانهٔ دهه ۱۹۵۰، شرایط مناسبی برای شروع تنش‌زدایی وجود نداشت: کادر رهبری متزلزلِ شوروی، فشارهایِ قویِ اقتصادی و سیاسی و بین‌المللی در مخالفت با تنش‌زدایی، و بالاخره بدگمانی شخصِ خودِ آیزنهاور به مقاصد شوروی. اما در سال‌های ۱۹۵۹ـ۱۹۶۰، خروشچف به صورت رهبر بی‌چون و چرای شوروی درآمده بود، در حالی که وی یک رهبر دَمدمی مزاج ولی اساساً اصلاحگر بود. همچنین مک‌کارتی نیز از صحنه خارج شده و آیزنهاور نیز پس از پیروزی چشمگیر و مجدد خود در انتخابات ۱۹۵۶، از یک موقعیت سیاسی نیرومند برخوردار شده بود. با این حال، آیزنهاور در سال‌های آخر دوران ریاست جمهوری خود، همانند چرچیل در سال‌های آخر نخست‌وزیری‌اش، و به ویژه پس از مرگ دالس در ژانویه ۱۹۵۹، تمایل بیشتری به

1. Allen Dulles [برادر جان فاستر دالس]

2. John F. Kennedy

تلاش برای موفقیت در مذاکرات با اتحاد شوروی از خود نشان می‌داد.

با در نظر گرفتن کشاکش بنیانیِ ایده‌ئولوژیکی [شرق و غرب] و به ویژه مسائلی مانند کوبا و واکنش خروشچف به رویداد هواپیمای یو-۲، که نشان داد خروشچف به منظور حفظِ موقعیتِ داخلیِ خود نیاز به اتخاذ یک موضع‌گیری سرسختانه دارد، شاید حتی در اواخر دهه ۱۹۵۰ نیز یک فرصت حقیقی برای ایجاد یک تنش‌زدایی پایدار وجود نداشت. با این وصف، شاید که درخواست شِکوه‌آمیز آیزنهاور در سخنرانی خداحافظی‌اش، افشاگر این درک او بود که برای دستیابی به خلع سلاح، ضرورت داشت که در برابر اتحاد شوروی، باید به رهیافتی توسل جست که متضمن نگرشی باشد که از درجه منفی کمتری در مقایسه با نگرشی که حکومت او در بخش اعظم دوران دههٔ ۱۹۵۰ به نمایش گذارده بود، برخوردار باشد. در سال ۱۹۵۳، چرچیل در کنفرانس برموداگفته بود که، «ما نباید با هر حرکتی برای بهبود روابط [از جانب شوروی] مخالفت کنیم. نباید این مسئله وجود داشته باشد که برای هر حرکت شوروی، دلیلی بر بدگمانی نسبت به مقاصد شوروی بیابیم.» [31] چشم‌انداز یک پیشرفت عمده در روابط ایالات متحده و شوروی در خلال دههٔ ۱۹۵۰ نسبتاً بعید به نظر می‌رسید، ولی نگرشِ آشکارا منفی دولت آیزنهاور [به شوروی]، باعث تحکیم و نهادینه کردن جنگ سرد در حیات سیاسی و اقتصادی آمریکا و نیز در سیاست خارجی آن کشور شد، یعنی حقیقتی که آیزنهاور در سخنرانی خداحافظی خویش، خیلی دیر از آن ابراز تأسف کرد.[1]

---

۱. درباره عملکرد دولت آیزنهاور به لحاظ داخلی و خارجی، به این منبع ارزشمند مراجعه شود: آمریکا و جنبش‌های ملّی، بلانچ ویس‌کوک، ترجمهٔ ابراهیم یونسی، تهران، ۱۳۶۵، نشر نگارش. م.

فصل دهم

کندی و خروشچف: ۱۹۶۱-۱۹۶۳

در سال ۱۹۶۱، جان اِف. کندی جوان‌ترین فردی بود که به ریاست جمهوری ایالات متحده انتخاب شد و شور و حرارت جوانی، همراه با بی‌تجربگی و ناپختگی را، برای این مقام به ارمغان آورد. در دهۀ ۱۹۳۰، وی یکی از منتقدان سرسخت سیاست باج دادن به شوروی[1] و انزواگرایی آمریکا بود و رسالۀ لیسانس خود از دانشگاه هاروارد را به این موضوع اختصاص داده بود، رساله‌ای که بعداً به صورت کتابی تحت عنوان، «چرا انگلستان به خواب رفت» [1] منتشر گردید. کندی در جنگ جهانی دوم در خاوردور جنگیده و در این جنگ، از ناحیه ستون فقرات زخمی شد، در حالی که این زخم باعث تشدید ناراحتی ستون فقرات او شد و تا آخر عمر هم او را رها نکرد. کندی در یک خانوادۀ آمریکاییِ ایرلندی‌تبارِ کاتولیک و قویاً کمونیست‌ستیز پرورش یافت. عصارۀ تفکر کندی در مورد سیاست خارجی، به هنگام ورود وی به کاخ سفید، آمیزه‌ای از عقاید کمونیسم‌ستیزی و نابخردی سیاستِ باج دادن به شوروی بود. یک خصیصۀ دیگرِ وی این بود که تفکری ستیزه‌جو و مبارزه‌طلبانه داشت که در وجود پدرش، خانواده‌اش و غریبه‌های آمریکایی ایرلندی تبار کاتولیک که برای پیروز شدن نیاز به پیکار مداوم داشتند، نیز وجود داشت. این خصیصه در شیوۀ سخنرانی‌های او بازتاب یافت، چرا که سخنرانی‌های او غالباً به لحاظ بلاغت، هیجان‌آور بود ولی به مقدار زیادی حکایت از یک پیروزی حق بر باطل داشت. وی در سخنرانیِ آغاز ریاست جمهوری‌اش گفت: «بگذارید هر ملت، خواه خیر ما را بخواهد و خواه بَد ما را، بداند که ما برای مطمئن شدن از بقا و موفقیت آزادی، هر بهایی را خواهیم پرداخت، هر باری را تحمل خواهیم

1. appeasement

کرد، هر مشقّتی را می‌پذیریم، از هر دوست حمایت و با هر دشمن پیکار خواهیم کرد.» [2] همان‌گونه که یک تاریخ‌نگار گفته است، «دعوت کندی از جوانان برای خدمت زیر پرچم، یادآور ستایشی بود که هنری پنجم[۱] از نیروهایِ خود پیش از یورش به آژانکور[۲] به عمل آورد.» [3] منتقدان کندی در شرح‌های واقع‌نمایانه خویش که مدعی یک اسطوره‌سازی از کندی پس از ترور او است، استدلال می‌کنند که کندی و مردانِ جوانِ مغروری که در اطراف او بودند ـ مانند تئودور سورِنسِن[۳]، مک جورج باندی[۴]، رابرت مکنامارا[۵] و رابرت کندی[۶] ـ خطرهای سختی را پذیرا شدند که باعث تشدید مشکلات در روابط ایالات متحده و شوروی شد، مانند مسائل برلین و کوبا و مسابقه تسلیحاتی، و منجر به مصیبتی در ویتنام شد. اما ستایشگران کندی استدلال می‌کنند که وی در بحران‌های خطرناک جنگ سرد، بسیار پردل و جرئت بود و در طول دورهٔ ریاست جمهوری‌اش به سیاستمداری باتجربه و پخته تبدیل شد، به طوری که در سال ۱۹۶۳ از یک کمونیست‌ستیز سرسخت و بی‌تجربه به صورت سیاستمداری درآمد که از زیر و بم‌های روابط با اتحاد شوروی آگاه بود. تجزیه و تحلیل مسائل مهم در روابط آمریکا و شوروی در طول دورهٔ ریاست جمهوری او، نشان می‌دهد که منتقدین و یا تحسین‌کنندگان وی تا چه حد در قضاوت خود محقّ بوده‌اند.

کندی در خلال دههٔ ۱۹۵۰، از سیاست آیزنهاور مبنی بر کاهش هزینه‌های دفاعی، انتقاد می‌کرد و در مبارزات انتخاباتی ۱۹۶۰ مسئله مهمِ «برتری شوروی به لحاظ تعداد موشک» را مطرح کرد، که شوروی را قادر خواهد ساخت تا در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در زمینهٔ موشک‌های بالستیکی قاره‌پیما گوی سبقت را از ایالات متحده برباید. کندی از نرمش‌ناپذیری سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت»[۷] و «سیاستِ تا لبهٔ پرتگاه جنگ» انتقاد می‌کرد. به طور کلی، کندی و دستیارانش از سیاست دولت آیزنهاور به عنوان یک سیاست ملال‌آور و فاقد خلاقیّت، بشدت انتقاد کردند. کندی وقتی وارد کاخ سفید شد،

---

۱. هنری پنجم (۱۳۸۷ـ۱۴۲۲) پادشاه انگلستان در سال‌های ۱۴۱۳ تا ۱۴۲۲ و از خاندان لانکاستر. م.

۲. (Agincourt)، یک روستای فرانسوی که در استان «پادوکاله» فرانسه (در شمال آن کشور) قرار دارد و در همین روستا بود که نیروهای هنری پنجم در تاریخ ۲۵ اکتبر ۱۴۱۵ بر نیروهای فرانسوی که به لحاظ نفرات و تجهیزات، از انگلیسی‌ها قویتر بودند، پیروز شد. م.

3. Theodore Sorensen

4. McGeorge Bundy

5. Robert McNamara

6. Robert Kennedy [برادر جان کندی]

۷. (massive retaliation)، سیاست اتخاذ شده توسط جان فاستر دالس (و مورد تأیید آیزنهاور). (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۱۵ـ۴۱۶). م.

از منابع اطلاعاتی شنید که مسئله‌ای به نام «برتری موشکی شوروی بر آمریکا» وجود ندارد. به نوشتهٔ فرانک کاستیگ لیولا[1]، مسئله «برتری موشکی شوروی بر آمریکا» که کندی بخش اعظم تبلیغات مبارزاتِ انتخاباتی‌اش را در سال ۱۹۶۰ بر آن بنا نهاده بود، به مسئله بزرگی تبدیل شد، منتهی به نفع آمریکا. [4] با وجود این، کندی تصمیم گرفت که توانایی هسته‌ای آمریکا را در مقایسه با شوروی، کاملاً افزایش دهد. تعداد یک هزار فروند موشک قاره‌پیمای اطلس و مینوتمن[2] بین سال‌های ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳ ساخته شد. ضمناً تعداد ۶۵۶ فروند موشک بالستیک نیز که می‌توانست از زیردریایی پرتاب شود، به ناوگان زیردریایی پولاریس اضافه شد. تعداد موشک‌های قاره‌پیمای شوروی در آن زمان تنها به ۳۰۰ فروند می‌رسید. کندی برای کنترل هزینه‌های دفاعی، رابرت مکنامارا، رییس «شرکت فورد موتور» را که به شیوه‌های تجاری نوین و مقرون به صرفه کاملاً مسلط بود، به سمت وزیر دفاع ایالات متحده منصوب کرد. برخی از دست‌راستی‌ها نظیر «باری گولدواتر»، بالاخَص در ارتباط با هزینه‌های نیروی هوایی، مکنامارا را متهم می‌کردند که بودجه آن را بشدت کاهش داده است. برخی دیگر از منتقدین بر این باورند که گرچه مکنامارا اصولاً وزیر دفاع موفقی بود، ولی این موفقیت وی به لحاظ روش‌های مربوط به کنترل هزینه‌ها، بیشتر ناشی از نقش اِعمال سیاست پویای «مرز جدید»[3] بود تا واقعیت‌های مادّیِ مربوط به مدیریت پنتاگون. حاصل کلام، کندی در طول ریاست جمهوری خود، صاحب بودجه دفاعی بسیار گسترده‌ای در تمام سطوح بود؛ اما منتقدان، وی را متهم می‌کنند که سیاست‌هایش متقابلاً منجر به انباشت تسلیحات در اتحاد شوروی و در نتیجه تشدید مسابقه تسلیحاتی شد، به نحوی که در نهایت، هیچ یک از دو کشور احساس امنیت نمی‌کرد.

کندی به جای سیاست «مقابله به مثل با تمام قدرت»، به معرفی سیاست «پاسخ انعطاف‌پذیر»[4] پرداخت. وی به جای انعطاف‌ناپذیری «سیاست مقابله به مثل با تمام قدرت» از طریق کاربُرد نیروهای هسته‌ای استراتژیک در پاسخ به هر حمله به ایالات متحده یا

---

1. Frank Costigliola
2. Minuteman

۳. (New Frontier) جان کندی هنگام پذیرش نامزدی حزب دموکرات برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری (۱۹۶۰) این واژه را در سخنرانی خود به کار برد. مقصود وی از واژه مزبور، استفاده از وجودِ کارکنان نسبتاً جوان، اتّخاذ سیاست‌های جدید، و سایر ویژگی‌هایی بود که بعداً توسط کندی در دولت او به کار گرفته شدند. م.

4. Flexible response

هم‌پیمانان آن، سیاست پاسخ انعطاف‌پذیر را باب کرد. بر مبنای این سیاست، ایالات متحده مبادرت به پاسخ گام‌به‌گام کرده و فشار لازم را به پیمان ورشو وارد می‌آورد تا تجاوز را متوقف سازد، حتی در موقعیی که بحران «از آستانهٔ هسته‌ای»[1] نیز عبور کرده است. این سیاست منجر به پاسخ مهار شده و تدریجی می‌شود که سیاستی به مراتب مؤثرتر از گزینش بین تسلیم و یا کشتار تمام عیار اتمی است. در واقع، سیاست کندی برخلاف تبلیغات درباره سیاست مرز جدید، تفاوت چندانی با سیاست آیزنهاور نداشت. صف‌آرایی جنگ‌افزارهای هسته‌ای تاکتیکی در اروپا در سال ۱۹۵۴، با هدفِ امکانِ ایجادِ پاسخ تدریجی صورت گرفته بود. افزون بر آن، استدلال فراسوی سیاست پاسخ انعطاف‌پذیر، بر فرض‌هایی استوار بود که در یک موقعیت عملی، گذشته از ارزش عملی‌شان، امکان داشت که به صورت پیچیده‌ای درآیند. وانگهی، بخشی از پاسخ انعطاف‌پذیر مبتنی بر ایجاد یگان‌هایی از نیروهای گوناگون بود که می‌توانست در موقعیت‌های گوناگون دست به صف‌آرایی بزنند. این امر از لحاظ نظری قابل تحسین ولی از حیث عمل، پرسش برانگیز بود. کندی در موقعیتی مانند ویتنام، با پاسخ انعطاف‌ناپذیر «مقابله به مثل با تمام قدرت» نظیر آنچه که در بحران کوموی و ماتسو در سال ۱۹۵۵ إعمال شده بود، رفتار نمی‌کرد، بلکه اقدام به استقرار نیروهای ویژه ضدچریکی[2] یعنی «کلاه سبزها»[3] می‌کرد. همان‌طور که جمهوری‌خواهان در سال ۱۹۵۲ تلاش کردند تا اقداماتشان از اسلاف دموکراتشان متمایز باشد، افراد تیزهوش و جوان دولت کندی نیز مایل بودند که اقداماتشان متفاوت از دولت آیزنهاور باشد. اما دولت کندی در مقایسه با دولت آیزنهاور، به مراتب بر مبنای لفاظی عمل کرد که غالباً پیامدهای ناگواری را در بر داشت.

نخستین مشکلِ بزرگ در سیاست خارجی کندی، مسئله کوبا بود. وی نظریات متفاوتی را از مشاوران خود درباره خردمندی اقدام و کاربرد طرح آیزنهاور برای حمله به کوبا توسط نیروهایی متشکل از آوارگان کوبایی که توسط «سیا» (سازمان مرکزی اطلاعات) سازمان داده شده بود، دریافت کرد. صلح‌طلبانی نظیر سناتور ویلیام فولبرایت، رییس کمیته روابط خارجی سنای آمریکا، با این اقدام مخالف بودند. وی می‌گفت: «رژیم کاسترو خاری در گوشت تن است و نه دشنه‌ای در قلب.» [5] تعجب برانگیزتر آن که جنگ‌طلبانی نظیر «دین آچسون» که به «پیرمرد عاقل» شهرت داشت، از حمله طراحی شده به عنوان «یک فکر

---

1. Nuclear threshold
2. special anti-guerrilla troops
3. Green Berets

ناپخته» [6] یاد کرد. ولی برخی دیگر از مشاوران، نظیر آلن دالس، رییس سیا، با این طرح موافق بودند و آن را تأیید می‌کردند. اینان استدلال کردند که کاسترو به مثابه سر پل خطرناکی برای نفوذ شوروی در آمریکای مرکزی و گسترش کمونیسم در سرتاسر آمریکای لاتین است و اگر کندی طرحی را که توسط آیزنهاور برای حذف کاسترو طراحی شده بود، کنار بگذارد، به عنوان یک رییس‌جمهور ضعیف تلّقی خواهد شد. افزون بر آن، این گونه تصور می‌شد که در صورت اجرای این طرح، مردم کوبا به حمایت از آوارگان کوبایی برخاسته و رژیم کاسترو را سرنگون خواهند کرد و محرک انقلاب دموکراتیکی خواهند شد که به دنبال آن بودند ولی کاسترو به آن خیانت کرده بود. دستاورد نهایی اجرای این طرح، یک پیروزی بزرگ برای دموکراسی و عقب‌نشینی مفتضحانه کمونیسم در سطح جهانی خواهد بود.

کندی عقیدهٔ مشاوران جنگ‌طلب‌تر خود را که همخوانی بیشتری با نقش قُلدرانه‌ی دولت جدید داشت و ضمناً با اعتقاد کندی به اقدام متهورانه و شجاعانه علیه کمونیسم، در مقایسه با سیاستِ ضعیفِ سازش، تطبیق می‌کرد، پذیرا شد. در روز ۱۷ آوریل ۱۹۶۱، نیروی مهاجم در خلیج خوک‌ها[1] در کوبا پیاده شدند. نیروهای کاسترو بشدت از خود دفاع کردند و به نیروی مهاجم تلفات سنگینی را وارد ساختند. از نیروی هوایی آمریکا نیز درخواست شد که مواضع دفاعی نیروهای کاسترو را مورد حمله قرار دهد ولی کندی این تقاضا را رد کرد. مردم کوبا نیز از این حمله و نیروی مهاجم طرفداری نکردند. این ماجرای فاجعه‌انگیز، کاسترو را در موقعیتی به مراتب نیرومندتر از قبل قرار داد و باعث شد که نیروهای ملی‌گرای کوبایی نیز در عقب راندن یانکی‌ها و نوکران آنان، در پشت سر وی صف‌آرایی کنند. یک چنین اقدامی برای سرنگون کردن یک دولت کوچک همسایه از راه توسل به زور، که آشکارا مغایر با موازین حقوق بین‌الملل بود، و نیز بی‌کفایتی در انجام این حمله توسط پناهندگان کوبایی که [پس از به اسارت درآمدن] ابتدا منکر شدند که تحت پوشش سیا عمل می‌کردند ولی بعداً به آن اعتراف کردند، به حیثیت آمریکا ضربه سختی را وارد ساخت. برنامهٔ جدید کندی برای کمک مالی به آمریکای لاتین تحت عنوان «اتحاد برای پیشرفت»[2]، متأثر از «سیاست حُسن همجواری»

---

۱. خلیج خوک‌ها (Cochinos Bay یا Bay of Pigs) خلیجی است که در ۱۴۵ کیلومتری جنوب غربی هاوانا پایتخت کوبا قرار دارد. م.

2. Alliance for Progress

فرانکلین روزولت[1] و به منظور توسعهٔ دموکراسی در آمریکای لاتین برای جلوگیری از نفوذ کمونیسم بود. واقعهٔ خلیج خوک‌ها، خاطرهٔ سیاست «چماق بزرگ»[2] تئودور روزولت[3] در آمریکای لاتین را در اذهان زنده کرد، با این تفاوت که تفنگداران نیروی دریایی در عصر «تدی[4] روزولت» در عملیات مداخله‌گرانهٔ خود به موفقیت دست یافته بودند.[5] کاسترو برای دفاع از خود، به دنبال اتحاد شوروی بود و خروشچف نیز بسیار مشتاق بود تا از این رویداد برای مقاصد تبلیغاتی خود بهره‌برداری کند.

دو ماه بعد، کندی ترتیب ملاقاتی با خروشچف در وین در ژوئن سال ۱۹۶۱ را داد. برخی از مشاوران وزارت خارجه احساس می‌کردند که ترتیب دادن چنین نشستی دور از عقل و خرد است زیرا به رویارویی با خروشچف خواهد انجامید، که در این صورت خروشچف سعی خواهد کرد تا در برابر حریف آمریکایی به مراتب جوان‌تر از خود، قُلدری کند. با این وصف، کندی مشتاق بود تا دیداری رو در رو با خروشچف داشته باشد و فکر می‌کرد که از پس هرگونه اِعمال فشار از جانب وی بر می‌آید. نتیجهٔ نشست وین نشان داد که نظر محتاطانه و محافظه‌کارانه وزارت خارجه آمریکا از اعتبار بیشتری برخوردار بود. در نشست وین، کندی درگیر بحث‌های داغی با خروشچف بر سر ایدئولوژی شد، وگرچه تیزهوشی کندی باعث شد تا وی به طور منطقی از موضع خود دفاع نماید، ولی این روش عاقلانه‌ای نبود که کندی به خود اجازه دهد تا به درون مباحثاتی کشیده شود که خروشچف با آن کاملاً مأنوس بود. زیرا این قبیل موضوعات، مطالبی بودند که در محافل کرملین به طور پایان‌ناپذیری مورد بحث قرار می‌گرفتند. سپس خروشچف تهدیدات خود دربارهٔ برلین را از سر گرفت؛ تهدیداتی که در سال ۱۹۵۸ آنها را عَلَم کرده ولی به آرامی از کنار آنها گذشته بود، یعنی این که ظرف ۶ ماه قرارداد صلحی را با آلمان شرقی امضا خواهد کرد و کنترل راه‌های ورودی از آلمان غربی به برلین را به مقامات آلمان شرقی خواهد سپرد.[6] معلوم نیست که خروشچف از

---

۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۲۷۳-۲۷۷). م.

2. "Big Stick"

۳. Theodore Roosevelt (۱۸۵۸-۱۹۱۹)، بیست و ششمین رییس جمهور آمریکا (۱۹۰۱-۱۹۰۹) که به قُلدری و قدرت نمایی مشهور بود. وی از عموزادگانِ دور فرانکلین دلانو روزولت بود. م.

۴. کلمه Teddy در زبان عامیانه آمریکایی، نام خودمانی «تئودور» و «ادوارد» است. م.

۵. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۶۹-۷۳). م.

۶. درباره جزئیات این نشست، به این منبع مراجعه شود: روند سلطه‌گری، استفن آمبروز، ترجمه احمد تابنده، تهران، ۱۳۶۳، انتشارات چاپخش، صفحات ۲۶۱-۲۶۴. م.

این حربه در همه موارد استفاده می‌کرد و یا رویاروئی وی با کندی باعث شده بود تا بار دیگر مسئله برلین را مطرح کند. اما همان‌طور که خروشچف زمانی به آورل هریمن گفته بود: «مسئله برلین به مثابه پینه‌ای روی شست پای شماست، و هر وقت بخواهم، می‌توانم پایم را روی آن بگذارم.» [7]

کندی نیز مقابله با تهدیدِ خروشچف در مورد برلین را به مثابهٔ بوتهٔ آزمایشی برای عزم استوار خود می‌دانست که هیچ نشانی از سیاست باج‌دهی را با خود نداشت. وی حق خروشچف در مورد لغو یک جانبه توافق چهار قدرت بزرگ در مورد برلین را مردود شمرد، و لذا با احضار افراد ذخیره و افزایش هزینه‌های دفاعی آمریکا، پاسخی دیپلماتیک به خروشچف داد. طُرفه آن که بحران پدید آمده در این مورد، با تصمیم خروشچف مبنی بر احداث دیوار برلین در اوت ۱۹۶۱ حلّ شد. از یک سو، ایالات متحده توان مقابله با این اقدام شوروی به منظور تقسیم شهر برلین و جلوگیری از مهاجرت افراد آلمان شرقی به آلمان غربی را نداشت. از سوی دیگر، خروشچف نیز به تهدید خود مبنی بر امضای یک قرارداد صلح با آلمان شرقی، عمل نکرد و آن را رها ساخت. دیوار برلین، حربهٔ تبلیغاتی نیرومندی را در اختیار ایالات متحده آمریکا قرار داد که کندی و جانشینانش از آن استفاده کردند. به قول کندی: «کشیدن دیوار برلین یک راه‌حل مناسب نیست ولی جهنمی است که به مراتب از جنگ بهتر است[1].» [8]

درباره خاور دور، کندی در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ و اوایل ۱۹۵۰، چین کمونیست را با کلامی شدیداللحن محکوم کرده و از دولت ترومن در برابر ضعفی که از خود در برابر چین و سقوط آن به دست کمونیست‌ها نشان داده بود، انتقاد کرده بود. کندی، دین راسک، معاون وزارت خارجه در امور خاوردور در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۲ را که از مخالفان سرسخت چین کمونیست بود، برای پست وزیر خارجه انتخاب کرد. گرچه کندی احساس می‌کرد که منزوی کردنِ بیشتر چین کار بیهوده‌ای است و شواهدی از وجود شکاف بین چین و شوروی نیز در اواخر ۱۹۵۰ به وضوح مشاهده شده بود، و هر چند کندی قصد داشت که سیاست خارجی کشور را شخصاً اداره نماید و از وجود دین راسک فقط به عنوان یک شخصیت دیوان‌سالار استفاده نماید، اما انتخاب دین راسک برای پست وزارت خارجه یکی از شواهدی بود که نشان می‌داد کندی قصد شناسایی دیپلماتیک چین را نداشت یا مایل نبود اقدامی در مورد بهبود روابط با چین به عمل

---

۱. (نک: روند سلطه‌گری، پیشین، صفحات ۲۶۵-۲۶۶). م.

آورده و از چین به عنوان اهرمی در برابر اتحاد شوروی استفاده نماید.

نخستین مسئله فوری در خاوردور که کندی با آن روبرو شد، در لائوس بود. مذاکراتی میان سه گروه درگیر در جنگ یعنی سلطنت‌طلبان، اصلاحگران و کمونیست‌های پاتت لائو[1] در ۱۹۶۰ آغاز شد. مشاوران جنگ‌طلبِ کندی به او پیشنهاد می‌کردند که از سلطنت‌طلبان حمایت کرده و بدین وسیله کمونیست‌های پاتت‌لائو را متلاشی کنند. اما کندی از یک راه‌حل مبتنی بر مذاکره طرفداری کرد که می‌توانست منجر به ایجاد ائتلافی توسط هر سه گروه شود. این راه‌حل منطقی و در عین حال رضایت‌بخش، توانست ثبات نسبی را برای مدت بیش از یک دهه در لائوس به ارمغان آورد. این رهیافت عمل‌گرایانه و روشن‌بینانه که در مورد ملت دو میلیونی کوچک و گمنام لائوس اتخاذ شد، در کشور همسایهٔ آن، یعنی ویتنام که به مراتب از آن مهمّ‌تر بود، دنبال نشد. در سال ۱۹۶۰، ویت‌کنگ (جبهه آزادیبخش ملّی)[2] در ویتنام جنوبی تشکیل شد، یعنی ائتلافی از کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌هایی که با حکومت ظالمانه رییس‌جمهور دیم مخالفت کرده و از ویت‌کنگ‌های هوشی‌مین که از پیمان‌شکنی دیم و آمریکاییان برای برگزاری انتخابات آزاد در ۱۹۵۶ و وحدت ویتنام بشدت خشمگین شده بودند، حمایت کردند. با افزایش خشونت در ویتنام جنوبی و به ویژه با کشته شدن کدخداهای طرفدار دیم توسط ویت‌کنگ‌ها، دیم در نامه‌ای خطاب به کندی در دسامبر ۱۹۶۱، عباراتی را به کار برد که بر اساس تجربه چهل سال تبعید خود در ایالات متحده، می‌دانست که برای کندی گیرایی خواهد داشت. دیم در نامهٔ خود نوشته بود که ویتنام جنوبی کشور کوچکی است که در لبهٔ دنیای آزاد قرار دارد و موج کمونیسم بین‌الملل را به عقب می‌راند. از منظر تفکر کندی، عبارات نامه مزبور مُهر تأیید بر این لاف‌زنی خروشچف در ۶ ژانویه ۱۹۶۱ ــ که در مذاکرات وین در ژوئن ۱۹۶۱ نیز آن را تکرار کرده بود ــ می‌زد که جنگ‌های آزادی‌بخش ملی، موج‌های آینده‌اند و راه را برای پیروزی کمونیسم در سطح جهانی هموار خواهند کرد. از این رو، به نظر می‌رسید که ویتنام میدان آزمایشی است برای پیروزی یا شکست هدف‌های جهانی کمونیسم.

کندی، این تصمیم سرنوشت‌ساز را اتخاذ کرد که نیروهای آمریکایی را به ویتنام جنوبی گسیل دارد. گرچه تعداد آنها ناچیز بود و در پوشش «مشاور» به آنجا فرستاده شدند، ولی شمار آنها دائماً افزایش می‌یافت. در دسامبر ۱۹۶۱، تعداد یک هزار تن از

---

1. Pathet Lao

2. Viet Cong (National Liberation Front)

نیروهای آمریکایی به ویتنام جنوبی فرستاده شدند و در روز ۲۲ دسامبر همان سال نخستین سرباز آمریکایی در خاک ویتنام به قتل رسید. تا هنگام کشته شدن کندی در [۲۲] نوامبر ۱۹۶۳، شمار نیروهای آمریکایی در ویتنام به ۱۷/۰۰۰ تن و رقم کشته‌شدگان آن به ۷۳ نفر رسید. شخصیت‌های متعددی به کندی درباره مداخله آمریکا در ویتنام، هشدار داده بودند. شارل دوگل، رییس‌جمهور فرانسه، به آمریکا توصیه کرد که از تجربهٔ فرانسه در هندوچین در طول سال‌های ۱۹۴۶ تا ۱۹۵۴ عبرت بگیرد. وی در سال ۱۹۶۲ در پاریس به کندی هشدار داد که ایالات متحده در باتلاقی به مراتب عمیق‌تر غرق خواهد شد. اما کندی از دوگل، که وی را فردی متکبر و تحمل‌ناپذیر یافته بود، بیزار بود. کندی از فرانسویان نیز نفرت داشت زیرا آنان به جای آن که مانند انگلیسی‌ها درگیر نوعی مقاومت سرسختانه نظیر آنچه که چرچیل در آن درگیر شده و تحسین کندی را برانگیخته بود، بشوند، از روی ترس و بزدلی در سال ۱۹۴۰ تسلیم نازی‌ها شده بودند. از این رو، کندی به این نتیجه رسید که اگر فرانسویان نه به خاطر ترس‌شان بلکه به دلیل بی‌کفایتی‌شان در هندوچین شکست خورده‌اند، در عوض آمریکاییان با برخورداری از یک رهبری مصمم و فن‌آوری نظامی نوین و بخصوص نیروهای ضدچریکی تربیت یافته، شاهد پیروزی را در آغوش خواهند کشید. دخالت آمریکا در ویتنام جنوبی نه تنها پشتیبانی رو به تزاید چین را از هوشی‌مین به دنبال داشت، بلکه ویتنام شمالی نیز که دشمن دیرینه و سنتیِ چین بود، برای دریافت کمک و حمایت به سوی اتحاد شوروی روی آورد. کندی به کندوکاو درباره رشد تیتوییسم در اروپا علاقه داشت و این حقیقت را می‌توان از بازگشت جورج کنان به وزارت خارجه و انتصاب وی به سمت سفیر ایالات متحده در یوگسلاوی دریافت. اما در آسیا، کندی راه و روشِ جستجوی یک ویتنامِ تیتوییستی را در پیش نگرفت، بلکه هدف خود را کسب پیروزی برای دیم و غیرکمونیست‌ها به منظور حفظِ سنگرِ سدّ نفوذِ کمونیسم در مرز ویتنام جنوبی، قرار داد.

در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، ویتنام به صورت یک کشمکش نسبتاً سطح پایین باقی ماند، در حالی که همهٔ توجه‌ها به برلین و به ویژه کوبا معطوف شده بود که بحران موشکی آن در اکتبر ۱۹۶۲ به اوج خود رسیده بود. در پی حادثه خلیج خوک‌ها، کاسترو از آن می‌ترسید که آمریکا در تدارک دیگری برای سرنگونی وی باشد. ترس کاسترو بی‌مورد نبود زیرا «سیا»، «عملیات راسو»[1] را دنبال می‌کرد و در پی آن بود تا با به کار گرفتن وسایلی مانند

---

1. Operation Mongoose

سیگارهایی که به محضِ استعمال، در پهنای صورت منفجر می‌شوند، وی را بـه قـتل برساند. مایکل بِشلاس[1] تخمین زده است که دست‌کم سی و سه طرح مختلف برای از میانْ برداشتن شخصِ کاسترو وجود داشته است. [9]

دولت کندی نه تنها آشکارا در پی آن بود تا گسترش نگران‌کنندهِ کاستروییسم به سایر کشورهای آمریکای لاتین را سدّ نماید، بلکه کوشش‌های جدّی به عمل آورد تا کاسترو را از سریر قدرت در کوبا به زیر آورد. ضمناً ادامهٔ تحریم‌های اقتصادی آمریکا علیه کوبا، باعث شد که کاسترو از لحاظ اقتصادی بشدت به شوروی وابسته شود. وانگهی، از لحاظ نظامی نیز کوبا برای حمایت نظامی در برابر حملهٔ ایالات متحده، چشم بـه شـوروی دوخته بود.

با توجه به چنین پیش‌زمینه‌ای بود که دولت کوبا در ژوئن ۱۹۶۲ پیشنهاد شوروی را برای استقرار جنگ‌افزارهای هسته‌ای تهاجمی در خاک آن کشور، با خوشحالی پذیرفت. چنین برنامه‌ای، توان پدافندی کوبا را در برابر ایالات متحده فوق‌العاده افزایش داده و در عین حال به منافع شوروی نیز خدمت می‌کرد، زیرا شوروی درصدد آن بود تا با استقرار موشک‌های اس اس-۴ و اس اس-۵ که دارای بُردی حدود ۱۰۰۰ و ۲۵۰۰ میل بودند، پایگاه‌هایی در کوبا ایجاد کند. استقرار این موشک‌ها به اتحاد شوروی امکان می‌داد تا با برتری آمریکا در زمینه موشک‌های بالستیکی قاره‌پیما و موشک‌هایی که از زیردریایی‌ها پرتاب می‌شوند، به چالش برخیزد. در یک سلسله کنفرانس‌هایی با حضور دست‌اندرکاران در بحران ۱۹۶۳، که در ایالات متحده، مسکو و هاوانا در ۱۹۸۷، ۱۹۸۹ و ۱۹۹۲ برگزار شد، جزئیات مهمی درباره این بحران فاش شد. [10] اکنون روشن شده است که در زمان بحران موشکی کوبا در اواسط اکتبر ۱۹۶۲، شوروی‌ها ۲۴ دستگاه پـرتابِ مـوشک اس اس-۴ را با تجهیزاتِ کاملِ متشکل از موشک و کلاهک هسته‌ای همراه با پنجاه درصد از وسایل لازم برای سرویس آن (یعنی سی و شش فروند موشک و کلاهک جنگی) در کوبا مستقر ساخته بودند. ضمناً ۱۶ دستگاهِ پرتابِ موشک‌های اس اس-۵ نیز در حال ساخته شدن بودند و موشک‌ها و کلاهک‌های هسته‌ای آن نیز توسط ناوهای شوروی در حال حمل شدن بود. گرچه دستگاه اطلاعاتی آمریکا حضور دستگاه‌های پرتاب موشک اس اس-۴ و موشک‌های آن را تأیید کرده بود ولی معلوم نبود که به کلاهک‌های هسته‌ای

1. Michael Beschloss

نیز مجهّز شده‌اند یا خیر. ریموند گارتوف[1] این طور نتیجه‌گیری می‌کند که، «در اکتبر ۱۹۶۲، بر این باور بودند که این موشک‌ها حامل کلاهک‌های هسته‌ای نیستند، ولی فرض محتاطانهٔ موردِ اتفاق نظر تأیید می‌کرد که کلاهک‌ها باید در کوبا باشند. [11] جزئیات هشدار دهندهٔ دیگری نیز که در سال ۱۹۶۲ بر آمریکاییان مکتوم بود و تنها در کنفرانس سال ۱۹۹۲ هاوانا پرده از روی آن برداشته شد، نشان می‌داد که ۶ دستگاه پرتاب موشک تاکتیکی هسته‌ای حاوی ۹ موشک تاکتیکی و کلاهک‌های هسته‌ای برای مصارف ناگهانی در برابر تجاوز آمریکا، تحویل کوبا شده بود. فرمانده روسی مستقر در کوبا از این اختیار برخوردار بود که «موشک‌های هسته‌ای تاکتیکی را در برابر تجاوز آمریکا، در صورت لزوم و بدون اخذ مجوز مجدّد از مسکو، آتش کند.» [12]

در سپتامبر ۱۹۶۲، گزارش‌هایی در روزنامه نیویورک *تایمز* درج می‌شد که حاکی از ارسال موشک‌های [روسی] به کوبا بود. فشار سیاسی به کندی افزایش یافت و انتخابات کنگره نیز در ماه نوامبر در راه بود. کِنت کیتینگ، یکی از سناتورهای بسیار محترمِ جمهوری‌خواه از ایالت نیویورک، اظهار داشت که منابع وی پرده از روی نیرنگ شوروی‌ها برای استقرار پنهانی موشک‌های تهاجمی هسته‌ای در کوبا برداشته‌اند. در ماه اکتبر که فصل توفان‌های شدید بود، امکان انجام پروازهای شناسایی توسط هواپیماهای یو-۲ بر فراز کوبا میسر نمی‌شد، و در نتیجه کسب اطلاعات از این طریق با دشواری بیشتری صورت می‌گرفت. پروازهای شناسایی یو-۲ بر فراز شوروی قطع شده بود ولی انجام این‌گونه پروازها بر فراز کوبا باعث کسب اطلاعات ارزشمندی می‌شد. در روز ۱۴ اکتبر، هوا مساعد شد و یکی از هواپیماهای یو-۲ اقدام به پرواز بر فراز کوبا کرد. اطلاعات بسیار گرانبهایی درباره موشک‌ها، سایت‌های موشکی و پرسنل شوروی به صورت عکس‌های بسیار شفاف گردآوری شد. چنین به نظر می‌رسید که شوروی‌ها قصد دارند در خلال نامساعد بودن هوا که پرواز هواپیماهای یو-۲ را ممکن نمی‌سازد، اقدام به ساختن جایگاه‌های استقرار و پرتاب موشک‌ها نموده و ایالات متحده را در برابر یک عمل انجام شده قرار دهند.

شوروی‌ها هر اقدامی را که باعث می‌شد مسئله استقرار موشک‌ها در کوبا را از چشم ایالات متحده پنهان سازد، انجام دادند. فرآیند نیرنگ شامل دروغ‌های آشکاری از طرف

---

1. Raymond Garthoff

شوروی‌ها نیز می‌شد. در هفتم سپتامبر، آناتولی دوبرینین[1] سفیر اتحاد شوروی در ایالات متحدهٔ آمریکا به آدلای استیونسون[2] سفیر آمریکا در سازمان ملل متحد گفت که فقط موشک‌های ضدهوایی زمین به هوای (سام) تحویل کوبا شده‌اند و روز ۱۱ سپتامبر نیز تاس گزارش داد که، «تسلیحات و تجهیزات ارسالی به کوبا صرفاً دارای مقاصد دفاعی است.» [13] در روز ۱۶ اکتبر، خروشچف به فوی کهلر[3]، سفیر ایالات متحده در اتحاد شوروی، اطمینان داد که، «مقاصد شوروی در کوبا به طور کلی جنبه دفاعی دارد.» [14] روز ۱۸ اکتبر، آندره‌ی گرومیکو وزیر خارجه شوروی که برای شرکت در نشستی در سازمان ملل متحد، در آمریکا به سر می‌برد، به کندی گفت که اتحاد شوروی سلاح تهاجمی در کوبا مستقر نخواهد کرد؛ و در روز ۲۲ اکتبر نیز گیورگی بالشاکوف[4]، رایزن سیاست شوروی و یکی از مجاری بسیار مهمِ شخصِ خروشچف، به رابرت کندی گفت که وی اخیراً از مسکو بازگشته است و به او گفته شده است که به طرف آمریکایی اطمینان دهد که، «هیچ موشکی که قادر به رسیدن به ایالات متحده باشد، در کوبا مستقر نخواهد شد.» [15] وجود یک چنین نیرنگ‌هایِ آشکاری که بعد از ۱۴ اکتبر برای ایالات متحده مسلّم شده بود، تأثیر عمیقی بر بحران کوبا نهاد. آن طور که ریموند گارتوف یادآور شده است، «تصمیم شوروی برای پنهان نگاهداشتن این موضوع به جای اعلان رسمی و پیشاپیش آن، تأثیر بیشتری بر واکنش آمریکا و روند کلی حوادث در آن داشت تا آنچه که مورد انتظار مسکو بود.» [16]

فاش شدن دروغگویی شوروی که رگ غیرت آمریکا را جُنبانده بود، در روح آمریکاییان عمیقاً تأثیر کرد و بُعد عاطفیِ پُر اهمیتی را به این بحران داد. گارتوف می‌نویسد که بر اساس تحقیقات وی درباره موضع آمریکا، چنانچه روس‌ها به جای دروغگویی، آشکارا اعلام می‌کردند که قصد استقرار این موشک‌ها در کوبا را دارند، موجد این پاسخ بود که «همگی معتقد بودند که احتمال بسیار ضعیفی می‌رود که دولت ایالات متحده خواستارِ آن شود که محدودیتی را علیه تصمیم شوروی إعمال کند و یا آن که اساساً از چنین توانایی برخوردار بوده باشد.» [17]

در روز ۱۶ اکتبر، عکس‌هایی را که از وجود موشک‌ها در کوبا حکایت می‌کرد، به کندی نشان دادند. از آن روز تا روز ۲۲ اکتبر، سلسله نشست‌های دلهره‌آوری توسط

---

1. Anatoly Dobrynin
2. Adlai Stevenson
3. Foy Kohler
4. Georgi Balshakov

«کمیته اجرایی شورای امنیت ملی» تشکیل شد، و این در حالی بود که افکار عمومی از جریان بحران کاملاً بی‌اطلاع بود و هیچ تماس مهمی با شوروی‌ها گرفته نشده بود. اعضای کمیته اجرایی شورای امنیت ملّی به اتّفاق آرا هرگونه باج دادن به شوروی به صورت تسلیم در برابر استقرار موشک‌ها در کوبا را مردود شماردند. از نظرگاه نظامی، پذیرفته شد که چون موشک‌های بالستیکی قاره‌پیمای شوروی از قابلیّت حمله به هدف‌هایی در داخل ایالات متحده برخوردار بودند، لذا موشک‌های مستقر در کوبا، توازن نظامی دو کشور را برهم می‌زد و ضمناً قدرت هسته‌ای شوروی را به طرز چشمگیری تقویت می‌کرد. اما از لحاظ سیاسی و روانی، تسلیم آمریکا در برابر استقرارِ موشک‌های هسته‌ای در کوبا، به شوروی این جسارت را می‌داد که بخت خود را در جاهای دیگری نیز بیازماید، و بی‌ثباتی را در روابط بین‌المللی به وجود آورد که همچون باج دادن [به هیتلر در دهه ۱۹۳۰] منجر به یک جنگ جهانی دیگر شود. این استدلال که به لحاظ حقوق بین‌الملل، کوبا به عنوان یک کشور مستقل، حق آن را دارد که از هر هم‌پیمان خویش، هر نوع سیستم جنگ‌افزاری مورد نظر خود را به منظور دفاع از خویش خواستار شود، در مخیّله کسی نمی‌گنجید. حتی صلح‌طلبانی مانند فولبرایت نیز قویاً خواستار برچیده شدن موشک‌ها در کوبا بودند. بحثی که در کمیته اجرایی شورای امنیت ملی صورت گرفت نه بر سَر برچیده شدن آنها، که بر سر چگونگی انجام این اقدام بود.

رؤسای ستاد مشترک ارتش آمریکا از یک حمله هوایی به کوبا یا تهاجم به آن کشور پشتیبانی کردند. اما این خطر بزرگ وجود داشت که امکان دارد تمامی این موشک‌ها در یک حمله هوایی بسیار دقیق از میان نروند، به نحوی که بتوان موشک‌های باقی مانده را که مجهز به کلاهک‌های هسته‌ای احتمالی بودند به سمت آمریکا آتش کرد، زیرا ایالات متحده در مورد عدم تحویل کلاهک‌های هسته‌ای به کوبا مطمئن نبود. حمله زمینی نیز قطعاً فرصت لازم را برای شلیک موشک‌ها فراهم می‌ساخت. علاوه بر آن، دولت شوروی نیز می‌توانست علیه یک حمله هوایی و یا زمینی آمریکا، تلافی‌جویی کرده و به اقداماتی متوسل شود که نهایتاً منجر به شلیک موشک‌های بالستیک قاره‌پیما از داخل اتحاد شوروی به سمت آمریکا شود. امکان این تلافی وقتی رو به فزونی می‌رفت که نیروهای شوروی در حملات هوایی و یا زمینی آمریکا به کوبا، به قتل می‌رسیدند (شمار نیروهای روسی در کوبا در آن زمان به ۴۰/۰۰۰ نفر رسیده بود، تعدادی به مراتب بیشتر از آن چه که آمریکایی‌ها در سال ۱۹۶۲ تصور آن را می‌کردند). با وجود برتری هسته‌ای

آمریکا، در یک جنگ تمام عیارِ میان ایالات متحده و شوروی، حتی اگر ده درصد حمله اتمی شوروی با موفقیّت همراه بود، سی شهر آمریکا به تلی از خاکستر مبدّل می‌گردید. وانگهی، رابرت کندی، نزدیکترین مشاور رییس‌جمهور، عقیده داشت که یک حمله هوایی به کوبا، همچون [حمله ژاپنی‌ها] به پرل هاربور، حمله‌ای ناگهانی و غیرمنتظره خواهد بود، در حالی که برای انجام یک چنین حمله‌ای، بایستی افکار عمومی مردم دنیا و مقدمات کار را فراهم کرد. رابرت مکنامارا وزیر دفاع ایالات متحده نیز یک محاصره دریایی کوبا را پیشنهاد کرد. این اقدام این حُسن را داشت که دست کم از ورود موشک‌های بیشتر به کوبا جلوگیری می‌کرد و به اتحاد شوروی نیز به طور مسالمت‌آمیز فرصت می‌داد تا به آهستگی در واکنش خود تأمّل کند. کندی به این نتیجه رسید که محاصره دریایی کوبا می‌تواند بهترین راه باشد و نام این اقدام را «قرنطینه»[1] گذاشت تا کمتر تهاجمی به نظر آید، زیرا اگر این اقدام کارساز نبود، باز هم می‌شد از حمله هوایی یا زمینی به کوبا استفاده کرد. همچنین همزمان با اِعمال قرنطینه برای جلوگیری از استقرار هر چه بیشتر موشک‌ها، از دولت شوروی نیز خواسته می‌شد تا موشک‌هایی را که تحویل کوبا داده است، به شوروی بازگرداند و سایت‌های موشکی را نیز برچیند.

پس از توافق عمومی که در کمیته اجرایی شورای امنیت در خصوص استراتژیِ مورد نظر حاصل شد، لازم بود در این باره نیز تصمیم‌گیری شود که آیا مذاکرات محرمانه‌ای با روس‌ها صورت گیرد یا آن که موضوع را از طریق تلویزیون به اطلاع مردم برسانند. اَدلای استیونسون پیشنهاد کرد که مذاکراتی با شوروی از مجاری سیاسی انجام شود، زیرا این کار باعث می‌شد که روس‌ها به آسانی و بدون از دست دادن حیثیت خود و دست زدن به اقدام تلافی‌جویانه، از مواضع خود دست بردارند. استیونسون پیشنهاد کرد که در برابر برچیدن موشک‌های روسی مستقر در کوبا، موشک‌های آمریکایی ژوپیتر[2] در ترکیه (که استفاده از آنها منسوخ شده و ایالات متحده درصدد جمع کردن آنها بود) برچیده شوند. اما کندی سرسختانه تصمیم گرفت که این موضوع را از طریق تلویزیون به آگاهی مردم برساند، زیرا این اقدام باعث وارد آوردن فشار بیشتری بر روس‌ها می‌گردید و جدّی بودن مقاصد آمریکا را به نمایش می‌گذارد، و وانگهی در یک نظام دموکراسی، عموم مردم حق داشتند که از بحرانی که امنیت آمریکا و صلح جهان را به خطر افکنده است، آگاه باشند. نتیجتاً در شامگاه روز دوشنبه ۲۲ اکتبر، کندی یک سخنرانی

---

1. "quarantine"
2. Jupiter

تلویزیونی ایراد کرد و طیّ آن، ضمن تشریح این بحران، به تصمیم دولت ایالات متحده مبنی بر اعمال قرنطینه‌ای که توسط نیروی دریایی آمریکا به اجرا در خواهد آمد، اشاره کرد. بر اساس این اقدام، آمریکا کلیه کشتی‌هایی را که از ۴۰۰ میلی شرق کوبا عبور می‌کردند وادار به توقف و بازرسی می‌کرد. کندی همچنین از شوروی خواست که موشک‌هایی را که به کوبا فرستاده است برچیند و آنها را به خاک اتحاد شوروی باز گرداند. کندی در ادامهٔ سخنان خود اظهار داشت: «اگر قرار باشد که شهامت و حُسن اجرای تعهدات ما یک بار دیگر مورد قبولِ دوست و دشمن قرار گیرد» نصب این موشک‌ها [در کوبا] برای ما قابل قبول نخواهد بود. [18] ساعتی پیش از پخش نطق رییس‌جمهور از تلویزیون، متن آن در اختیار سفیر شوروی در واشنگتن قرار داده شد.

در هفتهٔ نخستِ بحران موشکی کوبا، یعنی از کشف موشک‌ها در روز یکشنبه ۱۴ اکتبر تا سخنرانی کندی در روز دوشنبه ۲۲ اکتبر، این موضوع فقط برای گروه کوچکی از آمریکاییانی که در کمیتهٔ اجرایی شورای امنیت ملّی حضور داشتند، آشکار و معلوم بود. در هفتهٔ دوم بحران، یعنی از دوشنبه ۲۲ اکتبر تا پایان آن در روز یکشنبه ۲۸ اکتبر، این مسئله به طریقی کاملاً خیره کننده و به صورت یک رویارویی با شوروی، به مردم عرضه شد. مردم دنیا نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند و منتظر بودند تا ببینند که در رویارویی بین ایالات متحده و شوروی کدام طرف مسئله را به دیدهٔ اغماض خواهد نگریست. در واقع، گرچه موضع کندی بسیار سخت و تسلیم‌ناپذیر می‌نمود ولی از راه‌های مختلف از خود انعطاف نشان داد و تلاش کرد تا خروشچف را با کمترین تنزّلِ حیثیتی، وادار به عقب‌نشینی کند. برای مثال، رییس‌جمهور ایالات متحده، قرنطینه را در تاریخ ۲۲ اکتبر اعلام کرد ولی اجرای آن را تا زمان تأیید پشتیبانی سازمان کشورهای آمریکایی[1] در ۲۳ اکتبر، به تأخیر انداخت، به طوری که وقتی قرنطینه از روز ۲۴ اکتبر به اجرا درآمد، کشتی‌های روسی اقدام به تغییر مسیر کرده و یا از مسیر خود بازگشتند. افزون بر آن، کندی موافقت کرد تا خطر قرنطینه را ۲۰۰ میل عقب‌تر بکشند تا به شوروی‌ها فرصت بیشتری داده باشد. با این حال، گرچه هیچ کشتی شوروی که حامل

---

۱. (Organization of American States-OAS)؛ یک سازمان منطقه‌ای که در سال ۱۹۴۸ و به منظور اتخاذ سیاست‌هایی در راستای امور سیاسی، دفاعی، اقتصادی و اجتماعی برای نظام روابطِ میان کشورهای واقع در قاره آمریکا، تشکیل شد. اکنون تعداد سی و پنج کشور (از منطقه کاراییب، آمریکای مرکزی و جنوبی، همراه با ایالات متحده) در آن عضویت دارند. تا زمان فروپاشی اتحاد شوروی (۱۹۹۱) هدف اصلی این سازمان همانا مقابله با خطر کمونیسم در آمریکایی لاتین برد. م.

موشک بود سعی در عبور از خط قرنطینه را نداشت ولی احداث سایت‌های موشکی و استقرار موشک‌ها در کوبا همچنان ادامه یافت.

شمار تقاضاهای اعضای کمیتهٔ اجرایی شورای امنیت ملی برای انجام یک حملهٔ هوایی و یا زمینی علیه کوبا افزایش یافت. اما در روز جمعه ۲۶ اکتبر، خروشچف نامه‌ای را که به نظر می‌رسید متضمن پیشنهادی برای حلّ مسئله باشد، برای کندی ارسال داشت. در این نامهٔ طولانی، بی‌سر و ته و احساسی، خروشچف از ترس خود دربارهٔ یک جنگ اتمی و وحشت ناشی از آن، سخن به میان آورده بود و به عنوان یک راه‌حلّ برای این بحران، از موافقت شوروی برای جمع‌آوری موشک‌ها از کوبا در برابر قول آمریکا مبنی بر حمله نکردن به کوبا سخن گفته بود. این امر برای ایالات متحده قابل قبول می‌نمود، با این شرط که این کشور می‌توانست حق اقدام علیه کوبا را، مثلاً هنگام حمله این کشور به هر کشور آمریکای لاتین و یا توسل دولت کوبا به خشونت علیه کوبایی‌ها را، برای خود محفوظ دارد. اما کندی قبل از آن که فرصت پاسخ به نامهٔ اوّل خروشچف را بیابد، نامهٔ دومی را از وی در تاریخ روز شنبه ۲۷ اکتبر دریافت کرد که لحن آن به مراتب تهدیدآمیزتر و خشن‌تر بود و در آن از آمریکا خواسته بود تا برچیده شدن موشک‌های روسی از کوبا را مشروط به برچیده شدن موشک‌های آمریکایی از ترکیه بنماید. علاوه بر آن، در همان روز، یک فروند هواپیمای یو-۲ آمریکایی بر فراز کوبا سرنگون و خلبان آن نیز کشته شد. با بالا گرفتن مجدّد تنش، کندی به این نتیجه رسید که نامهٔ اوّل خروشچف نمایانگر احساسات واقعی اوست ولی وی نامهٔ دوم را تحت فشار جنگ‌طلبان کرملین نوشته است. کندی برای خنثی کردن بحران، بنا به توصیه رابرت کندی، به نامهٔ اول او پاسخ داد و نامه دوم را نادیده گرفت. در همان حال، رابرت کندی در شامگاه ۲۷ اکتبر، به ملاقات دوبرینین سفیر شوروی رفت تا موافقت نامه‌ای را به وی ارائه دهد که به موجب آن، آمریکا قول می‌داد که در برابر خروج موشک‌های شوروی از کوبا، به کشور اخیر حمله نکند، و علاوه بر آن، موشک‌های خود را از ترکیه برچیند، البته موضوع اخیر به عنوان یک عَوَض، برای عموم مردم فاش نخواهد شد. گرچه قول آمریکا مبنی بر حمله نکردن به کوبا مشروط بود، خروشچف شرایطی را که رابرت کندی به عنوان مبنای حلّ بحران برای دوبرینین عنوان کرده بود، پذیرفت. روز بعد، یعنی ۲۸ اکتبر، سِر فرانک رابرتسون[1]، سفیر انگلستان در مسکو، حامل پیامی از جانب مکمیلان

1. Sir Frank Robertson

[نخست‌وزیر بریتانیا] برای خروشچف بود. خروشچف به خانهٔ ییلاقی خود رفته بود، و موقعی که رابرتسون از رانندهٔ خود خواست تا رادیوی اتومبیل را روشن کند، موسیقی آرامی به جای مارش نظامی ناامیدکننده، در حال پخش شدن بود. بحران موشکی کوبا به پایان رسیده بود.

روشِ مدیریتِ بحران موشکی کوبا توسط کندی، تحسین اکثر معاصرین وی را در داخل و خارجِ از ایالات متحده برانگیخت. چنین احساس می‌شد که موفقیّت کندی اقدامی کاملاً هماهنگ در مدیریت بحران بود. آرتور شلزینگر (پسر) در این باره نوشت که، «اقدام کندی که ترکیبی از خشونت و خویشتن‌داری، از اراده، شهامت، و خردمندی بود، این بحران را با چنان مهارتی مهار کرد و با چنان دقتی آن را تنظیم نمود که دنیا را به شگفتی واداشت.» [19] اما منتقدین کندی اتهام زدند که فقط آمادگی خروشچف برای قبول خفت و خواری، مانع از بروز یک فاجعه شد، و وی با سقوط خود از قدرت در دو سال بعد، بهای سنگینی را برای این اقدامِ خود پرداخت. افزون بر آن، ابراز عقیده شده است که علت آن که کندی قضیه بحرانِ موشکی کوبا را در معرض آگاهی عموم مردم قرار داد، به این دلیل بود که می‌خواست رویارویی با شوروی را بزرگ‌نمایی کرده و پاداش سیاسی آن را در انتخابات کنگره آمریکا در ماه نوامبر، نصیب دموکرات‌ها کند. در این انتخابات، دموکرات‌ها موفق به کسب چهار کرسی در مجلس سنا شدند و در مجلس نمایندگان نیز تنها دو کرسی را از دست دادند، یعنی بهترین نتیجه‌ای بود که از سال ۱۹۳۴ به بعد، حزب توانست در سالی که انتخابات سرتاسری برگزار نمی‌شود و در عین حال بر مسند قدرت نیز نشسته است، به دست آورد. کسانی که کندی را تحسین می‌کنند، چنین استدلال می‌کنند که موضع قاطع وی نقش بسیار مهمی در جلوگیری از ماجراجویی شوروی ایفا کرده است؛ و به ایجاد ثبات و تقویت چشم‌اندازهای صلح منجر شده است. در مجموع، به نظر می‌رسد که حامیان کندی از موضع محکم‌تری برخوردارند. با این حال، باید توجه داشت که کندی سازش‌ناپذیر نبود، بلکه امتیازاتی مانند عقب کشیدن خط قرنطینه و موافقت با برچیدن موشک‌های آمریکایی از ترکیه را اعطا کرد، گرچه قرار نبود این موضوع‌ها علنی شود. افزون بر آن، یکی از امتیازات آشکاری که آمریکا داد، موافقت آمریکا با حمله نکردن به خاک کوبا بود، که گرچه یک توافق قُرص و محکم نبود، ولی به چشم روس‌ها و کوبایی‌ها خیلی عزیز آمد زیرا تا پیش از سال ۱۹۶۲، کوبایی‌ها و روس‌ها از حملهٔ آمریکا به کوبا نگران بودند. از همه مهم‌تر آن که رویارویی بسیار خطرناک در یک رویارویی تنگاتنگ در بحران موشکی کوبا، باعث شد که کندی از

منزلت یک کهنه سرباز کوته‌نظر و سرسختِ جنگ سرد به یک دولتمردِ پخته در سطح جهانی تبدیل شود.

از اواخر سال ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۳، نیرو و شور و شوق کندی کمتر صرف ساختارهای نظامی و بیشتر مصروف قرارداد منع آزمایشات هسته‌ای شد. از اکتبر ۱۹۵۸، ایالات متحده، اتحاد شوروی و بریتانیا توقفّی را در مورد آزمایشات هسته‌ای در جوّ، مدّ نظر قرار دادند. شواهد علمی دربارهٔ زیان‌آور بودن غبار رادیواکتیو، در حال گردآوری بود و کندی نیز مایل بود که این توقف را همچنان ادامه دهد. با این حال، وقتی که شوروی‌ها مجدداً در سپتامبر سال ۱۹۶۱ اقدام به آزمایش اتمی کردند، کندی این نظر مشاوران نظامی خود را که ایالات متحده آمریکا باید آزمایشات اتمی را از سر بگیرد پذیرفت و مجوز یک سلسله آزمایشات را در آوریل ۱۹۶۲ صادر کرد. در سال ۱۹۶۳، انجام مذاکرات بیشتر، منجر به قرارداد منع آزمایشات اتمی در ۵ اوت ۱۹۶۳ شد. البته این یک دستاورد محدود بود، زیرا فقط آزمایشات درون جوّ را در بر می‌گرفت، و برای آن که بتوان موافقت سنای آمریکا را برای تصویب این قرارداد به دست آورد، شمار آزمایشات زیرزمینی آنقدر افزون شد که از رقم مبتنی بر مجموع آزمایشات درون جو و زیرزمینی تجاوز کرد. با این حال، خطر پخش غبار رادیواکتیو به طور مؤثری کاهش یافته بود. افزون بر آن، نخستین موافقتنامه خلع سلاح در تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم، به امضا رسیده بود، بن‌بست روانی را در مذاکرات خلع سلاح شکسته و فضای کلّی روابط ایالات متحده و شوروی را بهبود بخشیده بود.

وانگهی، به نظر می‌رسید که کندی درباره سیاست آمریکا در ویتنام بازاندیشی کرده بود. درخواست‌های مکرّرِ رؤسای ستاد ارتش مبنی بر افزایش نیروهای نظامی آمریکا در ویتنام، کندی را ناامیدتر کرده بود. نظامی‌ها این اطمینان را به او داده بودند که اگر به این اقدام مبادرت نماید، شاهد پیروزی را در آغوش خواهد کشید. کندی در خصوص تأثیر افزایش این نیروها، به آرتور شلزینگر (پسر) گفته بود: «درست مثل یک گیلاس می است.» وقتی اثر آن زایل شد، گیلاس دیگری طلب می‌کنی.» [20]کندی از حکومت فاسد و استبدادی دیم و برادرش نگودین نهو[1] و همسر متکبرش، مادام نهو[2]، بشدت انتقاد می‌کرد. کندی از تلاشِ بیشترِ مردم ویتنام جنوبی برای پیروزی در جنگ سخن به میان آورد. وی به شلزینگر می‌گفت که این جنگ، «فقط موقعی به پیروزی می‌انجامد که جنگ

1. Ngo Dinh Nhu [رییس سازمان امنیت ویتنام جنوبی]

2. Madame Nhu

بین دو ویتنام باشد. اگر این جنگ به جنگ آنان با سفیدپوست‌ها تبدیل شود، ما نیز مانند فرانسویان که یک دههٔ قبل در جنگ شکست خوردند، شکست خواهیم خورد.» [21] کندی در خلوت صحبت‌هایی کرده بود که نشان می‌داد قصد دارد که از بالاگرفتن تب جنگ خودداری کرده و از ویتنام جنوبی عقب‌نشینی کند. از آن مهم‌تر، در گفتگو با یکی از مشاورانش به نام کِنِتْ اودانِل[1] و سناتور مایک مانسفیلد در سال ۱۹۶۳، از شک و تردیدهایش در مورد سیاست خارجی آمریکا در مورد ویتنام سخن گفته بود. کندی به اودانِل گفته بود: «اگر همین حالا نیروهای آمریکایی را به طور کامل از ویتنام خارج کنم، ما بلافاصله با یک «وحشت سرخ» جو مک‌کارتی دیگری روبرو خواهیم شد، اما من این کار را بعد از انتخاب مجدّد خودم به مقام ریاست جمهوری، انجام خواهم داد. بنابراین باید مطمئن شویم که بار دیگر انتخاب خواهم شد.» [22] این اظهارنظر کندی واقعیت داشته و افشاگر گرایش‌های سیاسی ستیزه‌جویانه او و نیز ارزیابی وی از جار و جنجال سیاسیِ احتمالی بود که در اثر پیروزی کمونیست‌ها در ویتنام برپا می‌شد، و این اظهار نظر کندی ناشی از آشنایی او با جنجال سیاسی در آمریکا بر سر پیروزی کمونیست‌ها در چین بود. بنابراین، استدلال محکمی در حمایت از این عقیده وجود دارد که کندی قصد داشت پس از پیروزی در انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۶۴، ابتدا کشمکش ویتنام را در سطح فعلی آن حفظ کند و سپس نیروهای آمریکایی را از ویتنام خارج سازد و بالاخره خود را آماده پذیرش پیروزی کمونیست‌ها در ویتنام سازد.

اما منتقدان کندی می‌گویند که شواهد فراوانی در دست است که نشان می‌دهد وی در مسیری حرکت نمی‌کرد که منجر به کاهش جنگ در ویتنام شده و به عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی از آنجا بیانجامد، بلکه وی به پیروزی می‌اندیشید و فقط ترور وی توانست شهرت وی را از سرنوشتی که گریبانگیر جانشینش لیندون جانسون شد، نجات بخشد. جورج هرینگ[2] در اثر خویش درباره تاریخ جنگ ویتنام، که یک اثر کاملاً معقول و بخردانه است، این چنین نتیجه‌گیری می‌کند که طرفداران کندی، «که بسیاری از آنان به صف مخالفانِ آشکارِ جنگ [در ویتنام] پیوستند، چنین استدلال می‌کردند که کندی در اواخر زندگی خود در اندیشهٔ آن بود تا ایالات متحده را از آنچه که آن را باتلاقی می‌دانست خارج نماید. ولی سوابقِ امر مطلب دیگری را نشان می‌دهد.» [23] کندی در طول ریاست جمهوری خود دائماً بر این نکته تأکید داشت که وی هرگز قصد خارج کردن

1. Kenneth O'Donnell 2. George Herring

نیروهای آمریکایی از ویتنام را نداشت. به طور مثال، در کنفرانس مطبوعاتی روز ۱۷ ژوئیه ۱۹۶۳، کندی اظهار داشت که، «از نظر ما، عقب‌نشینی به معنای سقوط است، نه تنها در ویتنام جنوبی بلکه در جنوب آسیا. بنابراین ما در آنجا باقی خواهیم ماند.» [24] در روز ۹ سپتامبر ۱۹۶۳، وی در پاسخ به این پرسش دیوید برینکلی[1] (گوینده اخبار تلویزیون) که پرسیده بود آیا کندی «دلیلی در دست داشت تا به اصطلاح "آیین دومینو" را مبنی بر آن که اگر ویتنام جنوبی سقوط کند، بقیه آسیای جنوب‌شرقی نیز سقوط خواهد کرد» زیر سؤال ببرد، کندی با لحن محکمی پاسخ داد، «من به این آیین باور دارم.» [25] در روز دوم اکتبر ۱۹۶۳، مکنامارا و ژنرال ماکسول تیلور[2]، دو تن از مشاوران نزدیک و مورد اعتماد رییس‌جمهور، پس از دیداری از ویتنام، گزارش کردند که جنگ ویتنام تا سال ۱۹۶۵ با سرعت بیشتری منجر به پیروزی خواهد شد، چنانچه حکومتی کارآمدتر از حکومت دیم بر سر کار آید. روز اول نوامبر ۱۹۶۳، دیم و برادرش سرنگون شدند و به قتل رسیدند. سیا کودتا را سازمان‌دِهی نکرده بود، ولی از توطئه خبر داشت و هیچ اقدامی برای آگاهی نگودین دیم به عمل نیاورده بود. منتقدین کندی می‌گویند که مسئولیت اخلاقی رییس‌جمهور در برابر سرنگونی و قتل دیم، بازتابی از استکبار و بی‌رحمی بود که ایالات متحده را بیش از پیش به درون باتلاق ویتنام فرو برد.

لذا شواهد مربوط به مقاصد کندی در ویتنام، متفاوت است. با این وصف، روشن است که وی از سیاست منفی آمریکا در مورد چین روز به روز ناراضی‌تر می‌شد. کندی این طور احساس می‌کرد که دین راسک یک دیوان‌سالار فاقد خلاقیت است و بیش از حدّ اسیر گرایش‌های گذشته شده است. همان طور که آرتور شلزینگر (پسر) می‌گوید، کندی قصد داشت که «استعفای دین راسک را بعد از پیروزی در انتخابات سال ۱۹۶۴ پذیرفته و به دنبال وزیر خارجهٔ جدیدی باشد.» [26] به طور کلی، شواهد موجود این نظریه را تأیید می‌کند که کندی به سَمت تلاش‌هایی حرکت می‌کرد که حلّ شدن مسئله ویتنام را در چارچوب بهبود روابط با چین و اتحاد شوروی، به دنبال داشت، کاری که بعداً ریچارد نیکسون آن را به سر منزل مقصود رسانید، نه این که مانند جانشینش لیندون جانسون در معرکه تشدید جنگ در ویتنام با سَر شیرجه برود.

کندی همواره تصویر یک قهرمان آزادی و دموکراسی را که با کمونیسم توتالیتر پیکار می‌کرد از خود به دست می‌داد. وی هنگام سفر به برلین غربی در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۳، با

---

1. David Brinkly 2. Maxwell Taylor

بیان این کلمات مهیج برای جمعیتی که در محل سخنرانی گرد آمده بودند، «من هم یک برلینی هستم» آنان را به هیجان آورد. [27] اما از مجاری دیپلماتیک، صبورانه تلاش کرد تا با شوروی آشتی کند. یک خط تلفنی ویژه بین واشنگتن و مسکو برقرار شد تا تماس‌های تلگرافی را به هنگام بروز بحران میسر سازد.[۱] در زمینهٔ مسائل اقتصادی، کندی درباره نخستین موافقتنامه برای فروش اضافه محصول گندم آمریکا در سال ۱۹۶۳ به شوروی، به گفتگو پرداخت. وی در پی آزادسازی آرام ولی مداوم اروپای شرقی بود؛ تیتوییسم و کمونیسم ملّی را در کشورهایی نظیر لهستان تشویق می‌کرد، ولی اذعان داشت که ایجاد تغییرات سریع در کشورهای مزبور، از عهده آمریکا بر نمی‌آید، و نتیجه‌ای معکوس خواهد داد زیرا تهدیدی برای شوروی خواهد بود. مهم‌تر از همه، کندی در مکاتبات شخصی خود با خروشچف از زمان بحران موشکی کوبا، درصدد یافتن زمینه‌های همکاری با اتحاد شوروی و نیز وسایلی برای دستیابی به یک سازش موقت با شوروی بود. در سال‌های پس از مرگ کندی، تصویر جذابی که «جان اف. کندی» و دربار کاملوت گونه او[۲] از خود به جا گذارده بودند، به طرز بسیار بدی خدشه‌دار شد. در خصوص سیاست خارجی آمریکا، اتهامات اساسی که از جانب پرده‌دران[۳] به کندی وارد شده بود، وی را فردی سطحی‌اندیش، سیاستمداری بلندپرواز و با عقایدی کوته‌بینانه و متکبرانه و قلدرانه قلمداد کردند که آمریکا را به سمت مخاطرات فاجعه‌بار در ویتنام سوق داد. مصداق مناسبی که این نظریه را تأیید می‌کند، موقعی است که کندی به کاخ سفید راه یافت: اتهامات او در سال ۱۹۶۰ مبنی بر آن که شوروی به لحاظ تعداد موشک‌ها، از آمریکا برتر بود، یک ادعای نادرست و نامسئولانه بود، در حالی که تقویت نظامی آمریکا در سال ۱۹۶۱ بیش از حد ضرور بود. رویداد خلیج خوک‌ها نه تنها به طور آشکار ناقض اصول حقوق بین‌الملل در بدترین شکل دیپلماسی قایق‌های توپدار[۴] بود، بلکه همچنین نشانگر ناشی‌گری آشکاری بود که باعث شد کاسترو به روس‌ها نزدیکتر شده و به صورت تهدیدی خطرناکتر برای ایالات متحده درآید. دیدار شتابزدهٔ کندی با خروشچف در سال ۱۹۶۱ در وین موجب شد که بحران به برلین کشانده شود. با وجود این، کندی در ساعاتی بسیار پُرمخاطره در ماجرای بحران موشکی کوبا، قضاوت

---

۱. معروف به «تلفن سرخ». (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحه ۴۷۱). م.

۲. (Camelot)، دربار افسانه‌ای آرتور شاه (پادشاه انگلستان) که در آنجا همه چیز رنگ کمال داشت. م.

3. debunkers

۴. (Gunboat Diplomacy)؛ سیاست توسّل به کشتی‌های جنگی و ناوها برای مرعوب کردن یک کشور ضعیف. م.

خونسردانه‌ای را از خود نشان داد، یعنی ضمن رد کردن راه‌حل‌هایِ نظامیِ افراطی و به نمایش گذاردن نرمش‌پذیری خود، به هدف اصلی خویش که همانا شکست دادن ماجراجویی فریبنده شوروی بود نایل آمد، ماجراجویی که اگر اجازه عمل می‌یافت، می‌توانست اوضاع بین‌المللی را بی‌ثبات کرده و صلح را به خطر افکند. در مورد ویتنام، کندی در ابتدا چنین احساس می‌کرد که کلاه سبزها و روحیه پویای ناشی از سیاست «مرز جدید»، پیروزی را نصیب آرمان کمونیسم‌ستیزی خواهد کرد، امّا در سال ۱۹۶۳ آماده شد تا درباره کاهش روند جنگ و راه حلی مبتنی بر مذاکره بیندیشد، حتی اگر این امر منجر به پذیرش یک ویتنام کمونیست باشد. در ۱۰ ژوئن ۱۹۶۳، کندی در دانشگاه واشنگتن درباره سیاست خارجی آمریکا سخنرانی کرد، و سخنان او نشانگر برداشتی پخته‌تر و فرهیخته‌تر از پیچیدگی‌های مسائل جهانی در عصر مسابقه هسته‌ای و رقابت‌های ایده‌ئولوژیکی با اتحاد شوروی بود. هنگامی که کندی در روز ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳ به قتل رسید، خروشچف به سفارت آمریکا در مسکو رفت تا دفتر یادبود را امضا کند. تأثر وی از قتل رییس‌جمهور آمریکا، واقعی به نظر می‌رسید. زیرا درست در همان زمان، کندی می‌خواست رهیافتی امیدوارکننده را برای روابط ایالات متحده و شوروی عرضه کند. فقدان کندی ضربه سختی را به چشم‌انداز بهبود روابط ایالات متحده و شوروی وارد کرد.

فصل یازدهم

جانسون، ویتنام و چکسلواکی: ۱۹۶۹ـ۱۹۶۳

قتلِ کندی پای یک رییس‌جمهوری را به دفتر بیضی شکل [کاخ سفید] باز کرد که علاقه و تجربهٔ ناچیزی در مورد سیاست خارجی داشت. هدف‌های پُر شور و شوق لیندون جانسون در امور داخلی و به ویژه در مسائل مربوط به تلاش برای فقرزدایی و حقوق مدنی تبلور یافته بود. اما این اهداف والای وی در مسائل داخلی، در اثر تشدید جنگ در ویتنام، بَر باد رفت. تأثیر این جنگ بر آمریکا به لحاظ تمامی عواقب آن، عمیق و گسترده بود. مسئله تأثیر جنگ ویتنام بر روند روابط «ایالات متحده و شوروی» در زمان ریاست جمهوری جانسون مسئله‌ای اساسی است، زیرا تشدید جنگ در ویتنام، درست در زمانی صورت گرفت که در پی سقوط نیکیتا خروشچف در اکتبر ۱۹۶۴، رهبری جدیدی [برژنف] زمام قدرت را در شوروی به دست گرفت.

دستیابی جانسون به مقام ریاست جمهوری، چشم‌انداز مربوط به فروکش کردن آتش جنگ و عقب‌نشینی نیروهای [آمریکایی] از ویتنام را کاهش داد. جانسون، مشاوران اصلی خود در زمینهٔ سیاست خارجی را که میراث دولت کندی بودند، به ویژه دین راسک را در مقام وزیر خارجه و رابرت مکنامارا را در پست وزیر دفاع ابقا کرد، اما نفوذ راسک به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. راسک که اهل ایالت جورجیا بود، احساس می‌کرد که مانند همشهری جنوبی خود یعنی لیندون جانسون، از محافل قدرت در زمان ریاست جمهوری کندی، کنار گذاشته شده بود[1] و یاران کندی او را به عنوان یک فرد نرمش‌ناپذیر و عاری از درایت سیاسی، به باد تمسخر گرفته بودند. کندی تصمیم گرفته

---

۱. لیندون جانسون در دورهٔ ریاست جمهوری کندی عملاً نقشی در دولت او نداشت و صرفاً به کارهای تشریفاتی می‌پرداخت. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۷۹ـ۴۸۰). م.

بود که برای دوره دوم ریاست جمهوری خود، جانشینی برای راسک بیابد ولی جانسون وی را به عنوان مشاور اصلی خود در سیاست خارجی برگزید. راسک بیشتر از هر شخصیت دیگری، این عقیدهٔ صریح و ساده‌انگارانه جانسون را که اوضاع ویتنام شبیه به چکسلواکی یا منچوری در دههٔ ۱۹۳۰ است و نباید حوادث مونیخ و یا منچوری در ویتنام تکرار شود را تقویت کرد. جانسون مصمّم شد تا نشان دهد که وی چتر چمبرلین را در بالای سرش ندارد.[۱] جانسون که در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ نمایندهٔ مجلس و سناتور ایالت تگزاس بود، از سیاست سدنفوذ کمونیسم در بحران‌هایی مانند برلین، کره و ایران پشتیبانی کرده بود؛ ولی در مقام ریاست جمهوری، اشتباه اساسی او آن بود که فکر می‌کرد سیاست یاد شده در مورد ویتنام نیز قابل اجرا است، در حالی که این سیاست برخلاف موارد سابق یعنی برلین، ایران و کره، در ویتنام کاربُرد نداشت. در دهه ۱۹۳۰، آلمان و ژاپن به خاطر سیاست‌های تجاوزکارانه‌ای که داشتند، مسئول ایجاد بحران‌هایی نظیر چکسلواکی و منچوری بودند. اتحاد شوروی آشکارا بحران برلین در سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۴۹ و بحران ایران در ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ را پدید آورد، و بدگمانی آمریکا در سال ۱۹۵۰ مبنی بر آن که شوروی محرک تجاوز کره شمالی [به کره جنوبی بوده است] بی‌دلیل نبود، گرچه شواهد بعدی نشان داد که این موضوع را نمی‌توان کاملاً مسلّم دانست.

اما در ویتنام، هوشی‌مین نه آلت دست مسکو بود و نه پکن. شوروی‌ها به هوشی‌مین کمک می‌کردند و برژنف برحق شوروی برای حمایت از مبارزات رهایی‌بخش ملی تأکید می‌ورزید، و دنباله‌روِی این ادعای خروشچف بود که جنگ‌های آزادی‌بخشِ ملی همچون امواج آینده هستند که باعث گسترش کمونیسم خواهند شد. اما باید گفت که این حمایت شوروی از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی، موضوعی ظریف‌تر از انگیزهٔ توسعه‌طلبی خام هیتلر در اِشغال چکسلواکی یا اِشغال منچوری توسط ژاپن و یا حتی حمله [کره شمالی] به کره جنوبی بود ــ و در ۱۹۵۰ غیرمنطقی نبود که نتیجه‌گیری شود شوروی از حمله کره شمالی حمایت کرده بود.[۲] اما دیدگاه جانسون دربارهٔ ویتنام فاقد

---

۱. هنگامی که نویل چمبرلین (نخست‌وزیر بریتانیا در سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۴۰) پس از ملاقات با هیتلر و واگذاری «سودت» به او، به لندن بازگشت، در حالی که چتر خود را بالای سرش نگهداشته بود، گفت که حامل ارمغان صلح است. در عرف سیاسی آنگلوساکسون، «چتر چمبرلین» کنایه از آمادگی برای باج دادن به دشمن یا رقیب است. م.

۲. حمایت شوروی (سابق) و جمهوری خلق چین از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی بر این دلایل استوار بود:
←

این گونه ظرایف بود. او به امکان یک ویتنام تیتوییست مسلک که آلت دست شوروی یا چین نباشد، نمی‌اندیشید. همچنین، جانسون به آیین دومینو عقیده نداشت تا باور کند که در پی سقوط ویتنام ضرورتاً سایر کشورهای همسایه آن نیز سقوط خواهند کرد، بلکه عقیده داشت که گسترش کمونیسم به تایلند، مالزی، هند و سایر کشورها، بستگی به شرایط داخلی آنها دارد تا مداخله کمونیست‌های خارجی از ویتنام، چین یا اتحاد شوروی.

جانسون همچنین درباورش به قدرت نظامی آمریکا برای رقم زدن نتیجه جنگ در ویتنام، بیش از حدّ ساده‌اندیش بود. وی مطمئن بود که یک نمایش فن‌آوری نظامی آمریکا، به ویژه نیروی هوایی، ویتنامی‌ها را مرعوب خواهد کرد تا از آمریکاییان به عنوان نیرویی که از قدرت نظامی عظیمی برخوردار است و نهایتاً پیروز خواهد شد، اجباراً متابعت نمایند. با این حال، جانسون از تجربهٔ جنگ کره که یک دههٔ قبل روی داده بود بیمناک بود زیرا هر حمله آشکار به ویتنام شمالی، امکان داشت که مداخله چین یا شوروی را به دنبال داشته باشد. از این رو، با احتیاط به سوی تشدید جنگ در ویتنام گام برداشت. افزون بر آن، جانسون از مرشد خود فرانکلین روزولت هنرهای فریب‌کاری را آموخته بود؛ روزولت در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ این هنرها را به کار گرفته و افکار عمومی آمریکا راکه مخالف شرکت آمریکا در جنگ جهانی دوم بود به تدریج آمادهٔ پذیرش آن کرده بود. از این رو، جانسون جنگ در ویتنام را نه تنها تدریجاً، که همچنین به طرزی نیرنگ‌آمیز تشدید کرد، ولی نه تنها منجر به اتفاق‌نظر نهایی مردم آمریکا به سود شرکت آمریکا در جنگ ویتنام، به روال جنگ جهانی دوم، نشد، که همچنین شکاف عمیقی را به وجود آورد که جوّ سیاسی آمریکا را مسموم کرد و بر سَردرگمی مردم از هدف‌های جنگ در ویتنام افزود.

نخستین وظیفهٔ فوریِ جانسون پس از نیل به مقام ریاست جمهوری و نشستن بر

←

(۱) بر طبق نظریهٔ اجتماعی مارکسیستی، هر ملتِ تحت ستم، تحت استثمار یا محروم، اخلاقاً حق دارد که سرنوشت سیاسی و اقتصادی و فرهنگی خود را تعیین نماید؛ (۲) جنبش آزادی‌بخش ملی منجر به حذف امپریالیسم می‌شود؛ (۳) این جنبش‌ها باعث تضعیف سیاسی و اقتصادی و استراتژیک قدرتمندترین ملل کاپیتالیست می‌شوند؛ (۴) حمایت از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی موجب جلب حُسن نیت و همکاری ملل جهان سوم می‌شود، و بدین سان کشورهای آزاد شده را از اردوگاه کاپیتالیستی دور می‌کند؛ و (۵) حمایت فعال از جنبش‌های مزبور، باعث تقویت احزاب کمونیست محلی شده و وسیله‌ای است برای اتخاذ راه و روشِ توسعه اقتصادی و اجتماعی سوسیالیستی توسط این ملت‌ها. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، پیشین، صفحه ۳۷۸). م.

مسند کندی در ماه نوامبر ۱۹۶۳، کسب اعتماد برای رهبری خویش بود، که به نحو تحسین‌آمیزی به آن دست یافت. علاقهٔ بعدی وی، انتخاب مجدد او در انتخابات نوامبر ۱۹۶۴ بود؛ جانسون می‌خواست که با به دست آوردن پیروزی قاطع در این انتخابات، خود را به عنوان رییس‌جمهوری بنمایاند که شخصاً شایستگی مقام ریاست جمهوری را دارد، نه این که یک وارث اتفاقی کندی به حساب آید. بنابراین، توجه جانسون غالباً متوجه مسائل سیاسی داخلی در ۱۹۶۳-۱۹۶۴ بود، به نحوی که اقدامات اولیه کندی در ماه‌های آخر حکومت او را در مورد یک تنش‌زدایی بالقوّه با شوروی دنبال نکرد. چند روز پس از آغاز ریاست جمهوری جانسون، وی به آناستاس میکویان[1]، نایب نخست‌وزیر شوروی، اظهار داشت که «من می‌توانم به شما اطمینان دهم که ما حتی یک روز را برای کاهش تنش در دنیا، از دست نخواهیم داد.» [2] گرچه جانسون در ماه مه ۱۹۶۴ درباره «بهبود روابط» با اتحاد شوروی سخنرانی کرد و کوشید تا روابط تجاری دو کشور را گسترش دهد، اما فقط گاهگاهی نیروی خود را صرف این کار کرد. [3] آن مسئله سیاست خارجی که جانسون دلمشغولی آن را داشت، در عمل منحصر به ویتنام بود، و تا انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در ۱۹۶۴، جانسون تلاش کرد که جنگ در ویتنام را در سطح نسبتاً پایینی نگهدارد. به نظر می‌رسید که سناتور باری گولدواتر از اتخاذ سیاست‌های افراطی در مورد تشدید جنگ در ویتنام جانبداری می‌کرد، از جمله اشاراتی به استفاده احتمالی از سلاح‌های هسته‌ای. جانسون نشان داد که در مواقع ضروری، از این قابلیت برخوردار بود که دستور حملات هوایی به ویتنام شمالی را صادر کند، مثلاً در پی این ادعا که قایق‌های توپدار ویتنام شمالی به حملات ناگهانی به کشتی‌های آمریکایی در خلیج تُنکن دست زده‌اند، و همین موضوع باعث شد که کنگره آمریکا قطعنامه خلیج تُنکن را تصویب کند که به رییس‌جمهور آمریکا آزادی عمل می‌داد تا از نیروهای آمریکایی در ویتنام استفاده کند. سیاست‌های جانسون در ویتنام، در مقایسه با سیاست‌های افراطی گولدواتر، محدودتر به نظر می‌رسید. به طور مثال، در یک سخنرانی در مبارزات انتخاباتی در منچستر[2] (واقع در ایالت نیوهمپشایر[3]) در اواخر سپتامبر ۱۹۶۴، جانسون گفت:

> من به این فکر نبوده‌ام که ما آماده‌ایم تا سربازان آمریکایی به خاطر سربازان

---

۱. Anastas Mikoyan (۱۸۹۵-۱۹۷۸)، دولتمرد معروف شوروی. م.

2. Manchester

3. New Hampshire

> ویتنامی بجنگند. سعی من بر این بوده است که... سربازان ویتنامی با راهنمایی آمریکاییان و تجهیزات آمریکا بجنگند... ما قصد نداریم به سمت شمال ویتنام رفته، و در این مرحله از بازی، آنجا را بمباران کنیم. [4]

اما موقعی که جانسون برای بار دوّم به مقام ریاست جمهوری انتخاب شد[۱]، سیاست‌هایی را در پیش گرفت که به تشدید جنگ در ویتنام انجامید و آمریکا را به سوی فاجعه سوق داد و دوره ریاست جمهوری او را تباه کرد. وی در فوریه ۱۹۶۵، حملات هوایی منظم علیه ویتنام شمالی را آغاز کرد و در ماه مارس، تعداد ۱۰۰ هزار سپاهی اضافی را رهسپار ویتنام کرد. در سال ۱۹۶۷، شمار نیروهای آمریکایی به ۵۰۰ هزار تن رسید و تعداد پروازهای هواپیماهای آن از مرز هزار بار تجاوز کرد. هنگامی که تعداد سربازانِ مجروح آمریکایی در سال ۱۹۶۸ از رقم ۳۰ هزار نفر فراتر رفت، منافع حاصل از شرکت آمریکا در جنگ ویتنام را به سختی می‌شد توجیه کرد. هدف‌های صنعتی ویتنام شمالی که در معرض حمله هوایی قرار می‌گرفتند اندک بود، پل‌هایی که مورد اصابت بمب قرار می‌گرفت، بسرعت تعمیر می‌شد، و تأثیر ترس ناشی از بمباران، به جای تضعیف روحیه مردم ویتنام شمالی، باعث تقویت آن می‌گردید. تلفات کمونیست‌ها که هر هفته در فهرست تلفات انسانی درج می‌گردید، به آسانی از طریق تقویت نیروهای ویتنام شمالی جایگزین می‌شد و صدمات وارده بر ویت‌کنگ‌های ویتنام جنوبی توسط متحدین آمریکا، سرنوشت مشابهی داشت. هدفِ نجات «دموکراسی» در ویتنام جنوبی، بسیار سؤال برانگیز بود و در هاله‌ای از ابهام قرار داشت، زیرا پس از سرنگونی رژیم دیم، رهبران نظامی نامناسب و فاسد جای وی را پر کرده بودند.[۲] در همان زمان، در اثر عدم صداقت حکومت آمریکا در آشکار کردن سیاست‌هایش در ویتنام و بی‌نظمی‌های خیابانی ناشی از اعتراضات ضد جنگ و رشد کمّی و کیفی تظاهرات، ضربات کوبنده‌ای بر پیکر دموکراسی در آمریکا وارد آمد، در حالی که برنامهٔ بلندپروازانه جانسون در داخل آمریکا، با شکست روبرو شد زیرا بودجه مربوط به فقرزدایی را صرف جنگ در ویتنام کردند.[۳]

---

۱. جانسون پس از قتل جان کندی در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۳، بر طبق قانون اساسی آمریکا، به مقام ریاست جمهوری آمریکا رسید و در نوامبر ۱۹۶۴ در انتخابات پیروز شد و مقام خود را همچنان حفظ کرد. م.

۲. اشاره به کودتای ژنرال دونگ وان مین (اول نوامبر ۱۹۶۳) و برکناری و قتل نگو دین دیم، و سپس کودتای ژنرال نگوین‌خان در ژانویه ۱۹۶۴ است. م.

۳. اشاره به برنامه معروف جانسون به نام «جامعهٔ بزرگ» است. م.

در اکتبر ۱۹۶۴، خروشچف از قدرت خلع گردید. لئونید برژنف و آلکسی کاسیگین که به ترتیب به سمت‌های دبیرکل حزب کمونیست و رییس شورای وزیران (نخست‌وزیر) انتخاب شده بودند از چهره‌های شاخص رهبری دسته جمعی به شمار می‌آمدند. میخائیل سوسلوف[1]، نظریه‌پرداز حزب کمونیست، نیز از شخصیت‌های متنفذ در کادر رهبری جدید بود. سقوط خروشچف از اریکه قدرت، در وهلهٔ اول ناشی از مسائل داخلی شوروی و به ویژه شکست‌های وی در زمینهٔ کشاورزی بود، ولی تا حدودی نیز زاییدهٔ تحقیر شوروی در ماجرای بحران موشکی کوبا بود؛ کوتاه آمدن شوروی و نیز برتری زرادخانه هسته‌ای آمریکا بر شوروی، نکاتی بودند که بحران موشکی کوبا آنها را به وضوح نشان داده بود. برژنف و کاسیگین مصمّم بودند که این ضعف را برطرف کرده و در سطح هسته‌ای به قدرتی هم سنگ با آمریکا دست یابند، و اساساً توانستند در پایان دهۀ ۱۹۶۰ به هدف خود برسند. با این تصمیم رهبری جدید شوروی، که قدرت نظامی شوروی در روزهای پایانی قدرت خروشچف نیز سهمی در آن ایفا می‌کرد، چشم‌انداز هرگونه بهبود قابل ملاحظه‌ای در روابط با ایالات متحده، تا زمانی که شوروی بنیه هسته‌ای خود را تقویت نکرده بود، ضعیف می‌نمود اما شرکت آمریکا در جنگ ویتنام، بی‌شک باعث تیرگی روابط آمریکا و شوروی شد.

شوروی‌ها نمی‌توانستند دست روی دست بگذارند و شاهد آن باشند که ویتنام شمالی که یکی از قدرت‌های کوچک کمونیست به شمار می‌رفت، توسط آمریکاییان درهم کوبیده شود. هم‌زمان با افزایش درگیری آمریکا در جنگ ویتنام، شوروی کمک‌های خود به ویتنام شمالی را افزایش داد. خشم شوروی از اقدامات نظامی آمریکا در ویتنام زمانی رو به فزونی نهاد که نیروی هوایی ایالات متحده به هنگام دیدار کاسیگین از هانوی و مذاکره وی با هوشی‌مین، اقدام به انجام یک حمله هوایی در ۷ فوریه ۱۹۶۵ به آن شهر کرد. شوروی نه تنها مصمّم شد که حمایت از کمونیست‌های ویتنام در دفاع از ویتنام شمالی را فزونی بخشد، بلکه به «جنگ آزادی‌بخش» در ویتنام جنوبی نیز کمک نماید.

افزون بر آن، اتحاد شوروی از رقابت روزافزون چین برای رهبری دنیای کمونیست، آگاه بود. از این رو، برای شوروی‌ها کاملاً ضرورت داشت که با دادن کمک به کمونیست‌های ویتنام شمالی، ابراز وجود کنند تا مبادا ویتنامی‌ها که کمک‌هایی را از چین نیز دریافت می‌کردند، جانب چین را در رقابت شوروی و چین بگیرند. شکاف

---

1. Mikhail Suslov

[مسلکی] چین و شوروی از اوایل دهه ۱۹۶۰ آشکار شده بود، و در پی برپایی انقلاب کبیر فرهنگی چین در ۱۹۶۶، سفیر شوروی از پکن فراخوانده شد و تا سال ۱۹۷۰ به پکن بازنگشت.[۱] ایالات متحده همچنان به سیاست در انزوا قرار دادن چین و پاسخ به ناسزاهای چین ادامه داد. هراس از چین، از ۱۶ اکتبر ۱۹۶۴ شدت گرفت، یعنی دو روز پس از سقوط خروشچف، چینی‌ها اعلام کردند که یک سلاح هسته‌ای را با موفقیت آزمایش کرده‌اند.[۲] برای بهره‌برداری از اختلاف مسلکی چین و شوروی، هیچ اقدامی توسط ایالات متحده صورت نگرفت. درگیری آمریکا در ویتنام، بهره‌جویی از شکاف فزاینده در دنیای کمونیست را دشوار ساخته بود.

دیدگاه جانسون دربارهٔ کمونیسم در منطقه کاراییب و آمریکای مرکزی نیز همانند نظرگاه وی دربارهٔ کمونیسم در جنوب‌شرقی آسیا، خشک و در عین حال ساده‌اندیشانه بود. در سال ۱۹۶۵، موقعی که به نظر می‌آمد که در جمهوری دومینیکن امکان دارد که خوان بوش[۳] که یک اصلاح‌طلب مترقی بود به قدرت برسد، جانسون این نظریه را که کمونیست‌ها کنترل جنبش بوش را در دست دارند، پذیرفت و اقدام به اعزام تفنگداران دریایی آمریکا به آنجا کرد. جانسون اظهار داشت که وی به «گروهی از خیانتکاران کمونیست» اجازه نخواهد داد که کنترل «یک انقلاب دموکراتیک مردمی» [5] را در دست گیرند. وی احساس کرد که درستی اقدام او به اثبات رسید زیرا در جریان انتخابات، که در سال ۱۹۶۶ تحت نظارت سازمان ملل متحد صورت گرفت، خواکین بالاگوئر[۴] که یک محافظه‌کار میانه‌رو بود به پیروزی رسید و ثبات سیاسی در جمهوری دومینیکن برقرار شد. جانسون همچنین به عنوان یک تحلیل‌گر سیاسی زیرک، تشخیص داد که افکار عمومی آمریکا از یک اقدام قاطع علیه این احساسِ خطر که کاستروییسم ممکن است در فراسوی مرزهای کوبا گسترش یافته و شوروی‌ها نیز در سَرپل دیگری برای گسترش

---

۱. انقلابی که مائو در ۱۹۶۵ به راه انداخت تا زمینهٔ پاکسازی مخالفان جناح راستِ خود (طرفدار شوروی) را از صحنه سیاسی فراهم سازد و اندیشه‌های مائوییستی خود را تحکیم نماید. م.

۲. در ۱۶ اکتبر ۱۹۶۴، دولت چین کمونیست اولین بمب اتمی خود را با قدرت ۲۰ کیلو تُن اورانیوم غنی شده (معادل قدرت بمب پرتاب شده به روی هیروشیما) با موفقیت منفجر کرد. در بیانیه دولت چین در این باره، آمده بود که کارشناسان چینی با وجود قطع کمک‌های علمی شوروی از سال ۱۹۶۰، موفق به ساختن این بمب شده بودند. (نک: تقویت تحولات چین، زهرا طاهری امین، تهران، ۱۳۶۷، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت خارجه ایران، صفحه ۸۰). م.

3. juan Bosch   4. Joaquin Balaguer

کمونیسم در آمریکای لاتین و مرکزی و فرصتی دیگر برای ایجاد پایگاهی در منطقهٔ کاراییب، حضور یابند، قویاً حمایت می‌کند. با این حال، ملت‌های آمریکای لاتین این اقدام آمریکا را به منزلهٔ دخالت غیرقابل توجیه در امور داخلی یک کشور کوچک همسایه، محکوم کردند و گفتند که آمریکا اصلاحات مترقی را مترادف با کاسترویسم و هواداری از شوروی می‌داند.[۱]

با این وصف، در حالی که تحولات در ویتنام و دومینیکن و تقویت زرادخانه هسته‌ای شوروی باعث کاهش روابط ایالات متحده و شوروی در ۱۹۶۰ شد، ولی در زمینه‌هایی مانند مبادلات تجاری و فرهنگی، پیشرفت‌های مداومی حاصل شد. موافقت‌نامه فرهنگی ۱۹۵۸ شوروی و آمریکا تجدید و هر دو سال یکبار تمدید شد و منجر به رویدادهای مهمّی نظیر دیدار گروه‌های باله بُلشوی[۲] و کیروف[۳] گردید. در سال ۱۹۶۶، برگزاری یک مسابقه دو و میدانی میان آمریکا و شوروی، به علت اعتراض به جنگ ویتنام، لغو گردید ولی در سال ۱۹۶۷ این مسابقه برگزار شد. در فوریه ۱۹۶۵، جانسون کمیتهٔ ویژه‌ای را برای روابط تجاری با کشورهای اروپای شرقی و اتحاد شوروی تشکیل داد. این کمیته گزارش کرد که تجارت می‌تواند «وسیله‌ای برای کاهش خصومت‌ها بین ما و هر یک از کشورهای کمونیست بوده و ضمناً مبنایی برای ارائه راه‌حل‌هایِ مورد قبولِ طرفین برای مسائل کلی باشد.» جانسون ضمن تأیید این گزارش، اظهار داشت که به عقیده او، «افزایش تجارت می‌تواند هموارکننده برخی از بدترین تنش‌ها و بدگمانی‌های جنگ سرد باشد.» [6] وی طی سخنانی در ۱۷ اکتبر ۱۹۶۶، اعلام کرد که، «وظیفه ما، آشتی با شرق است ـ یک جابجایی از نظریهٔ تنگ‌نظرانه هم‌زیستی به یک بینش وسیع‌تر برای همکاری صلح‌آمیز.» [7] یک لایحهٔ تجاری به کنگره تقدیم شد تا تجارت شرق و غرب را تسهیل نماید، ولی جانسون پی برد که نمایندگان کنگره «پرسیده بودند که چگونه است که ما با کمونیست‌ها در جنوب شرقی آسیا می‌جنگیم ولی در عین حال مشغول مذاکره و تجارت با آنان در اروپا هستیم.» [8] بنابراین لایحه مزبور به تصویب نرسید. آن طور که جانسون می‌نویسد: «لایحهٔ تجارت شرق و غرب، قربانی جنگ ویتنام شد. [9] در جلسات کنگره که برای رسیدگی به جنگ ویتنام، در سال ۱۹۶۶ تشکیل شد، جورج کِنان

---

۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۴۸۹ـ۴۹۰). م.

2. Bolshoi

3. Kirov

شهادت داد که یکی از تأثیرات عمدهٔ جنگ در ویتنام، راندن آمریکا به حاشیه و درگیر ساختن آن در یک جنگ محلّی با یک کشور کوچک جنوب شرقی آسیا بود، به جای آن که توجه را معطوف به یک موضوع اساسی در سیاست خارجی آمریکا بنماید، یعنی روابط با اتحاد شوروی، که چشم‌انداز بهبود آن وجود داشت.

در ۱۹۶۷، کاسیگین برای شرکت در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل به آمریکا آمد و ترتیب دیداری بین او و جانسون از ۲۳-۲۵ ژوئن در گلاسبورو[1] (واقع در نیوجرسی) و در نیمه راه نیویورک و واشنگتن، داده شد، زیرا کاسیگین مایل نبود که در بحبوحهٔ جنگ ویتنام به واشنگتن سفر کند. همان‌طور که ویلیام هایلند[2] اظهارنظر کرده است، «خودداری کاسیگین از رفتن به واشنگتن، نشانگر ضعف روزافزون آمریکا و تکبّر شوروی بود.» [10] اجلاس سران در گلاسبورو، نظیر اجلاس‌های پیشین سران در ژنو در ۱۹۵۵ و در کمپ‌دیوید در ۱۹۵۹، حسن نیّت زیاد و روابط شخصی دوستانه‌ای بین جانسون و کاسیگین پدید آورد. دعوتی از جانسون برای دیدار از اتحاد شوروی در سال ۱۹۶۸ به عمل آمد که مورد قبول وی قرار گرفت. مهمترین مسئله‌ای که در اجلاس سران مطرح شد، مسئله کنترل تسلیحات بود. با ارزیابی آمریکا مبنی بر آن‌که شوروی به لحاظ سلاح‌های هسته‌ای به مرز تساوی با آمریکا می‌رسد، این امیدواری وجود داشت که از افزایش لگام‌گسیخته مسابقهٔ تسلیحاتی جلوگیری شود و به سوی ثبات در توازن نظامی از طریق فرآیند کنترل جنگ‌افزار حرکت کنند. علاوه بر آن، ایالات متحده از توسعه سیستم موشکی ضدبالستیکی شوروی نگران بود و احساس می‌کرد که باید در این زمینه به رقابت با آن کشور برخیزد یا دست به تولید وسایلی بزند که بتواند بر این مشکل فائق آید. بحث‌های انجام گرفته در گلاسبورو در خصوص کنترل جنگ‌افزارهای هسته‌ای منجر به نتایج ملموسی نگردید. کاسیگین بخصوص در این مورد که شوروی‌ها باید به استقرار موشک‌های ضدبالستیک ادامه دهند، بسیار مصّر بود زیرا به عقیده وی، دفاع ضدموشکی هم از لحاظ روحی و هم از لحاظ استراتژیک، مهمّ تلقی می‌گردید چرا که دفاع مزبور مؤثرتر از وسایل انتقام متقابل در برابر حمله هسته‌ای، در مقایسه با «انهدام قطعی متقابل» (مَد)، به شکل یک ضدحمله همه جانبه است. رابرت مکنامارا وزیر دفاع آمریکا پاسخ داد که گرچه این قضیه از لحاظ تئوریک منطقی به نظر می‌رسد ولی در عمل، استقرار موشک‌های ضدبالستیکی از سوی یک طرف، منجر به عمل متقابل

---

1. Glassboro
2. William Hyland

خواهد شد و این کار را آنقدر ادامه خواهد داد تا بر سیستم تدافعی آن غلبه یابد. بدین ترتیب پس از صرف هزینه‌های فراوان توسط هر دو طرف، هیچ یک از آنها احساس امنیت بیشتری نخواهد کرد. دو طرف موافقت کردند که گفتگوهای مربوط به محدودسازی جنگ‌افزارهای استراتژیک (سالت) را آغاز کنند و بحث‌های مربوط به موشک‌های ضدبالستیک را ادامه دهند. افزون بر آن، در سال ۱۹۶۸، نیز پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در زمینهٔ کنترل تسلیحات صورت گرفت، بدین ترتیب که ایالات متحده آمریکا، اتحاد شوروی و بسیاری از کشورهای دیگر اقدام به امضای قرارداد عدم گسترش سلاح‌های هسته‌ای کردند که به موجب آن، از گسترش سلاح‌های هسته‌ای به کشورهای غیرهسته‌ای خودداری می‌گردید.

در اروپای شرقی، گام‌های کوچکی به سوی آزادسازی در زمینه‌های اقتصادی در کشورهایی نظیر مجارستان برداشته شد که مورد قبول شوروی‌ها قرار گرفت، در حالی که در رومانی، رگه‌هایی از استقلال در سیاست خارجی آن مشاهده شد که به وسیله شوروی تحمل شد. آلبانی نیز در ۱۹۶۱ عملاً از پیمان ورشو خارج شد و شوروی نیز با اکراه به آن تن در داد. تحولات صورت گرفته در اروپای شرقی، عمیق نبود ولی این امید رفته رفته پدیدار شد که آزادسازی تدریجی و نیز خارج شدن بیشتر از زیر کنترل شوروی را نوید می‌داد. این تحولات در جریان موسوم به «بهار پراگ» در سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید. در ژانویه ۱۹۶۸، الکساندر دوبچک[1] جانشین آناتول نووُتنی[2] دبیرکلِ حزب کمونیست استالینی چکسلواکی شد. دوبچک قول داد که به کمونیسم چهرهٔ انسانی بدهد. وی روشن ساخت که یک کمونیست متعهد است و نه یک سوسیال دموکرات و یا لیبرال، و این که نسبت به پیمان ورشو در قبال موضوعات دفاعی و سیاست خارجی وفادار است. اما در مسائل داخلی دوبچک دست به اصلاحاتی زد که نه تنها آزادی عمل بیشتری را در زمینه‌های اقتصادی به ارمغان آورد و آن را از حالت متمرکز خارج کرد بلکه آزادی بیان، آزادی مطبوعات و آزادسازی فرهنگی نیز از جمله دستاوردهای آن بودند. موجی از شادمانی چکسلواکی را فراگرفت و این احساس را در مردم به وجود آورد که می‌توانند مدلی برای همهٔ اروپای شرقی و از جمله خود اتحاد شوروی باشند و آنها را تحت لوای کمونیسم، از جوامع ملال‌آور، واپس‌گرا و عقب‌افتادهٔ اقتصادی به کشورهای پر جوش و خروش، پیشرفته و مرفه که آنقدرها هم تهدیدی برای غرب نباشند، تبدیل

---

1. Alexander Dubcek 2. Anatol Novotny

کنند. اکثریت آمریکاییان از نوع کمونیسم دوبچک با چهرهٔ انسانی آن استقبال کردند، گرچه محافظه‌کاران احساس می‌کردند که کمونیسم اصلاحگر نیز به هر حال کمونیسم بود و از جهاتی برای ایالات متحده آمریکا خطرناک‌تر، زیرا این نوع کمونیسم می‌توانست جاذبه بیشتری از استالینیسم اصلاح نشده برای سایر کشورها داشته باشد، در حالی که اصلاحات اقتصادی می‌توانست پایگاه قدرتمندتری برای قدرت نظامی پیمان ورشو باشد.

با این وصف، تحولات امیدوارکننده و هیجان‌آوری که در چکسلواکی صورت گرفته بود در حاشیهٔ ذهن آمریکاییان جای گرفت، زیرا در بهار سال ۱۹۶۸، اصلاحات دوبچک در پراگ برای آمریکاییان که فکرشان انباشته از تلفات جنگ ویتنام بود و اکنون به هفته‌ای پانصد تن رسیده بود، تأثیر ناچیزی داشت. در اواخر سال ۱۹۶۷، ژنرال ویلیام وستمورلند[1]، فرماندهٔ نیروهای آمریکایی در ویتنام، گزارش داد که در این جنگ برنده شده است و برای دستیابی به پیروزی کامل، خواستار اعزام ۲۰۰ هزار تن دیگر از نیروهای آمریکایی شد. موقعی که درخواست وستمورلند تحت بررسی قرار داشت، ویت‌کنگ و متحدین ویتنام شمالی آنان دست به یک حمله همه جانبه علیه سفارت آمریکا در سایگون و مراکز استان‌های ویتنام جنوبی در تاریخ ۳۰ ژانویه ۱۹۶۸ یعنی در خلال عید تِت، تعطیلات سال نو ویتنام، زدند. نبرد شدیدی به مدت سه روز درگرفت و حملهٔ تت از لحاظ مفهوم دقیق نظامی آن، با شکست کمونیست‌ها پایان یافت. هر جا که حمله کرده بودند، حملهٔ متقابلی صورت گرفت و تلفات بسیار سنگین به آنان وارد شد. اما از لحاظ روانی، حملهٔ تت آغازی برای پایان درگیری آمریکا در ویتنام محسوب می‌شد. یک نکته برای افکار عمومی آمریکا روشن شد، یعنی این که حتی با تقویت بسیار گستردهٔ نیروهای موجود در ویتنام، دستیابی به پیروزی یا ناممکن بوده و یا فقط با هزینه‌ای غیرقابل قبول، طولانی و سنگین امکان‌پذیر بود.

در ماه مارس ۱۹۶۸، جانسون تصمیم بسیار مهمی را برای تغییر مسیرِ جنگ در ویتنام اتخاذ کرد، وی با درخواست وستمورلند برای تقویت نیروهای آمریکایی مخالفت کرد؛ بمباران ویتنام شمالی، جز منطقه‌ای مشرف بر شمال ویتنام جنوبی را، قطع کرد تا بتواند از آن به عنوان وسیله‌ای برای گفتگوهای صلح استفاده کند. وی همچنین برای این که نشان دهد اقداماتش ناشی از انگیزه‌های تنگ‌نظرانه و انتخاباتی نیست، اعلام کرد که در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۸ شرکت نخواهد کرد. مبارزات انتخاباتی

---

1. William Westmorland

دموکرات‌ها در مرحله مقدماتی میان یوجین مک‌کارتی[1]، رابرت کندی و هیوبرت هامفری[2]، اختلاف‌نظرهای عمیقی را در مسئله ویتنام نشان داد که پیشتر در قالب اعتراضات و تظاهرات دانشجویانِ مخالف با جنگ ویتنام جلوه‌گر شده بود. ترور رابرت کندی در پی پیروزی مقدماتی او در کالیفرنیا در ۵ ژوئن ۱۹۶۸، باعث شد که در بحبوحهٔ جنگ ویتنام، یک حسّ خشونت دهشتناک نیز پر و بال بگیرد. ترور رابرت کندی، همراه با شورش‌های نژادی [سیاهان] در ۱۹۶۷ و ترور مارتین لوترکینگ[3] در ۱۹۶۸، این احساس عمیق را به وجود آورد که آمریکا یک کشور عنان گسیخته است و مصادیق بارز آن نیز همانا تظاهرات خشن و دَدمنشی پلیس در کنوانسیون ملی حزب دموکرات در شیکاگو در اوت ۱۹۶۸ بود.

در حالی که توجه آمریکاییان به سَمت وحشت در خیابان‌های شیکاگو معطوف شده بود، حوادثی نیز در خیابان‌های پراگ در شرف وقوع بود که تأثیر عمیقی بر روابط ایالات متحده و شوروی داشت. برژنف که روزبه روز به صورت چهرهٔ مسلط کادر رهبری شوروی ظاهر می‌شد، نگران آن بود که کمونیسم اصلاحگر دوبچک به سرتاسر اروپای شرقی سرایت کند و کنترل مسکو را بر اقمار آن تضعیف کرده و به اقتدار حزب کمونیست در داخل اتحاد شوروی لطمه وارد سازد. برژنف از پشتیبانی برخی از رهبران تندروی بلوک اروپای شرقی، از جمله والتر اولبریخت رهبر حزب کمونیست آلمان شرقی، برخوردار بود. در حالی که سایر کشورهای اقمار شوروی در تصمیم خود برای درهم کوبیدن جنبش اصلاح‌طلبانه چکسلواکی از طریق توسل به زور، رضایت خاطری توأم با اکراه داشتند. در ۲۰ اوت ۱۹۶۸، نیروهای پیمان ورشو با قدرت هر چه تمام‌تر علیه چکسلواکی وارد عمل شدند. چک‌ها با توجه به تجربهٔ مجارستان در ۱۹۵۶، دریافتند که مقاومت بی‌فایده است. دولت چک با خون‌ریزی مختصری سرنگون شد و گوستاو هوزاک که یک کمونیست قدیمی مکتبی بود، جانشین دوبچک شد و بار دیگر چکسلواکی را به مدت ۲۰ سال به یک جامعهٔ عقب‌مانده و واپس‌گرا و سخت پایبند به کمونیسم بازگرداند. دوبچک به سرنوشت ایمرناگی در انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان دچار

---

1. Eugene McCarthy
2. Hubert Humphrey

۳. Martin Luther King (۱۹۲۹-۱۹۶۸)، رهبر سیاه‌پوستان آمریکا برای تأمین حقوق مدنی آنان از راه‌های مسالمت‌آمیز. وی در سال ۱۹۶۷ به مخالفت با جنگ ویتنام برخاست. او در سال ۱۹۶۸ و هنگامی که در «ممفیس» در حمایت از مأموران زباله، سرگرم راه‌پیمایی بود، ترور شد. م.

نگردید و اعدام نشد، بلکه در یک پست بسیار بی‌اهمیت گمارده شد.[۱] برژنف با اِعمال حداقل خشونت، به هدف خود نایل آمد. وی طی نطقی خطاب به گروهی از بلندپایگان حزب کمونیست چکسلواکی و مقامات دولت آن که در کابینهٔ دوبچک خدمت کرده بودند و پس از حمله نیروهای پیمان ورشو به پراگ، دستگیر و با هواپیما به مسکو آورده شده بودند، موضع خود را این گونه تبیین کرد:

> کشور شما در سرزمینی قرار دارد که سربازان اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم وارد آنجا شدند. ما، آن سرزمین را به قیمت قربانیان بی‌شمار خریده‌ایم و هرگز هم آنجا را ترک نخواهیم کرد... به نام درگذشتگانی که جان خود را به خاطر آزادی شما در طول جنگ جهانی دوم از کف دادند، اقدام ما برای گسیل سربازان‌مان به کشور شما اقدامی کاملاً مشروع بود تا خودمان را در درون مرزهای مشترک، در آغوش آرامش و امنیت احساس کنیم... و از جنگ جهانی دوم تا «دنیا باقی است» این چنین خواهد بود. [11]

بدین سان، آیین برژنف اعلام شد. به موجب این آیین، اتحاد شوروی حق داشت که در هر کشور اروپای شرقی که از راه و روشِ کمونیسم مکتبی منحرف می‌شود، مداخله کند.

جانسون در واکنش به تجاوز به چکسلواکی، دیدار خود از اتحاد شوروی را لغو کرد. علاوه بر آن، کلیّه تماس‌های دیپلماتیک آمریکا و شوروی متوقف شد و گفتگوهای مربوط به سالت که در شرف آغاز بود، به تعویق افتاد. امکان این که جانسون بتواند در بحبوحهٔ جنگ ویتنام، سطوح کلی روابط دوجانبه را در مسیر مداوم و معقولی حفظ کند، از میان رفته بود. تجاوز به چکسلواکی زنگ‌های خطر را در پکن به صدا درآورد، زیرا این بیم شدید وجود داشت که آیین برژنف به نحوی از انحا در چین نیز به اجرا درآید. اما جانسون در وضعیتی نبود که بتواند از تیرگی روابط چین و شوروی به نفع آمریکا بهره‌برداری نماید.

جانسون، دوران ریاست جمهوری خود را در حالی به پایان رسانید که توجه او به طرز اجتناب‌ناپذیری به مسائل مربوط به ویتنام معطوف شده بود. در آخرین روزهای مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری، وی تا حدودی برای ارتقای وضعیت هیوبرت

---

۱. الکساندر دوبچک به سِمَت حسابدار در یک کارخانه واقع در دوردست‌ترین نقاط چکسلواکی تعیین شد. وی پس از انقلاب ۱۹۸۹ چکسلواکی، رییس مجلس ملی آن کشور شد و در سال ۱۹۹۲ در یک حادثه رانندگی درگذشت. م.

هامفری نامزد حزب دموکرات[1]، دستور قطع بمباران سرتاسر ویتنام شمالی را صادر کرد و نتیجتاً ترتیبی داده شد تا مذاکرات صلح از ژانویه ۱۹۶۹ در پاریس آغاز شود. این اقدام برای کمک به مبارزهٔ انتخاباتی هامفری، کمکی ناچیز بود و در عین حال بسیار دیر صورت گرفت و حلّ مسئله ویتنام به نامزد پیروز حزب جمهوری‌خواه در انتخابات سال ۱۹۶۸ یعنی به ریچارد نیکسون واگذار شد.

۱. هامفری معاون رییس جمهور آمریکا [جانسون] در سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۹ بود. م.

فصل دوازدهم

نیکسون، کیسینجر و تنش‌زدایی: ۱۹۶۹-۱۹۷۴

رییس‌جمهور جدیدی که در ژانویه ۱۹۶۹ کار خود را آغاز کرد، ریچارد نیکسون بود که یک داغِ کمونیست‌ستیز سرسخت را از همان ابتدای کار سیاسی‌اش بر پیشانی خود داشت. با این وصف، وی دوره‌ای را آغاز و بر آن ریاست کرد که عصر تنش‌زدایی نام گرفت. نیکسون در انجام این مهمّ، هنری کیسینجر[1] را به عنوان مشاور امنیت ملّی در کنار خود داشت که نه تنها تحلیل‌های فکری را به او ارائه می‌کرد، بلکه به سیاست خارجی [آمریکا] نیز که به ندرت کشش ایجاد می‌کند، جاذبه داد و آن را از ابتکار عمل برخوردار ساخت. آیا در پس پردهٔ فعالیت‌های سطح بالا و اضطراب‌های ناشی از آن، پایه‌های محکمی از روابط رو به بهبود آمریکا و شوروی وجود داشت؟ و آیا ماجرای واترگیت، شروع امیدوارکنندهٔ یک رابطه سازنده‌تر بین دو کشور را دستخوش نابودی ساخت، و یا آن که ساختار تنش‌زدایی به آن گونه که توسط نیکسون و کیسینجر به پی‌ریزی شد، تزلزل‌پذیر می‌نمود؟ اینها شاید سؤالات مهمی باشد که در بررسی حوادث شگفت‌آور یکی از مهم‌ترین فصول تاریخ روابط بین ایالات متحده آمریکا و اتحاد شوروی، مورد بررسی قرار می‌گیرد.

شهرت نیکسون به عنوان یک کمونیست‌ستیزِ سرسخت، فرصتی به او داد تا به دنبال راهی برای سازگاری با قدرت‌های کمونیست باشد. در سال ۱۹۴۶، نیکسون در جریان انتخابات مجلس نمایندگان آمریکا با بدنام کردن جری وورهیز[2]، رقیبِ انتخاباتیِ لیبرالِ دموکراتِ خود را که اَنگ هواداری از کمونیسم را به او زده بود، از میدان بِدَرْ کرد. در سال ۱۹۴۸،نیکسون به عنوان عضو برجسته کمیتهٔ مجلس نمایندگان برای رسیدگی به

---

1. Henry Kissinger
2. Jerry Voorhis

فعالیت‌های مغایر با منافع آمریکا، مورد مشابهی را علیه آلگر هیس عنوان کرد و او را به پای میز محاکمه کشانید و بر وجههٔ ملّی خود افزود. در ۱۹۵۰، نیکسون با کمونیست قلمداد کردن یکی از لیبرال دموکرات‌ها و دادن لقب «بانوی سرخ»[1] [1] به هلن گاهاگان داگلاس[2] رقیبِ انتخاباتیِ دموکراتِ خود در مجلس سنا از ایالت کالیفرنیا، پیروزی خود را تکرار کرد. در ۱۹۵۲، انتخاب نیکسون به عنوان معاون آیزنهاور، گزینشی بود که مورد قبول جناح راست حزب جمهوری‌خواه قرار گرفت زیرا از وجود او برای ایجاد رابطه با مک‌کارتی و همکارانش استفاده می‌شد و خود نیکسون نیز مایل بود که شگردهای مک‌کارتی را علیه دموکرات‌ها به کاربندد. نیکسون پس از شکست از کندی در انتخابات ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۰، به عنوان یک وکیلِ دعاوی ثروتمندِ شرکت‌ها از پختگی و اعتماد به نفس بیشتری در سال ۱۹۶۸ برخوردار شده بود. مفسرانِ سیاسی در سال ۱۹۶۸ از وی به عنوان «نیکسون جدید» که از لحاظ سیاسی بالغ‌تر و از اعتماد به نفس بیشتری نسبت به سال‌های اولیه کاری خود، برخوردار شده بود یاد می‌کردند.

انتخاب هنری کیسینجر به عنوان مشاور امنیت ملی، یکی از علائم بلوغ [سیاسی] و اعتماد به نفس نیکسون بود. کیسینجر پیشتر مشاور و یکی از نزدیکان نلسون راکفلر[3]، رقیب انتخاباتی نیکسون در حزب جمهوریخواه، بود. نیکسون برای نخستین بار در سال ۱۹۵۷ و پس از انتشار کتاب کیسینجر تحت عنوان ***جنگ‌افزارهای هسته‌ای و سیاست خارجی*** توجهش به وی جلب شد. وی پس از خواندن این کتاب نتیجه‌گیری کرد که «ما در دیدگاه‌های کلّی خود، از بسیاری جهات شبیه هم هستیم.» [2] نیکسون آدم باهوش و منطقاً اهل کتاب و مطالعه بود و علاقهٔ وافری به سیاست خارجی داشت و در مقام معاون ریاست جمهوری، از اتحاد شورویِ در سال ۱۹۵۸ دیدار کرده و با خروشچف در بحث‌های خودمانی شرکت کرده بود. وی در سال ۱۹۶۷ نیز به عنوان یک شهروند آمریکایی، از شوروی دیدار کرده بود. نیکسون عقاید خود را درباره چگونگی مدیریت سیاست خارجی به طور کلی و روابط با اتحاد شوروی را به نحو اخّص، قاعده‌بندی کرده بود اما در جستجوی یک مشاور امنیت ملی بود که تفکری مانند خود او داشته باشد و بتواند مسائل را در قالب مفاهیم و نظریه‌ها درآورد و گزینه‌های دیگری را در سیاست

---

1. "Pink Lady"   2. Helen Gahagan Douglas

۳. Nelson Aldrich Rockefeller (۱۹۰۸-۱۹۷۹)، پسر جان راکفلر بزرگ، معاون وزارت خارجه آمریکا در سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۴۵، فرماندار نیویورک در سال‌های ۱۹۵۹-۱۹۷۳، و بالاخره معاون رییس‌جمهور آمریکا (جرالد فورد) در سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۷. م.

خارجی ارائه دهد. فردِ مورد نظر او، کیسینجر بود؛ یک مهاجر یهودی از آلمان نازی که تا درجهٔ استادی دانشگاه هاروارد ترقی کرده بود، در زمینهٔ سیاست خارجی نظر مشورتی می‌داد و دارای ارتباطات سیاسی با راکفلر بود.

نخستین مسئله‌ای که نیکسون [به هنگام شروع ریاست جمهوری‌اش] با آن مواجه شد، مسئله ویتنام بود، وی بعدها در این باره گفته بود که:

> اشتباه بزرگی که به عنوان رییس‌جمهوری مرتکب شدم، و شاید شما را متعجّب کند، این بود که در ابتدای امر یعنی در سال ۱۹۶۹، کاری راکه در ۸ مه ۱۹۷۲ و یا دسامبر آن سال کرده بودم، انجام ندادم، و آن بمباران و مین‌گذاری ویتنام شمالی بود... در آن زمان، اگر ما آن کار راکرده بودیم، می‌توانستیم به جای سال ۱۹۷۳، جنگ ویتنام را در سال ۱۹۶۹ به پایان برسانیم. [3]

بنابراین، تنش‌زدایی به جای آن که بر یک موضع ضعفِ ناشی از دردسر جنگ ویتنام پایه‌ریزی گردد، می‌توانست بر سکوی پیروزی ناشی از آن بنا نهاده شود. کیسینجر نیز، همان طور که ویلیام هایلند می‌گوید، «غالباً متعجب بود که انتخاب یک راه‌حل نظامی نمی‌توانست عاقلانه‌ترین و محتاطانه‌ترین راه‌حل ممکن باشد. [4] با این وصف، از نظر هایلند، «شاید این راه‌حل احتمالاً نوعی خودکشی سیاسی، با توجه به جوّ مسموم آن روزها بوده است.» [5] از سوی دیگر، سناتور ویلیام فولبرایت به نیکسون پیشنهاد کرد که مانند دوگل در سال ۱۹۵۸ و بر سر قضیهٔ الجزایر، در مورد خارج کردن نیروهای آمریکا از ویتنام فوراً اقدام کند و با یک اقدام سریع، دریچهٔ اطمینان دیگ جامعهٔ آمریکا را که منافع حیاتی آن را از درون متلاشی می‌کرد، باز کند. نیکسون گرچه خود یکی از ستایشگران دوگل بود ولی هیچ گاه این روش وی را به طور جدّی مورد بررسی قرار نداد. نیکسون به جای این کار، روند بسیار پیچیده‌تری را برگزید و سعی کرد تا با خروج تدریجی نیروهای آمریکایی از ویتنام، تنش را از میان برداشته و ساختار نیروهای ویتنام جنوبی را تحت لوای ویتنامی کردن جنگ پایه‌ریزی نموده و به آن مساعدت کند و سعی نماید تا اتحاد شوروی و چین را به جان یکدیگر بیندازد تا بتواند موضع آمریکا را به هنگام مذاکرات خود با ویتنام شمالی تقویت نماید. همان طور که از خاطرات نیکسون برمی آید، وی می‌نویسد که در مارس ۱۹۶۹، «با لحن مطمئنی به اعضای کابینه گفتم که انتظار دارم جنگ ظرف یک سال به پایان برسد.» [6]

مذاکرات رسمی صلح که در طول ماه‌های آخر ریاست جمهوری جانسون ترتیب داده شده بود، در ژانویه ۱۹۶۹ در پاریس گشایش یافت و به صورت نشست‌های هفتگی

به مدت چهار سال ادامه یافت. این جلسات تقریباً حاصلی جز جنبه‌های تبلیغاتی در بر نداشت و مذاکرات اصلی در پشت پرده انجام می‌شد. در ژوئن ۱۹۶۹، برای کاهش فشارهای داخلی در آمریکا، ۲۵۰۰۰ تن از نیروهای آمریکایی از ویتنام فراخوانده شدند و اعلام شد که تعداد بیشتری از آنها در ماه‌های بعد به آمریکا باز خواهند گشت. امّا هدف اصلی نیکسون از «ویتنامی کردن»، کاهش تدریجی نیروهای آمریکا و عقب‌نشینی کامل آنها و ضمناً تقویت نیروهای ویتنام جنوبی برای جلوگیری از پیروزی کمونیست‌ها بود. نیکسون حاضر نبود که شکست در ویتنام را بپذیرد. برخی از مفّسران بر این عقیده هستند که نیکسون و کیسینجر در جستجوی راه‌حلی بودند که در مورد خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام جنجالی به وجود نیاورد و «فاصله آبرومندی» را بین خروج نیروهای آمریکایی و سقوط ویتنام جنوبی ایجاد کند. [7] امّا هدف نیکسون بی‌شک راه حلی بود که منتج به عقب‌نشینی نیروهایی آمریکایی و بقای یک ویتنام جنوبی غیرکمونیست گردد. دولت ویتنام جنوبی پس از انتخاب نگوین وان تیو[1] در سال ۱۹۶۷، از ثبات برخوردار بود و نیکسون کمک‌های نظامی خود را به تیو افزایش داد.

افزون بر آن، یک عامل مهمّ دیگر در دیپلماسی نیکسون، این بود که با نشان دادن آمادگی خود برای به کارگرفتن عامل زور با یک شیوهٔ غیرقابل پیش‌بینی، طرف مقابل را خلع سلاح کند. نیکسون به این نتیجه رسیده بود که هیچ تحرّکی در زمینهٔ مذاکرات در طرف مقابل به وجود نخواهد آمد مگر آن که عامل خوف و ابهام در مورد اقدامات [احتمالی] آمریکا وجود داشته باشد. نیکسون با کاربرد مکرّر زور در ویتنام، به ویژه با تهاجم به کامبوج در ژوئن ۱۹۷۰، حمله به لائوس در ژوئیه ۱۹۷۱، مین‌گذاری هایفونگ در مه ۱۹۷۲ و بمباران گستردهٔ ویتنام شمالی در دسامبر ۱۹۷۲، تعمداً هاله‌ای از رمز و راز و پرده‌ای از ابهام به وجود آورد. این اقدامات بدین منظور طرح‌ریزی شده بود که ترس را در ویتنامی‌ها القاء نماید، تا در صورتی که به شرایط قرارداد صلح تن در ندهند، آنان را از اقدامات آتی بازدارد. این اقداماتِ متهورانهِ نظامی و نیز کمک‌های نظامی آمریکا تحت لوای ویتنامی کردن همچنین به این منظور صورت گرفت که کیسینجر در ملاقات‌های محرمانه خویش با مقامات ویتنام شمالی در موقعیت محکم‌تری قرار گیرد. در سال‌های ۱۹۶۹ـ۱۹۷۰، کیسینجر دوازده بار به طور محرمانه با لِدوک تو[2] رییس هیئت مذاکره کننده ویتنام شمالی، ملاقات کرد. برگزاری این نشست‌های محرمانه، در

---

1. Nguyan Van Thieu   2. Le Duc Tho

اواخر سال ۱۹۷۰ فاش شد، و کیسینجر و لِدوک تو در ۱۹۷۱-۱۹۷۲ مذاکراتی را انجام دادند که جزئیات آنها فاش نشد. راه‌حل صلحی راکه نیکسون امید داشت ظرف یکسال تحقق یابد، به مدت چهار سال یعنی تا ژانویهٔ ۱۹۷۳ به طول انجامید.

نیکسون و کیسینجر احساس کردند که حل مسئله جنگ ویتنام، با اهدافی در قالب تنش‌زدایی با چین و اتحاد شوروی هم بسته است. یک عنصر اصلی آن، در اختلاف چین و شوروی نهفته بود، و این اختلاف تا آن حد عمیق شده بود که در جریان برخوردهای مرزی در ناحیه رودخانه آسوری از مارس تا سپتامبر ۱۹۶۹، تلفات سنگینی را به هر دو طرف وارد کرده بود.[1] نیکسون گام‌هایی برای بهبود روابط آمریکا و چین برداشت تا از آن به عنوان اهرمی علیه اتحاد شوروی استفاده کند. اما مقصود آمریکا این نبود که از چین در برابر شوروی حمایت کند. به عقیدهٔ کیسینجر، «دشمنی بین چین و اتحاد شوروی زمانی می‌تواند حداکثر منافع ما را تأمین کند که روابط نزدیک‌تری با هر یک از آنها داشته باشیم، نزدیک‌تر از روابطی که خود آنها با یکدیگر دارند. بقیه قضایا باید به روند حوادث واگذاشته شود.» [8]

همان طور که نیکسون تشخیص داده بود، گرچه چینی‌ها در بحبوحهٔ انقلاب فرهنگی خود قرار داشتند، ولی به قدری نگران و دلواپس طرح‌های شوروی بودند که علاقه داشتند به تماس‌های آمریکا پاسخ دهند. دولت ایالات متحده شروع به ارسال علائم دیپلماتیک در برابر تمایل چینی‌ها مبنی بر برقراری روابط کرد. در این راستا، در ژوئیه ۱۹۶۹، وزارت خارجه آمریکا اعلام کرد که گذرنامه‌های اساتید و دانشجویان آمریکایی برای سفر به چین، خودبه‌خود معتبر است و نیاز به کسبِ مجوّزِ ویژه ندارد. در اکتبر ۱۹۶۹، به سفیر ایالات متحده در لهستان دستور داده شد تا ضمن تماس با یک مقام بلندپایه چینی، پیشنهاد از سرگیری مذاکرات بین دیپلمات‌هائ چینی و آمریکا را که از دهه ۱۹۵۰ به بعد به طور پراکنده و کلاً به نحوی بی‌ثمر انجام گرفته بود، از سر گیرد. در

---

۱. رودخانه آسوری (Ussuri یا Usuri) مرز مشترک شوروی و چین در ناحیه غرب «پریمور سکوی کاری» و بخش شمال شرقی چین در شمال ولادیووستک را تشکیل می‌دهد. شهرهای واقع در اطراف این رودخانه همواره به لحاظ مالکیت، مورد ادّعای دو طرف بوده است. در سال ۱۹۶۴ نیروهای شوروی و چین دراین منطقه درگیر شدند. در مارس ۱۹۶۹، ارتش شوروی به جزیره «جن باو» حمله کرد و تعدادی از مرزداران چینی کشته یا زخمی شدند؛ البته چینی‌ها در حمله پیشقدم شده و تعدادی از مرزداران شوروی را کشته یا زخمی کرده بودند. به هر حال، چینی‌ها از این حادثه بهره‌برداری تبلیغاتی وسیعی کردند و رهبران شوروی را «تزارهای جدید» نامیدند. پس از سفر کاسیگین به چین در ۱۱ سپتامبر ۱۹۶۹، این بحران فروکش کرد. (نک: تقویم تحولات چین، پیشین، صفحات ۱۰۱-۱۰۳). م.

ژانویهٔ ۱۹۷۰، سفیر آمریکا موافقت کرد تا با دیپلمات‌های چینی در «سفارت جمهوری خلق چین» ملاقات نماید و این نخستین باری بود که ایالات متحده از واژهٔ «جمهوری خلق چین» استفاده می‌کرد. [9]

چینی‌ها نیز متقابلاً اقدام به ارسال علائمی کردند. در روز اوّل اکتبر ۱۹۷۰، از ادگار اسنو[۱]، روزنامه‌نگار آمریکایی دعوت کردند تا در مراسم جشن روز ملی در پکن درکنار مائوتسه تونگ حضور یابد. مائو به اسنو گفته بود که منازعه بین چین و شوروی حل شدنی نیست و در ارتباط با آمریکا نیز مائو از کلمات حاکی از همدردی با آمریکا استفاده کرده بود که اِسنو نظیر آنها را پیشتر نشنیده بود. در آوریل ۱۹۷۱، یک علامت خیلی آشکار از طریق دعوت از یک تیم تنیس روی میز آمریکا برای انجام یک بازی در چین، توسط چینی‌ها به عمل آمد و روادید لازم برای تبلیغات وسیع به روزنامه‌نگاران داده شد تا در خصوص دیپلماسی پینگ‌پنگ به قلمفرسایی بپردازند. پیام‌هایی نیز به طور مخفیانه از طریق پاکستانی‌ها داده شد، که در آوریل ۱۹۷۱ منجر به دعوت دولت چین برای اعزام فرستاده‌ای از سوی آمریکا به پکن شد. در ژوئیه همان سال، کیسینجر سفری به پاکستان داشت که در جریان آن و تحت پوشش تمارض، یک سفر دو روزهٔ مخفی به چین به عنوان فرستادهٔ آمریکا کرد و دعوتنامه‌ای از سوی مقامات این کشور برای نیکسون گرفت. پس از بازگشت کیسینجر به آمریکا، رییس‌جمهور در یک برنامهٔ تلویزیونی و در میان بهت و حیرت همگان، موافقت خود را با سفر به چین اعلام کرد. در اکتبر ۱۹۷۱، چین کمونیست به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد؛ وگرچه آمریکا می‌خواست که یک کرسی در مجمع عمومی سازمان ملل متحد را برای تایوان حفظ کند ولی جایگزینی هیئت چین ملی در سازمان ملل متحد با یک هیئت چین کمونیست، مانع درازمدتی را که فراراه روابط دوستانه‌تر بین آمریکا و چین وجود داشت، از میان برداشت.

در فوریهٔ ۱۹۷۲، دیدار نیکسون از چین موفقیت ویژه‌ای به همراه داشت. یکی از مسائل اساسی که در این دیدار مورد بحث قرار گرفت، مسئله پُر دردسرِ تایوان بود. یک راه‌حل دیپلماتیک برای این قضیهٔ یافت شد، بدین معنا که ادعای چین بر تایوان به رسمیت شناخته شد و ضمناً موافقت شد که این قضیه به طریق مسالمت‌آمیز حلّ و فصل

---

۱. Edgar Parks Snow (۱۹۰۵-۱۹۷۲) روزنامه‌نگار آمریکایی و نویسنده کتاب معروف ***ستاره سرخ بر فراز چین*** (۱۹۳۷). م.

شود. اما به مراتب مهم‌تر از تمامی توافق‌های اساسیِ صورت گرفته، دیدار نیکسون از چین یک دیدار نمادین بود. بیست سال پس از وارد ساختن اتهامات متقابل به یکدیگر، رابطهٔ جدید بین چین و آمریکا، یعنی قدرتمندترین و پرجمعیت‌ترین کشورهای دنیا، در تصاویری از نیکسون و مائو که جام‌های خود را به سلامتی یکدیگر در تالار بزرگ خلق در پکن به هم می‌زدند، تجلّی یافته بود. در ۱۹۷۳، کیسینجر به پکن بازگشت و ترتیبی برای ایجاد یک دفتر رابط داد که در واقع صرف‌نظر از نام آن، یک سفارت به تمام معنا بود. روابط بین دو کشور در طول بیست سال بعدی، روابطی آرام و همواره رو به بهبود بود. نیکسون با یک مهارت عالی، مسیر روابط چین و آمریکا را تغییر داده بود و توپ‌های جناح سیاسی راست آمریکا را که طبق عادت می‌بایست این نوع اقدامات را قویاً توسط یک رییس‌جمهور لیبرالِ دموکرات محکوم می‌کرد، از کار انداخته بود. نیکسون با استادی هر چه تمام‌تر با وَرَق چین بازی کرد ولی هدف وی طرفداری از این کشور در قبال سیاست‌های آن علیه شوروی نبود، بلکه بهره‌گیری از مزایای دیپلماسی آمریکا در برابر چین در رابطه با شوروی بود.

در اوت ۱۹۶۹، نیکسون از رومانی دیدار کرد. وی نخستین رییس جمهور آمریکا بود که از یک کشور کمونیست اروپای شرقی دیدن می‌کرد. این اقدام به منزلهٔ ارسال علامتی برای مسکو بود که تمایل آمریکا را برای نزدیک شدن به کشورهای کمونیستی نشان می‌داد، ولی ضمناً نشانگر بی‌احترامی به مسکو نیز بود چرا که رومانی، این کشور عضو پیمان ورشو، شروع به ادعای استقلال‌طلبی از مسکو در سیاست خارجی کرده بود. در اکتبر ۱۹۶۹، ویلی برانت[1] از حزب سوسیال دموکرات آلمان، صدراعظم شد و اشتیاق خود را برای پیگیری سیاست تنش‌زدایی آلمان موسوم به «گرایش به شرق»[2] نشان داد. در ۱۹۷۰، برانت یک پیمان عدم تجاوز با اتحاد شوروی به امضا رسانید و پیمانی را نیز با لهستان امضا کرد که به موجب آن، آلمان خطوط اُدر-نایسه را به عنوان خط مرزی بین دو کشور به رسمیت می‌شناخت[3] و در سال ۱۹۷۲ دو آلمان شرقی

---

1. Willi Brandt 2. Ostpolitic

۳. «خطوط اُدر-نایسه» به خطوط مرزی اِطلاق می‌شود که در طول رودخانه‌های اُدر و غرب نایسه قرار دارد و پس از جنگ جهانی دوم به صورت مرز لهستان در آلمان درآمد. جریان از این قرار بود که در کنفرانس یالتا (فوریه ۱۹۴۵) روزولت و چرچیل موافقت اصولی خود را با این پیشنهاد استالین اعلام کردند که برای جبران بخشی از لهستان که به شوروی واگذار شده بود، قسمتی از قلمروی ارضی آلمان به لهستان واگذار شود. در کنفرانس پوتسدام (ژوئیه و اوت ۱۹۴۵) خطوط اُدر-نایسه موقتاً به عنوان مرز جدیدِ غربی لهستان به رسمیت شناخته شده و شناسایی کامل آن موکول به امضای یک قرارداد صلح با لهستان شد. م.

و غربی متقابلاً یکدیگر را به رسمیت شناختند. از نظر نیکسون، سیاست «گرایش به شرق» متضمن امتیازات یک جانبه فراوانی بود و آن نوع تنش‌زدایی سرسختانه‌ای نبود که خود وی آن را دنبال می‌کرد. بنابراین در قبال مسئله برلین که یکی از موضوعات سیاست گرایش به شرق بود و در مذاکرات آن، علاوه بر چهار قدرت اشغال‌کننده (ایالات متحده آمریکا، اتحاد شوروی، انگلیس و فرانسه) دولت آلمان نیز حضور داشت، نیکسون تصمیم گرفت موضع سرسختانه‌تری اتخاذ کند و مسئله برلین را با سایر مسائل شرق و غرب ارتباط دهد و از اهرم روابط رو به گسترش آمریکا با چین در برابر شوروی، بهره‌گیری نماید. در اکتبر ۱۹۷۰، نیکسون با گرومیکو در واشنگتن ملاقات کرد و موافقت موقّت خود را با اجلاس سران در سال ۱۹۷۱ اعلام نمود، ولی مسکو زیر بار نرفت و خواستار موافقت اولیه‌ای در خصوص برلین شد تا بتواند آن را در اجلاس سران مطرح کند. از این رو، در مذاکرات سالت ـ ۱ که در نوامبر ۱۹۶۹ گشایش یافته بود، پیشرفت ناچیزی در خلال یک سال و نیم اول آن حاصل شد. به نظر می‌رسید که موضوع اعلام سفر نیکسون به چین، فکر شوروی‌ها را به خود مشغول داشته بود و همین امر به آغاز مذاکرات برلین با شرایطی که به نظر غرب مطلوب‌تر می‌آمد، کمک کرد و تحرّکی نیز در مذاکرات سالت که در اجلاس سران آمریکا و شوروی در ماه مه ۱۹۷۲ در مسکو انجام شده بود، به وجود آمد.

کمی قبل از اجلاس سران در مسکو، بحرانی در ویتنام به وجود آمد که ناشی از حملهٔ همه جانبهٔ ویتنام شمالی [به ویتنام جنوبی] در ۳۰ مارس ۱۹۷۲ بود. نیکسون تصمیم گرفت که با یک موضع ضعیف و خفت‌آور به مسکو نرود. در ۸ مه ۱۹۷۲، وی به اقدام جسورانهٔ بمباران ویتنام شمالی و مین‌گذاری بندر هایفونگ که ناوهای شوروی در آن پهلو گرفته بودند و از آن طریق به آن کشور کمک می‌کردند، دست زد. این عمل منجر به وارد آمدن تلفاتی به روس‌ها شد. نیکسون پیشتر محاسبه کرده بود که روس‌ها به خاطر این بمباران، اجلاس سران در مسکو را لغو نخواهند کرد و او می‌تواند با موضع محکم‌تری به مسکو برود و از این توانایی برخوردار باشد که حمایت شوروی را برای اِعمال فشار بر ویتنام شمالی به منظور دستیابی به یک راه‌حل صلح، به دست آورد، و ضمناً این بمباران و مین‌گذاری باعث می‌شد که یورش ویتنام شمالی به ویتنام جنوبی متوقف شده و دست کیسینجر را در مذاکرات با لِدوک تو بازتر کند.

در حالی که اجلاس سران در پکن کلاً جنبه نمادین داشت، ولی اجلاس سران در مسکو شامل یک رشته وسیع از مسائل اساسی و به ویژه کنترل تسلیحات، مسائل

اقتصادی، مبادلات فرهنگی و علمی و آموزشی و جلوگیری از سوانح دریایی و امضای یک موافقت‌نامه اصول اساسی بود. مهم‌ترین توافق‌ها درباره کنترل تسلیحات بود، یعنی سالت ـ ۱ و قرارداد موشک‌های ضدبالستیک. نیکسون پذیرفت که برابری استراتژیکی در سطوحی کنترل شده، بر یک مسابقهٔ تسلیحاتی نامحدود که در آن، طرفین برای کسب برتری تلاش می‌کنند، ارجحیّت دارد. اما دستیابی به این هدف کلی به لحاظ جزئیات عملی آن [ریزه‌کاری‌ها] بسیار دشوار می‌نمود، به ویژه آن که پیشرفت‌های سریعی در فن‌آوری [نظامی] صورت گرفته و مشکلاتی بر سَر تأیید [میزان جنگ‌افزارها] پدید آمده بود. مذاکرات طولانی سالت ـ ۱ از سال ۱۹۶۹ به بعد، منجر به این راه‌حل شد که شمار جنگ‌افزارهای هسته‌ای هر دو طرف بایستی در سطوح مورد توافق محدود شود. فرآیند سالت ـ ۱ با مذاکرات سالت ـ ۲ تکمیل می‌گردید که طیّ آن، جنگ‌افزارهای بیشتری در طبقه‌بندی کاهش سلاح‌ها قرار می‌گرفتند و شمار آنها در زرادخانه‌های طرفین روند نزولی خود را طی می‌کرد، در حالی که هدف مذاکرات سالت ـ ۱، تعیین میزان جنگ‌افزارهایی بود که زرادخانه‌های دو کشور را تشکیل می‌داد. تعیینِ تاریخِ نهاییِ اجلاسِ سران، انگیزه‌ای برای طرفین مذاکره شد تا به سازش‌هایی دست یابند و توافقی را عرضه کنند که هر چند به لحاظ بسیاری از نکات جزئی، ناقص بود ولی اولین توافق مهم درباره کنترل تسلیحات در عصر جنگ سرد بود و وعدهٔ ادامهٔ فرآیند کنترل تسلیحات را می‌داد. بر اساس قرارداد سالت ـ ۱، هر یک از طرفین حق ساخت ۱۴۰۰ پرتابگر، یعنی موشک و بمب‌افکن را داشت. قرارداد سالت ـ ۱ دربردارندهٔ شمار پرتابگرها بود، نه کلاهک‌های هسته‌ای، وزن پرتابی یا تفاوت‌های کیفی. ایالات متحده از برتری کیفی به لحاظ دقت موشک‌ها برخوردار بود، و مهم‌تر از آن، به کامیابی فن‌آوری در مورد «موشک چند پیکانهٔ نشانه‌رو به سوی هدف‌های مستقل با قابلیت ورود مجدد به جوّ» دست یافته بود. مذاکره‌کنندگان آمریکایی تمایلی به صرف نظر کردن از این امتیازِ خود را نداشتند و فکر می‌کردند که کنگره آمریکا از تصویب یک چنین قراردادی که فاقد امتیاز مزبور باشد خودداری خواهد کرد. اما حذف این موشک‌ها از مذاکرات سالت ـ ۱ منجر به آن می‌شد که شوروی به پیشرفت سریع مشابهی در این مورد دست یابد، به یک مسابقه تسلیحاتی به صورت پیچیده‌ترین جلوه‌های زرادخانه هسته‌ای در دهه ۱۹۷۰ بیانجامد و به سودمندی سالت ـ ۱ بشدت آسیب برساند.

منتقدینِ جناحِ راست استدلال می‌کردند که سالت ـ ۱ شکستی بیش نبود و ایالات متحدهٔ آمریکا را از رقابت در زمینه‌هایی که امتیازات شوروی به حساب می‌آمد، به ویژه

موشک‌های بالستیک قاره‌پیما، محروم کرد، و در عوض باعث شد که شوروی از لحاظ کیفی در زمینه‌هایی که آمریکا دست بالاتر را داشت، بخصوص در رابطه با موشک‌های چند پیکانه و دقت در هدف‌گیری موشک‌ها، به پیشرفت‌هایی دست یابد. همهٔ اینها باعث شد که طرف مقابل [شوروی] با دست‌های پُرتری در بحث مربوط به «دریچه آسیب‌پذیری»[1] شرکت کند، زیرا بهبود کیفی موشک‌های بسیار سنگین در هدف‌گیری موجب می‌شد تا شوروی بخش اعظم موشک‌های بالستیک قاره‌پیما آمریکا را در یک حملهٔ ناگهانی و در درون سیلوهای موشکی نابود سازد. یک «قابلیت پذیرش اندک» در یک بحث شورای امنیت ملی در ۱۹۶۹ به نظریه مزبور داده شد، ولی از حمایت فزاینده‌ای از جانب منتقدان سالت ـ ۱ برخوردار شد. [10] منتقدانِ لیبرال اتهام زدند که محدودیت‌های تسلیحاتی سالت ـ ۱ بقدری جزئی است که سرعت پیشرفت فن‌آوری بر سرعت کنترل تسلیحات پیشی خواهد گرفت. علاوه بر آن، ملوین لِرد[2]، وزیر دفاع آمریکا، در سال ۱۹۷۱ از کنگره خواستار پشتیبانی برای تسریع در اجرای برنامهٔ تهاجمی این کشور و بخصوص درباره زیردریایی‌های ترایدنت[3] و بمب‌افکن‌های ب ـ ۱ شد، که مورد قبول کنگره قرار گرفت. بدین ترتیب سالت ـ ۱ موجبات کاهش سطوح نیروی انسانی، جنگ‌افزار و مخارج مربوطه را فراهم نساخت. ارزش اصلی سالت ـ ۱ در ایجاد پایه‌ای برای کاهش اساسی تسلیحات در آتیه بود. همچنین با تأسیس یک کمیتهٔ دایم مشورتی برای ادامهٔ بحث در خصوص تخلّفات مشکوک از این قرارداد، مجمعی برای مباحثات آزاد و خصوصی برای تأیید روش‌ها، تأسیس شد.

علاوه بر سالت ـ ۱، قرارداد موشک‌های ضدبالستیک نیز در اجلاس سران در مسکو به امضا رسید. در اواخر دههٔ ۱۹۶۰، شوروی یک سیستم موشکی ضدّبالستیک در اطراف مسکو و پیرامون یکی از پایگاه‌های پرتاب موشک‌های بالستیک قاره‌پیمای خود مستقر ساخته بود. در ایالات متحده، شک و تردید فراوانی، به ویژه در کنگره، نسبت به ارزش سیستم موشک‌های ضدبالستیک وجود داشت، زیرا استقرار آن احتمالاً فقط منجر به تشدید مسابقه تسلیحاتی می‌شد، چرا که استقرار متقابل سیستم‌های موشک‌های ضدبالستیک و تدابیر تهاجمی برای غلبه بر سیستم موشکهای ضدبالستیک طرف دیگر را در پی می‌داشت.

نیکسون درآغاز تصدی مقام ریاست جمهوری، به این نتیجه رسید که، «گرچه یک

---

1. "window of vulnerability"   2. Melvin Laird   3. Trident

حس درونی و غریزی مرا وادار می‌کند تا از مردم آمریکا در برابر یک حملهٔ بزرگ اتمی محافظت نمایم، ولی این کار از عهده ما خارج است... زیرا اگر ما بخواهیم یک چنین کاری را انجام دهیم، این کار از نگاه خصم ما، پیش درآمدی است بر یک استراتژی تهاجمی که بازدارندگی شوروی را به خطر می‌افکند.» [11] رابرت مکنامارا در سال ۱۹۶۷ در مورد سیستم موشک‌های ضدبالستیکی این چنین استدلال می‌کرد که آنها دفاعی در برابر تهاجم چین به شمار می‌روند، یعنی یک حمله موشکی با برخورداری از ماهیتی با پیچیدگی کمتر. اما وقتی در سال ۱۹۶۹ درباره سیستم مذکور، در کنگره آمریکا جرّ و بحث شد، و تصویب آن با حِداقل رأی در سنای آمریکا صورت گرفت، بحث اصلی دستمایه‌ای برای عقد قرارداد با شوروی‌ها شد. در حالی که کاسیگین در ۱۹۶۷ در گلاسبورو به نفع سیستم ضدموشکی بالستیک قویاً سخنی گفته بود، ولی در سال ۱۹۷۰ موضع شوروی‌ها فرق کرده و آنان می‌خواستند که از یک مسابقه تسلیحاتی با آمریکا در زمینه مزبور اجتناب کنند. در سال ۱۹۷۲، طرفین به توافق دست یافتند، به طوری که هر یک از آنها می‌توانست یک سیستم موشکی در اطراف پایتخت و پیرامون یک پایگاه موشکی مستقر نماید. بنابراین هر دو ابر قدرت به این توافق رسیدند که مسئله دفاع جامع که منجر به امنیت مطلق می‌شد، سرابی بیش نبود، و دیگر آن‌که تلاش یک طرف برای نیل به این هدف، به عدم ثبات منتهی شده و ترس را در طرف مقابل برای ایجاد سپری نفوذناپذیر در پشتِ سرِ خود در برابر ضربهٔ اول بیدار می‌کند. هر دو طرف به این نتیجه رسیدند که در مقابل حملات اتمی آسیب‌پذیر باقی خواهند ماند و تلاش نخواهند کرد تا دفاعی مطمئن به وجود آورند. واقعیت این است که آمریکا فقط یک سایت [سیستم موشکی] را در داکوتای شمالی تکمیل کرد ولی این سایت نیز فقط مدت کوتاهی دایر بود و سپس تعطیل شد، در حالی که سایت اطراف واشنگتن حتی شروع به کار هم نکرد.

درباره مسائل اقتصادی، باید گفت که در حالی که خروشچف لاف زده بود که اتحاد شوروی به لحاظ اقتصادی در دهه ۱۹۷۰ از ایالات متحده پیشی خواهد گرفت، اما از اواخر دهه ۱۹۶۰ روشن شده بود که نه تنها وی لاف نامعقولی زده بود، بلکه عقب‌ماندگی اقتصادی شوروی باعث شد که نیاز مبرمی به خریداری تجهیزات فن‌آوری [کشاورزی] و غلاّت از آمریکا داشته باشد. نیکسون از کاربُرد یک رهیافت نسنجیدهٔ تهدید و تحبیب[1] در مورد شوروی اجتناب کرد، ولی هدف او آشکارا این بود که شوروی را آن چنان مشتاق

1. carrot and-stick approach

منافع بازرگانیِ حاصل از تنش‌زدایی بنماید که حاضر شود یک بهای سیاسی را برای آن بپردازد. نیکسون باور نداشت که اشتیاق شوروی به کسب منافع اقتصادی تا به آن حد باشد که پذیرای اصلاحاتِ سیاسیِ داخلیِ در درون اتحاد شوروی شود، لیکن امکان داشت که ارتباط ظریفی را میان مسائل اقتصادی و سیاست خارجی به وجود آورد، مانند اهرم فشار شوروی روی ویتنام شمالی برای کوتاه آمدن [در مذاکرات صلح]. در اجلاس سران در مسکو، توافق‌های اصولی در مورد مسائل اقتصادی صورت گرفت که شامل قرارداد ژوئیه ۱۹۷۲ در مورد فروش گندم به شوروی و یک موافقت‌نامه اقتصادی عمومی در اکتبر ۱۹۷۲ بود که وضعیت دول کاملةالوداد را به شوروی اعطا می‌کرد، لیکن این امر مستلزم موافقت کنگره بود. در مذاکرات مسکو،دو طرف همچنین یک راه‌حل مربوط به وام و اجاره[1] را برای بازپرداخت مبلغ ۷۴۰ میلیون دلار بابت کالاهای غیرنظامی که در طول جنگ جهانی دوم به اتحاد شوروی تحویل شده بود، دست یافتند. منافع اقتصادی این موافقت‌نامه‌ها برای دولت آمریکا، ناچیز بود اما کشاورزان و شماری از شرکت‌های آمریکایی از قِبَلْ آن سود می‌بردند. با وجود این، اهمیت سیاسیِ آن بسیار زیاد بود زیرا شوروی را مقیّد به تماس‌های عادی‌تری با غرب می‌کرد، که متقابلاً سودمند بود، و شوروی نیز مشتاق می‌شد که این منافع را از کف ندهد. نیکسون در این باره می‌گوید: «این نخستین مرحله تنش‌زدایی بود: شرکت دادن منافع شوروی به طریقی که سهم شوروی را در ثبات بین‌المللی و حفظ وضع موجود افزایش دهد.» [12]

یک رشته موافقت‌نامه‌های دیگری نیز در مسکو به امضا رسید که از جمله می‌توان به موافقت نامه‌های فرهنگی، آموزشی و علمی اشاره کرد. همچنین موافقت‌نامه‌های مربوط به اجرای برنامه‌های موسیقی و برپایی نمایشگاه‌های هنری در کشورهای یکدیگر و نیز افزایش تعداد دانشجویان مبادله شده، تمدید شد. در زمینه موضوعات علمی، موافقت‌هایی در خصوص طرح‌های مشترک زیست محیطی و بخصوص مأموریت مشترک فضایی به عمل آمد. در زمینه نظامی، اقداماتی به منظور همکاری برای ایجاد اعتماد صورت گرفت که در وهلهٔ نخست، آگاهی از انجام رزمایش‌های نظامی را در بر می‌گرفت. به علت بدگمانی‌هایی که در نتیجهٔ دستیابی طرفین به اطلاعات نظامی حاصل می‌شد، انجام توافق مشکل می‌نمود. با این حال، با توافق درباره اجتناب از سوانح دریایی، شروع [مثبتی] در این زمینه آغاز شد. و بالاخره، یک موافقت‌نامه اصول اساسی

---

۱. اشاره به کمک‌های آمریکا به شوروی در طول جنگ جهانی دوم از محل قانون وام و اجاره است. م.

بین طرفین به امضا رسید که بیانگر آن بود که به رغم ادامهٔ رقابت ایده‌ئولوژیکی سرمایه‌داری و کمونیسم، این رقابت از وسایل صلح‌آمیز برای نیل به اهداف خود استفاده نماید. ایالات متحده آمریکا اصل همزیستی مسالمت‌آمیز را پذیرفته بود.

افزون بر آن، اجلاس سران در مسکو برای نیکسون یک پیروزی شخصی به حساب می‌آمد. میزبانان روسی وی استقبال گرم و صمیمانه‌ای از وی به عمل آوردند و نیکسون نیز روابط شخصی خوبی را با برژنف برقرار کرده بود. وی طی یک سخنرانی از تلویزیون شوروی، از همکاری ایالات متحده و شوروی در خلال جنگ جهانی دوم سخن گفت و وحشت‌های ناشی از جنگ را با شرح عاطفی محاصره لنینگراد (۱۹۴۲-۱۹۴۴) و داستان یک کودک روسی به نام تانیا[1] بیان کرد؛ این کودک که پدر و مادرش را یکی بعد از دیگری، از دست داده بود، بالاخره خود را هلاک کرد. این سخنرانی نه تنها احساسات بینندگان روسی را تحریک کرد، بلکه بخش‌های مربوط به قصهٔ تانیای کوچک در تبلیغات دور دوم انتخابات ریاست جمهوری نیکسون نیز مورد استفاده قرار گرفت.

نیکسون پس از بازگشت از مسکو، ارزیابی خود از کامیابی‌هایش در این سفر را طی نطقی در برابر کنگره آمریکا ارائه داد و اظهار داشت که، «ما قادر خواهیم بود پیشرفت بیشتری کرده و فرصت‌های گسترده‌ای برای صلح را که برگزاری این نشست‌های سران اکنون به روی دنیا گشوده است، کشف نماییم.» [13] در سال ۱۹۷۲، نیکسون در یک موقعیت سیاسی فوق‌العاده قوی قرار گرفته بود و تقریباً هیچ انتقادی از سوی جناح راست به عمل نیامد، و حتّی چپ لیبرال نیز ناگزیر شد از سر اکراه دستاوردهای سیاست خارجی نیکسون را تحسین کند. این موقعیت به نیکسون کاملاً امکان داد تا بر پایهٔ دستاوردهای کنفرانس سران در مسکو، سیاست‌هایی را دنبال کند که باعث گرایش‌های مثبت در سیاست شوروی در مورد تنش‌زدایی شود.

دو هفته پس از مسافرت نیکسون به مسکو، در شب ۳۰ مه ۱۹۷۲، سرقتی در دفتر مرکزی کمیتهٔ ملی حزب دموکرات، واقع در مجتمع واترگیت[2] در واشنگتن، صورت گرفت. این حادثهٔ به ظاهر جزئی و بی‌اهمیت باعث یک سلسله حوادثی شد که نه تنها ریاست جمهوری نیکسون را نابود کرد و وی را وادار به کناره‌گیری کرد، بلکه فرایند تنش‌زدایی و مسیر روابط ایالات متحده و شوروی را عمیقاً دگرگون ساخت. تأثیر فوری

---

1. Tania　　2. Watergate

ماجرای واترگیت ناچیز بود. توجهِ مطبوعاتِ نسبتاً کم اهمیت به این رویداد عجیب جلب شد. در آن زمان، کانون توجه به پیروزی جورج مک‌گاورن در انتخابات مقدماتی در کالیفرنیا معطوف شده بود که نامزدی او را از حزب دموکرات برای احراز پُست ریاست جمهوری تضمین می‌کرد، و همین موضوع باعث می‌شد که نیکسون با سهولت بسیار زیادی دوباره به مقام ریاست جمهوری انتخاب شود زیرا حریف دموکرات او یک لیبرال افراطی بود. نیکسون در یک پیروزی قاطع در انتخابات ۵ نوامبر ۱۹۷۲، آرای ۴۹ ایالت از ۵۰ ایالت آمریکا را نصیب خود کرد.

توجه رسانه‌های گروهی همچنین به مراحل نهایی مذاکرات صلح ویتنام معطوف شده بود. در ۲۶ اکتبر ۱۹۷۲، کیسینجر اعلام کرد که «صلح در دسترس است»، و همین موضوع به انتخاب مجدد نیکسون کمک کرد. [14] موقعی که مشکلاتی در مذاکرات صلح پدید آمد، نیکسون مبادرت به بمباران‌های شدید ویتنام شمالی از ۱۵ تا ۳۰ دسامبر کرد که از سوی افکار عمومی جهانی محکوم شد. با این حال، در ۲۳ ژانویه ۱۹۷۳ موافقت‌نامه‌ای به امضا رسید که به موجب آن، نیروهای آمریکایی از ویتنام خارج می‌شدند، زندانیان جنگی مبادله شده و ترتیبات پیچیده‌ای در خصوص وضعیت سیاسی ویتنام جنوبی پیش‌بینی شده بود که به موجب آن، نیکسون و کیسینجر مدعی شدند که وان تیو و ویتنامی‌های غیرکمونیست می‌توانند پس از خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام همچنان در مسند قدرت باقی بمانند.[1] اما در همان زمان، یعنی موقعی که پایان فاجعه‌آمیز شرکت آمریکا در جنگ ویتنام، که در طول یک دهه بزرگترین مانع فراراه بهبود روابط ایالات متحده و شوروی بود، فرارسید، ماجرای واترگیت (که تا برگزاری انتخابات ۱۹۷۲، به طرز موفقیت‌آمیزی آن را لاپوشانی کرده بودند، و در حین مذاکرات با ویتنام نیز توجهی به آن ماجرا نمی‌شد) در سرلوحهٔ اخبار قرار گرفت.

در دسامبر ۱۹۷۲، دو تَن از گزارشگران روزنامه *واشنگتن پُست* به نام‌های کارل برنشتاین[2] و باب وودوارد[3] شروع به انتشار داستان‌هایی کردند که از دخالت چند شخصیت برجسته در ستاد انتخاباتی نیکسون در ۱۹۷۲ در ماجرای واترگیت حکایت داشت. در ژانویه ۱۹۷۳، محاکمه پنج تن از کسانی که به سرقت در واترگیت متهم شده

---

۱. درباره قرارداد صلح ویتنام (ژانویه ۱۹۷۳)، ر.ک. دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۲۹-۵۳۳؛ روند سلطه‌گری، پیشین، صفحات ۳۴۴-۳۴۷. م.

2. Carl Bernstein 3. Bob Woodward

بودند، آغاز شد. این پنج تن تحت فشار شدید قاضی جان سیریکا[1] قرار گرفتند و تهدید شدند که چنانچه حقیقت را افشا نکنند و معلوم نکنند که چه کسانی در پشت این قضایا قرار داشته‌اند، به مجازات‌هایی سخت محکوم خواهند شد. یکی از آنان به نام جیمز مک‌کورد[2] روابط این گروه را با ستاد مبارزات انتخاباتی نیکسون فاش ساخت. در ماه مارس ۱۹۷۳، سنای آمریکا کمیته‌ای را زیر نظر سناتور سام اِروین[3] تشکیل داد تا دربارهٔ ماجرای واترگیت به تحقیق بپردازد. در اثر فشارهای گوناگونی که وارد شد، جزئیات امر به تدریج فاش گردید. این افشاگری نه تنها منجر به این شد که دست افرادی نظیر جان میچل[4]، دادستان کلّ و مدیر ستاد انتخاباتی نیکسون، در پس این ماجرا دیده شود، بلکه پای خود نیکسون نیز در این قضیه به میان کشیده شد. علاوه بر آن، آشکار شد که واترگیت حادثه‌ای جدا از سایر مسائل نبود، بلکه نمونه‌ای از کارهای غیرقانونی و سوء استفاده از قدرت در کاخ سفید نیکسون بوده است. با آشکار شدن هر چه بیشتر جزئیات مربوط به واترگیت در طول بهار و تابستان ۱۹۷۳ که به طور روزانه منتشر می‌گردید، موقعیت سیاسی نیکسون که پس از پیروزی قاطعانه وی در دومین دور ریاست جمهوری به اوج خود رسیده بود، شدیداً آسیب‌پذیر شد و به نقطهٔ حضیض خود رسید. این تحولات با تقاضای روزافزون برای اعلام جُرم علیه ریاست جمهوری همراه شد.[5]

درست در زمانی که قدرت ریاست جمهوری رو به افول نهاده بود، حوادثی در حال رخ دادن بود که شور و شوق مردم آمریکا را در مورد تنش‌زدایی زایل کرد. نخستین رویداد از این حوادث، موضوع فروش گندم به شوروی بود. در پی یک برداشتِ ناکافیِ محصول گندم در شوروی در سال ۱۹۷۲، شوروی‌ها بی‌سر و صدا مبادرت به خرید مقادیر زیادی گندم که میزان آن بیشتر از حد پیش‌بینی شده بود، و با قیمت‌های مناسب، از آمریکا کردند و از اعتبارات اعطا شده به موجب موافقت‌نامه ژوئیه ۱۹۷۲ نهایت استفاده را کردند، و همین موضوع باعث کمبود گندم [غلات] در آمریکا و افزایش قیمت آن شد. همان طور که کیسینجر یادآور شد، «درک این حقیقت که شوروی ما را در تنگنا قرار داده بود، دردناک بود، و دردناکتر آن که بایستی می‌پذیرفتیم که روش‌هایی که باعث برتری شوروی بر ما شده بود همانا کاربُرد نظام بازار آزاد توسط

---

1. John Sirica
2. James McCord
3. Sam Erwin
4. John Mitchell

۵ (نک: روزهای آخر رئیس‌جمهور، باب وودوارد و کارل برنشتاین، ترجمهٔ حسین وجدانی‌دوست، تهران، ۱۳۶۳، نشر نی). م.

یک سوداگر ماهر و زیرک [شوروی] بود... شوروی‌ها، ما را با حربهٔ خودمان شکست دادند.» [15] آمریکاییان از این که مضحکه روس‌ها شده بودند طبیعتاً خشنود نبودند. مهم‌تر از آن، تورم یک مشکل فزاینده در اقتصاد آمریکا از دهه ۱۹۶۰ به بعد بود. اقتصاد آمریکا که یک دورهٔ رونق اقتصادی را از اوایل دهه ۱۹۵۰ پشت سر گذارده و همراه با سطح پایین بیکاری و تورم،مازاد موازنه تجاری، بودجه‌ای نسبتاً متعادل و یک رشد اقتصادی ثابت بود، از دهه ۱۹۶۰ به بعد، دچار مشکلات متعددی شد که اساساً ناشی از پایان یافتن سلطه اقتصادی آمریکا در سطح جهانی و شروع یک عصرِ رقابت بسیار شدیدتر از جانب اروپا، ژاپن و سایر کشورها بود. افزایش میزان تورم در اوایل دههٔ ۱۹۷۰، که نیکسون با کنترل قیمت‌ها سعی در مهار آن داشت، نخستین علامت مشکلات اقتصادی بنیانی آمریکا بود. اما آگاهی عمومی بر این استوار بود که تردستی شوروی‌ها در موافقت‌نامه‌های مربوط به خرید گندم، یکی از عواملی بود که در افزایش میزان تورم دخیل بود. توانایی شوروی در انجام اقدامات ماهرانه در یک بازار سرمایه‌داری، تحسینی را در پی نداشت. بلکه آن چه که باعث بهت و حیرت مردان در خیابان‌ها و زنان در فروشگاه‌ها شد، افزایش قیمت نان بود که نشان می‌داد شعارهای قدیمی مبنی بر آن که شوروی‌ها خائن و غیرقابل اعتماد هستند، شعارهای درستی بود.

با تمام این اوصاف، به نظر می‌رسید که هنگام دیدار برژنف از ایالات متحدهٔ در ژوئن ۱۹۷۳، حمایت عمومی از تنش‌زدایی هنوز به حد کافی از قوت لازم برخوردار بود. کمیتهٔ اِروین در طول هفته‌ای که برژنف از آمریکا بازدید می‌کرد، جلسات دادرسی خود را به تعویق انداخت تا نیکسون با فراغ بال توجه خود را از ماجرای واترگیت به امور مربوط به آمریکا و شوروی معطوف دارد. چند موافقت‌نامه دیگر نیز در طول دیدار برژنف از آمریکا به امضا رسید که اغلب آنها موافقت‌نامه‌های اصلاح شده سال ۱۹۷۲ بودند. موافقت‌نامه‌ای درباره جلوگیری از جنگ هسته‌ای توسط آمریکا و شوروی به امضا رسید که در واقع اصولِ موافقت‌نامه پایه ۱۹۷۲ را گسترش می‌داد، در حالی که موافقت‌نامه‌های پیش پاافتاده‌ای نظیر توسعه خدمات سفرهای هوایی بین دو کشور، مبادلهٔ اطلاعات در زمینهٔ اقیانوس‌شناسی، حمل و نقل، کشاورزی و استفادهٔ صلح‌آمیز از انرژی اتمی و توسعه مبادلات آموزشی، فرهنگی و علمی، نیز میان دو دولت امضا شد. مهم‌تر از آن، نیکسون روابط شخصی خود را با برژنف تحکیم بخشید و ابراز امیدواری کرد که این روش نهادینه شود و به صورت دیدارهای سالیانه اجلاس رهبران آمریکا و شوروی درآید. ماهیت روابط شخصی نیکسون با برژنف را می‌توان در مراسم اهدای

یک دستگاه اتومبیل لینکلن کانتی‌نِنتال[1] به هنگام اقامت وی در تعطیلات آخر هفته در کمپ دیوید، مشاهده کرد. نیکسون بعدها [در خاطرات خویش] نوشت که «برژنف که خود، کلکسیونر اتومبیل‌های تجملی بود، سعی نکرد تا شادی خود را از دریافت این هدیه پنهان سازد. برژنف اصرار داشت که فوراً اتومبیل لینکلن [اهدایی] را امتحان کند. وی پشت فرمان نشست و با اشتیاق مرا به سمت صندلی خالی راهنمایی کرد. در حالی که رنگ از رخسار رییس سرویس امنیتی پریده بود، سوار این اتومبیل شدم و برژنف به سرعت به طرف یکی از جادّه‌های تنگ کمپ‌دیوید به راه افتاد.» [16] برژنف در این جادّه با سرعت سرسام‌آوری رانندگی می‌کرد، به طوری که لاستیک‌های اتومبیل بر اثر دور زدن‌های خطرناک به صدا در آمده بود. یک رابطه شخصی از این دست که باعث می‌شد دو رهبر مانند دو نوجوان بی‌فکر، خود را گرفتار یک چنین ماجراجویی در اتومبیل‌رانی نمایند، وقوع جنگ بین دو کشور را منتفی نمی‌کرد بلکه احتمال آن را کاهش می‌داد.

پس از بازگشت برژنف به مسکو، نیکسون روز به روز در گرداب ناشی از مشکلات واترگیت بیشتر غرق می‌شد. کشف یک سیستم ضبط صوت در دفتر بیضی شکل کاخ سفید در ماه ژوئیه ۱۹۷۳ باعث شد تا کنگره و دادگاه‌های ذی‌صلاح از نیکسون بخواهند که نوارها را به آنها تسلیم کند، اما وی از انجام این کار خودداری کرد. از ژوئیه ۱۹۷۳ تا ژوئیه ۱۹۷۴ که دیوان عالی رأی به تسلیم نوارها از سوی ریاست جمهوری داد، نیکسون در برابر یک بمب ساعتی قرار گرفته بود که ناگزیر بود هر چه زودتر نسبت به دادن نوارها اقدام کند، و این در حالی بود که رسوایی‌های دیگری هم به مسئله اصلی اضافه شد و روند اعلام جرم علیه رییس‌جمهور نیز در حال آغاز شدن بود.

در اکتبر ۱۹۷۳ و با شروع جنگ یوم کیپور در خاورمیانه[2]، توجه اذهان عمومی در آمریکا [از ماجرای واترگیت دور شد] و بار دیگر به امور خارجی معطوف شد. نیکسون در سیاست خود در مورد اسرائیل ثابت قدم بود، زیرا با تهدیدهای اعراب مقابله کرد و با قرار دادن جنگ‌افزارهایی در اختیار اسرائیل، از شکست این هم‌پیمان آمریکا جلوگیری کرد و بدین‌سان بن‌بستی را به وجود آورد که از نتیجه آن ناراضی نبود. البته این نتیجه برای آیندهٔ تنش‌زدایی، نتیجهٔ خوبی نبود. اتحاد شوروی چهل و هشت ساعت قبل از

---

۱. (Lincoln Continental)، یک اتومبیل لیموزین آمریکایی که فقط در مراسم تشریفاتی مورد استفاده قرار می‌گیرد و دارای هشت در و هشت سیلندر می‌باشد. م.
۲. اشاره به جنگ اکتبر ۱۹۷۳ اعراب و اسرائیل است. م.

شروع جنگ، از طریق کشورهای عربی از این جنگ آگاه شده بود، و در حالی که دولت ایالات متحده پذیرفت که شوروی‌ها مشوّق این حمله به اسرائیل نبوده‌اند و نمی‌توان از آنان توقع داشت که طرح‌های هم‌پیمانان عرب خود را افشا کنند، افکار عمومی مردم آمریکا این آمادگی را داشت تا بپذیرد که به گفتهٔ ریچارد پایپز[1]، شوروی‌ها «در این حمله غافلگیرانه اعراب به اسرائیل، همدست آنان بودند.» [17] آنچه که این بینش مردم آمریکا را تقویت کرد این بود که در طول جنگ و هنگامی که نیکسون پیشنهاد برژنف مبنی بر اعزام یک نیروی مشترک حافظ صلح مرکب از سپاهیان آمریکایی و روسی را رد کرد، برژنف مبادرت به ارسال نامهٔ مورخ ۲۴ اکتبر ۱۹۷۳ به نیکسون کرد و در آن از نیّت خود مبنی بر گسیل داشتن یک نیروی روسی سخن گفت. نیکسون واکنش شدیدی نشان داد و سرتاسر جهان را به آمادگی اتمی، از نوع شرایط دفاعی درجه سوم، واداشت تا برژنف را از اعزام یک جانبه نیروهای شوروی به منطقهٔ خاورمیانه بازدارد. اقدام افراطی نیکسون، اضطراب عمومی را برانگیخت، در حالی که برخی از دشمنان تنش‌زدایی مانند سناتور هنری جکسون[2]، نامهٔ مورخ ۲۴ اکتبر برژنف را به عنوان نامه‌ای با لحنِ «خشن» و «تهدیدآمیز»، محکوم کردند. [18]

پس از پایان جنگ در خاورمیانه، کیسینجر درگیر یک دیپلماسی رفت و برگشت بسیار موفقیت‌آمیز در منطقهٔ خاورمیانه شد ولی هدف وی بیشتر در راستای حذف نفوذ شوروی در آن منطقه بود تا کسب همکاری آن کشور برای دستیابی به یک راه‌حل صلح. تنش‌زدایی در واقع کمک کرد تا ایالات متحده و اتحاد شوروی بتوانند بحران ناشی از جنگ یوم کیپور را خنثی کنند، و این در حالی بود که ایالات متحده توانست از قِبَلِ این جنگ به طور یک جانبه استفاده کند، یعنی این که نفوذ خود را در خاورمیانه افزایش داده و از نفوذ اتحاد شوروی بکاهد. با این حال، تصور عمومی از جنگ خاورمیانه این بود که موافقت‌نامه اصول اساسی کاغذ پارهٔ بی‌ارزشی بیش نیست و این که اتحاد شوروی به دنبال آب باریکهٔ منافع خود در منطقه در مواقعی نظیر شروع جنگ در خاورمیانه است. افکار عمومی مردم آمریکا به ویژه تحت تأثیر نتایج اقتصادی این جنگ قرار داشت، زیرا اعراب فروش نفت خود را به مدت شش ماه تحریم کردند و روس‌ها نیز علناً از این اقدام پشتیبانی نمودند. اوپک بهای نفت صادرات خود را به میزان ۴۰۰ درصد افزایش داد[3] و

---

1. Richard Pipes
2. Henry Jackson

۳. بهای یک بشکه نفت صادراتی خاورمیانه از رقم ۳/۲۰ دلار به ۱۲ دلار رسید. م.

اعضای عرب این کارتل نفتی از افزایش شدید قیمت نفت در پی جنگ یوم کیپور حمایت کردند. در حالی که اقتصاد آمریکا با مشکلات حادّی نظیر تورم و رکود روبرو شده بود، روند سیاسی آمریکا نیز تحت تأثیر این جریان قرار گرفت و این طور به نظر می‌آمد که حسن نیت ناشی از اوج تنش‌زدایی در سال ۱۹۷۲، سرابی بیش نبوده و دستاویزی برای کاخ سفید نیکسون بوده است. مردم آمریکا، اوپک و اعراب را عوامل اصلی می‌دانستند که مسبّب مشکلات اقتصادی آمریکا در اواسط دههٔ ۱۹۷۰ شدند، امّا این احساس نیز وجود داشت که شوروی‌ها که تأمین کننده تسلیحات کشورهایی نظیر سوریه بودند، بیشتر مشتاق بودند که از آب گل‌آلود منطقهٔ بی‌ثباتِ خاورمیانه ماهی بگیرند تا این که در یک چنین منطقهٔ خطرناکی برای یافتن راه‌حلّ صلح‌آمیزی مساعدت نمایند.

در این فاصله زمانی، در ویتنام، ویتنام شمالی و ویت‌کنگ‌ها قرارداد مورخ ژانویه ۱۹۷۳ را به رخ مردم می‌کشیدند و همزمان با خروج نیروهای آمریکایی از ویتنام، فشار بر ویتنام جنوبی را افزایش دادند. شوروی‌ها هیچ تمایلی از خود نشان ندادند که ویتنام شمالی را ترغیب به خویشتن‌داری نموده و به مقرّرات وسیع قرارداد صلح پایبند بمانند. نیکسون تلاش کرد تا با از سرگیری بمباران مواضع ویتنام شمالی در لائوس و کامبوج، ویتنام شمالی را زیر فشار قرار دهد. اما در حالی که موقعیت رییس‌جمهور در اثر ماجرای واترگیت ضعیف‌تر می‌شد، کنگره موضع جسورانه‌تری را [در مخالفت با این بمباران‌ها] اتخاذ کرد. کنگره، قانون اختیارات زمان جنگ[1] را از تصویب گذرانید، با این هدف که قوه مجریه نتواند بدون موافقت کنگره، به عملیات جنگی در خارج از کشور بپردازد. همچنین اصلاحیه کوپر[2] را تصویب کرد که به بمباران هندوچین در اواخر ماه مه ۱۹۷۳ پایان داد. افزون بر آن، کنگره در سیاست کلّی خود روشن ساخت که به رغم وجود برخی مواد مبهم در قرارداد صلح ۱۹۷۳ در خصوص از سر گرفتن کمک آمریکا به ویتنام جنوبی، چنانچه خودِ ویتنام شمالی متعهد و پایبند به شرایط قرارداد نباشد، هیچ امیدی برای ورود مجدد آمریکا در ویتنام وجود ندارد. نیکسونِ ناتوان، به خشم آمده بود که این اقدام کنگره یک چراغ سبز آشکار به ویتنام شمالی‌ها بود تا با پشتیبانی شوروی به ویتنام جنوبی حمله کنند، بی‌آن که هراسی از اقدام تلافی‌جویانه آمریکا داشته باشند.

کنگره آمریکا تا آن حدّ پیش رفت که قدرت خود را در مورد موافقت‌نامه اقتصادی سال ۱۹۷۲ آمریکا و شوروی نیز اعمال نمود. در مارس ۱۹۷۳، اصلاحیه

1. War Powers Act
2. Cooper Amendment

جکسون-وانیک[1] به لایحه اصلاح تجارت[2]، توسط هنری جکسون از مجلس سنا و چارلز وانیک از مجلس نمایندگان ارائه شد. این لایحه خواستار آن شده بود که روس‌ها باید اجازه دهند تا تعداد بیشتری از یهودیان شوروی بتوانند به آمریکا مهاجرت نمایند و این کار را باید قبل از آن که کنگره موافقت‌نامه تجاری با شوروی را تصویب کند و وضعیت دول کاملة‌الوداد را به شوروی اعطاء نماید، صورت گیرد. اصلاحیه اخیرالذکر که توسط ریچارد پرل[3]، مشاور جکسون، تدوین شده بود، به طرزی ماهرانه مسئله‌ای را مطرح می‌کرد که بعید به نظر می‌رسید کنگره با آن مخالفت کند زیرا از حمایت لیبرال‌ها و گروه فشار یهودیان و نیز محافظه‌کاران ناخشنود از تنش‌زدایی، برخوردار بود. کیسینجر که در دور دوم ریاست جمهوری نیکسون پست‌های وزیرخارجه و مشاور امنیت ملی رییس‌جمهور را به عهده داشت قویاً استدلال می‌کرد که یک چنین اصلاحیه‌ای باعث تباهی تمامی شبکه موافقت‌نامه‌های به هم‌پیوسته‌ای می‌شود که تنش‌زدایی را ساخته بود. در واقع، هدف جکسون و پرل هم همین بود. کیسینجر در ارتباط با مسئله مهاجرت یهودیان از اتحاد شوروی، توانسته بود با در پیش گرفتن دیپلماسی آرام، حرف خود را به کرسی بنشاند، و تعداد مهاجرین یهودی در سال ۱۹۷۳ به ۳۵ هزار تن افزایش یافته بود. گرومیکو قول داده بود که تعداد آنان را تا سال ۱۹۷۴ به ۴۵ هزار تن برساند، ولی جکسون تقاضا داشت که این رقم به ۶۰ هزار تن افزایش یابد. برای کیسینجر مسلّم شده بود که شوروی‌ها در برابر تهدیدهایی نظیر اصلاحیه-جکسون و انیک، به دلایل بشردوستانه، حاضر به دادن امتیازی در این مورد نخواهند شد. کیسینجر می‌نویسد: «جکسون به دنبال مشکل می‌گشت، نه راه حلّ.» [19] به رغم درخواست‌های کیسینجر، کنگره از بازپس‌گیری اصلاحیه مزبور خودداری کرد و به نظر می‌رسید که حمایت از تصویب آن، امری قطعی باشد.

افزون بر آن، در مورد کنترل تسلیحات، مذاکرات مربوط به سالت-۲، دستخوش مسائلی نظیر مشکلات فنی قضیبه شد، و این در حالی بود که جکسون دائماً مدعی بود که سالت-۱ به نفع شوروی بوده است. اطلاعات درست و غلطی به بیرون درز کرده بود که حاکی از گزافه‌گویی درباره امتیازات شوروی در قرارداد سالت-۱ بود. بدین سان بود که مسائل انبوهی به زیان تنش‌زدایی انباشت شد، مانند انتقادهایی از سالت-۱،

---

1. Jackson-Vanik amendment
2. Trade Reform Bill
3. Richard Perle

اصلاحیه جکسون ـ وانیک، بدگمانی به رفتار شوروی در خاورمیانه و بهره‌برداری شوروی از موافقت‌نامه فروش گندم، در حالی که کیسینجر تمامی آنها را به طور کلی این چنین مطرح کرد: «بحث روزافزونی درباره تنش‌زدایی صورت گرفت، یک هیاهوی فزاینده در این باره که ما به طرز توجیه‌ناپذیری فریب شوروی‌ها را خورده بودیم.» [20]

در ماه ژوئن ۱۹۷۴، نیکسون بار دیگر از اتحاد شوروی دیدار کرد. تعدادی موافقت‌نامه در این سفر به امضا رسید، مانند محدودیت آزمایش‌های اتمیِ زیرزمینیِ بمب‌های ۱۵۰ کیلو تُنی و ممنوعیت تغییر شرایط محیطی برای مقاصد نظامی. امّا این اقدامات به جای آن که مانند سال ۱۹۷۲ موجب کسب حیثیتی جهانی برای نیکسون شود، باعث نگرانی مردم آمریکا از این موضوع شد که امکان دارد رییس‌جمهور معذّب و بسیار بدبخت آمریکا با بهره‌گیری از این موافقت‌نامه‌ها برای دستیابی به یک سیاست خارجی موفق، بتواند در مقام خود باقی بماند. پس از سقوط نیکسون[1]، تنش‌زدایی نیز فرو ریخت.

نیکسون در نخستین دورهٔ ریاست جمهوری خود (۱۹۶۹-۱۹۷۲) توانست شهرت خوبی برای خود کسب کند، زیرا پیشینهٔ موفق‌ترین رییس‌جمهور آمریکا در زمینهٔ روابط ایالات متحده و شوروی را به خود اختصاص داد. وی که وارث یک موقعیت ضعیف [داخلی]، همراه با فاجعه ویتنام و نزدیک شدن روس‌ها به مرز برابری اتمی با آمریکا بود، عقب‌نشینی فوری از ویتنام را به طرزی منطقی رد کرد و به جای آن، خواستار راه‌حلی برای ویتنام در چارچوب بهره‌جویی از شکاف [مسلکی] بین چین و شوروی و نیز تلاش برای تنش‌زدایی با هر دو قدرت بزرگ کمونیست شد. در اوایل سال ۱۹۷۳، خطر برخورد بین دو ابرقدرت، آمریکا و شوروی، از هر زمان دیگری از آغاز «جنگ سرد»، کمتر شده بود. البته نیکسون و کیسینجر درباره دستاوردهای تنش‌زدایی مبالغه می‌کردند؛ در مورد نیکسون، این مبالغه به صورت آرزوی اجتناب‌ناپذیر او برای کسب بیشترین نفع سیاسی بود. در مورد کیسینجر باید گفت که گرایش وی به تکبر و غرور، او را واداشت تا درباره ظرایف و دقایق تنش‌زدایی، بیش از حد خردوَرزی کند. چند انتقاد دیگر از تنش‌زدایی در این عصر را می‌توان انتقاداتی موّجه دانست. [مثلاً] مذاکرات مربوط به تنش‌زدایی، بیش از حدِ لازم جنبه سرّی داشت و وزیر خارجه آمریکا یعنی

---

۱. ریچارد نیکسون در ۹ اوت ۱۹۷۴ از مقام ریاست جمهوری آمریکا استعفا کرد. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۳۸-۵۴۱). م.

ویلیام راجرز[1] و دستگاه عمومی دیوان‌سالاری دولتی در جریان آن مذاکرات قرار نداشتند. این موضوع باعث سوء تفاهمات و رنجش‌های زیادی می‌شد و تنش‌زدایی را در درازمدت به زیر سؤال می‌برد. ایالات متحده همچنین آشکارا در جستجوی کسب منافع یک طرفه بود، مثلاً در خاورمیانه و یا برای مثال در استفاده از سازمان مرکزی اطلاعات (سیا) برای سرنگونی حکومت آلنده در شیلی در سال ۱۹۷۳، و این در حالی بود که خود آمریکا، اتحاد شوروی را متهم به استفاده یک جانبه از حوادث می‌کرد. نیکسون و کیسینجر علایق ناچیزی به کشورهای جهان سوم داشتند، جز آن که به آنها به چشم یک پیاده در سیاست واقع‌گرا در صحنه شطرنج بین‌المللی بنگرند. علاوه بر آن، تأکید بر مثلث دیپلماسی ایالات متحده ـ شوروی ـ چین، به صورت امری ثابت درآمده و منتهی به غفلت آمریکا از سایر منافع آن شده بود. برای مثال، با نزدیک شدن هند به اتحاد شوروی، آمریکا نیز به پاکستان که برای ایجاد تماس میان آمریکا و چین کمک کرده بود، نزدیک شد. یک انتقادِ کمتر موّجه‌تری که از تنش‌زدایی شده است، این است که تنش‌زدایی فقط وضع موجود را تثبیت کرد و تلاشی برای تغییر در اتحاد شوروی به عمل نیاورد. جوان ـ هوف ویلسون[2] در انتقادی شدید از «آیین نیکسون ـ کیسینجر[3] [تنش‌زدایی]» می‌نویسد که قابلیّت لازم «نه تنها برای جایگزین کردن استراتژی سدّ نفوذ کمونیسم وجود داشت، که همچنین برای فراتر رفتن از محدودیت‌های ایدهٔولوژیکی جابرانه‌ای که در کانون کشاکش در دوره پس از پایان جنگ جهانی دوم قرار داشت.» [21]

راجر موریس[4]، زندگینامه‌نویس نیکسون، در سال ۱۹۸۹ نوشت که «حمایت نیکسون از حکومت فاسد و مُنحَط برژنف باعث کُندی آن روند آزادسازی در شوروی شد که ما امروز شاهد آن هستیم، و سرکوب وحشیانه کنونی در چین[5] نیز آشکارا نمایانگر ماهیت رژیمی بود که نیکسون با مصلحت هر چه تمامتری آن را پذیرفت.» [22] اما نیکسون در پاسخ به این انتقادهاي کمتر موجه‌تري که از سیاست تنش‌زدایی شده است، این استدلال قویتر را ارائه می‌دهد که در اوایل دهه ۱۹۷۰، ایجاد تنش‌زدایی ـ که بر مبنای آن، تنش‌ها کاهش یافت و شوروی‌ها احساس خطر کمتری کردند ـ نه تنها یک راه و روش برای تلاش در راستای تغییر نهایی در دیدگاه‌ها و ساختارهای داخلی شوروی بود، که همچنین برای اجتناب از رویارویی خطرناک در کوتاه مدت، جنبه حیاتی

---

1. William Rogers
2. Joan-Hoff Wilson
3. Nixingerism
4. Roger Morris

۵. اشاره به سرکوب جنبش دانشجویان در میدان «تیان آن مِن» است. م.

داشت. نیکسون در ۱۹۷۴ در این باره گفت:

> آیا روند آرام و یا معکوس تنش‌زدایی باعث کمک و یا آسیب رساندن به تکامل مثبت سایر نظام‌های اجتماعی خواهد شد؟... ما از دخالت سایر کشورها در امور داخلیِ خود استقبال نمی‌کنیم و موقعی که درصدد دخالت مستقیم در امور داخلیِ آنها هستیم، نمی‌توانیم انتظار همکاری از آنها داشته باشیم. ما نمی‌توانیم سیاست خارجی خود را با تحوّل سایر جوامع منطبق نماییم. در عصر سلاح‌های هسته‌ای، مسئولیت ما در درجهٔ نخست، باید در راستای جلوگیری از جنگ باشد که می‌تواند همهٔ جوامع را نابود کند. [23]

بنابراین، نیکسون با درایت هر چه تمام، سیاست همزیستی را با هدفِ محدود کردن توسعه‌طلبی شوروی، در پیش گرفت، و این در حالی بود که تنش را کاهش داد و برای تغییرات درازمدت در داخل شوروی فعالیت کرد. وی، سیاستِ جایگزینِ تغییر و تحول را نپذیرفت، یعنی کوشش نکرد تا از طریقِ اِعمال سیاست‌های ستیزه‌جویانه، شوروی را وادار به انجام تحولات عمده سازد.

در داخل ایالات متحده، دیپلماسی واقع‌گرا و مذاکرات صبورانه برای امضای موافقت‌نامه‌هایی در فاصله سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۲، همراه با مهارت‌های روابط عمومی نیکسون در اجلاس سران و نیز شمّ سیاسی کیسینجر، اتفاق نظر استواری را در سال ۱۹۷۲ در حمایت از ایجاد یک رابطهٔ سازندهٔ روزافزون با اتحاد شوروی پدید آورد. اما این اتفاق‌نظر شکننده بود. هنگامی که اقدامات آشتی‌جویانه در مورد شوروی توسط یک شخصیت شگفت‌انگیز مانند ریچارد نیکسون که پیشتر یک شکارچی کهنه‌کار کمونیست‌ها بود، صورت گرفت، محافظه‌کاران سکوت کردند، ولی موقعی که فرصتی پدید آمد، صداهای انتقاد آنان از نیکسون به زودی به گوش رسید. لیبرال‌ها از تحسین و تمجیدی که از فرد مورد نفرت آنان [نیکسون] شد به خشم آمدند و در انتظار فرصتی ماندند تا به ریچارد نیکسون و تمامی کارهای او، از جمله تنش‌زدایی، حمله کنند. افکار عمومی [مردم آمریکا] به طور کلی، برانگیخته شد تا از اتحاد شوروی احساس ترس و بی‌اعتمادی کنند، به نحوی که در زیر روحیهٔ جدیدِ ناآشنایِ آشتی با شوروی، آمادگی‌ای وجود داشت برای محکوم کردن پیمان‌شکنی شوروی هرگاه که سرش را بالا می‌آورد، و نیز فی‌الواقع نسبت دادن تمامی بدبختی‌های آن عصر و زمانه به بدخواهی شوروی، خواه شوروی مسئولیتی در آنها داشت و یا نداشت.

تنش‌زدایی فاقد هر استحکام طبیعی بود و نتیجتاً در برابر هر فرسایش سریع،

آسیب‌پذیر بود. با توجه به دشواریِ حفظِ یک چنین اتفاق‌نظری در مورد تنش‌زدایی، اتخاذ یک موضع سیاسی قوی از جانب رییس‌جمهور بسیار ضرورت داشت. بنابراین، تضعیف فاجعه‌آور موقعیت نیکسون در اثر ماجرای واترگیت، ضربه مرگباری را بر اقتدار و توانایی او برای ثبات قدم یا آشتی‌جویانه بودن در برابر اتحاد شوروی یا کنگرهٔ آمریکا که شرایط زمانی ایجاب می‌کرد، وارد ساخت. سناتور کِلربورن پِل[1]، که بعداً رییس کمیته روابط خارجی سنا شد، در روز استعفای نیکسون در اوت ۱۹۷۴، گفت که هیچ یک از بخش‌های اتحاد علیه تنش‌زدایی، مایل نبود که مسیر را دوباره به سمت رویارویی و کشاکش بازگرداند. وی گفت: «هر بخش فقط می‌خواهد که شرطی را برای تنش‌زدایی قائل شود، غافل از آن که این سنگینیِ انباشت شدهِ شرط‌هایِ مزبور می‌تواند کشتی تنش‌زدایی را غرق کند.» [24] جرالد فورد، رییس‌جمهور جدید، هنگامی سکّان فرماندهی را به دست گرفت که اگر نگوییم سفینه دولت آشکارا در حال غرق شدن بود، دست‌کم تنش‌زدایی از یک چنین وضعی برخوردار بود.

---

1. Clairborne Pell

فصل سیزدهم

مرگ تنش‌زدایی: ۱۹۷۴ـ۱۹۸۰

جرالد فورد، جانشین نیکسون، کیسینجر را در مقام وزیر خارجه آمریکا ابقا کرد و درصدد ادامه سیاست‌هایی برآمد که از سَلَف خود یعنی نیکسون به ارث برده بود. با این حال، تضعیف روند تنش‌زدایی که از سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۴ شروع شده بود، در خلال دوران ریاست جمهوری فورد و جیمی کارتر پس از پیروزی وی در انتخابات ۱۹۷۶، تسریع شد. چرا فرآیند تنش‌زدایی که در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ آن قدر به آن امید بسته شده و در ایالات متحده از آن پشتیبانی وسیعی شده بود، در طول دهه ۱۹۷۰ بشدّت سیر قهقرایی کرد؟ پاسخ این سؤال در دو دسته از عوامل نهفته است: اوّل، اقدامات شوروی مانند دخالت‌های آن در جهان سوّم و تقویت نیروی نظامیِ شوروی؛ و دوم، تحولات داخلی در سیاست‌های آمریکا و جامعهٔ آن که دیدگاه‌های آمریکا در مورد شوروی را شکل داد. تعامل پیچیدهٔ این دو دسته عوامل، مستلزم تحلیلی است برای ارزیابی اهمیت نسبی آنها در ایجاد مرگ تنش‌زدایی در سال ۱۹۸۰.

فورد در نهم اوت ۱۹۷۴، پس از رسیدن به مقام ریاست جمهوری، هدف اصلی خود را پس از معضل واترگیت، بر تثبیت مجدّد اوضاع داخلی و ایجاد اعتماد مردم به دولت متمرکز کرد. علایق اصلی فورد در مسائلِ داخلیِ کشور نهفته بود. از این رو، وی توجه اصلی خود را به مشکلات اقتصادی و به ویژه کنترل تورم معطوف ساخت. قدرت کیسینجر در اِعمال سیاست خارجی، بعداً در برخی زمینه‌ها افزایش یافت، ولی در سایر زمینه‌ها، بخصوص در زمینهٔ انتصاباتی نظیر بِرِنت اِسکاکرافت[1] برای پُست مشاور امنیت ملّی در نوامبر ۱۹۷۵ (در حالی که خود کیسینجر در هر دو پست وزیر خارجه و مشاور

---

1. Brent Scowcraft

امنیت ملّی از سپتامبر ۱۹۷۳ خدمت کرده بود) و دونالد رامسفلد[1]، یکی از یاران نزدیک فورد، برای پُست وزیر دفاع، بشدت محدود شد. فورد درصدد ادامهٔ سیاست‌های نیکسون در مورد شوروی برآمد، به ویژه از طریق موافقت‌نامه هلسینکی ۱۹۷۵[2] و مذاکرات سالت ـ۲، اما سیاست‌های مداخله‌جویانه شوروی و ملاحظات داخلی ایالات متحده، لزوم تعدیلات و اصلاحاتی را در رهیافت نیکسون و کیسینجر در بحبوحهٔ تنش‌زدایی در اوایل دهه ۱۹۷۰، الزامی ساخت.

به نظر می‌رسید که موافقت‌نامهٔ هلسینکی که در تاریخ اول اوت ۱۹۷۵ به امضا رسیده بود، نشانه‌ای از تداوم تنش‌زدایی بوده و از بسیاری جهات به گُلی می‌ماند که کاملاً شکفته شده است. آخرین نشست کنفرانس امنیت و همکاری اروپا که در آن، نمایندگان کلیهٔ کشورهای اروپایی (به استثنای آلبانی) به اضافهٔ ایالات متحده آمریکا و کانادا شرکت داشتند، به نشست‌های پرثمر و متعددی در زمینهٔ مسائل امنیتی اروپا منجر شد. فورد و برژنف به نمایندگی از سوی ایالات متحده و اتحاد شوروی در این اجلاس شرکت جستند. بر اساس سند نهایی هلسینکی، مرزهای اروپا بعد از جنگ [جهانی دوم] از شناسایی بین‌المللی برخوردار شد، به جای آن که این شناسایی جنبه دوجانبه داشته باشد، به ویژه مرزهای اتحاد شوروی و لهستان، اتحاد شوروی و رومانی، و لهستان و آلمان شرقی. همچنین موافقت‌هایی برای اقدامات مربوط به ایجاد اعتماد صورت گرفت، مانند اِعلام قبلیِ رزمایش‌های نظامی در مجاورت مرزهای یک کشور به منظور کاهش ترس از حملات ناگهانی کشورها به یکدیگر. در خصوص حقوق بشر، شوروی‌ها پذیرفتند که آزادی‌های دموکراتیک و حقوق بشر جزو علایق مشروع در دستور کار دیپلماتیک هستند، و مخصوصاً با انتشار و پخش آزادتر و گسترده‌تر اطلاعات، از هر نوع، موافقت به عمل آوردند. با این حال، بنا به گفتهٔ ریموند گارتوف، موافقت‌نامه هلسینکی «پایه و اساسی برای شکایت‌های دگراندیشان شد، ولی مهم‌تر از آن، شالوده‌ای را (هر چند یک شالوده سؤال برانگیز) برای گسترش منافع خارجی[3] بنا نهاد.» [1] علاوه بر آن، تشکیلاتی برای برگزاری نشست‌های پیگیریِ کنفرانس امنیت و همکاری اروپا در امر حقوق بشر و نظارت بر پیشرفت آن، به وجود آمد. کنفرانس امنیت و همکاری اروپا، در درازمدت ثابت کرد که یکی از ثَمرات بسیار مهم تنش‌زدایی است.

---

1. Donald Rumsfeld

۲. معروف به «سند نهایی کنفرانس امنیت و همکاری اروپا» که در هلسینکی امضا شده بود. م.

۳. یعنی ذی‌نفع شدن اروپایی غربی در مسائل حقوق بشر در اروپای شرقی. م.

با این وصف، در کوتاه مدت، یعنی از اواسط تا اواخر دهۀ ۱۹۷۰، موافقت‌نامۀ هلسینکی آنقدر که به فرآیند تنش‌زدایی کمک کرد، به همان نسبت نیز یک عامل بازدارندۀ بود. این افسانه در داخل ایالات متحده رواج یافت که موافقت‌نامه هلسینکی باعث شده است تا برتری‌طلبی شوروی در اروپای شرقی، در سطوح جهانی به رسمیت شناخته شود، در حالی که به نوشتۀ استروب تالبوت[1]، «چیزی که حاکی از این قضیه باشد در اسناد و یا در متون و یا حتی میان سطور و یا جای دیگری به چشم نمی‌خورد.» [2] افزون بر آن، سوء تفاهمی بر سَر مقررات مربوط به حقوق بشر به وجود آمد و باعث گفتگوهای تند و زننده‌ای بین نمایندگان آمریکا و شوروی در کنفرانس‌های پیگیری بلگراد و مادرید شد.

به همان ترتیب، در خصوص مذاکرات مربوط به کنترل تسلیحات، فورد مذاکرات سالت ـ۲ را به طور جدّی پیگیری کرد. در ماه نوامبر ۱۹۷۴، فورد در ولادیووستک با برژنف ملاقات کرد و در خصوص تمام شرایط قرارداد سالت ـ۲ موافقت حاصل شد. برابریِ سقف موشک‌هایِ زرادخانه‌های هسته‌ای استراتژیکِ دو کشور مورد قبول طرفین قرار گرفت، یعنی ۲۴۰۰ فروند موشک و بمب‌افکن و از جمله ۱۳۰۰ فروند موشک‌های چند کلاهکه برای هر یک از طرفین. پس از ملاقات ولادیووستک، فورد با اطمینان خاطر پیش‌بینی کرد که، «به محض آن که کارشناسان مربوطه در مورد چند مسئله باقی مانده به توافق برسند، ما قرارداد سالت ـ۲ را امضا خواهیم کرد.» [3] از آن جایی که سالت ـ۱ تا سال ۱۹۷۷ منقضی نشد، به نظر می‌رسید که جایگزینی سالت ـ۲ با سالت ـ۱ در ۱۹۷۷ به خوبی در حال پیشرفت بود و مذاکراتی نیز برای انجام سالت ـ۳ در جریان بود. با وجود این، مذاکرات طولانی در سال‌های ۱۹۷۵-۱۹۷۶ بر سر مسائل باقی مانده صورت گرفت، بخصوص درباره این که باید مشخص می‌شد که آیا بمب‌افکن‌های بَک‌فایر[2] شوروی و موشک‌های کروز[3] آمریکا نیز مشمول محدودیت‌های قرارداد می‌شود یا نه. در این میان، زمزمه‌های ناخشنودی از فرآیند سالت از جانب شخصیت‌هایی مانند هنری جکسون، شدّت گرفت، و به این نتیجه انجامید که وقتی فورد در ژانویه ۱۹۷۷ کاخ سفید را ترک می‌گفت قرارداد سالت ـ۲ هنوز تکمیل نشده بود.

محسوس‌ترین و اساسی‌ترین علت نارضایتی از تنش‌زدایی در طول دهۀ ۱۹۷۰، زاییدۀ بهره‌برداری شوروی از منازعات جهانی در آنگولا، اتیوپی، سومالی، ویتنام،

---

1. Strobe Talbott   2. Backfire   3. Cruise

کامبوج، السالوادور، نیکاراگوآ و افغانستان بود. در آنگولا، چند ماه قبل از آن که پرتغالی‌ها در نوامبر ۱۹۷۵ به اعطای استقلال به آنگولا مبادرت ورزند، شوروی‌ها اقدام به کمک به جنبش خلق برای نجات آنگولا (مپلا) برای کسب قدرت در برابر اتحاد ملی برای استقلال کامل آنگولا (یونیتا)؛ و جبهه آزادی‌بخش آنگولا (فنلا) کردند. سازمان سیا به «یونیتا» و «فنلا» کمک می‌کرد، ولی در ژانویه ۱۹۷۶، کنگرهٔ آمریکا به لحاظ ترس از لغزیدن در باتلاقی نظیر ویتنام، با تصویب اصلاحیه کلارک[1]، هرگونه کمک آتی و پنهان سیا به جناح‌های آنگولا را ممنوع کرد. در این بین، کمک شوروی به «مپلا»، که خود را در پایتخت آنگولا یعنی لواندا مستقر کرده بود، روز به روز بیشتر شد و ۱۷۰۰۰ تن از سربازان کوبایی از طریق هوا وارد آنگولا شدند. فورد، این عمل شوروی را به عنوان «اقدامی که مغایر با اهداف تنش‌زدایی بود»، محکوم کرد. [4] کیسینجر که برای شهادت در برابر کمیتهٔ روابط خارجی سنای آمریکا حاضر شده بود، اظهار داشت که: «ادامه اقداماتی نظیر آن چه که در آنگولا اتفاق افتاده است، کل روابط شوروی و ایالات متحدهٔ آمریکا را مورد تهدید قرار می‌دهد.» [5]

در اتیوپی و پس از یک دورهٔ آشوب که در پی سرنگونی امپراتور هایلاسلاسی[2] در سال ۱۹۷۴ اتفاق افتاد، سرهنگ دوم منگیستو هایله ماریام[3] در فوریه ۱۹۷۷ قدرت را در دست گرفت و انقلاب اتیوپی را به سوی یک مسیر افراطی‌تر و ضد آمریکایی هدایت کرد. هیئت‌های کمک‌رسانی و ایستگاه‌های مخابراتی آمریکا تعطیل شدند و منگیستو در ماه مهٔ ۱۹۷۷ به مسکو پرواز کرد و پیشنهاد مبنی بر اعزام کارشناسان نظامی شوروی، کوبا و آلمان شرقی به اتیوپی را پذیرفت: در ژوئن ۱۹۷۷، اتیوپی به منطقه اوگادن[4] که مالکیت آن مورد اختلاف اتیوپی و همسایه‌اش سومالی بود، حمله کرد. در یک سلسله حوادث پیچیده، تجاوز به سومالی باعث شد که حکومت مارکسیست سومالی به آمریکا روی آورده و از این کشور تقاضای کمک نظامی نماید. اتیوپی در اوگادن ماندگار شد ولی در یک جنگ داخلی بومی بین دولت مارکسیست منگیستو که از شوروی و کوبا کمک دریافت می‌کرد و چریک‌های ضدکمونیست، گرفتار شد.

در ویتنام، شوروی نه تنها هیچ تلاشی برای جلوگیری از حرکت نهایی ویتنام شمالی برای پیروزی در بهار ۱۹۷۵ به عمل نیاورد، بلکه با در اختیار گرفتن تسهیلات پیشین

---

1. Clark amendment
2. Haile Selassi
3. Mengistu Haile Mariam
4. Ogaden

آمریکا در ویتنام مانند یک پایگاه دریایی در خلیج کامِران[1]، باعث تحقیر بیشتر آمریکا شد که پیشتر در اثر خروج از ویتنام، خوار و خفیف شده بود. در سال ۱۹۷۸، شوروی‌ها یک عهدنامهٔ دوستی و همکاری با ویتنام امضا کردند که ویتنامی‌ها را تشویق می‌کرد تا در سال ۱۹۷۹ به کامبوج حمله کنند. گرچه دولت کامبوج که در اثر این حمله سرنگون شد، همانا رژیم مخوف و نسل‌کُش پُل‌پوت[2] و خمرهای سرخ[3] بود، ولی دولت آمریکا این تجاوز ویتنامی‌ها را اقدامی نه به منظور آزادی کامبوج بلکه اقدامی توسعه‌طلبانه تلقی کرد که با حمایت شوروی از یک قدرت کمونیستی انجام می‌شد.

در فاصله نزدیکتری به ایالات متحده، آمریکا نگرانی فزاینده‌ای از شورش کمونیست‌های السالوادور و نیکاراگوآ داشت که به طور مستقیم و یا غیرمستقیم از طریق کوبا توسط شوروی حمایت می‌شدند. در السالوادور، یک جنبش چریکیِ کمونیستی دولت نظامی آن کشور را که یک رژیم دست‌راستی بود و از رعایت حقوق بشر سر باز می‌زد و آن را نقض می‌کرد و بخصوص آن که مخالفان سیاسی خود را توسط جوخه‌های آتش به قتل می‌رساند، مورد تهدید قرار داده بود. ایالات متحده تلاش کرد تا دولت السالوادور را به انجام اصلاحات وادارد زیرا از آن می‌ترسید که کمک‌های شوروی و کوبا به شورشیان السالوادور، سرانجام منجر به روی کار آمدن یک رژیم کمونیستی در آن کشور شود، نه ابقای یک رژیم اصلاح‌طلبِ طرفدار آمریکا. در نیکاراگوآ دولت کارتر از سرنگونی دیکتاتور آناستازیا سوموزا در سال ۱۹۷۹ و روی کار آمدن دولت جدید نیکاراگوآ استقبال کرد. دولت نیکاراگوآ نیز مانند کوبای سال ۱۹۵۹ـ۱۹۶۰ به تدریج نشان داد که یک دموکراسی پیشرو، آن گونه که ایالات متحده تصور می‌کرد، نبوده و بلکه یک رژیم چپ‌گراست که مخالفین سیاسی خود را به زندان افکنده و برای دریافت کمک به کوبا و شوروی روی آورده بود. اشتیاق مسکو برای کمک به دولت جدید نیکاراگوآ، گرچه از لحاظ کمیت چشمگیر نبود، ولی یکی از آخرین میخ‌هایی بود که بر تابوت تنش‌زداییَ کوبیده شد.

با تجاوز شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹، آخرین میخ بر تابوت تنش‌زدایی کوبیده شد. قرن‌ها بود که مسکو تا حدودی در افغانستان دخالت کرده بود. این مداخله به رقابت انگلیس و روسیه بر سَر مسئله هند باز می‌گردد. اما ایالات متحده توّجه کمی به این امر معطوف می‌داشت و سرانجام نیز پس از نفوذ تدریجی شوروی در افغانستان که

1. Camranh Bay
2. Pol Pot
3. Khmer Rouge

منجر به روی کار آمدن یک رژیم کمونیستی در سال ۱۹۷۸ در آن کشور شد، آمریکا با اکراه نیم نگاهی به افغانستان انداخت. رژیم جدید کمونیستی افغانستان یک عهدنامهٔ دوستی با اتحاد شوروی امضا کرد. شوروی در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹، اقدام به اعزام یکصد هزار تن از نیروهای خود به افغانستان کرد و سپس در اقدامی دیگر، حفیظالله امین رییس‌جمهور افغانستان را از قدرت بر کنار و به قتل رساند. به جای امین، که نشان داد متّحد قابل اعتمادی برای روس‌ها نیست، بَبَرکْ کارمل، عروسک خیمه شب بازی، بر مسند ریاست جمهوری نشست. این نوع توسّلِ وقاحت‌آمیز به زور توسط روس‌ها، کارتر را بشدت تکان داد و تأثیر نامطلوبی بر او گذاشت. کارتر اظهار داشت که حملهٔ نظامی شوروی به افغانستان «باعث تغییر بُهت‌آورتری در این عقیده من شد که هدف‌های نهایی شوروی، در مقایسه با آنچه که شوروی‌ها در دوره ریاست جمهوری من انجام داده‌اند، چه می‌باشد.» [6] این اظهارنظر کارتر، این برداشت را که وی سیاستمداری ساده‌لوح است تقویت کرد، ولی ضمناً بر حمایت رییس‌جمهور آمریکا از افراد تندرو در دولت وی افزود. اینان بر این عقیده بودند که این اقدام شوروی یک اقدام تدافعی برای تحکیم سلطهٔ آن کشور در طول مرزهایش با متّحد خود و مطمئن شدن از گسترش بنیادگرایی مارکسیستی در آسیای مرکزی نبوده و بلکه اقدامی تجاوزکارانه است که با سیاست‌های سنتی توسعه‌طلبی آن کشور برای رسیدن به ایران، کشورهای خلیج‌فارس و خاورمیانه از طریق افغانستان همخوانی دارد.

همچنین به نظر می‌رسید که شوروی‌ها در امور داخلی کشورهایی مانند یمن جنوبی، موزامبیک و سایر کشورهای واقع در منطقهٔ میان آفریقا تا آسیای جنوب غربی، که زبیگنیو برژینسکی[1]، مشاور امنیت ملی کارتر، نام «قوس بحران»[2] را بر آن نهاده بود، مداخله می‌کنند. [7] چنین می‌نمود که دخالت‌های شوروی در جهان سوم در طول دههٔ ۱۹۷۰، این باور را در اذهان تقویت می‌کرد که اهداف تبلیغی شوروی همچنان بدون تغییر باقی مانده و قصد نهایی آن دولت همانا گسترش جهانی کمونیسم می‌باشد. برژنف در واقع دائماً تأکید می‌کرد که تنش‌زدایی مانع از حمایت شوروی از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی انقلابی نیست. به طور مثال، وی در سال ۱۹۷۶ اظهار داشت: «تنش‌زدایی به معنای لغو یا تغییر قوانین پیکار طبقاتی نبوده و نمی‌تواند باشد.» [8] در نظر بسیاری از آمریکاییان، جملات مبهم در موافقت‌نامه اصول اساسی (۱۹۷۲) لفاظی

---

1. Zbigniew Brzezinski 2. the arc of crisis

بی‌معنایی به نظر می‌رسید که نتوانست اصول رفتاری را برای مهار کردن رفتارهای شوروی، وضع نماید.

شوروی علاوه بر تجاوزاتی از این دست در کشورهای جهان سوم، با سرکوب جنبش‌های آزادی‌خواه در کشورهای اروپای شرقی و به ویژه در لهستان، شیرینی تنش‌زدایی را تلخ کرد. در طول دههٔ ۱۹۷۰، ایالات متحده به سیاست بی‌سر و صدای خود مبنی بر ترغیب ملی‌گرایی و تیتوییسم در اقمار اروپای شرقی ادامه داد. بانک‌های آمریکایی به اعطای وام‌های کلان خود [به کشورهای اروپای شرقی]، همچنان ادامه دادند که نتیجهٔ آن همانا بدهی‌های کلان کشورهای دریافت‌کنندهٔ وام بود. ولی از دل این رکود اقتصادی، جنبش همبستگی اتحادیه کارگری لهستان ظهور کرد. این جنبش که خواستار احقاق حقوق اتحادیه آزاد کارگران بود، به شکل یک جنبش وسیع سیاسی درآمد و در پی کسب آزادی بیشتر توسط لهستانی‌ها از سلطهٔ شوروی بود. شوروی‌ها دیگر نمی‌خواستند بار دیگر خود را درگیر مسئله‌ای نظیر تجاوز به چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ بنمایند؛ ولی با استفاده از آیین برژنف[1]، فشار خود را بر دولت لهستان اِعمال کردند تا «جنبش» را با قدرت هر چه تمام‌تر در کنترل داشته باشد. سیاست تهدید و ارعاب شوروی در مورد لهستان باعث یأس و سرخوردگی افکار عمومی آمریکا از اتحاد شوروی شد.

در این فاصله، افزایش توان نظامی شوروی، به ویژه زرّادخانه هسته‌ای آن، این احساس را به وجود آورد که شوروی‌ها موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات را به منظور

---

۱. (Brezhnev Doctrine)؛ شکلی از «آیین حاکمیت محدود» که در مورد کشورهای سوسیالیستی و به ویژه امضاکنندگان پیمان ورشو به کار می‌رفت. این واژه پس از حملهٔ نظامی شوروی به چکسلواکی در اوت ۱۹۶۸، باب شد و آن را به برژنف، رهبر شوروی (۱۹۸۲-۱۹۶۴) نسبت دادند. برژنف در پنجمین کنگرهٔ حزب کارگران متحد لهستان (در نوامبر ۱۹۶۸) برای توجیه مداخله نظامی شوروی در مجارستان، اظهار داشت: «موقعی که نیروهای داخلی و خارجیِ متخاصم با سوسیالیسم می‌کوشند تا سیر تحول در یک کشور سوسیالیستی را در مسیر کاپیتالیسم قرار دهند، هنگامی که خطری متوجه آرمان سوسیالیسم در آن کشور می‌شود ـ تهدیدی برای کلّ جامعهٔ ملت‌های سوسیالیست ـ این تهدید، دیگر یک مشکل خاص آن کشور نیست بلکه به همهٔ کشورهای سوسیالیست مربوط می‌باشد.» (روزنامه پراودا، شماره ۱۳، نوامبر ۱۹۶۸). برخی کارشناسان غربی معتقدند که آیین برژنف یک قاعده‌بندی جدید از اصل موضوعه‌ای است که توسط لنین (در کمینترن) در ۱۹۱۹ اعلام شد و سپس استالین تأکید کرد که نخستین وظیفه کمونیست‌ها در هر کشوری این است که از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی دفاع نمایند. واژهٔ آیین برژنف و معانی ضمنی آن از سوی کشورهای سوسیالیستی پیشین رد شد و حتی برژنف نیز شخصاً وجود آن را منکر شد و مردود شمرد (در مسکو در ۷ ژوئیه ۱۹۷۱). سوسیالیست‌ها عقیده داشتند که واژهٔ «آیین برژنف» را دستگاه‌های تبلیغاتی غرب، و به ویژه آمریکا، باب کرده بودند تا آیین ترومن را توجیه نمایند. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، پیشین، صفحه ۵۱). م.

کسب امتیاز به کار گرفته‌اند. شوروی‌ها به شرایط سالت ـ۱ گردن نهادند ولی در مورد سلاح‌هایی که خارج از شمول آن بود، زرادخانهٔ خود را به نحو قابل توجهی گسترش دادند. در سال ۱۹۷۲، ایالات متحده دارای ۱۷۱۰ فروند موشک (۱۰۵۴ فروند موشک‌های بالستیک قاره‌پیمای زمین پایه و ۶۵۶ فروند موشک‌های بالستیک پرتاب شده از زیردریایی) بود، در حالی که اتحاد شوروی ۲۳۵۰ فروند موشک (۱۶۱۸ فروند موشک‌های بالستیک قاره‌پیمای زمین پایه و ۷۴۰ فروند موشک‌های بالستیک قابل پرتاب از زیردریایی) داشت. شوروی‌ها برتری خود را از لحاظ شمار موشک‌ها همچنان در دههٔ ۱۹۷۰ حفظ کردند، و در حالی که ایالات متحده از لحاظ شمار کلاهک‌های جنگی در مقایسه با موشک‌ها، در صف مقدم قرار داشت ولی شوروی‌ها در پایان این دهه، شمار زیادی از موشک‌های اس اس ـ۱۸ خود را با کلاهک‌های فراوانی تولید کردند. شوروی‌ها علاوه بر داشتن موشک‌های قاره‌پیمایی که قابلیت درهم کوبیدن اهدافی را در داخل خاک ایالات متحده داشت، در سال ۱۹۷۷ اقدام به آماده‌سازی موشک‌های اس اس ـ ۲۰ که دارای سه کلاهک بوده و شعاع آن به ۱۰۰۰ میل می‌رسید نمودند. این موشک‌ها می‌توانست اهداف خود را در داخل خاک اروپا، ژاپن و چین مورد اصابت قرار دهد. افزون بر آن، شوروی‌ها توان رزمی متعارف خود را در سطح نیروی دریایی، فوق‌العاده افزایش دادند، که به مراتب فراتر از نیازهای پدافندی آن کشور بود. تهدید آشکار و فزایندهٔ قدرت نظامی شوروی، افکار عمومی آمریکا را به طرز روزافزونی به این سمت سوق داد که تأکید بر توان نظامی آمریکا، مسیر عاقلانه‌تری در مقایسه با پیگیریِ امیدِ واهیِ روابط بهتر و تنش‌زدایی با شوروی می‌باشد.

اما در حالی که سیاست‌های شوروی در مورد تجاوز به جهان سوم، لهستان و رشد بنیه نظامی شوروی از اهمیتِ آشکارِ فراوانی در ایجاد مرگ تنش‌زدایی در دههٔ ۱۹۷۰ برخوردار بود، لیکن این سیاست‌های شوروی از اهمیت به مراتب بیشتری برخوردار شدند زیرا با گرایش‌هایی در درون سیاست و جامعه آمریکا، که مستعد تلخ کردنِ طعم شیرینِ تنش‌زدایی بودند، تعامل برقرار کردند. شایان ذکر است که حمایت از تنش‌زدایی در اروپای غربی، در دههٔ ۱۹۷۰ فقط به مقدار مختصری کاهش یافت، در حالی که در ایالات متحده، شور و اشتیاق وافری که در ۱۹۷۲ برای تنش‌زدایی ابراز می‌شد، در ۱۹۸۰ عملاً به صورت مخالفت کامل با آن درآمد.

چون تنش‌زدایی فاقد یک استحکام طبیعی بود، لذا به محض سقوط نیرومندترین پشتیبان آن یعنی ریچارد نیکسون، در ورطهٔ مشکلات سیاسی فروغلتید. قوی‌ترین حمله

از جانب هنری جکسون، رییس کمیته نیروهای مسلح در مجلس سنا، صورت گرفت. وی شدیداً از سالت ـ ۱ انتقاد کرد. برای مثال، وی می‌گفت که سالت ـ ۱ باعث شده است تا شوروی‌ها از لحاظ شمار موشک‌های خود، از ایالات متحده پیشی بگیرند. استدلال‌هایی در مخالفت با نظر جکسون، در مباحثات مجلس سنا برای تصویب قرارداد سالت ـ ۱، ارائه شد، مانند برتری آمریکا به لحاظ تعداد کلاهک‌های جنگی در مقایسه با شمار موشک‌ها، برتری آمریکا به لحاظ دقت در نشانه‌گیری و نیز از حیث تعداد بمب‌افکن‌هایِ دارایِ خلبان. ولی تلاش جکسون در راستای بی‌اعتبار کردن تنش‌زدایی، با اصلاحیهٔ جکسون ـ وانیک به بار نشسته بود. افزون بر آن، هم‌زمان با اوج‌گیری مخالفت‌های سیاسی علیه تنش‌زدایی، کنگره آمریکا در سپتامبر ۱۹۷۴ همچنین اقدام به تصویب اصلاحیه استیونسون[1] کرد که سناتور اَدلای استیونسون سوم[2] مبتکر آن بود و اعتباراتِ بانکِ صادرات و واردات آمریکا به شوروی در طول مدت متجاوز از چهار سال را به ۳۰۰ میلیون دلار تقلیل داد، در مقایسه با رقم ۶۴۹ میلیون دلار در پانزده ماه قبل. فورد و کیسینجر تلاش کردند تا کنگره را متقاعد سازند که اصلاحیه جکسون یک دخالت تحریک‌آمیز در امور داخلی شوروی است و اصلاحیه مذکور باعث تضعیف استفاده از اهرم اقتصادی آمریکا در روابط آن کشور با اتحاد شوروی می‌شود. امّا اصلاحیه‌های جکسون و استیونسون پس از تصویب کنگره و امضای آنها توسط فورد (ولی با کمی نگرانی) همچنان منضم به «لایحهٔ اصلاح تجارت» باقی ماند. پس از یک هفته، شوروی‌ها رسماً مخالفت خود را با شرایط اعلام شده از سوی آمریکا اعلام داشتند، به نحوی که تمامی توافق‌های اقتصادی سران دو کشور در سال ۱۹۷۲ و از جمله بازپرداخت بدهی‌های شوروی از بابت قانون وام و اجاره و نیز اعطای وضعیت دول کاملةالوداد، از سوی شوروی ردّ شد. این ضربه مرگبار که بر پیکر تنش‌زدایی وارد شده بود، همان ضربه‌ای بود که کیسینجر از پیش‌بینی آن هراس داشت، ولی جکسون آرزوی آن را می‌کرد.

جمهوری‌خواهانِ محافظه‌کار نیز بسرعت پیگیر انتقادات جکسون، این دموکرات جنگ‌طلب، شدند. هنگامی که نیکسون، این جمهوری‌خواهِ راستِ میانه‌رو، که پیشتر به عنوان یک کمونیست ستیزِ سرسخت شهرت داشت، تنش‌زدایی را عرضه کرد، آنان سکوت اختیار کردند. اما پس از استعفای نیکسون، مخالفت طبیعیِ جمهوری‌خواهانِ

1. Stevenson Amendment 2. Adlai Stevenson III

محافظه‌کار با تنش‌زدایی، آشکار شد و رونالد ریگان[1] آشکارا در این باره سخن گفت. انتقادهای ریگان از تنش‌زدایی، با جاه‌طلبی‌های سیاسی و نیز تمایلات طبیعی او همخوانی داشت. ریگان در ۵۵ سالگی، در ۱۹۶۶، به فرمانداری ایالت کالیفرنیا رسید و امیدوار بود که در پی دو دوره ریاست جمهوری نیکسون، در سال ۱۹۷۴ به این مقام انتخاب شود. استعفای نیکسون در اوت ۱۹۷۴ و جایگزینی وی با فورد، باعث سَرخورده شدن ریگان شد. بنابراین، وی به جای آن که از نامزدی فورد به عنوان نامزد جمهوری‌خواهان برای انتخاب مجدد وی در سال ۱۹۷۶ پشتیبانی کند و نامزدی خود را تا سال ۱۹۸۰، یعنی ۶۹ سالگی که برای رییس‌جمهور شدن خیلی دیر بود، به تعویق بیندازد، خود را برای نامزدی جمهوری‌خواهان و چالش با فورد (در ۱۹۷۶) آماده کرد. در واقع، این خودِ فورد بود که مشروعیت این کار را برای ریگان به وجود آورد، زیرا در حالی که فورد که ادعا می‌شد زندانی نهادِ ریاست جمهوری است، از تنش‌زدایی دفاع می‌کرد، ریگان از تنش‌زدایی به عنوان «یک خیابان یک طرفه» بشدت انتقاد می‌نمود. [9] حملات ریگان از تأثیر مثبتی در اقشار وسیعی از مردم آمریکا برخوردار بود، و هر چند که وی نتوانست نامزدی جمهوری‌خواهان در انتخابات ریاست جمهوری را در سال ۱۹۷۶ از فورد برباید، ولی در بسیاری از حوزه‌های انتخابات مقدماتی پیروز شد و به مرز انتخاب شدن نیز نزدیک شد.

فورد در واکنش به چنین چالش‌های سیاسی، اذعان داشت که تنش‌زدایی که در زمان انتخاب مجدد نیکسون به مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۷۲، یک سرمایه بزرگ سیاسی برای وی به شمار می‌رفت، در سال ۱۹۷۶ چیزی جز یک بدهی سیاسی نبوُد. در ۵ مارس ۱۹۷۵، فورد در پئوریا[2] (واقع در ایالات ایلینوی) که یکی از کانون‌های سیاست آمریکا محسوب می‌شود، اعلام کرد که واژهٔ «تنش‌زدایی» از فرهنگ سیاسی وی حذف شده و جای خود را به عبارت «صلح از طریق قدرت» داده است. [10] فورد به درستی ارزیابی کرده بود که واژهٔ تنش‌زدایی معانی ضمنی «باج دادن» را به خود گرفته و نیز تداعی‌کنندهٔ رییس‌جمهور بَدنام یعنی نیکسون است، ولی خود فورد نیز درایت سیاسی لازم را نداشت تا بتواند سَرخوردگی رو به تزاید ناشی از تنش‌زدایی را از اذهان مردم محو نماید. در سال ۱۹۷۵، فورد به اندرز کیسینجر عمل کرد و از دعوت کردن از

---

1. Ronald Reagan
2. Peoria

الکساندر سولژه‌نیتسین[1] برای آمدن به کاخ سفید، صرف نظر نمود؛ سولژه نیتسین که یک دگراندیش بنام شوروی بود، از سال ۱۹۷۴ به بعد، در تبعید به سر می‌برد.[2] کیسینجر تأکید کرد که تأیید رسمی دگراندیشان شوروی توسط دولت ایالات متحده یک اقدام سودمند نبوده و باعث بیگانگی بیشتر شوروی شده و آن حکومت را حتی سرکوبگرتر می‌سازد، در حالی که اِعمال دیپلماسی بی‌سر و صدا از طریق مجاری خصوصی می‌تواند زمینه‌ساز آزادی دگراندیشان شود، چرا که حکومت شوروی احساس آرامش بیشتری کرده و نگرش نرمتری در این مورد خواهد داشت.

با این که استدلال کیسینجر در این مورد موّجه بود، اما خودداری فورد از دیدار با سولژه نیتسین یک اشتباه بزرگ سیاسی بود، زیرا این برداشت را به همراه داشت که تنش‌زدایی متضمّن تسلیم شدن در برابر مسکو، و از جمله حق وتوی شوروی به لحاظ رد کردن میهمانان کاخ سفید بود. به گفتهٔ کورال بِل[3]، «به نظر می‌رسید که ماجرای سولژه‌نیتسین به تنهایی بزرگترین ضربه را از ناحیه وجهه عمومی به تنش‌زدایی وارد آورده است.» [11] فورد به هنگام مبارزات انتخاباتی خود، با بیان یک اظهارنظر ناخوشایند، این مشکل را پیچیده‌تر کرد. وی گفت: «چیزی به اسم سلطه شوروی بر اروپای شرقی وجود ندارد، و تا زمانی که دولت فورد وجود دارد یک چنین چیزی وجود نخواهد داشت.» [12] در واقع، فورد می‌خواست این عقیده نسبتاً روشنفکرانه را مطرح کند که مردم لهستان و سایر کشورهای اروپای شرقی هیچ گاه استقلال معنوی خود را از دست نخواهند داد و تسلیم سلطهٔ شوروی نخواهند شد. اما این اظهارنظر فورد، که از آن به عنوان یک خبطِ بزرگ انتخاباتی یاد شد، این احساس را به وجود آورد که فورد یا یک آدم نادان و ساده بود و یا این که تنش‌زدایی متضمّن پذیرش تلویحی سلطهٔ بی‌حد و حصر شوروی بر اروپای شرقی بود.

جیمی کارتر مظهر و بهره جوینده از روحیهٔ جدیدِ افکار عمومی مردم آمریکا درباره

---

1. Solzhenitsyn

۲. الکساندر سولژه‌نیتسین (۱۹۱۹-   )، متولد قفقاز، در رشته تاریخ تحصیل کرد. وی در سال‌های ۱۹۴۲-۱۹۴۵ در ارتش سرخ خدمت کرد. در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۵۳ به جُرم فعالیت سیاسی زندانی بود و سال‌های ۱۹۵۳-۱۹۵۶ را در سیبری به حال تبعید گذرانید. در ۱۹۷۴ از شوروی اخراج شد و در کالیفرنیای آمریکا اقامت گزید؛ این تبعید او به خاطر آثار ادبی انتقادآمیزش از رژیم کمونیستی شوروی بود. پس از فروپاشی شوروی (۱۹۹۱) وی به کشورش بازگشت. (نک: جهان در قرن بیستم، کارتر و. فیندلی و جان م. راثنی، ترجمهٔ بهرام معلّمی، تهران، ۱۳۷۹، انتشارات ققنوس، پانوشت صفحه ۵۲۳). م.

3. Coral Bell

دیدگاه آنان در مورد سیاست خارجی به طور کلی و اتحاد شوروی به نحو خاص بود. نیکسون سعی کرده بود که سیاست خارجی آمریکا را به صورت واقع‌گرایانه در آورد. اما از سال ۱۹۷۶، مردم ایالات متحده باز هم آرزو داشتند که آمریکا از لحاظ ایده‌ئولوژیکی و اخلاقی ابراز وجود نماید. کارتر از این روحیه مردم برای تأکید بر حقوق بشر استفاده کرد. وی با مردود شمردن رهیافت دیپلماسی بی‌سر و صدا به مثابهٔ *سیاست واقع‌گرای* روش‌های کیسینجر، در سخنرانی‌های خویش در مبارزات انتخاباتی و نیز در سخنرانی آغاز دورهٔ ریاست جمهوری‌اش، از سیاست شوروی مبنی بر سرکوب دگراندیشان در شوروی و اروپای شرقی بشدت انتقاد کرد. هنگامی که آندره‌ی ساخاروف[1] در فوریهٔ ۱۹۷۷ نامه‌ای به کاخ سفید نوشت، کارتر پاسخ خود به نامه او را برای چاپ در اختیار رسانه‌ها قرار داد، و طی این نامه اظهار داشت که: «ما، تعهد استوار خود را به ارتقای رعایت حقوق بشر نه تنها در کشور خودمان، که در خارج نیز اعلام می‌داریم.» [13] والتر ماندیل[2] معاون رییس جمهور آمریکا نیز ولادیمیر بوکوفسکی[3] را در کاخ سفید به حضور پذیرفت. وزارت خارجه آمریکا بیانیه‌ای در حمایت از منشور ۷۷[4]، یک گروه دگراندیش در چکسلواکی که در سال ۱۹۷۷ تأسیس شده بود، صادر کرد؛ واسلاو هاوِل[5] نمایش‌نامه‌نویس نیز عضو این گروه بود.[6] کارتر آشکارا به شوروی به علت عدم اعطای اجازهٔ مهاجرت به شمار فراوانی از یهودیان و زندانی شدن برخی از افراد ممنوع‌الخروج یهودی، نظیر آناتولی شارانسکی[7]، اعتراض کرد.

یک اتفاق نظر وسیع در داخل ایالات متحده از سیاست کارتر مبنی بر حمایت از دگراندیشان و تعهد آمریکا در برابر حقوق بشر، جانبداری نمود. علاوه بر آن، تأکید بر حقوق بشر در سیاست خارجی آمریکا، در درازمدت به عنوان یکی از برنامه‌های اصلی آن توجیه‌پذیر می‌نمود و بهره فراوانی را در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ نصیب آمریکا کرد. اما این پیشرفت بیشتر معلول مباحثاتِ در جریان به عنوان بخشی از فرایند کنفرانس هلسینکی، و حتی به مقدار بیشتری زاییدهٔ تغییر اوضاع در اتحاد شوروی از اواسط دهه ۱۹۸۰ به بعد بود تا تحریکات غیردیپلماتیک کارتر. در کوتاه مدت، در شرایط دههٔ ۱۹۷۰، دورهٔ

---

1. Andrei Sakharov
2. Walter Mondale
3. Vladimir Bukovsky
4. Charter 77
5. Vaclav Havel

۶. (نک: یادداشت‌هایی در باب اخلاق، سیاست و تمدن در دوران تحول، واسلاو هاوِل، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۴، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی). م.

7. Anatoly Shcharansky

ریاست جمهوری کارتر با یکی از بدترین دوران روابط آمریکا و اتحاد شوروی مصادف شد، زیرا شوروی طرح حقوق بشر را مداخله‌ای ناموجه در امور داخلی خود تلّقی می‌کرد. سایروس وَنس[1]، وزیر خارجهٔ کارتر، استدلال می‌کرد که: «تأکید بر دیپلماسی بی‌سر و صدا، بر اِعمال سیاست حقوق بشر اولویت دارد.» [14] حتی برژینسکی، مشاور کارتر در امور امنیت ملی که یک آمریکایی لهستانی تبار و کمونیست‌ستیز بود، درباره پاسخ کارتر به نامه ساخاروف، اذعان داشت که «انسان باید بپذیرد که این رویداد کمکی به بهبود روابط دولت جدید آمریکا و اتحاد شوروی نکرد.» [15] روش کارتر مبنی بر تظاهر به تقدّس و پایبندی به مسیحیت واقعی، برژنف و همکاران او را بشدّت خشمگین کرد. همچنین به نظر می‌رسید که کارتر در انتقادات خود از موارد نقض حقوق بشر در ایران و چین و سایر کشورهای جهان، روی شوروی انگشت گذارده است. علاوه بر آن، به نوشته ریموند گارتوف، «دولت کارتر... این برداشت را در ذهن رهبران شوروی به وجود آورده است که گویی رضایت ایالات متحده از شوروی، صرفاً با تغییر بنیادی نظام آن کشور جلب خواهد شد.» [16] کیسینجر در سال ۱۹۷۴ هشدار داده بود که:

> وسوسهٔ آمیختن تنش‌زدایی با فشار فزاینده بر اتحاد شوروی، بیشتر خواهد شد. یک چنین دیدگاهی، فاجعه‌آمیز خواهد بود. ما نباید توقع داشته باشیم که مسکو این دیدگاه ما را بپذیرد، چراکه نخواهد پذیرفت. ما بالاخره خود را یک بار دیگر درگیر جنگ سرد خواهیم کرد و قادر نخواهم بود به صلح یا هر هدف انسانی دیگر دست یابیم. [17]

کارتر، هر چند با شیوه‌ای بی‌ثبات و متزلزل، سیاست آمریکا در مورد شوروی را از شکل همزیستی به صورت لزوم تغییر نظام شوروی درآورد؛ هدف وی این بود که رابطه‌ای رضایت‌بخش را با اتحاد شوروی ایجاد کند، ولی نه از طریق تساهلِ متقابلِ دو نظام، بلکه از راه ایجاد تغییر در نظام شوروی. این هدف، هدف بنیادی هواداران سیاست سد نفوذ کمونیسم نیز بود، ولی آنان می‌خواستند که از طریق یک فرآیند زیرکانهٔ تدریجی، نه از راه موعظه اخلاقی مسیحاگونه که واکنش شوروی را بر می‌انگیخت و تنش‌هایی را ایجاد می‌کرد که نهایتاً تنش‌زدایی را از میان می‌برد، به این منظور دست یابند.

روابط ایالات متحده و چین در سال‌های زمامداری کارتر، بر تیرگی روابط با اتحاد شوروی افزود. در جنگ‌های دیوان‌سالارانهٔ بین برژینسکی و وَنس، برژینسکی با

---

1. Cyrus Vance

استفاده کامل از برگ کشور چین علیه اتحاد شوروی، پیروز از میدان نبرد خارج شد. در سال ۱۹۷۸، برژینسکی سفری به چین کرد و در طول این سفر، بر عقاید شوروی‌ستیزی خود تأکید کرد و از نوعی اتحاد استراتژیک ایالات متحده و چین علیه اتحاد شوروی سخن به میان آورد. در اول ژانویه ۱۹۷۹، ایالات متحده با برقراری روابط دیپلماتیک با چین، روابط دو کشور را به حالت عادی درآورد. در ژوئیه ۱۹۷۹، یک قرارداد تجاری با آن کشور به امضا رسید و در ژانویهٔ ۱۹۸۰ وضعیت دولت کاملةالوداد نیز به چین اعطا شد. به نوشته ریموند گارتوف، «تحرکی از دیپلماسی سه جانبهٔ اوایل دههٔ هفتاد [اتحاد آمریکا ـ چین ـ شوروی] به نوعی اتحادِ نیم‌بندِ آمریکا و چین در اواخر این دهه تبدیل شد.» [18] گارتوف اضافه می‌کند که، «کارتر در اثر نفوذ برژینسکی، اقدام به برقراری روابط نزدیک‌تر با چین بر مبنای ضدیت با شوروی کرد.» [19]

سیاست کارتر در خاورمیانه، روس‌ها را بیش از پیش از آمریکا دور کرد. در مبارزات انتخاباتی ۱۹۷۶، کارتر از سیاست رفت و برگشت کیسینجر انتقاد کرد و از بازگشایی یک کنفرانس صلح خاورمیانه با ریاست مشترک ایالات متحده و شوروی جانبداری کرد. اما وقتی که به مقام ریاست جمهوری رسید، روابط نزدیکی با انورسادات رییس‌جمهور مصر و مناخیم بگین نخست‌وزیر اسرائیل برقرار کرد که در نهایت منجر به امضای موافقت‌نامه کمپ‌دیوید در ۱۹۷۸ شد.[1] سیاست کارتر در خاورمیانه دنبالهٔ سیاست کیسینجر در خاورمیانه بود که هدفش قطع نفوذ شوروی در منطقه و کسب امتیازات یک جانبه برای آمریکا به جای مشارکت شوروی برای یافتن یک راه حل جامع برای مشکلات خاورمیانه بود.

مرحلهٔ وخیم در روابط ایالات متحده و شوروی در سال‌های زمامداری کارتر، به ویژه در زمینهٔ کنترل تسلیحات ظاهر شد. کارتر در سخنرانی افتتاحیه ریاست جمهوری‌اش اعلام کرد که «هدف نهایی ما محو کلیه جنگ‌افزارهای هسته‌ای از روی کرهٔ زمین است.» [20] اما به جای حرکت به سوی این هدف مدینه فاضله‌گونه، دوران ریاست جمهوری کارتر شاهد افزایش عظیم زرادخانه‌های هسته‌ای هر دو اَبَرقدرت و زهرآگین شدن روابط دیپلماتیک بین آن دو بود. سیاست کارتر در زمینهٔ کنترل تسلیحات نیز مانند سیاست وی در مورد حقوق بشر و خاورمیانه، تا حدودی نشأت گرفته از سیاست داخلی

---

۱. (نک: فرهنگ تاریخی ـ سیاسی ایران و خاورمیانه (جلد دوم)، غلامرضا علی‌بابایی، تهران، ۱۳۷۴، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، صفحات ۶۴۲ـ۶۴۹). م.

وی بود، و به ویژه برگرفته از گرایش او در قالب یک حریفِ سیاسیِ طالبِ مقام ریاست جمهوری به اتخاذ دیدگاهی متفاوت از رییس‌جمهور شاغل به خاطرِ خودِ این دیدگاه بود. از این رو، دیدگاه کارتر در مورد کنترل تسلیحات، متفاوت از فورد و کیسینجر بود و از شرایط قرارداد سالت ـ ۲ که در ولادیووستک مورد مذاکره قرار گرفته بود، انتقاد می‌کرد و می‌گفت که این قرارداد علاوه بر آن که نتوانسته بود شمار سلاح‌های هسته‌ای را کاهش دهد، بلکه صرفاً سطوحی را برای تقویت تسلیحات هسته‌ای تعیین کرده بود.

بی‌تجربگی کارتر در زمینهٔ سیاست خارجی باعث شد تا وَنس را در مارس ۱۹۷۷ به مسکو اعزام دارد؛ وی حامل شرایطی کاملاً متفاوت برای قرارداد سالت ـ ۲ بود، از جمله این که هر دو طرف می‌بایست زرادخانه‌های هسته‌ای خود را بشدت کاهش دهند. امّا از آن جایی که برژنف پیشتر ابراز عقیده کرده بود که در وهلهٔ نخست باید موافقت‌نامه‌های ولادیووستک تکمیل شده و کاهش سلاح‌های هسته‌ای باید در سالت ـ ۳ منظور شود، از این رو پیشنهادات جدید آمریکایی‌ها در مارس ۱۹۷۷، باعث برانگیخته شدن بدگمانی روس‌ها شد. پیشنهادهای ونس نه تنها ردّ شد، بلکه مذاکرات نیز در همان سطحی که دولت فورد به آن رسیده بود، متوقف شد و نتیجه آن شد که قرارداد سالت ـ ۲ با شرایطی بسیار شبیه به شرایط موافقت‌نامه ولادیووستک، فقط در ژوئن ۱۹۷۹ به امضا برسد. نگرانی از استقبال سردِ احتمالی سنا از تصویب قرارداد مزبور، باعث شد که کارتر قدری دست به عصا در این فرآیند عمل کند، و در پی تجاوز شوروی به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹، قرارداد مذکور را از مجلس پس بگیرد. هر دو طرف به شرایط قرارداد سالت ـ ۲ تا سال ۱۹۸۶ پایبند ماندند، ولی تصویب نشدن آن در سنا، باعث نابودی اهمیت نمادین آن شد که به همان اندازهٔ شرایط خاصّ آن، اهمیت داشت. چون از اواخر دههٔ ۱۹۶۰، کنترل تسلیحات مبنای روابط شرق و غرب را تشکیل می‌داد. پس گرفتن قرارداد سالت ـ ۲ از سنای آمریکا، نه تنها کنترل تسلیحات را از مسیر خود خارج ساخت، بلکه ناقوس مرگ تنش‌زدایی را نیز به صدا درآورد.

انتقادات فزاینده‌ای از ضعف قدرت نظامی آمریکا در مقایسه با اتحاد شوروی، دائماً انجام می‌گرفت. جیمز شلزینگر[1]، وزیر دفاع آمریکا، پس از آن که در سال ۱۹۷۵ از مقام خود برکنار شد، از سطوح هزینه‌های دفاعی ایالات متحده انتقاد کرده بود، در حالی که برآوردهای وزارت دفاع آمریکا از تقویت نظامی شوروی تا حدودی با مبالغه همراه بود

1. James Schlesinger

تا بتوان سهم این وزارتخانه در بودجه ملی را به حداکثر رساند. در مارس ۱۹۷۶، گروهی از کارشناسان هر دو حزب، شامل پال نیتز[1]، یوجین روستو[2]، اِلمو زوموالت[3] و ماکس کاپلمَن[4]، مبادرت به تشکیل «کمیتهٔ خطر موجود»[5] کردند و هشدار دادند که دریچه‌ای از آسیب‌پذیری در سیستم دفاعی آمریکا ایجاد شده است که به شوروی اجازه می‌دهد تا دست به یک حمله ناگهانی زده و ضربهٔ اوّل را به گونه‌ای وارد کند که تمامی موشک‌های زمین پایه آمریکا را بر روی زمین نابود کند. یک چنین ادّعاهایی درباره ضعف توان دفاعی آمریکا، دستاویز لازم را در اختیار رونالد ریگان قرار داد که خود را بار دیگر برای نیل به مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۰ آماده سازد.

آن دریچه به اصطلاح آسیب‌پذیر، در حقیقت پیش‌بینی کننده یک سناریوی بسیار مبالغه‌آمیزی بود که یک حملهٔ موشکی هماهنگ و دقیق علیه تمامی موشک‌های بالستیک قاره‌پیمای آمریکا را به طور هم‌زمان می‌طلبید. حتی اگر یک چنین آسیب‌پذیری تئوریکی در مورد موشک‌های مذکور وجود داشت، ایالات متحده قادر بود تا در یک حمله انتقامی توسط نیروهای ضربتی خود، یعنی کاربُرد موشک‌های پرتاب شده از زیردریایی‌ها، بمب‌افکن‌های دارای خلبان، و سلاح‌های هسته‌ای مستقر در خط مقدم اروپا، پاسخ شوروی را بدهد. این افسانه به وجود آمد که چون ایالات متحده آمریکا نوسازی تسلیحات خود را در دههٔ ۱۹۷۰ متوقف کرده بود، لذا شوروی امکان یافت تا بر آمریکا پیشی گیرد. اما واقعیت این بود که جدای از لغو برنامهٔ ساخت بمب‌افکن‌های ب ـ ۱ (که ریگان در ۱۹۸۱ تصمیمی برخلاف آن گرفت) و بمب نوترونی، هیچ کاهشی در سیستم سلاح‌های آمریکا در دههٔ ۱۹۷۰ به وجود نیامد. برعکس، در این دهه، آمریکا این اقدامات را به عمل آورد: نصب ۵۵۰ فروند موشک بالستیک قاره‌پیما از نوع مینوتمن که هر یک دارای سه کلاهک جنگی بود؛ موشک‌های چند کلاهکه ام ـ اِکس[6] را توسعه داد؛ نیروی موشکی زیردریایی‌ها را از کلاهک جنگی پولاریس به موشک‌های چند کلاهکی، با بُرد بلندتر و در عین حال دقیق‌ترِ پوزئیدون[7] تبدیل کرد؛ به توسعه موشک‌های ترایدنت ادامه داد؛ ناوگان بمب‌افکن‌های ب ـ ۵۲ را با وسایل ناوبری جدید و موشک‌های تهاجمی بُرد کوتاه مجّهز ساخت؛ موشک‌های کروز هواپایه را

---

1. Paul Nitze
2. Eugene Rostow
3. Elmo Zumwalt
4. Max Kappleman
5. Committee on the Present Danger
6. MX
7. Poseidon

گسترش بخشید؛ پژوهش روی بمب‌افکن استیلت[1] را ادامه داد؛ و موشک‌های کروز زمین پایه و موشک‌های پرشینگ-۲[2] را برای استقرار در اروپا، بر طبق تصمیم ناتو در ۱۹۷۹، توسعه داد. شمار هدف‌های شوروی که ایالات متحده می‌توانست به آنها حمله کند از ۱۷۰۰ هدف در سال ۱۹۷۰ به ۷۰۰۰ هدف در ۱۹۸۰ افزایش پیدا کرد. در سال ۱۹۷۷، ایالات متحده از لحاظ شمار کلاهک‌های جنگیِ هسته‌ای بر اتحاد شوروی برتری داشت. نسبتِ این برتریِ رقمی، ۸۵۰۰ به ۴۰۰۰ بود، و در سال ۱۹۸۰ از رقم ۹۲۰۰ به ۶۰۰۰ رسیده بود. کلیه سیستم‌های جنگ‌افزارهای پیشرفته ایالات متحده در دههٔ ۱۹۸۰، در دههٔ ۱۹۷۰ توسعه و گسترش یافته بودند. پس از ماجرای افغانستان، بودجه دفاعی به میزان پنج درصد افزایش یافت تا بتواند گشایشی در هزینه‌های دفاع متعارف ایجاد کند. پذیرش وسیع «افسانهٔ آسیب‌پذیری آمریکا و غفلت در امور دفاعی» در دههٔ ۱۹۷۰، بازتاب این تصوّر بود که مرگ تنش‌زدایی ناشی از برداشت‌ها، نگرانی‌ها، ناامیدی‌ها و سایر عوامل غیرملموس در داخل جامعهٔ آمریکا بوده، و به همان اندازه نیز ناشی از واقعیت خطر فزاینده امنیتی از جانب شوروی بود.

منابع این اضطراب و ناامیدی آمریکا، در ضعف قدرت اقتصادی آن، پیامد جنگ ویتنام، ماجرای واترگیت و بی‌لیاقتی دولت کارتر که منجر به ماجرای گروگانگیری آمریکاییان توسط ایرانیان شد، نهفته بود. همهٔ این مسائل دست به دست یکدیگر دادند و راه خروج خود را در یک تمرکز مجددِ خشم محکوم‌کننده نسبت به سپر بلای قدیمی، یعنی اتحاد شوروی، یافتند. نقش شوروی در این مسائل یا جنبه حاشیه‌ای داشت و یا به هیچ رو نقشی در آنها نداشت. بنابراین در این مسائل، تنش‌زدایی قربانی قدرتِ خشم فروخورده‌ای در درون جامعه آمریکا در دهه ۱۹۷۰ شد که ارتباط مستقیمی با اتحاد شوروی نداشتند، ولی وسیله‌ای برای عقده‌گشایی مجموعهٔ وسیعی از مشکلاتی شدند که آمریکا در دهه ۱۹۷۰ تجربه کرده بود، و لذا موجد یک غلیان عاطفی علیه شوروی شدند.

افزایش بهای نفت در سال ۱۹۷۳ نه تنها باعث ایجاد مسائل حادّی برای ایالات متحده شد، بلکه نشانگر پایان سلطهٔ اقتصادی آمریکا و بیانگر آسیب‌پذیری آن در برابر قدرت اقتصادی سایر کشورها بود. وقتی که اوپک در سال ۱۹۷۹ و در پی انقلاب ایران، اقدام به دو برابر کردن بهای نفت نمود، ایالات متحده نتوانست در برابر آن کاری انجام دهد، جز این که بهای بیشتری را برای قیمت‌های جدید نفت بپردازد. آمریکا، پیشتر چهار برابر شدن

---

1. Stealth
2. Pershing-II

قیمت نفت در ۱۹۷۳ را پذیرفته بود بدون آن که به اقدامات تلافی‌جویانه و یا نمایش قدرت دست بزند. در این فاصله زمانی، قدرت اقتصادی رو به تزاید اروپای غربی و ژاپن، چشم‌اندازِ درازمدتِ اقتصادی آمریکا را به خطر افکند. نقش اتحاد شوروی در این تحولات، فقط جنبه حاشیه‌ای داشت، اما پشتیبانی سیاسی شوروی از کشورهای عرب و تدارک اسلحه برای آنها، مانند سوریه و عراق، این تصور را در افکار عمومی مردم آمریکا به وجود آورد که دخالت شوروی در خاورمیانه باعث ایجاد مشکلات حادّ اقتصادی در زمینهٔ افزایش قیمت‌های انرژی، تورم، رکود و کسری‌های موازنه تجاری آمریکا شده است.

دربارهٔ ضربه‌های روحی ناشی از ماجرای واترگیت و ویتنام، باید گفت که شوروی‌ها هیچ گونه نقشی در ماجرای واترگیت نداشتند[1]، و حتی در مورد ویتنام نیز نقشی بسیار جزئی داشتند. با این وصف، این ضربه‌های روحی، همراه با شوک‌های اقتصادی، علل اصلی بیماری بود که تمامی پیکر سیاست آمریکا را در دههٔ ۱۹۷۰ فراگرفت، و از دل تنش‌زدایی، راهی را برای رویارویی با اتحاد شوروی یافت. تنش‌زدایی زمانی گرفتار چنین سرنوشتی شد که آمریکا در پیِ حقارتِ ناشی از رسوایی واترگیت و جنگ در ویتنام، همچنان به خود می‌پیچید و زخم‌های خود را التیام می‌داد.

افزون بر آن، احساس ضعفی که دیپلماسی کارتر پدید آورده بود، بر شدت این ناامیدی افزود. این دیپلماسی، همراه با بی‌تجربگی کارتر در سیاست خارجی، احساسی از عدم کفایت و سَردرگمی را به وجود آورد که در نهایت به شکست و تحقیر آمریکا انجامید. علاوه بر جنگ‌های دائمی دیوان‌سالاری بین وَنس و برژینسکی، اظهارات ضد و نقیض اَندرو یانگ[2]، نماینده دائمی آمریکا در سازمان ملل متحد، این احساس را تقویت کرد که در دولت کارتر عقاید متفاوتی وجود دارد. بی‌لیاقتی کارتر بارها به اثبات رسیده بود، نظیر فشار وی بر هلموت اشمیت[3] صدراعظم آلمان برای قبول استقرار بمب نوترونی در آلمان غربی، که بعداً تغییر عقیده داد و از استقرار آنها چشم‌پوشی کرد، یا مثلاً وقتی که در اوت ۱۹۷۹ متوجه شد که یک تیپ شوروی در کوبا مستقر است ــ که البته از سال‌های پیش در آنجا مستقر شده بود ــ ابتدا به شوروی اعتراض کرد ولی بعداً به آرامی تسلیم شد و این قضیه را رها کرد. مسئله گروگان‌های آمریکایی در ایران در ۱۹۷۹ـ۱۹۸۰ مظهر ضعف آمریکا و تسلیم شدن در برابر بی‌حرمتی‌های مداوم بود.

---

۱. در واقع، عکس آن صادق بود و روس‌ها بسیار مایل بودند که دولت نیکسون در قدرت باقی بماند. م.

2. Andrew Young 3. Helmut Schmidt

آمریکا نه فقط قادر به انجام کاری برای جلوگیری از سقوط شاه ایران در ژانویه ۱۹۷۹ توسط آیت‌الله خمینی که آمریکا را «شیطان بزرگ» می‌نامید، نبود، بلکه حتی قدرت نجات دادن پنجاه و سه تن از کارکنان سفارت خود را که در تاریخ ۴ نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۱۳۵۸] به گروگان گرفته شدند، نداشت. عملیات شکست خورده آمریکا در آوریل ۱۹۸۰[1] و موقعی که تعدادی از هلیکوپترهای آن به علت نقص فنی، و همچنین یک فروند آن به علت برخورد با یک هواپیمای حمل و نقل، قادر به ادامه مأموریت خویش نشدند، نمونه بارزی از سیاست‌های ناشیانه کارتر بود. در مسئله ایران، اتحاد شوروی، خود را درگیر نساخت، ولی تجاوز آن کشور به افغانستان در دسامبر ۱۹۷۹ منجر به ایجاد ترس از توسعه‌طلبی شوروی از خاک افغانستان به ایران و سپس به خاورمیانه شد، و بدین سان شوروی را به مسئله ایران و دردسرهای آمریکا در ایران ربط دادند.

در حالی که این ناامیدی فروخورده در آمریکا شدت می‌گرفت، تصوری که مردم ایالات متحده از شوروی داشتند، در اثر تماس‌های دوستانه بهبود نیافت. میزان برنامه‌های مبادلاتی دو کشور که بین سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۴ به وجود آمده و بر اساس برنامه‌هایی تنظیم شده بود که در دهۀ ۱۹۵۰ پایه‌های آن ریخته شده بود، نتوانست، هیچ تأثیر چشمگیری بر وجدان آمریکایی در دهۀ ۱۹۷۰ بگذارد. در ۱۹۷۵، در اجرای برنامه‌ای که در اجلاس سران دو کشور در ۱۹۷۲ تنظیم گردیده بود، یک برنامۀ مشترک فضایی اجرا شد که در آن، سه فضانورد آمریکایی و دو فضانورد شوروی شرکت داشتند. در این برنامه، یک فضانورد آمریکایی پس از راهپیمایی در فضا، با کمک یک فضانورد شوروی به کپسول فضایی بازگشت. حتی یک چنین برنامۀ مشترکی در این سطح نیز تأثیری موقت داشت و طولی نکشید که به فراموشی سپرده شد. سایر جنبه‌های روابط دو کشور، مانند مبادلات تجاری و فرهنگی و آموزشی، منجر به نتایجی شد که باعث ناامیدی ایده‌آلیست‌ها شد، بدین معنی که تماس‌های شخصی گرچه موجد نیک‌نهاد شدن روابط بین دو کشور می‌شود و امکان همزیستی را فراهم می‌سازد، ولی این اقدامات در پرتو رقابت ایدئولوژیکی رنگ می‌بازد.

در زمینۀ تجارت، گندم یکی از مهمترین اقلام صادراتی آمریکا به شوروی بود. در سال ۱۹۷۵، شوروی‌ها یک قرارداد درازمدت را برای خریداری گندم از آمریکا امضا کردند تا پُشت‌گرمی خریدهای انبوه آنان در سال ۱۹۷۲ باشد. با توجه به برداشتِ اندکِ

---

۱. معروف به عملیات طبس. م.

محصول گندم در شوروی در سال‌های دههٔ ۱۹۷۰، حجم گندم خریداری شده از آمریکا توسط شوروی رقم بالایی را نشان می‌داد، ولی به علّت تجاوز شوروی به افغانستان و اعتراضی که نسبت به آن صورت گرفت، آمریکایی‌ها تحریمی را علیه شوروی در این زمینه در سال ۱۹۸۰ به اجرا گذاشتند. تصویب اصلاحیه جکسون، که شکست بزرگی برای دولت [فورد] محسوب می‌شد، باعث شد که بسیاری از امتیازات تجاری شوروی حذف شود، و در سال ۱۹۷۶ کیسینجر چندان امیدوار نبود که بتواند از این حربه در تعدیل رفتار شوروی در سیاست خارجی آن استفاده کند. تجارت شوروی با اروپای غربی، به زیان حجم تجارت آن با آمریکا، افزایش یافت، ولی شماری از شرکت‌های آمریکایی به روال دههٔ ۱۹۲۰، به تجارت سنتی خود در نبودِ یک قرارداد رسمی با شوروی، ادامه دادند. برای مثال، شرکت پپسی‌کولا توانست به موفقیت‌هایی در زمینه‌های تجاری دست یابد و بهای کالای خود را به صورت فروش ودکای روسی در خارج از شوروی به طرف ثالث، دریافت نماید. آرماند هَمِر به ارائه طرح‌های خود برای شرکت اُکسیدنتال پترولیوم[1] ادامه داد. ولی اکثر فعالیت‌های بازرگانان آمریکایی در اتحاد شوروی چندان سودآور نبود، زیرا مشکلات انبوهی در معامله با یک دیوان‌سالاری دیکتاتوری وجود داشت و نبودِ اعتبارات نیز قابلیتِ بازار شوروی را کاهش می‌داد. شمار آمریکایی‌هایی که برای مقاصد تجاری به شوروی مسافرت می‌کردند رو به افزایش نهاد و تماس‌های شخصی با شهروندان آنجا نیز معمولاً دوستانه بود. اما این رفت و آمدها تأثیر چندانی بر دولت و یا افکار عمومی آمریکا نداشت.

توسعه مبادلات فرهنگی و آموزشی در اثر توافق‌هایی در فاصله سال‌های ۱۹۷۲ و ۱۹۷۴ بود، مثلاً موافقت با برگزاری یک نمایشگاه به مناسبت دویستمین سالگرد استقلال آمریکا در مسکو در ۱۹۷۶ و برپایی نمایشگاهی در لُس‌آنجلس به مناسبت شصتمین سالگرد انقلاب شوروی. شمار دانشجویان و استادان مبادله شده به موجب موافقت‌نامه‌های دو ساله‌ای که پس از ۱۹۵۸ مورد مذاکره قرار گرفته بودند، افزایش یافت، ولی تعداد آنان همچنان به صورت اندک بود. در مسائل جدیدی مانند محیط زیست، چهار نشست در سراسر دههٔ ۱۹۷۰ تشکیل شد تا اطلاعاتی را در زمینه‌های مربوطه نظیر باران‌های اسیدی[2] مبادله کند. پروازهای مستقیم از مسکو به نیویورک

---

1. Occidental Petroleum

۲. باران اسیدی (acid rain) به باران آلوده به اسید سولفوریک و اسید نیتریک گفته می‌شود که در اثر جذب ←

توسط شرکت هواپیمایی پان‌آمریکن، رفت و آمدهای جهانگردی را تسهیل کرد به طوری که شمار جهانگردان آمریکایی سالیانه به یکصد هزار تن در پایان دههٔ ۱۹۷۰ بالغ گردید.

با این حال، مبادلات اقتصادی، فرهنگی، آموزشی و اجتماعی، تحول آن چنان مهمی در پشتیبانی از تنش‌زدایی به وجود نیاورد. بلکه یک چنین مبادلاتی، در زمرهٔ نخستین قربانیان تنش‌زدایی به شمار می‌آمدند و به صورت هدف‌های آسانی برای بیان اعتراض طرفین خودنمایی می‌کردند، به طوری که اولین نتیجه آن، تعلیق مبادلاتی از نوع مزبور بود. در سال ۱۹۷۶، دولت فورد به خاطر اعتراض به حضور کوبایی‌ها در آنگولا، چندین دیدار هیئت‌های مَسکن و انرژی را به تعویق انداخت. در ۱۹۷۸، کارتر به خاطر سوء رفتار شوروی با آناتولی شارنسکی، ملاقات‌های مقامات بلندپایه آمریکا با مقامات شوروی را ممنوع کرده بود. در ۱۹۸۰، کارتر همچنین در اعتراض به مسئله افغانستان، کلیه مبادلات را به حالت تعلیق درآورد، و مهم‌تر از همه، شرکت ورزشکاران آمریکایی در المپیک مسکو را تحریم کرد. کارتر در سال ۱۹۸۰، اجازه نداد که مذاکرات مربوط به تمدید قرارداد فرهنگی سال ۱۹۵۸ که اعتبارش منقضی شده بود، از سرگرفته شود. در این فاصله زمانی، شوروی‌ها نیز کارِ پارازیت انداختن بر روی شبکه رادیویی «صدای آمریکا» را در اوت ۱۹۸۰ از سرگرفتند. این اقدامات به موجب قرارداد هلسینکی ۱۹۷۵، متوقف شده بود. پخش پارازیت روی امواج رادیوی اروپای آزاد برای لهستان نیز آغاز شد تا مانع شود که لهستانی‌ها بتوانند به اخباری دربارهٔ «جنبش همبستگی» گوش فرادهند.

بنابراین، در سال ۱۹۸۰، تصویری که از اتحاد شوروی در اذهان آمریکاییان وجود داشت، تصویری بود تهدیدآمیز، توسعه‌طلب، پیمان‌شکن و رجزخوانِ هسته‌ای. بخشی از این تصویر، ناشی از اقدامات شوروی در جهان سوم و اروپا و نیز توسعه‌طلبی آن کشور بود، امّا از سایر جهات، شکست تنش‌زدایی به دلیل وجود نیروهایی در داخل جامعهٔ آمریکا بود که برخی معقول و برخی نیز عاطفی بودند و به دنبال مفرّی برای محکوم کردن شوروی می‌گشتند. در ۱۹۸۰، احساسات ملی‌گرایی و حسرت گذشته را خوردن، در آمریکا تجدید حیات یافته بود و نوعی ناخشنودی از تنش‌زدایی وجود



دی‌اُکسید گوگرد و اُکسیدهای نیتروژن در جوّ، به وجود می‌آید. از جمله آثار زیانبار باران اسیدی، باید از تخریب محصولات کشاورزی، درختان، نابودی ماهیان و آسیب رساندن به ساختمان‌ها نام برد. راه پیشگیری آن از آلودگی، کنترل اُکسیدها و به ویژه انتشار آنها از طریق وسائط نقلیه و کارخانه‌ها است. م

داشت زیرا آن را یک سیاست ضعف به شمار می‌آورد. این فضا برای رونالد ریگان که وعدهٔ تقویت دفاع از آمریکا در برابر شوروی و اتخاذ مواضعی قوی‌تر در برابر تهدیدات آن کشور را می‌داد، فضایی بسیار مناسب بود. نیکسون در سال ۱۹۷۴ به برژنف هشدار داده بود که، «اگر تنش‌زدایی در آمریکا از میان برود، شاهین‌ها بال و پر خواهند گشود.» [21]

فصل چهاردهم

ریگان و جنگ سرد جدید: ۱۹۸۱ـ۱۹۸۵

با انتخاب رونالد ریگان در انتخابات ۱۹۸۰، رییس‌جمهوری پا به کاخ سفید گذارد که هیچ تجربه‌ای در سیاست خارجی نداشت و علاقه چندانی به دنیای خارج از خود نشان نمی‌داد. به گفتهٔ کورال بِل، «حتی نزدیکترین دوستان ریگان عقیده داشتند که او اطلاعات عمیقی از مسائل جهان نداشت.» [1] دیدگاه ریگان درباره اتحاد شوروی، بازتاب عقاید و ذهنیّت مردم یک شهر کوچک آمریکا [ایلینوی] بود. افزون بر آن، ریگان، نمایندهٔ راست نوی آمریکا[1] بود. وی در محیط ساده‌ای به دنیا آمده و در شهر کوچک ایلینوی بزرگ شده بود. او بعدها به غرب آمریکا رفت و به عنوان یک ستارهٔ سینما در هالیوود به کسب شهرت و ثروت پرداخت. ریگان سخنگوی روابط عمومی شرکت جنرال الکتریک شد. مشی سیاسی وی نیز هم‌زمان با بهبود وضع مالی‌اش، تغییر یافت، به نحوی که در دههٔ ۱۹۳۰ به عنوان یک عضو رسمی حزب دموکرات، فرانکلین روزولت را تحسین می‌کرد. در دههٔ ۱۹۶۰ به جرگه جمهوری‌خواهان پیوست و در سال ۱۹۶۴ به عنوان یکی از حامیان گولدواتر شهرت پیدا کرد. بااین حال، ریگان به جناح راست معتدل‌تری از گولدواتر، تعلق داشت، چراکه تعصب شدید گولدواتر باعث هراس مردم طبقه متوسط آمریکا شده بود. ریگان یک کاروزرِ عالی آن چیزی بود که رابرت دالِک آن را «سیاست نمادگرایی»[2] می‌نامید، و

---

۱. (New Right)؛ شاخه‌ای از سیاستمداران محافظه‌کار که از میانه قرن بیستم از سیاست‌های لیبرالیستی در زمینه مسائل اقتصادی جانبداری کردند. این حرکت از انگلستان آغاز شد و سردمدار آن نیز گروه مارگارت تاچر بود. در ایالات متحده، «راست نو» معمولاً به جمهوری خواهان تعلق دارد. گروه معروف به «راست نوی مسیحی»، حامیان اصلی ریگان در انتخابات ۱۹۸۰ بودند. (نک: درآمدی بر ایدئولوژی سیاسی: از لیبرالیسم تا بنیادگرایی دینی، آندرو هی‌وود، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۹، دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی). م.
2. politics of symbolism

همچنین نمونه بارزی از یک شخصیت «راست نو» به شمار می‌آمد. [2] به همان روال، در زمینهٔ سیاست خارجی نیز ریگان یک جهادگر مسیحی در راه آزادسازی از استبداد کمونیستی توتالیتر بود. اما جاذبه ریگان در دهه ۱۹۸۰ فراتر از برآوردن آمال شخصیت طبیعی او به عنوان یک «راست نو» می‌رفت و مربوط به تحقق آمال اکثریت مردم آمریکا می‌شد که از تحقیرها و احساس ضعفی که آمریکا در اثر جنگ در ویتنام و بحران گروگان‌گیری [در ایران] تحمل کرده بود، به ستوه آمده بودند.

در دورهٔ اول ریاست جمهوری ریگان، چشم‌انداز هرگونه بهبود در روابط ایالات متحده و شوروی، بسیار ضعیف به نظر می‌رسید، در حالی که بحران‌های مداومی در لهستان و افغانستان وجود داشت و کادر رهبری شوروی نیز سالخورده بودند. برژنف در دوران کهولت خویش نیز همچنان رهبری شوروی را در دست داشت و تا پایان حیات خویش در ۱۹۸۲، عهده‌دار این مقام بود. پس از درگذشت برژنف، یوری آندروپوف جانشین وی شد، و وی نیز بلافاصله بشدت بیمار شد و در فوریه ۱۹۸۴ درگذشت و جای خود را به کنستانتین چرننکو[1] داد. وی نیز از روزی که قدرت را به دست گرفت و تا زمان مرگش در یک سال بعد، همواره بشدت بیمار بود. به گفتهٔ ماندلباوم[2] و تالبوت، «کرملین به صورت بخش سالخوردگان در بیمارستان و بنگاه‌های کفن و دفن درآمده بود.» [3] ایجاد روابط ثمربخش با اتحاد شوروی در این شرایط، از احتمال کمی برخوردار بود. اما پرسش‌هایی که در ارتباط با اتحاد شوروی در نخستین دورهٔ ریاست جمهوری ریگان مطرح می‌شد عبارت بودند از این که: آیا ریگان در برابر شوروی دست به روش تحریک‌آمیز و خطرناکی زد که صلح را تهدید کرد؟ آیا سیاست ریگان مبنی بر تقویت بنیه دفاعی آمریکا یک سیاست افراطی بود و به موقعیت اقتصادی و جهانی آمریکا در درازمدت آسیب رسانید؟ و یا آن که سیاست‌های قاطع وی پایه‌های تنش‌زدایی جدیدی را به وجود آورد که در دورهٔ دوم ریاست جمهوری او و نیز در دوران پس از آن، به ثمر نشست؟

ریگان از میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰، تنش‌زدایی را به عنوان «یک خیابان یک طرفه» محکوم کرده بود. [4] وی در نخستین کنفرانس مطبوعاتی خود در مقام ریاست جمهوری در ۲۹ ژانویه ۱۹۸۱، با لحنی صریح گفت که رهبران شوروی «این حق را برای خود محفوظ داشته‌اند که مرتکب هرگونه جنایتی بشوند، دروغ بگویند و فریب دهند... وقتی که با آنان سر و کار دارید، حتی در زمینه تنش‌زدایی، این موضوع را فراموش نکنید.» [5] ریگان

1. Konstantine Chernenko 2. Mandelbaum

در طول دو سال بعد و در خلال سلسله سخنرانی‌هایی که ایراد کرد، آشکارا کمونیسم شوروی را محکوم کرد و از کمونیسم به عنوان، «فصلی غم‌انگیز و عجیب و غریب در تاریخ بشری یادکرد که آخرین صفحات آن در حال نگارش است.» [6] ریگان در پارلمان انگلیس در تاریخ ۸ ژوئن ۱۹۸۲ نیز با اصطلاحات مشابهی از کمونیسم یاد کرد و گفت که غرب، «مارکسیسم ـ لنینیسم را در زباله‌دان تاریخ رها خواهد کرد.» [7] وی در نطق مشهور دیگری به تاریخ ۸ مارس ۱۹۸۳ در برابر مبلّغان مسیحی فلوریدا، از اتحاد شوروی به عنوان «امپراتوری شیطان» یاد کرد. [8]

مدافعین ریگان استدلال می‌کنند که این صحبت‌های صریح و بی‌پرده او، تأثیر سودمندی بر برداشت‌های شوروی از آمریکا داشت و به ایجاد ثبات کمک کرد. اما منتقدین ریگان بر این باورند که کلمات درشت و خشن و روش تهاجمی که ریگان در برابر شوروی در پیش گرفت باعث افزایش تنش‌هایی شد که تنها ثمره آن ارضای پیش‌داوری‌های جناح راست آمریکا بود. رنجش رهبران شوروی از اظهارات ریگان، برای مثال، در ۲۸ سپتامبر ۱۹۸۳ توسط آندروپوف عنوان شد. وی ریگان را متهم کرد که «با سخنان ریاکارانه‌ای که متناوباً درباره اخلاق و انسان‌گرایی به زبان می‌آورد، با کلمات زشتی به مردم شوروی توهین می‌کند.» [9] به لحاظ یک لفاظی متقابل میان سران دو کشور، یک جنگ سرد تمام عیار درگرفته بود.

مطلبی که به طور ضمنی در سخنان کلیشه‌ای و شوروی‌ستیزی ریگان به چشم می‌خورد این بود که وی مفهوم برابری نظامی و سیاسی را که در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ هستۀ اصلی تنش‌زدایی را تشکیل می‌داد کاملاً مردود می‌دانست. بلکه به گفتۀ ریموند گارتوف، «بر مبنای رهیافت ستیزه‌جویانه دولت ریگان، مشروعیت واقعی نظام شوروی بارها توسط خود رییس‌جمهور زیر سؤال رفته بود.» [10] ریگان بر این عقیدۀ گارتوف مُهر تأیید زد، به طور مثال با تأیید کردن جیمز برنهام، یک قهرمان «آزادسازی [اروپای شرقی] در دهۀ ۱۹۵۰»، و در سال ۱۹۸۳ نشان آزادی را به برنهام اعطاء کرد و در مراسم اعطای نشان اظهار داشت که «من یک دِین شخصی به او دارم، زیرا در سراسر سال‌هایی که در منطقه پوره سیب‌زمینی [غرب آمریکا] سفر می‌کردم بارها از او یاد کردم.» [11] کارتر با شیوه‌ای سُست، سیاست خارجی آمریکا در مورد شوروی را از صورت همزیستی به شکل تغییر ساختار شوروی درآورده بود. اما ریگان با تداومِ محکم و استواری به عقیده دیرین خود درباره اتحاد شوروی پایبند ماند، یعنی این که همزیستی مسالمت‌آمیز و دوستانه با یک کشور کمونیست، ذاتاً ناممکن است و ایجاد روابط

دوستانه با اتحاد شوروی فقط موقعی مقدور است که نظام آن کشور را به یک ساختار سیاسی و اجتماعی مشابه با دموکراسی کاپیتالیستی تبدیل کرد.

در مورد مسئله هزینه‌های دفاعی نیز روشِ شوروی‌ستیزیِ محکمِ او آشکار بود. بودجهٔ پنتاگون بین سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۶ از ۱۷۱ به ۳۷۶ میلیارد دلار رسید، یعنی در واقع دوران ریاست جمهوری ریگان شاهد عظیم‌ترین افزایش هزینه‌های دفاعی آمریکا در زمان صلح بود. اما این افزایش هزینه‌های دفاعی با افزایش مالیات‌ها همراه نبود. برعکس، از میزان مالیات بر درآمد در سال ۱۹۸۱، به مقدار ده درصد، و در ۱۹۸۲ نیز ده درصد دیگر و سرانجام در ۱۹۸۳ به میزان ۵٪ کاسته شد؛ میزان کاهشِ مالیات‌ها در سطوح بالا از ۷۰٪ به ۵۰٪ تقلیل یافت و مقررات تازه‌ای برای مالیات‌های معوّقه تنظیم گردید. ضرر و زیان ناشی از کاهش مالیات‌ها که متوجه درآمدهای دولت گردید، تا حدودی با افزایش مالیات‌های تجاری در سال ۱۹۸۲ جبران گردید و هزینه‌های دولتی مربوط به برخی از برنامه‌های داخلی قطع شد. افزون بر آن، کاهش مالیات‌ها باعث تشویق فعالیت‌های اقتصادی شده و به آن کمک کرد تا از رکود خارج شود و درآمد دولت از محل وصول مالیات‌ها با رشد توسعه اقتصادی جبران شد. افزایش شدید در هزینه‌های دفاعی و کاهش شدید مالیات‌ها، نه با کاهش مخارج داخلی و نه با افزایش درآمد دولت از محل رشد اقتصادی و نه با افزایش مالیات‌های تجاری در سال ۱۹۸۲، جبران نگردید و توازنی از این بابت در بودجه ایجاد نشد. نتیجه‌ای که از این اقدامات عاید دولت گردید، کسری عظیم بودجهٔ آن بود که در سرتاسر سال‌های ریاست جمهوری ریگان زنگ خطر را به صدا درآورد. کاهش بودجهٔ دولت از ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴، رشد سالیانه‌ای معادل ۲۰۰ میلیارد دلار داشت و بدهی ملّی[1] بین سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۶ دو برابر شد:

یکی از نتایج جدّی یک چنین برنامه‌های مالی نسنجیده‌ای که باعث رشد نرخ‌های بهره و کاهش تجارت گردید، ایالات متحده در دوران ریگان را از یک کشور وام‌دهنده به یک کشور مقروض تبدیل کرد و بسرعت تبدیل به بدهکارترین کشور جهان شد. ریگان این هشدار آیزنهاور را نادیده گرفت که معتقد بود یک اقتصاد نیرومند، شالودهٔ یک دفاع نیرومند را تشکیل می‌دهد و افزایش هزینه‌های دفاعی که باعث عدم توازن بودجه دولت

---

۱. بدهی ملی (national debt) به معنای پولی است که دولت (از بانک مرکزی) استقراض می‌کند تا هزینه‌هایی را که توسط مالیات‌های اخذ شده تأمین نمی‌شود، تأمین نماید. م.

شده و اقتصاد را ناتوان می‌سازد، موقعیت دفاعی کشور را در درازمدت به مخاطره خواهد افکند، کاسپر واینبرگر[1]، وزیر دفاع، پیش از گمارده شدن به این پُست، در مقام مدیر بودجه در دولت نیکسون، بشدت هوادار کاهش بودجه دفاعی بود. اما هنگامی که وزیر دفاع آمریکا شد، کاملاً برعکس عمل کرد و هر جا که دستش می‌رسید، خواهان افزایش بودجه دفاعی می‌شد، بی‌آن که به عواقب مالی آن بیندیشد. کنگره به همکاری تمایل نشان می‌داد و عواید اقتصادی را برای هزینه‌های مزبور در اختیار نمایندگان از هر ناحیه‌ای قرار می‌داد. حتی ایالت‌های بزرگی مانند ماساچوست که دارای فن‌آوری بالایی در صنایع بودند و عنوان معجزه اقتصادی را در دورهٔ فرمانروایی مایکل دوکاکیس[2] یدک می‌کشیدند، از افزایش بودجه دفاعی بسیار بهره‌مند شدند. علاوه بر آن، همان طور که دیوید استاکمن[3]، مدیر بودجه در دولت ریگان، اظهار داشت، افکار عمومی مردم آمریکا پس از «مشاهدهٔ تصویر ناراحت‌کنندهٔ بقایای اجساد سوخته شده نظامیان آمریکایی در محل موسوم به "صحرای شماره یک" [صحرای طبس] و بی‌حرمتی که در مورد اجساد آنان صورت گرفته بود» تغییر عقیده داد و با افزایش بودجه دفاعی موافقت کرد. [12]

بر اساس سیاست ریگان در مورد تقویت بنیه دفاعی آمریکا، قرار بود که تعداد کشتی‌های نیروی دریایی از ۴۵۴ فروند به ۶۰۰ فروند افزایش یابد، و از این تعداد، پانزده فروند آن را ناوهای هواپیمابر تشکیل می‌داد. افزایش قابل ملاحظه‌ای در حقوق نظامیان آمریکا صورت گرفت، و مبلغ زیادی نیز به مهمّات و وسایل یدکی اختصاص یافت. برنامهٔ بمب‌افکن ب ـ ۱ که توسط کارتر لغو شده بود، احیا گردید. به جز برنامه بمب‌افکن‌های ب ـ ۱، هیچ سیستم سلاح‌های هسته‌ای جدید معرفی نشد. در واقع، در خصوص موشک‌های ام‌اکس، ریگان طرح کارتر مبنی بر استقرار موشکی را تقلیل داد و با طرح پیچیدهٔ ایجاد یک سیستم راه‌آهن زیرزمینی در یوتا و نِوادا که تعداد ۲۰۰ فروند موشک‌های ام‌اکس و نیز دستگاه‌های گمراه‌سازی رادارهای دشمن[4] را بتوان از طریق آن حمل کرد، مخالفت نمود، و به جای آن، استقرار موشک‌های ام‌اکس در سیلوهای بتونی و نیز کاهش شمار آنان از ۲۰۰ به ۵۰ فروند را جایگزین کرد. با وجود این، هر چند که بیشترین حجم افزایش بودجه دفاعی به دفاع غیراتمی مربوط می‌شد، ولی سه بخشِ مجموعهٔ سه تایی هسته‌ای ایالات متحده از افزایش شمارِ کلاهک‌ها بهره‌مند شد، و

---

1. Casper Weinberger
2. Michael Dukakis
3. David Stockman
4. decoys

تصویر روشنی از افزایش بودجهٔ دفاعی آمریکا در کلیهٔ جهات، مشاهده شد.

مقیاس گستردهٔ افزایش‌هایی در بودجه دفاعی آمریکا به این منظور صورت گرفت که طرح‌های ماجراجویانه شوروی را متوقف سازد. اما تأثیر این سیاست بر افکار عمومی مردم آمریکا و اروپا، با توجه به برخی اظهارنظرهای نسنجیدهٔ ریگان و سایر مقامات رسمی آمریکا مبنی بر احتمال برپایی یک جنگ هسته‌ای، ایجاد ترس از تجاوزگری ایالات متحده بود، و این ترس به مرز یک کژ پنداری رسید. برای مثال، الکساندر هیگ، وزیر خارجهٔ آمریکا، یک بار به طور تصادفی در یکی از جلسات شهادت‌های کنگره گفته بود که سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو) دارای برنامه‌هایی برای شلیک جنگ‌افزارهای هسته‌ای می‌باشد؛ و ریگان نیز در یک کنفرانس مطبوعاتی با ظرافت خاصّی گفته بود که او می‌تواند حوادثی را تصور کند که در آن، از جنگ‌افزارهای هسته‌ای در صحنه کارزار استفاده شود ولی دایرهٔ آن محدود به اروپا باشد. افزون بر آن، طرحِ راهنمایِ دفاع سال ۱۹۸۲ پنتاگون متضمن قبول فرضیه جنگ هسته‌ای طولانی با اتحاد شوروی بود و اقداماتی را به منظور بهبود دفاع غیرنظامی در نظر گرفته بود. البته این اظهارنظرها و سخنان مقامات آمریکا به خودی خود نامعقول نبود و در اکثر موارد، بیانگر اقداماتی بود که در گذشته نیز انجام می‌شد ولی آمیختن آن با عبارات شوروی‌ستیزیِ ریگان، ترس شدیدی را در دل مردم بیدار کرده بود. بنابراین، اقدامات «جنبش مخالف با سلاح‌های هسته‌ای»[1] از پشتیبانی وسیعی برخوردار شد و نیم میلیون نفر در پارک مرکزی نیویورک در ژوئن ۱۹۸۲ در اعتراض به مسابقه تسلیحات هسته‌ای گرد هم آمدند. در انگلیس نیز اعضای سازمان «مبارزه با خلع سلاح هسته‌ای»[2] که در اوج روزهای خود در دههٔ ۱۹۵۰ فروکش کرده و از انظار پنهان شده بودند، دوباره به سازمان مزبور پیوستند. در سال ۱۹۸۳، نمایش فیلم تلویزیونی «روز بعد»[3] که بازتابی از پی‌آمد یک جنگ اتمی بود، به خوبی بیانگر این روحیه بود. در انگلیس نیز فیلم تلویزیونی «رشته‌ها»[4] واقعیت‌های بیشتری را از نتایج یک جنگ هسته‌ای به نمایش گذاشت و تأثیر دلهره‌آوری در اذهان به جای نهاد.

تا حدودی به خاطر فرونشاندن اضطراب فزایندهٔ مردم، ریگان پیشنهادات جدیدی را برای کنترل تسلیحات ارائه داد. اما شواهد کافی وجود دارد که نشان می‌دهد ریگان علاقه

---

1. Nuclear Freeze Movement
2. Campaign for Nuclear Disarmament (CND)
3. the Day After
4. threads

چندانی به کنترل تسلیحات نداشت و هدف اصلی او تقویت بنیه دفاعی آمریکا به منظور مقابله با شوروی بود. این دیدگاه فقط به ریگان اختصاص نداشت بلکه شخصیت‌های برجسته دولت مانند واینبرگر [وزیر دفاع]، هیگ [وزیر خارجه] و ریچارد پِرل معاون وزارت دفاع در امور بین‌المللی نیز در آن سهیم بودند. یوجین روستو (رییس آژانس کنترل تسلیحات و خلع سلاح) و پال نیتز (معاون وی) در شمار اعضای «کمیتهٔ خطر موجود» بودند. روستو در یکی از جلسات شهادت خود در کنگره در ۱۸ ژوئن ۱۹۸۱، تأیید کرد که دولت با سیاست کنترل تسلیحات موافقت نکرده است. او شهادت داد که، «ممکن است که فکری مثل برق به مغز مقامات ما راه یابد، ولی من کسی را نمی‌شناسم که بداند راجع به چیزی [در مذاکرات کنترل تسلیحات] باید صحبت کنیم.» [13] پِرل عقیده داشت که کنترل تسلیحات تأثیری لالایی‌گونه بر افکار عمومی در غرب دارد و لذا باید به سود رقابت نظامی و سیاسی لگام گسیخته، از آن صرف نظر کرد.

ریگان معتقد بود که شوروی‌ها در گذشته از موافقت نامه‌های خلع سلاح بهره‌مند شده‌اند و لذا بایدکاهش‌های بیشتری در تسلیحات خود بدهند. علاوه بر آن، ریگان با وجود سخنان سُست و تصادفیِ خود دربارهٔ جنگ‌افزارهای هسته‌ای، وحشت عمیقی از امکان برپایی یک جنگ هسته‌ای داشت. در ۱۲ ژوئن ۱۹۸۲، «او از یک وحشت تصورناپذیر یک جنگ هسته‌ای» سخن گفت... به آن کسانی که علیه جنگ هسته‌ای به اعتراض نشسته‌اند، فقط می‌توانم بگویم، «من با شما هستم.» [14] بنابراین ریگان پیشنهاداتی مبنی بر کاهش هر چه بیشتر زرادخانهٔ هسته‌ای را ارائه داد. منتقدین رییس‌جمهور چنین استدلال می‌کنند که پیشنهادات یاد شده جدّی نبود و طوری تنظیم شده بود که شوروی‌ها آن را رد کرده و ضمناً رضایت خاطر افکار عمومی را نیز فراهم آورد. متقابلاً، مدافعین ریگان معتقدند که پیشنهادات صریح وی متضمن حفظ منافع آمریکا بود و نیل به این مقصود از طریق کاهش هر چه بیشتر تسلیحات شوروی و نه آمریکا، امکان‌پذیر بود و باعث می‌شد که دنیا از شرّ شمار فراوان جنگ‌افزارهای هسته‌ای، از طریق کاهش فراوان آنها، خلاص شود.

در نوامبر ۱۹۸۱، ریگان طرح «انتخاب صفر» خود را با توجه به «نیروهای هسته‌ای میان‌برد» پیشنهاد کرد که بر مبنای آن، شوروی‌ها می‌بایست کلیه موشک‌های اس اس ـ ۲۰ و همچنین موشک‌های قدیمی اس اس ـ ۴ و اس اس ـ ۵ را برچینند؛ در عوض، آمریکا نسبت به استقرار موشک‌های کروز یا پرشینگ ـ ۲ اقدامی به عمل نمی‌آورد. در ژوئیه ۱۹۸۲، پال نیتز، طرفِ آمریکاییِ مذاکره‌کننده درباره «نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای» و

همتای روسی وی به نام «یوری کِویت سینسکی»[1] در یکی از جنگل‌های نزدیک ژنو به قدم زدن پرداختند و بر سر یک توافق غیررسمی در مورد ۷۵ فروند موشک اس اس ـ ۲۰ از طرف روس‌ها و ۷۵ فروند موشک کروز از طرف ناتو به توافق رسیدند. دولت واشنگتن این توافق را نپذیرفت. منتقدین ریگان این اقدام وی را گواهی بر این مدعای خود می‌گیرند که وی علاقه جدی به توافق مذکور نداشت و بیشتر به دنبال آن بود که شمار زیادتری از موشک‌های پرشینگ ـ ۲ و همچنین موشک‌های کروز را مستقر نماید. مدافعین رییس‌جمهور نیز متقابلاً چنین استدلال می‌کنند که وی سرسختانه بر پیشنهاد «انتخاب صفر» خود پای فشاری می‌کرد.

در ماه مه ۱۹۸۲، ریگان از پیشنهادات خود در خصوص جنگ‌افزارهای هسته‌ای استراتژیک پرده برداشت. وی از سالت انتقاد می‌کرد، صرفاً به این دلیل که رشد سلاح‌های هسته‌ای را محدود می‌کند. لذا این مذاکرات جدید، اصطلاحاً گفتگوهای مربوط به تقلیل جنگ‌افزارهای استراتژیک (استارت) نامیده شد. در حالی که ادوارد رونیِ[2] بسیار محافظه‌کار، مذاکره‌کننده اصلی در این گفتگوها بود، چشم‌انداز موفقیت در این زمینه بسیار ضعیف به نظر می‌آمد، به ویژه با توجه به پیشنهادات آمریکا مبنی بر آن که حداکثر ۵۰ درصد کلاهک‌های جنگی باید زمین پایه باشند. پذیرش این پیشنهاد، روس‌ها را از امتیازاتی که داشتند آشکارا محروم می‌کرد زیرا ۷۵٪ جنگ‌افزارهای هسته‌ای شوروی‌ها زمین پایه بود، در حالی که آمریکایی‌ها تنها ۲۵٪ از سلاح‌های مذکور را در اختیار داشتند. قدرت اصلی آمریکایی‌ها در موشک‌های بالستیک قابل پرتاب از زیردریایی‌ها، و بمب‌افکن‌ها نهفته بود که مشمول قرارداد نمی‌شد. در این فاصله زمانی، گفتگوهای مربوط به کاهش متوازن و متقابل نیروها در باب محدودسازی تسلیحات متعارف، در وین ادامه یافت بی‌آن که امیدی به حصول توافق باشد.

در دسامبر ۱۹۸۳، با استقرار نخستین فروند از موشک کروز در انگلستان، شوروی‌ها از مذاکرات مربوط به «نیروهای میان‌برد هسته‌ای» و «استارت» خارج شدند و در مدت باقی مانده از دورهٔ اول ریاست جمهوری ریگان هیچ مذاکره‌ای در باب کنترل تسلیحات هسته‌ای بین طرفین صورت نگرفت. مخالفین ریگان معتقدند که مقصود اصلی وی از ابتدای کار، قطع مذاکرات آمریکا و شوروی بود و وی جداً قصد نداشت که روس‌ها را در یک مذاکره سودمند و سازنده شرکت دهد بلکه هدف اصلی او همانا تقویت مزایای

---

1. Yuri Kvitsinsky

2. Edward Rowny

نظامی امریکا و اثبات برتری آن کشور بود. اما مدافعین رییس‌جمهور استدلال می‌کنند که تأکید بر توان نظامی آمریکا و عدم تمایل به عقب‌نشینی در برابر قُلدری شوروی، باعث شد تا روابط بین‌المللی از ثبات برخوردار شده و در درازمدت زمینهٔ موافقت‌نامه‌های کنترل تسلیحات را فراهم سازد.

اتهامات آمریکا مبنی بر این که شوروی موافقت‌نامه‌های پیشین را نقض کرده است، جوّ مذاکرات کنترل تسلیحات را مسموم‌تر کرد. تا زمان به حکومت رسیدن ریگان، دولت آمریکا بر این عقیده بود که مذاکرات با شوروی درباره خلع سلاح هسته‌ای، یک فرآیند زجرآور است، ولی بعد از آن که به توافقی دست می‌یافتند، گرچه شوروی‌ها از هر امتیازی بهره‌جویی می‌کردند، ولی مرتکب تخلّفات آشکار نمی‌شدند. با این حال، دولت ریگان، شوروی‌ها را به نقض کلّی موافقت‌نامه‌ها متهم می‌کرد. صریح‌ترین اتهام وارد شده، مربوط به نصب تسهیلات راداری در «کرانسنویارسک»[1] در سیبری مرکزی بود که با نادیده انگاشتن مفاد قرارداد موشک‌های ضدبالستیک صورت گرفت. این معاهده، اجازهٔ نصب چنین تسهیلاتی را در درون سرزمین نمی‌داد. سایر اتهامات، برای مثال، مربوط به سالت ـ ۱ بود که استفاده از علائم رمز برای انجام آزمایشات مربوط به موشک‌های بالستیک قاره‌پیما از جمله آنان بود. در ماه ژانویه ۱۹۸۴، دولت به کنگره گزارش داد که اتحاد شوروی عملاً کلیّه موافقت‌نامه‌های تسلیحاتی را که یکی از طرف‌های آنها می‌باشد نقض کرده است.

با این حال، بیشترین علاقهٔ ریگان به موضوعات دفاعی، در طرح دفاع استراتژیک نهفته بود که وی آن را طی یک سخنرانی در ۲۳ مارس ۱۹۸۳ اعلام کرد. ریگان درآن سخنرانی گفت: «به من اجازه دهید تا با شما در بینشی درباره آینده که امیدواری را به ارمغان می‌آورد، سهیم باشم.»

> ما برنامه‌ای را در پیش گرفته‌ایم تا از طریق اقدامات دفاعی، با خطرِ عظیمِ موشکیِ شوروی مقابله کنیم... راستی چه می‌شد اگر ملل آزاد می‌توانستند زندگی عاری از دغدغه‌ای را داشته باشند، با این آگاهی که امنیت آنها متکی به خطر تلافی‌جویی فوری برای بازدارندگی یک حمله از جانب شوروی نباشد، و این که ما بتوانیم موشک‌های بالستیک استراتژیک را پیش از آن که وارد خاک ما یا هم‌پیمانان ما بشوند رهگیری کرده و نابود کنیم؟ [15]

واقعیت این است که این فکر، فکر بکری نبود. از سیستم‌های هواپیماهای رهگیر در

1. Kransnoyarsk

دههٔ ۱۹۵۰ تا موشک‌های ضدبالستیک در دهه ۱۹۷۰، اندیشمندان استراتژیک درباره امکان دفاع از ایالات متحده در برابر یک حملهٔ سلاح‌های هسته‌ای شوروی مطالعه کرده بودند. اما نتیجه این مطالعات، به ویژه در مبحث موشک‌های ضدبالستیک، این بود که اگر یک طرف اقدام به ساخت یک سپر دفاعی کند، طرف دیگر با توسل به تمهیدات تهاجمی، وسیله‌ای خواهد ساخت که بتواند بر سپر دفاعی طرف مقابل برتری داشته باشد. حاصلِ کلّی کار، افزایش شدید مسابقه تسلیحاتی است که در نهایت هیچ یک از طرفین را در امان نخواهد گذاشت. بنابراین راه‌حلی که در اولویت قرار گرفت، رهیافتی مبتنی بر قرارداد موشک‌های ضدبالستیک بود، یعنی توافق دو طرف دربارهٔ ایجاد نکردن یک سپر دفاعی، به نحوی که هیچ یک از دو طرف نیازی به تدابیر وسیع در راستای دفع حمله نداشته باشد.

اما ریگان که علاقه چندانی به جزئیات و ظرایف مسائل دفاعی نداشت، ایمان او به راه‌حل سریع فن‌آوری به عنوان یک راهکار برای مسائل پیچیده، و نیز وحشت او از آثار یک جنگ هسته‌ای، طرح دفاع استراتژیک (که به «جنگ ستارگان» معروف شد) را به مثابهٔ نوشدارویی می‌دانست که آمریکا را نجات خواهد داد. در اثر تشویق‌های دانشمندانی مانند ادوارد تِلِر[1] که یکی از محققان در مؤسسه محافظه‌کار هوور[2] بود، ریگان در مورد طرحی به منظور ایجاد یک فن‌آوری جدید، مانند فن‌آوری‌های مربوط به پرتوهای لیزری و آئینه‌های عظیم در فضا، پافشاری کرد تا بتوان یک سپر دفاعی را در برابر حمله هسته‌ای شوروی به ایالات متحده به وجود آورد. این نظریه ساده‌انگارانه، از جاذبه‌ای سطحی و کودکانه برخوردار بود، و ریگان با ارائه این پیشنهاد که ایالات متحده طرح دفاع استراتژیک را ارائه داده و سپس آن را در دسترس روس‌ها قرار دهد تا هر دو طرف بتوانند از حمله هسته‌ای در امان بمانند، جاذبه مزبور را به حداکثر رسانید. یک چنین فکری، آشکارا به یک دنیای خیالی تعلق داشت. زیرا فن آوری پیچیدهٔ طرح دفاع استراتژیک، با تغییری جزئی در آن، می‌توانست از جنبه‌های دفاعی خارج شده و جنبه تهاجمی به خود بگیرد. بنابراین در اختیار گذاشتنِ این فن‌آوری در یَد روس‌ها، پیشنهادی احمقانه و مضحک می‌نمود. افزون بر آن، پرتابگرهای سلاح‌های هسته‌ای، به طور بالقوه به قدری متنوّع بودند که مشکلاتِ فنیِ مربوط به ساخت یک سیستم دفاعی جامع، به احتمال قریب به یقین حلّ نشدنی بودند. از همه مهم‌تر این که گذشته نشان داده بود که

1. Edward Teller 2. Hoover Institution

هر تلاش آمریکا برای ساخت یک سپر دفاعی، منجر به آمادگی شوروی‌ها برای توسل به اقدامات تهاجمی متقابل می‌شود و زمینه را برای مسابقهٔ تسلیحاتی آماده می‌کند. نتیجه این کار، عدم اطمینان بیشتری بود که هیچ گونه امنیتی را برای آمریکا در بر نداشت.

ریگان در مدینه‌ی فاضله‌ای که به امید ساختن یک سپر دفاعی جامع در آن به سر می‌برد، عملاً تنها بود. زیرا دیگران ارزش چندانی در طرح دفاع استراتژیک، چه به منظور محافظت از سیلوهای موشکی آمریکا و چه به عنوان برگی برای چانه‌زنی در مذاکرات کنترل تسلیحات، نمی‌دیدند. علاوه بر آن، کنگرهٔ آمریکا مثل همیشه در حمایت از برنامه‌ای که از لحاظ اقتصادی بسیار پرخرج می‌نمود، حساسیت از خود نشان می‌داد، بخصوص طرح‌هایی که از لحاظ فنی جزو طرح‌های کلان به شمار می‌آمدند. با این حال، حمایت از طرح دفاع استراتژیک، همراه با مهارت‌های سیاسی نیرومند ریگان، منجر به آن شد که طرح مذکور به صورت هسته مرکزی سیاست دفاعی دولت درآید. منتقدین ریگان چنین استدلال می‌کنند که طرح دفاع استراتژیک، تبلورِ ماهیتِ غیرواقعی و تحریک‌آمیز سیاست آمریکا در برابر اتحاد شوروی بود. مدافعین رییس‌جمهور نیز متقابلاً بر این عقیده بودند که طرح مذکور بیش از هر موضوع دیگری، ذهن روس‌ها را به خود مشغول می‌کرد و چنان ترسی از یک رقابت جدید فنی با آمریکا در دل آنان می‌ریخت که چاره‌ای جز بازگشت به راه و روش سازش نداشتند.

در میان مشاوران ریگان، برخی از آنان نظیر ریچارد پایپز، که یکی از شوروی شناسان ارشد و در عین حال تندروی شورای امنیت ملّی در سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۱ بود، از سیاست‌های اقتصادی و دفاعی جانبداری می‌کردند که بالاخّص به این منظور طرح‌ریزی شده بود تا شوروی ناگزیر شود بیش از توان اقتصادی خود هزینه کرده و بدین سان با ایجاد ناخشنودی در میان مردم شوروی، زمینهٔ سقوط رژیم شوروی را فراهم سازد. اما ریگان به طور منسجم از این سیاست‌ها پیروی نمی‌کرد. در ۲۴ آوریل ۱۹۸۱، وی تحریم غلّات را که به دنبال اشغال افغانستان و به عنوان اعتراض توسط کارتر علیه شوروی برقرار شده بود، لغو کرد. یعنی به جای این که از این تحریم به عنوان یک اهرمِ اقتصادیِ نیرومندِ ایالات متحده علیه شوروی استفاده کند، تسلیم نظرات رأی‌دهندگان بومی یعنی کشاورزان آمریکایی شد. ریگان سعی کرد تا از اقدامات اقتصادی علیه برقراری حکومت نظامی در لهستان در ۱۹۸۱، به عنوان ابزاری برای مقابله به مثل استفاده کند. با این حال، وقتی که آمریکا به کشورهای اروپای غربی فشار آورد تا در برابر موافقت‌نامه‌های فروش لوله‌های گاز به شوروی برای احداث خط لولهٔ گاز سیبری خُلف

وعده کنند، اقدام مزبور مشکلاتی را برای متحدان آمریکا به وجود آورد. زیرا موقعی که کشورهای اروپای غربی پیشنهاد آمریکا را رد کردند، ایالات متحده، شعبات شرکت‌های آمریکایی در اروپا را از عرضه کردن قطعات مربوط به خط لوله گاز، ممنوع کرد. در نوامبر ۱۹۸۲، جورج شولتز که به جای هیگ در تاریخ ژوئن ۱۹۸۲ به مقام وزارت خارجهٔ آمریکا رسیده بود، برای یافتن راه‌حلی برای این اختلاف‌نظر با اروپای غربی، تلاش می‌کرد. این تلاش نشانگر تأثیر ناچیز تحریم‌های اقتصادی علیه اتحاد شوروی بود. حجم تجارت ایالات متحده با شوروی نسبتاً کم بود و بنابراین اقدامات اقتصادی از این دست تأثیر چندانی نمی‌توانست داشته باشد. برای مثال، در سال ۱۹۸۳ ارزش صادرات آمریکا به شوروی دو میلیارد دلار بود و یک و نیم میلیارد آن را محصولات کشاورزی تشکیل می‌داد، در حالی که واردات آمریکا از آن کشور به حدود ۵۵۰ میلیون دلار می‌رسید و قسمت اعظم آن متشکل از نفت و مواد خام بود. گزارشی که توسط دفتر برآورد فن آوری کنگره آمریکا[1] در ماه مه ۱۹۸۳ تهیه شده بود به این نتیجه رسیده بود که تحریم‌های آمریکا که به منظور تنبیه شوروی به خاطر اشغال افغانستان و نیز لهستان[2] طراحی شده بود، تأثیر عمده‌ای بر اقتصاد شوروی نداشته است. به همان ترتیب، گرچه دولت ریگان از اجرای نرمش‌ناپذیرِ کنترلِ صادراتِ فن‌آوری پیشرفته به اتحاد شوروی، حمایت می‌کرد، اما ایالات متحده ضمناً مایل بود که فن آوری پیشرفته خود را در بازارهای جهانی عرضه کند و نتیجتاً این فن آوری از طریق کشورهای ثالث وارد بلوک شوروی می‌شد.

در مورد اروپای شرقی، دولت ریگان سعی داشت که با زیر فشار گذاردن شوروی، آن کشور را وادار به آزادسازی سیاسی در اروپای شرقی بنماید. ملل اروپای شرقی، مانند مجارستان، در واقع به آرامی در حال تغییر بودند و خود را از سلطهٔ شوروی خارج می‌کردند، البته نه از طریق چالش مستقیم با شوروی، بلکه از راه یک سیر تکامل اجتماعی عمیق و نیز از طریق ابراز وجودِ شخصیت‌های ملی‌شان. در ۱۹۸۳، پیتر وِراکوری[3] نخستین وزیر خارجه مجارستان بود که به ایالات متحده سفر کرد. ایالات متحده درصدد برآمد که این فرآیند سیر تکامل اجتماعی در اروپای شرقی را ترغیب کند. جورج بوش، معاون رییس‌جمهور آمریکا، در ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۳ در وین اعلام کرد

1. Congressional Office of Technology Assessment

۲. اشاره به روی کار آمدن یک حکومت نظامی در لهستان است. م.

3. Peter Vrarkonyi

که ایالات متحده حمایت سیاسی و اقتصادی خود را از آن دسته از کشورهای اروپای شرقی که خط مستقل‌تری را در برابر شوروی تعقیب کنند، ادامه خواهد داد، در حالی که به کشورهایی که «دارای جوامع بسته و سیاست خارجی خصمانه‌ای هستند» پاداش نخواهد داد. [16] اما مجارستان از یک چنین اِعمال فشار استقبال نکرد و با صدور بیانیه‌ای، اعلام داشت که «ایالات متحده باید مجارستان را آن‌گونه که هست بپذیرد، با اتحادیه‌هایش و با نظام اجتماعی متفاوتش.» [17] در مورد لهستان، آمریکا در اعتراض به برقراری حکومت نظامی توسط ژنرال وُیْچِک یاروزلسکی[1] در دسامبر ۱۹۸۱، و نیز زندانی شدن رهبران اتحادیه همبستگی، تحریم‌های اقتصادی را علیه آن کشور و نیز اتحاد شوروی اِعمال کرد. ملل اروپای غربی احساس کردند که این قبیل تحریم‌ها به شکست می‌انجامد، و نیز چون برقراری یک حکومت نظامی در لهستان، بهتر از اشغال نظامی لهستان توسط شوروی است، لذا تماس‌های اقتصادی با لهستان باید ادامه یابد و دیپلماسی آرام همچنان دنبال شود. ولی دولت ریگان در محکوم کردن عملیات سرکوب در لهستان، صریح‌تر بود، زیرا آمریکا از گروه‌های دگراندیش مانند منشور-۷۷ در چکسلواکی، آشکارا و بدون هیچ پرده‌پوشی حمایت می‌کرد. دولت ریگان انتظار تغییر سریع در اروپای شرقی را نداشت اما احساس می‌کرد که اعلام حمایت آشکار از روند آزادسازی سیاسی، از لحاظ اخلاقی روشی درست بوده و در درازمدت باعث ایجاد تغییرات خواهد شد. به گفتهٔ جورج شولتز در اوت ۱۹۸۴: «ما هرگز عقیدهٔ مبنی بر یک اروپای تقسیم شده را نمی‌پذیریم. زمان به نفع تسلط امپریالیستی نیست. شاید که ما در طول حیات خود، شاهد آزادی در اروپای شرقی نباشیم. امکان دارد که فرزندان ما نیز در طول عمر خود، آزادی را در آنجا نبینند. ولی بالاخره روزی این اتفاق خواهد افتاد.» [18]

دولت ریگان در حمایت از دگراندیشان داخل شوروی نیز صریح و بی‌پرده بود. ریگان طی نطقی در پارلمان انگلیس در ۸ ژوئن ۱۹۸۲، گفته بود که: «در دنیای کمونیسم... غرایز انسانی برای کسب آزادی و استقلال روز به روز آشکارتر می‌شود... اطلاع داریم که حتی در داخل مرزهای شوروی، مردم برای نیل به آزادی تلاش می‌کنند و مرارت می‌کشند.» [19] ریگان همچنین دربارهٔ عدم صدور مجوز برای مهاجرت یهودیان از شوروی، آشکارا سخن گفت. منتقدین ریگان استدلال می‌کنند که اتخاذ چنین سیاست‌هایی، یک عمل تحریک‌آمیز بود و به شکست منجر می‌شد، زیرا رهبران

1. Wojciek Jaruzelski

شوروی در برابر دخالت‌های آشکار آمریکا در امور داخلی آن کشور بسیار حسّاس بودند؛ بنابراین، انتقاد از مسائل حقوق بشر در داخل اتحاد شوروی، روابط بین دو کشور را تیره‌تر کرد. افزون بر آن، رهبران شوروی در برابر انتقاد آشکار و علنی دست به تلافی‌جویی می‌زدند و به جای کمک به دگراندیشان، محدودیت‌های بیشتری را برای آنان فراهم می‌ساختند. برای مثال، شمار یهودیانی که مجوز مهاجرت دریافت کردند از ۵۱/۰۰۰ نفر در سال ۱۹۷۹ به ۹۵۰۰ نفر در سال ۱۹۸۱ و به ۱۰۰۰ نفر در ۱۹۸۴ کاهش یافت. منتقدین رییس‌جمهور همچنین عقیده دارند که محکومیت آشکار کارنامهٔ حقوق بشر اتّحاد شوروی، عطش محافظه‌کاران آمریکایی را فرو نشاند و آنان را ارضا کرد، ولی روابط دو کشور را جداً خدشه‌دار نمود و بر مشکلات دگراندیشان افزود. در مقابل، مدافعینِ عملکردِ ریگان عقیده دارند که انتقاد صریح رییس‌جمهور آمریکا، ثمراتی را در درازمدت به ارمغان خواهد آورد، در حالی که اتخاذ سیاست دیپلماسی آرام، نشانه‌ای از جُبن اخلاقی و رها کردن افرادی شجاع بود که برای نیل به حق آزادی، سینه‌های خود را سپر می‌کردند.

غیرت جهادگونهٔ دستگاه حکومتی ریگان در حمایت از آزادی و علیه کمونیسم، در ارتباط با منازعات کشورهای جهان سوم به مراتب از غوغای بیشتری برخوردار بود. با حضور جین کِرک پاتریک[1] در مقام سفیر آمریکا در سازمان ملل متحد و به عنوان کسی که عنوان مشهورترین مروّج سیاست آمریکا در تهاجمات ایده‌ئولوژیکی را یدک می‌کشید، دولت ریگان حمایت علنی خود را از مخالفین کمونیسم در آنگولا، اتیوپی، کامبوج، افغانستان، نیکاراگوآ و السالوادور اعلام کرد. این جهاد آمریکا در سطح جهانی علیه کمونیسم، باعث شد که این کشور در برابر تعدادی از هم‌پیمانان خود که دارای رژیم‌های غیردموکراتیک و ناشایست بودند، متعهد شود. اما کرک پاتریک حمایت از رژیم‌های دست‌راستی را توجیه می‌کرد و می‌گفت که اینها آمادگی انجام اصلاحات را در طول زمان دارند، در حالی که رژیم‌های کمونیستی این چنین نیستند. لذا ارسال تسلیحات به «یونیتا» در آنگولا، که از سوی آفریقای جنوبی نیز حمایت می‌شد، افزون شد. مهم‌تر از همه آن که سازمان سیا شروع به ارسالِ اسلحه برای مجاهدین افغانی نمود که با رژیم تحت حمایت شوروی پیکار می‌کردند. در مورد چین، ریگان ابتدا قصد داشت که با توجه به گرایش‌های راست‌گرایانه‌اش، سیاست‌های خاصّی را در پیش گرفته

---

1. Jeanne Kirkpatrick

و از تایوان حمایت کند، ولی الکساندر هیگ، وزیرخارجه آمریکا، او را متقاعد کرد که استفاده از برگ برندهٔ چین در برابر شوروی بسیار مهم‌تر از حمایت وی از تایوان خواهد بود. رفتار محتاطانه ریگان در برابر چین (که به رغم اصلاحات اقتصادی دنگ ژیائو پینگ[1]، باز هم یک جامعهٔ حتی عقب مانده‌تر از جامعهٔ شوروی بود) مسکو را بیش از پیش در انزوا قرار دارد.

منطقه‌ای که ریگان در جهاد جهانی با کمونیسم، شخصاً در آنجا بسیار فعال بود، آمریکای مرکزی بود. ریگان این عقیده را نادیده گرفت که بی‌ثباتی سیاسی این منطقه جنبه طبیعی دارد و از پیامدهای عواملی مانند پایین بودن قیمت کالاها، توزیع ناعادلانه زمین و نبودِ تعادل در ثروت و فقر است. یک کوشش نمایشی در اوایل دورهٔ حکومت ریگان و در چارچوب «طرح حوزه دریای کاراییب» صورت گرفت تا از کمک‌های آمریکا برای انجام اصلاحات اقتصادی در این منطقه به عنوان ابزاری علیه کمونیسم استفاده شود. امّا کمک‌هایی که از مجاری شرکت‌های خصوصی اعطاء شده بود آنقدر ناچیز بود که تقریباً هیچ تأثیری نداشت و فایده‌ای که برای اجرای طرح مذکور متصور بود، از میان رفت. ریگان در عوض، انگشت اتهام مسائل آمریکای مرکزی را به سوی ویروس خارجی کمونیسم درازکرد که از مسکو و از طریق کوبا وارد منطقه می‌شد. در ماه مارس ۱۹۸۲، ریگان به «گسترش حمایت از انقلابات خشونت‌آمیز در آمریکای لاتین با پشتیبانی شوروی و مدیریت کوبا» اشاره کرد. [20] وی در مورد پرداخت کمک به دولت السالوادور، حتی پس از انتخاب خوزه ناپلئون دوآرته[2] میانه‌رو در ۱۹۸۳ که در جنگ خود علیه چریک‌های مارکسیست درگیر مسائل مربوط به نقض شدید حقوق بشر شده بود، دغدغه‌ای به خود راه نداد.[3] ریگان همچنین از بهانه بالقوهٔ بحران گروگان‌گیری در گرانادا استفاده کرد و تفنگداران نیروی دریایی آمریکا را در سال ۱۹۸۳ به منظور نجات دانشجویان پزشکی آمریکا به آنجا فرستاد، و در همان زمان، مبادرت به سرنگونی دولت مارکسیست آن کشور کرد؛ اقدامی که حتی مارگارت تاچر هم آن را مورد انتقاد قرار داد.[4]

امّا عمیق‌ترین آرزوی ریگان که تقریباً به صورت یک حساسیت برای او درآمده بود،

---

1. Deng Xiao-Ping

2. José Napoleon Dauarte

۳. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۹۳-۵۹۴). م.

۴. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۹۵-۵۹۸). م.

سرنگون کردن دولت ساندینیستی به رهبری دانیل اورتگا[1] در نیکاراگوآ بود. در سال ۱۹۸۱، ریگان شروع به ارسال کمک به کنتراها[2] (کوتاه شدهٔ کلمهٔ اسپانیایی «کُنترارِولو سیونرِیوس» به معنی ضدانقلاب‌ها) کرد. این جماعت، ائتلافی بود از نیروهای ضدّ ساندینیستی و متشکل از طیفی از نیروهای ساندینیست پیشین و سرخورده که احساس می‌کردند اورتگا به انقلاب آنها خیانت کرده، تا حامیان پیشین و دست‌راستی سوموزا دیکتاتور سابق کشور. ریگان حمایت نامحدود خود را از «مبارزان آزادی‌بخش» یعنی کنتراها اعلام داشت، ولی کنگره و افکار عمومی در این خصوص مردّد بودند. کنگرهٔ آمریکا با تردید و دودلی از کمک‌های سازمان سیا به کنتراها پشتیبانی کرد؛ اما در سال ۱۹۸۴، عملیات نسنجیده سیا نظیر مین‌گذاری بنادر نیکاراگوآ، نقض حقوق بشر توسط کنتراها و بخصوص کشتار کور و عنان گسیختهٔ غیرنظامیان، باعث شد تا کنگره اقدام به تصویب «اصلاحیه بولاند»[3] کرده و به کمک‌های خود به کنتراها پایان دهد. ریگان مصمم شد که این اقدام کنگره را معکوس سازد، ولی در این فاصله زمانی، برنامه‌هایی توسط افرادی پُرشور مانند سرهنگ اولیور نورث[4] تهیه شد که مبتنی بر تأمین کمک‌هایی برای کنتراها از مجاری غیر از دولت آمریکا بود.[5]

بنابراین تقریباً از کلیه جهات، از روابط مستقیم با شوروی گرفته تا منازعات منطقه‌ای مانند نیکاراگوآ، سیاست‌های ریگان نوعی بازگشت به بنیادگرایی جنگ سرد بود، یعنی رهیافتی ستیزه‌جویانه و همراه با ابراز وجودی حق به جانب در راستای برتری ارزش‌های آمریکایی. از این رو، حکومت ریگان علاقه چندانی به گسترش تماس‌های غیرسیاسی، مانند مبادلات فرهنگی و علمی و آموزشی به عنوان ابزاری برای دادن رنگ و لعاب انسانی به روابط دوجانبه [با شوروی] به منظور کمرنگ کردن تصویر اهریمنی که دو طرف از یکدیگر داشتند، نشان نداد. در آخرین سال ریاست جمهوری کارتر، وی در اعتراض به سیاست شوروی در افغانستان و لهستان، برخی مبادلات با شوروی را لغو کرد، و این فرایند در دورهٔ اول ریاست جمهوری ریگان شدت گرفت. وی نه تنها برنامه‌های مربوط به دورهٔ نیکسون ـ کیسینجر، که حتی برنامه‌هایی را که از مدت‌ها پیش اجرا می‌شد و سابقه آن به دههٔ ۱۹۵۰ باز می‌گشت، لغو کرد. موافقت‌نامه فرهنگی که هر دو سال یک بار، از سال ۱۹۵۸ مورد مذاکره قرار گرفته بود، در سال ۱۹۸۰ تمدید نشد و

---

1. Daniel Ortega
2. Contras
3. Boland Amendment
4. Oliver North

۵ (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۹۹، ۶۰۵-۶۱۱). م.

تا سال ۱۹۸۴ در محاق تعطیل فرو رفت. شمار جهانگردان آمریکایی که از شوروی دیدار می‌کردند به میزان دهۀ ۱۹۷۰ تنزّل کرد. شوروی‌ها بازی‌های المپیک ۱۹۸۴ لوس‌آنجلس را تحریم کردند. این اقدام شوروی، یک عمل مقابله به مثل بود زیرا آمریکایی‌ها نیز پیشتر بازی‌های المپیک ۱۹۸۰ مسکو را تحریم کرده بودند. دروس مربوط به اتحاد شوروی و نیز زبان روسی، در مدارس و دانشکده‌های آمریکا کاهش پیدا کرد زیرا آورل هریمن از اعطای کمک ۱۱ میلیون دلاری به توسعه مطالعات عالی درباره اتحاد شوروی در دانشگاه کلمبیا خودداری کرد. هریمن گفته بود: «آمریکاییانی که شِکوه می‌کنند که اتحاد شوروی یک جامعۀ بسته است، باید بپذیرند که ما هیچ کاری برای باز کردن ذهن‌های خود به روی واقعیت شوروی انجام نداده‌ایم.» [21]

در سال ۱۹۸۳، دختریچۀ ده‌ساله‌ای به نام ساماتتا اسمیت[1] که از اهالی ماین[2] بود، تقاضای کودکانه‌ای برای برقراری هر چه بیشتر تماس‌های انسان‌دوستانه در روابط بین آمریکا و شوروی کرد. او یک روز صبح از خواب برخاست و «نمی‌دانست که آیا امروز آخرین روز حیات کرۀ زمین است یا نه.» وی در حالی که به مسابقه تسلیحاتی می‌اندیشید، پیش خودش فکر کرد که «همه چیز ابلهانه به نظر می‌رسد.» دخترک نامه‌ای به یوری آندروپوف نوشت و در آن گفت که، «اگر ما با همدیگر دوست باشیم و سعی کنیم که همدیگر را بهتر بشناسیم، کشورهای ما، دیگر بر سر چه چیزی به بحث بنشینند؟ اگر جنگ کردن باعث کشته شدن همه کس و همه چیز می‌شود، آن وقت چه چیزی مهم‌تر از نبودِ جنگ خواهد بود.» [22] آندروپوف به نامۀ این دختر پاسخ داد و وی را به شوروی دعوت کرد و در آنجا از او به عنوان نماد دوستی آمریکا و شوروی استقبال کرد. گرچه آندروپوف اهداف تبلیغاتی خود را از این اقدام تعقیب می‌کرد ولی پیام اصلی ساماتتا اسمیت با واکنش بسیار مساعد افکار عمومی مردم آمریکا روبرو شد. بسیاری از آمریکاییان با سِوتلانا آلیلویوا[3]، دختر استالین که از آمریکا تقاضای پناهندگی کرده بود و سرانجام نیز به خاک شوروی بازگشت، هم عقیده بودند که آمریکا و شوروی:

> دو قدرت هسته‌ای هستند که عقایدشان دربارۀ یکدیگر مبتنی بر تبلیغات کاملاً کهنه و قدیمی است... هیچ کشوری در دنیا مثل آمریکا و شوروی وجود ندارد که این چنین شبیه یکدیگر باشند... مردم این کشورها می‌توانند به نزد یکدیگر رفته و سر روی شانۀ همدیگر بگذارند و همدیگر را درک کنند. صداقت و شادابی سالمِ مشابهی در هر مورد وجود دارد. [23]

---

1. Samantha Smith   2. Maine   3. Svetlana Alliluyeva

اما یک عقیدهٔ بدبینانه‌تر مطرح شد، مثلاً توسط دونالد گرینبرگ[1] سردبیر *ساینس آند گاورمنت ریپورت*[2]. وی در ماه مه ۱۹۸۴ طی مقاله‌ای نوشت که، «آن کسانی که طرفدار سیاست ملایمت [در برابر شوروی] هستند، بر این دیدگاه بالقوه خیالبافانه پای می‌فشارند که تماس‌های شخصی شوروی با دنیای غرب، تأثیر اعتدال گونه‌ای بر جنبه‌های ناخوشایند رفتار شوروی دارد... البته شواهدی که برای این ادّعاهای امیدوارکننده آورده می‌شود، کافی نیست.» [24] این عقیدهٔ مبتنی بر بدبینی به شوروی، در اکثر سال‌های دورهٔ اول ریاست جمهوری ریگان از قوت برخوردار بود.

در پی یک دوره نگرش‌های خصمانه که در دو سال اول ریاست جمهوری ریگان بی وقفه ادامه داشت، در اواسط ۱۹۸۳، علائمی از بهبود دیدگاه‌های وی نسبت به شوروی مشاهده شد. از آن نطق‌هایی که در آنها، ریگان شوروی را «امپراتوری شیطان» خطاب می‌کرد، اثری دیده نمی‌شد. مسئله‌ای که نقطه ضعف ریگان را در انتخابات ریاست جمهوری سال ۱۹۸۴ تشکیل می‌داد آن بود که در سیاست‌هایش نسبت به شوروی حالت تهاجمی و دست به اسلحه داشت. اقداماتی در راستای بهبود روابط با شوروی در تابستان ۱۹۸۳ انجام گرفت، اما این اقدامات در سپتامبر ۱۹۸۳ و بر اثر سرنگون کردن یک هواپیمای مسافربری کره جنوبی (پرواز ۰۰۷) توسط شوروی بر فراز جزایر ساخالین، متوقف شد. در این حادثه، ۶۱ مسافر آمریکایی و از جمله لاری مکدونالد[3] نمایندهٔ کنگره، کشته شدند. ریگان، سرنگونی این هواپیما را به عنوان «یک اقدام شنیع» محکوم کرد و پرسید: «دامنهٔ مشروعیت گفتمان با دولتی که ارزش‌های حاکم بر آن اجازهٔ چنین رفتار قساوت‌آمیزی را می‌دهد تا چه حدّ است؟» [25] در ماه دسامبر ۱۹۸۳ که روس‌ها اعتراض‌کنان گفتگوهای کنترل تسلیحات هسته‌ای را ترک کردند، تیرگی روابط دو کشور تشدید شد.[4]

با این حال، ریگان به زودی گام‌هایی را برای برقراری گفتمان بین دو کشور آغاز کرد. والتر ماندیل، نامزد دموکرات‌ها برای احراز مقام ریاست جمهوری در سال ۱۹۸۴، در مبارزاتِ انتخاباتی خود، ریگان را متهم کرد که سیاست وی در برابر شوروی سیاستی است مبتنی بر رویارویی افراطی. ریگان در پاسخ به این اتهام ماندیل، نطق

1. Donald Greenberg   2. Science and Government Report

3. Larry MacDonald

۴. (نک: ظهور گورباچف، ریچارد اوین، ترجمهٔ محمد رفیعی مهرآبادی، تهران، ۱۳۷۰، نشر ویس (دُرسا)، فصل شانزدهم). م.

آشتی‌جویانه‌ای در ۱۶ ژانویه ۱۹۸۴ ایراد کرد و گفت که، «نه ما و نه روس‌ها، هیچ یک منکر وجود اختلافات بین جوامع دو کشور و طرز فکرهای خود نیستیم. ولی باید همیشه به خاطر داشته باشیم که هر دوی ما دارای منافع مشترک هستیم... هیچ راهکار مطمئن دیگری نیز وجود ندارد جز راهی که من آن را بازدارندگی و رقابت مسالمت‌آمیز می‌دانم.» [26] بدین سان، ریگان این اتهام را که وی در جریان مبارزات انتخاباتی ۱۹۸۴، و به ویژه در مناظره با ماندیل، جنگ‌طلب بوده است، به طرز مؤثری خنثی کرد. در نوامبر همان سال، ریگان با یک پیروزی بزرگ، برای بار دوم انتخاب شد، وی آرای تمامی ایالات به جز ایالات مربوط به ماندیل (مینوسوتا) را دربست به خود اختصاص داد. بعد از پایان انتخابات ریاست جمهوری، معلوم شد که تغییر نگرش ریگان برای توسل به روش‌های مسالمت‌آمیز و سازنده در برابر اتحاد شوروی، صرفاً برای کسب امتیازات انتخاباتی نبود. زیرا در ژانویه ۱۹۸۵، شولتز و گرومیکو موافقت کردند که مذاکرات مربوط به کنترل تسلیحات را در مارس همان سال از سر گیرند.

انتقادات شدید از سیاست‌های ریگان در مورد شوروی در نخستین دورهٔ ریاست جمهوری او، به دلایل متعدد موّجه بوده است. ریگان اطلاع چندانی از سیاست خارجی نداشت و بی‌اطلاعی او از جزئیات مهم، در بعضی مواقع خطرناک بود. نطق‌های بسیار آتشین وی علیه شوروی، تحریک‌آمیز بود و به ایجاد جوّی از دلهره و هراس در اوایل دهه ۱۹۸۰ کمک کرد. تقویت بیش از حدِّ بُنیه دفاعی آمریکا از طریق استقراض [از بانک مرکزی آمریکا] و نه از راه وضع مالیات، نشانگر یک حس عدم مسئولیت مالی از جانب یک مقام بلندپایه بود، اقدامی که اقتصاد آمریکا و کارآیی سیاسی و دفاعی آن را در درازمدت جداً تضعیف کرد. دیدگاه کلی ریگان، شوروی‌ستیزیِ مبتنی بر لفّاظی بود و به طرز نسنجیده‌ای حقانیّت رسالت دموکراتیک آمریکا در سطح جهانی را اعلام می‌کرد و به گونه‌ای بسیار مبالغه‌آمیز ادعا می‌کرد که بسیاری از مشکلات جهان ناشی از توطئه‌های مسکو است.

اما با وجودِ همهٔ این پیش‌داوری‌ها و بی‌اطلاعی‌های ریگان از جزئیات، طرفداران وی این استدلال منطقی را پیش می‌کشند که وی سیاست‌های کهنه و مبتنی بر عقل سلیم را در پیش گرفت که گرچه در کوتاه مدت ایجاد شوک می‌کرد ولی در دراز مدت، ثبات بیشتری را به ارمغان می‌آورد و چشم‌اندازهای صلح را نوید می‌داد. ریگان احساس می‌کرد که شوروی‌ها به قدرت و صراحت کلام احترام می‌گذرند، و او هر دوی آنها را به نمایش گذاشت. اقدامات وی در خصوص افزایش بنیه دفاعی آمریکا و بخصوص طرح

دفاع استراتژیک، ترس شوروی‌ها از اوج‌گیری مسابقه تسلیحاتی که توان رقابت با آن را مشکل می‌ساخت، برانگیخت. از این رو، روس‌ها را ناچار ساخت که به جای رقابت تسلیحاتی و رویارویی با آمریکا، به مذاکره تن در داده و روابط خود را با آمریکا بهبود بخشند. نمایشِ قدرتِ ریگان، مانند حمایت از کنتراها و تجاوز به گرانادا، آشکار ساخت که تجاوزاتِ شوروی در کشورهای جهان سوم بدون جواب نخواهد ماند و با پاسخ محکمی روبرو خواهد شد. مهم‌تر از همه آن‌که ریگان توانست با استفاده از مهارت‌های سیاسی ذاتی خود، وسیلهٔ پالایشی فراهم سازد که در رهگذر آن، بتوان عقده‌های روانی ناشی از زندگی [تحقیر شده] آمریکاییان در دههٔ ۱۹۷۰ را تخلیه کرد. روحیهٔ اعتماد به نفسی که ریگان به ارمغان آورد ــ حتی اگر با اِعمال سیاست نمادگرایی، جنبه غیرواقعی داشت ــ یک پیش نیاز مهم برای تجدید تنش‌زدایی به شمار می‌آمد. یک پیش نیازِ مهمِ دیگر، وجود یک رهبریِ پذیرایِ تغییرات، در اتحاد شوروی بود. از بخت خوش، درست در زمانی که ریگان روحیهٔ اعتماد به نفس را در آمریکا زنده کرد، یک رهبر جدید و در عین حال پویا در شوروی نیز در آستانهٔ روی کار آمدن بود. بدین سان، صحنه برای روابط آمریکا و شوروی در دورهٔ دوم ریاست جمهوری ریگان فراهم شد، روابطی که کاملاً با دورهٔ اول ریاست جمهوری او تفاوت داشت.

فصل پانزدهم

ریگان و گورباچف: ۱۹۸۵ـ۱۹۸۹

آب شدنِ مختصرِ یخ‌های روابط آمریکا و شوروی در ۱۹۸۴، با تغییر چشمگیری در دومین دورهٔ ریاست جمهوری ریگان همراه شد، یعنی روی کار آمدن میخائیل گورباچف به عنوان رهبر شوروی. تغییر سیاست شوروی در دوران گورباچف تا چه حدّ می‌توانست نتیجهٔ سیاست آمریکا و بخصوص سیاست محکم و مبتنی بر قدرت دورهٔ اول ریاست جمهوری ریگان باشد، و یا این که تغییر سیاست شوروی تا چه میزانی می‌توانست نتیجهٔ تحولات داخلی خود آن کشور باشد که به مقدار مختصری از سیاست آمریکا متأثر شده بود؟ این، شاید یک پرسش اساسی در بررسی تحولات قابل ملاحظه در روابط بین ایالات متحده و شوروی در دورهٔ دوم ریاست جمهوری ریگان است.

در پی توافق شولتز و گرومیکو در ژانویه ۱۹۸۵، مذاکرات کنترل تسلیحات هسته‌ای در مارس همان سال از سر گرفته شد. گفتگوهای مربوط به مسائل فضایی و هسته‌ای[1]، که امروزه نیز همین نام را دارد، متشکل از سه رشته گفتگوهای جداگانهٔ مربوط به نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای، استارت و طرح دفاع استراتژیک بود؛ امّا مسائل مربوط به هر یک از این گفتگوها بایستی «به طور جداگانه» مورد بررسی قرار گیرد. [1] زیرا این مسائل دارای مشکلات خاصّ خود بود، چه برسد به آن که رابطه‌ای با یکدیگر داشته باشند. اما از آن جایی که کنترل تسلیحات یکی از مسائل بسیار اساسی در روابط بین آمریکا و شوروی را تشکیل می‌داد، از سرگیری مذاکرات آن در مارس ۱۹۸۵ و پس از آن که روس‌ها جلسه مذاکرات دسامبر همان سال را ترک گفته بودند، حکایت از آب شدن یخ‌ها در جنگ سرد جدید در اوایل دهه ۱۹۸۰ داشت.

---

1. Nuclear and Space Talks

در همان ماه، یعنی مارس ۱۹۸۵، مرگ چرننکو و جانشینی وی توسط گورباچف، فصل بسیار مهمّی را در روابط آمریکا و شوروی گشود. مارگارت تاچر، هم‌پیمان ریگان، گزارش نویدبخشی در مورد گورباچف پس از بازدید وی از انگلیس در دسامبر ۱۹۸۴، ارائه کرده بود. وی در آن گزارش اظهار داشته بود که گورباچف کسی است که، «می‌تواند با او کار کند.[1]» [2] کانادایی‌ها نیز پس از دیدار گورباچف از آن کشور، گزارش دلگرم کننده‌ای داده بودند. گرچه گورباچف از صفوف حزب کمونیست برخاسته و دست‌پرورده آندروپوف بود، ولی خمیره و سرشت او با رهبران نسلِ قدیمی‌تر تفاوت داشت و به نظر می‌آمد که با سن نسبتاً جوانی که دارد، یعنی ۵۴ سال، تمایل دارد که نگاهی تازه به مسائل داشته و دست به انجام اصلاحات بزند.

تندروهایِ طرفدارِ ریگان مدعی هستند که به قدرت رسیدن یک اصلاح‌طلب در شوروی، نتیجهٔ مستقیم سیاست‌های سرسختانهٔ ریگان در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بود. به گفتهٔ جان مک‌لافلین[2]، یکی از مقاله‌نویسان محافظه‌کار، «اگر به خاطر ریگان نبود، شوروی‌ها احتمالاً به جای گورباچف، شخصی مانند ایگور لیگاچِف[3] را بر سَر قدرت می‌آوردند، و باور داشتند که سرسختی برژنف بالاخره نتیجه مطلوب خواهد داد و این که ریگان قادر نخواهد بود حمایت عمومی از موشک‌های مستقر در اروپا و هزینه‌های دفاعی را حفظ نماید.» [3] اما منتقدین ریگان عقیده دارند که از بختِ خوش ریگان بود که به یُمن تحولات داخلی شوروی، رهبر جدیدی بر سر کار آمد که طالب نوسازی اقتصاد شوروی و جامعهٔ آن بود و همین امر مستلزم روابط بهتر با غرب بود. به گفتهٔ اَلکزَندر دالین[4] و گِیل لاپیدوس[5]، سیاست‌های ریگان شاید حمایتی بود از:

> آن کسانی در درون جامعه سیاست‌گذاری شوروی که «تهدید آمریکا» را در افراطی‌ترین و خطرناک‌ترین شکل آن می‌بینند و به چشم‌اندازهای روابط دوجانبه بین دو ابرقدرت، بدبین و شکاک هستند و ترجیح می‌دهند که هر چه بیشتر به قدرت نظامی و اقتصادی شوروی تکیه کنند تا وابستگی هر چه بیشتر به آمریکا. [4]

---

۱. (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، ترجمهٔ فریدون دولتشاهی، تهران، ۱۳۷۸، انتشارات اطلاعات، صفحات ۲۷۱-۲۶۹). م.

2. John McLaughlin

۳. Yegor Ligachev؛ یکی از اعضای تندروی دفتر سیاسی (در حزب کمونیست شوروی) که در پاکسازی سال ۱۹۸۷ برکنار شد. م.

4. Alexander Dallin

5. Gail Lapidus

به رغم جاذبه گستردهٔ گورباچف و همسرش رِیسا[1] برای وسایل ارتباط جمعی و افکار عمومی آمریکا، در بسیاری از بخش‌هایِ داخلِ ایالات متحده این شک و تردید وجود داشت که گورباچف با پیشینیان خود تفاوت چندانی جز در رفتار ظاهری ندارد ولی به لحاظ اهداف بنیادین، روش پیشینیان خود را دنبال می‌کند. گرومیکو درباره گورباچف گفته بود که، «این مرد، زیاد لبخند می‌زند ولی دندان‌های آهنی دارد.» [5] بسیاری از سیاست‌گذاران آمریکایی از آن وحشت داشتند که لبخندهای گورباچف افکار عمومی غرب را چنان تسکین دهد که فقط بعد از آن که وی دندان‌های آهنی خود را نشان داد و خرس روسی شروع به حرکت کرد، تازه بفهمند که چه احساس کاذبی از امنیت به آنها دست داده بود. از دههٔ ۱۹۵۰ به بعد، یک بدگمانی دائمی در مورد حرکت تهاجمی صلح روسی که به منظور فریب افکار عمومی ساده‌لوحانه طرح‌ریزی شده بود، وجود داشت. بسیاری از چهره‌های کادر رهبری دولت آمریکا و نیز مطبوعات، به این طرز تفکرِ مبتنی بر بدگمانی در دهه ۱۹۸۰ دامن می‌زدند که گورباچف حرکت‌هایی می‌کند که افکار عمومی را در مورد صلح‌آمیز بودن آنها قانع می‌سازد، ولی در نهایت، این تحرکات در خدمت اهداف سنّتی شوروی قرار می‌گیرد. در سال ۱۹۸۷ روزنامهٔ *اینترنَشِنال هرالد تریبیون*[2] طی سرمقاله‌ای نوشت که با ابزاری نظیر گلاسنوست[3] و پرسترویکا[4]، نظام شوروی:

> باید از کارایی بیشتری برخوردار شود تا بتواند به اهداف توسعه‌طلبانه خود نایل شود... ما تجارب طولانی از سیاست شوروی‌ها داریم و می‌دانیم موقعی که لازم باشد، آنان روابط دوستانه‌ای را با طرف مقابل برقرار می‌کنند، ولی در عین حال در درون نظام سیاسی و اجتماعی آن رخنه می‌کنند. در طول سالیان دراز، این گونه روابط عمدتاً منجر به عملیات براندازی و تشدید ناآرامی توسط احزاب کمونیست که دارای اعضای فراوانی بوده‌اند، شده است. آقای گورباچف به این نتیجه رسیده است که فرو پاشاندن ناتو به هزینه زیادتری نیاز دارد. [6]

---

1. Raisa
2. International Herald Tribune

۳. گلاسنوست (Glasnost) واژه‌ای است روسی و به معنای «فضای باز سیاسی». این واژه اشاره به آزادی‌های سیاسی دارد که در دوره زمامداری گورباچف به مردم شوروی اعطا شد. (نک: فرهنگ روابط بین‌الملل، غلامرضا علی‌بابائی، تهران، ۱۳۷۵، مؤسسه چاپ و انتشارات وزارت امور خارجه، صفحه ۱۹۱). م.

۴. پرسترویکا (Perestroika) که در زبان روسی به معنای «تجدید نظم» و غربی‌ها از آن به عنوان «بازسازی» تعبیر می‌کنند، در ارتباط با نوسازی اجتماعی شوروی در دوره زمامداری گورباچف است. (نک: فرهنگ روابط بین‌الملل، پیشین، صفحه ۴۳). م.

ریگان نیز در این شک و تردیدها سهیم بود، اما از طرف دیگر شیفتهٔ چشم‌انداز دیپلماسی ارتباط شخصی به عنوان ابزاری برای شکستن بن‌بست بود، و همسرش نانسی نیز او را تشویق می‌کرد که برای خود به عنوان کسی که صلح را برقرار می‌کند، جایی را در تاریخ باز کند. لحن ریگان در مورد شوروی همچنان ملایم بود. برای مثال، در ۳۰ اکتبر ۱۹۸۵، در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی گفته بود: «ما، نظام شوروی‌ها را دوست نداریم و آنان نیز نظام ما را دوست ندارند، امّا درصدد تغییر نظام آنان نیستیم.» [7] در طرف مقابل نیز اقدام مساعدتری به نمایش درآمد؛ یعنی اِدووارد شواردنادزه[1] که از لحاظ شخصیتی، فردی دلپذیرتر و در عین حال آینده نگرتر بود، به جای آندره‌ی گرومیکو که سالیان متمادی در پست وزارت خارجه خدمت کرده و فردی عبوس و منفی‌باف بود، به مقام وزارت خارجه رسید. ایالات متحده شروع به ارسال علائمی کرد و آمادگی خود را برای برگزاری اجلاس سران در ژنو در نوامبر ۱۹۸۵ اعلام داشت. نتایج چندان ملموسی از این اجلاس به دست نیامد ولی به لحاظ نمادین، تأثیر عمیقی داشت. پس از انجام یک جلسه مذاکرهٔ رسمی، ریگان و گورباچف، در حالی که فقط دیلماج‌های آنان به همراهشان بودند، قدم‌زنان به طرف یک مکان زیبا به راه افتادند و در کنار شعله‌های سرکش آتش که از کُنده یک درخت بر می‌خاست، به یک تبادل نظر غیررسمی پرداختند.[2] تصاویر تلویزیونی ریگان و گورباچف که کنار یکدیگر و مقابل بخاری دیواری نشسته بودند، تأثیری عمیق و دیرپا از اتحاد شوروی را در اذهان مردم آمریکا به جا گذارد.

با این حال، ریگان تصمیم گرفت تا از موضع قدرت به مذاکره بپردازد به نحوی که تقویت بنیه دفاعی همچنان با شتاب صورت گیرد. رابرت مک‌فارلین[3]، مشاور امنیت ملی در سال ۱۹۸۵، در پاسخ به انتقادات مربوط به افزایش بودجه دفاعی و تأثیر آن بر اقتصاد آمریکا، اظهار داشت که سهم بودجه امور دفاعی در تولید ناخالص ملّی آمریکا در دههٔ ۱۹۵۰، ده درصد، و در دههٔ ۱۹۶۰، ۸/۵٪ بوده است. این رقم در دههٔ ۱۹۷۰ به ۵٪

---

1. Eduarad Shevardnadze

۲. گورباچف در خاطرات خویش، این مکان را این گونه توصیف می‌کند: «ما به سوی ساختمانی که استخری در آن بود، قدم زدیم. آتشی در بخاریِ دیواریِ اتاق نشیمن می‌سوخت، تغییر صحنهٔ صدای شکستن چوب‌های در حال سوختن، همه اینها به از بین بردن تشنّج کمک می‌کرد.» (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، پیشین، صفحه ۶۰۲). م.

3. Robert MacFarlane

کاهش یافت و اکنون (۱۹۸۵) به ۷٪ رسیده است. اما منتقدین همچنان استدلال می‌کردند که افزایش بودجه دفاعی یک اقدام بی‌هدف و اتلاف‌آمیز بوده و خطر کسری بودجه فدرال را تشدید می‌کند. کاهش‌هایی در هزینه‌های داخلی پس از ۱۹۸۱-۱۹۸۲، ثابت شد که تأثیر چندانی در متعادل ساختن بودجه ندارد، و گرچه اقتصاد به طور ثابت رشد کرده است ولی ترکیبی از کاهش مالیات‌ها و نیز افزایش هزینه‌های دفاعی منجر به افزایشی در بدهی ملی در دوره ریاست جمهوری ریگان، از مبلغ یک میلیارد دلار در سال ۱۹۸۰ به ۲/۵ تریلیون دلار در ۱۹۸۸ رسید. پال کندی[1] در کتاب پر فروش *ظهور و سقوط قدرت‌های بزرگ* ابراز عقیده می‌کند که ایالات متحده آمریکا درخور یک الگوی تاریخی از کشورهایی است که هرگاه درگیر یک «توسعه‌طلبی امپریالیستی» شدند، یعنی موقعی که هزینه‌های نظامی آنها بابت تعهدات خارجی فراتر از ظرفیت اقتصاد داخلی آنها رفت، دچار انحطاط شدند. [8]

یکی از جنبه‌های دفاعی که ریگان برای گسترش آن بسیار مصمّم بود، طرح دفاع استراتژیک بود. اما یکی از موانع فراراه آن، قرارداد موشک‌های ضدبالستیک ۱۹۷۲ بود که مقرر می‌داشت که «هر یک از طرفین متعهد می‌شود که از گسترش و آزمایش و استقرار سیستم‌های موشکی ضدبالستیک و یا قطعات آن که به صورت دریا-پایه، هوا-پایه و یا زمین پایه متحرک می‌باشد، خودداری نماید.» [9] افزون بر آن، این قرارداد به لحاظ مدّت [اعتبار آن] نامحدود بود. بنابراین، دستیاران ریگان درصدد یافتن راه‌های گریزی برآمدند و به سفسطه حقوقی در سطح وسیع دست یازیدند. آبراهام سوفائر[2]، مشاور [حقوقی] وزارت خارجه آمریکا، استدلال کرد که بر مبنای کل سوابقِ مذاکرات در این مورد، نه بر اساس مفّاد کلی آن، می‌توان تفسیر مُوسعّی را ارائه دارد که تجربه کردن‌های (نه آزمایش‌های) قطعات فرعی (نه قطعات اصلی) را مجاز می‌شمارد. ماریو کیومو[3]، فرماندار نیویورک، درباره سوفائر می‌گوید: «آبراهام سوفائر یک وکیل بزرگ نیویورکی است. اگر به او بگویند که آبراهام، یک کلاه شرعی برای این کار پیدا کن، حتماً این کار را خواهد کرد.» [10] جوروان-هوف ویلسون اظهار عقیده می‌کند که طفره‌رَوی آشکار آمریکا از [الزامات] قرارداد موشک‌های ضدبالستیک موجد خلافکاری‌هایی شد که «قابل مقایسه با خلافکاری‌هایی بود که در ماجرای ایران کُنترا صورت گرفت[4].» [11]

---

1. Paul Kennedy
2. Abraham Sofaer
3. Mario Cuomo

۴. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۶۰۵-۶۱۱). م.

این طفره‌رَوی در تضاد آشکار با این موضوع قرار داشت که ریگان از شوروی بشدت انتقاد می‌کرد که چرا قراردادهای کنترل تسلیحات را نقض می‌کند. اما ریگان در مورد اجرای طرح دفاع استراتژیک مصمّم بود و بر تفسیر مُوسّع از قرارداد موشک‌های ضدبالستیک تأکید می‌کرد، زیرا این نوع تفسیر، آزمایش و عملاً هر کاری جز استقرار واقعی را، اجازه می‌داد، در حالی که تفسیر مُضیّق از قرارداد مزبور، اقدامی بیشتر از تحقیقات آزمایشگاهی پایه را اجازه نمی‌داد.

موقعی که پیشرفتی جزیی در گفتگوهای مربوط به مسائل فضایی و هسته‌ای در سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ به وجود آمد، ریگان مشتاق شد تا به بی‌صبری گورباچف پاسخ دهد و لذا با برگزاری اجلاس سران در ریکیاویک[1] ایسلند موافقت کرد. قرار بود که این نشست در اکتبر ۱۹۸۶، یعنی چند هفته قبل از انتخابات کنگره در نوامبر ۱۹۸۶، برگزار شود، و با توجه به تبلیغات مساعدی که در مورد برگزاری اجلاس سران در ژنو صورت گرفته بود، ریگان امیدوار بود که نشست ریکیاویک تأثیرات مثبت و سودآوری بر بخت جمهوری‌خواهان در انتخابات ماه نوامبر داشته باشد. اعلام شد که نشست ریکیاویک یک نشست مقدماتی برای اجلاس تمام عیاری است که بعداً تشکیل خواهد شد، اما گورباچف با پیشنهادات مفصلی به این نشست پا نهاد، به نحوی که نشست ریکیاویک نیز به صورت یک اجلاس کامل درآمد. گورباچف پیشنهادات وسیعی را درباره «انتخاب صفر» در اروپا در خصوص نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای ارائه داد که از این قرار بود: ۵۰٪ کاهش متقابل در شمار جنگ افزارهای هسته‌ای استراتژیک در ارتباط با «استارت» و رعایت مفاد قرارداد موشک‌های ضدبالستیکی بر اساس تفسیر مُضیّق آن به مدّت ده سال در خصوص طرح دفاع استراتژیک. ریگان با پیشنهادات گسترده‌تری به گورباچف پاسخ داد: برچیدن موشک‌های بالستیک در ظرف ده سال. گورباچف نیز پیشنهاد خود را به جایی رساند که بسیار آرمانگرایانه بود: برچیدن کلیّه جنگ افزارهای هسته‌ای ظرف ده سال. ریگان پاسخ مثبتی به پیشنهاد گورباچف داد ولی بر حفظ طرح دفاعِ استراتژیکِ خود همچنان پافشاری کرد. گورباچف از قبول این امر خودداری کرد و اظهار داشت که با توجه به نبودِ جنگ افزارهای هسته‌ای، دیگر ضرورتی برای ایجاد یک سپر دفاعی در برابر آن وجود ندارد. عدم توافق دربارهٔ طرح دفاع استراتژیک منجر به قطعِ مذاکرات شد. تصاویر تلویزیونی از ریگان و گورباچف در ریکیاویک که با چهره‌هایی درهم

---

1. Reykjavik

کشیده از یکدیگر خداحافظی می‌کردند، در تضاد آشکار با تصاویری بود که در سال ۱۹۸۵ از آن دو در ژنو نشان داده شده بود.

اجلاس ریکیاویک، بنا به نوشتهٔ استروب تالبوت، «یکی از حوادث عجیب در تاریخ دیپلماسی هسته‌ای بود.» [12] پیشنهاداتِ دارایِ آثار گسترده، در جلسات شبانه‌ای که تا دیروقت به طول می‌انجامید، با شتاب تهیه شد بی آن‌که کارشناسان کافی برای تأیید آنها یا امکانات لازم وجود داشته باشد، و نیز بدون مشورت با هم‌پیمانان. بسیاری از دستگاه‌های مربوطه از این که قراردادهای نسنجیده‌ای در این خصوص به امضا نرسید، نفس راحتی کشیدند. با این حال، شکست گفتگوهای ریکیاویک، مذاکرات دربارهٔ کنترل جنگ‌افزارهای هسته‌ای را در بن‌بست قرار دارد. علاوه بر آن، گرچه مهلت سالت ـ ۱ به پایان رسیده بود و سالت ـ ۲ نیز هرگز تصویب نشده بود و ریگان نیز آن را یک اشتباه فاجعه‌آمیز می‌دانست، ولی دولت وی تا سال ۱۹۸۶ مفاد سالت ۱ و ۲ را رعایت می‌کرد و حتی در اوایل سال ۱۹۸۶ یکی از زیردریایی‌های حامل موشک‌های پوزئیدون را هم‌زمان با عملیاتی کردن یک زیردریایی حامل موشک‌های ترایدنت، از ردهٔ عملیاتی خارج کرد تا محدودیت‌های مفاد مندرج در سالت ـ ۲ را رعایت کرده باشد. امّا در اواخر ۱۹۸۶، دولت ریگان تصمیم گرفت که موشک‌های هواپایهٔ کروز را بر روی هواپیماهای بمب‌افکن ب ـ ۵۲ مستقر نماید، حتی اگر این امر باعث شود که ایالات متحده از محدودهٔ سالت ـ ۲ فراتر رود.

شولتز تلاش کرد تا از وخیم شدن اوضاع جلوگیری کند، و مذاکرات با شواردنادزه را سودمند یافت؛ شواردنادزه مایل بود که «تفکر جدید» در سیاست خارجی شوروی را رشد دهد، و شولتز نیز روابط شخصی بسیار دوستانه‌ای را با شواردنادزه برقرار کرد. مسئله‌ای که به گمان وزیر خارجه آمریکا، شوروی‌ها علاقه زیادی به حصول توافق در مورد آن داشتند همانا مسئله نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای بود. گرچه گفتگوهای هسته‌ای و فضایی طبیعتاً شامل نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای، «استارت» و طرح دفاع استراتژیک می‌شد، اما شوروی‌ها مایل بودند که موضوع نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای را یک موضوع مستقل به شمار آورند. با این وصف، ایالات متحده درباره نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای این نگرانی را داشت که حتی در صورتی که شوروی‌ها موشک‌های اس اس ـ ۲۰ خود را که در غرب شوروی استقرار یافته و به سمت اروپای غربی نشانه‌گیری شده بود برچینند، اما امکان داشت که استقرار این موشک‌ها در شرق شوروی در کوه‌های اورال که چین را هدف گرفته بودند و اثبات وجود آنها با مشکلات زیادی همراه بود، در یک موقعیت

بحرانی بسرعت به غرب شوروی منتقل شوند. افزون بر آن، ایالات متحده در این نگرانی‌های آلمان غربی سهیم بود که موشک‌های اس اس-۱۲ و اس اس-۲۳ شوروی عملاً اروپای غربی را تهدید می‌کرد، هر چند که این موشک‌ها در مقایسه با موشک‌های بُردکوتاه، خطر کمتری را به همراه داشت. طرف روسی برای رفع این نگرانی‌ها، پیشنهاد جسورانه متقابلی را به صورت توافق «دوصفری»[1] ارائه داد، یعنی این که در برابر برچیده شدن تمامی موشک‌های اس اس-۲۰ از شرق و غرب اورال و نیز برچیده شدن کلیهٔ موشک‌های اس اس-۱۲ و اس اس-۲۳، آمریکا نیز کلیهٔ موشک‌های پرشینگ ۱ و ۲ و موشک‌های کروز خود را از به نمایندگی از سوی ناتو برچیند. این گشایش در مذاکرات، راه را برای تکمیل قرارداد نیروهای میان‌برد هسته‌ای که در نشست بعدی در دسامبر ۱۹۸۷ در واشنگتن به امضا رسید، هموار کرد. گورباچف مهارت‌های خود برای کسب وجهه عمومی را به طرز درخشانی به نمایش گذاشت. وی شروع به قدم زدن در خیابان‌های واشنگتن کرد و بیش از پیش بر تأثیر خود بر اذهان مردم آمریکا که آنان را پیشتر شیفته خود ساخته بود، افزود. در مراسم امضای قرارداد نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای، هنگامی که رییس‌جمهور آمریکا و دبیرکل حزب کمونیست شوروی دوش به دوش یکدیگر وارد شدند و سرود ملی آمریکا و سرود انترناسیونال[2] نواخته شد، این مراسم به مثابهٔ نمایشی بزرگ بود که تأثیری عمیق بر افکار عمومی آمریکا به جا گذارد و برای نخستین بار این چشم‌انداز را عرضه کرد که جنگ سرد در حال پایان یافتن است.

با این وصف، ثابت شد که پیشرفت در زمینهٔ «استارت»، ناامیدکننده بود. در تعقیبِ هدفِ مربوط به کاهش پنجاه درصدی جنگ‌افزارهای هسته‌ای استراتژیک، ایالات متحده پیشنهاد کرد که طرفین میزان سلاح‌های خود را تا سقف ۶۰۰۰ جنگ‌افزار پایین آورده و تعداد موشک‌های بالستیکی قاره‌پیما و نیز موشک‌های بالستیکیِ قابل پرتاب از زیردریایی‌ها را نیز تا مرز ۴۹۰۰ فروند کاهش دهند. مسائل فنی، بخصوص آنچه که مربوط به «اثبات یک آزمایش» می‌شد، در مقایسه با معاهدهٔ نیروهای میان‌بُرد هسته‌ای

---

1. double zero

۲. سرود اَنترناسیونال (Internationale) در واقع سرود پرولتاریای جهانی است. شعرِ آن، از یک کارگر سوسیالیست فرانسوی به نام اوژن پواتیه (۱۸۸۷-۱۸۱۶) و آهنگ آن نیز توسط یک کارگر بلژیکی به نام پی‌یردو گیتر (۱۹۳۲-۱۸۴۸) ساخته شده است. در فاصله سال‌های ۱۹۴۴-۱۹۲۱، سرود اَنترناسیونال، سرود ملی شوروی را تشکیل می‌داد، و نیز در تمامی همایش‌های بزرگ کمونیستی (تا ۱۹۹۰) نواخته می‌شد. (نک: دانشنامه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم، پیشین، صفحه ۲۶۰). م.

بسیار مشکل می‌نمود. زیرا توافق «دو صفری» در مورد قرارداد اخیرالذکر، کار مربوط به اثبات یک آزمایش را تا حدود زیادی آسان کرده بود، به طوری که انهدام موشک‌های اس‌اس-۲۰ و موشک‌های زمین پایه کروز بسرعت آغاز شد. هدف از این کار، امحای کامل جنگ‌افزارهای میان‌بُرد هسته‌ای طرفین ظرف مدت سه سال بود. توافقی درباره «استارت»، همراه با کاهش سلاح‌های هسته‌ای استراتژیک، هر چند که باز هم رقم بسیار چشمگیری از این سلاح‌ها باقی می‌ماند، متضمن مشکلات پیچیده‌ای بود. به همان ترتیب، ثابت شد که گفتگوهای مربوط به کاهش نیروهای متعارف نیز گفتگوهای دشواری بود، در حالی که همین مشکلات در مورد گفتگوهای مربوط به نیروهای متعارف در اروپا (سی اف ای) ـ که از سال ۱۹۷۳ به بعد، تأثیری منفی در انجام گفتگوهای مربوط به کاهش متوازن و متقابل نیروها گذارده بود ـ وجود داشت، بی آن که هیچ توافقی حتّی درباره شمارِ نیروهایِ موجودِ طرفین صورت گیرد، چه برسد به آن که دو طرف بخواهند شمار این نیروها را کاهش دهند. در خصوص جنگ‌افزارهای شیمیایی، پیشرفت‌هایی صورت گرفت، البته نه از طریق توافق متقابل بلکه در نتیجه اعطای امتیاز یک طرفه از جانب شوروی در سال ۱۹۸۷، که به موجب آن، شوروی ساختن جنگ‌افزارهای هسته‌ای و ادامهٔ ساخت آنها را متوقف و انهدام آنها را آغاز می‌کرد.

بنابراین، ریگان قادر نبود دوران ریاست جمهوری خود را با امضای قراردادی دربارهٔ «استارت» که با قرارداد کاهش نیروهای هسته‌ای برابری کند، به پایان برساند. چهارمین نشست ریگان و گورباچف در مسکو در ماه مه ۱۹۸۸ توافق‌های ملموسی در زمینهٔ کنترل تسلیحات را به همراه نداشت. با این حال، اقدام نمادین ریگان بسیار مشهود بود. وی دست در دست همسرش نانسی، به اتفاق گورباچف و همسرش رِیسا، در میدان سرخ مسکو شروع به قدم زدن و صحبت‌های دوستانه کردند. ریگان به قلب «امپراتوری شیطان» آمده بود و به نظر می‌رسید که به واقعیت‌هایی رسیده است که به مراتب از تصورات اولیه وی از شوروی در اوایل دههٔ ۱۹۸۰، فاصله دارد. وقتی از او پرسیدند که آیا هنوز هم به شوروی به چشم یک امپراتوری شیطان می‌نگرد، در پاسخ گفت که: «چنان توصیفی مربوط به زمان گذشته و دورهٔ دیگری» بوده است. [13] افزون بر آن، در دسامبر ۱۹۸۸، تهدید نظامی از جانب شوروی به میزان قابل ملاحظه‌ای کاهش یافت زیرا به موجب امتیاز یک جانبه گورباچف که طی نطقی در سازمان ملل متحد اعلام شد، آن کشور یک هزار دستگاه تانک خود را از اروپا خارج می‌کرد و به تدریج نیروهای تهاجمی خود را به نیروهای تدافعی تبدیل می‌نمود.

گرچه روابط دوجانبهٔ ایالات متحده آمریکا و شوروی در سطحی نمادین و بر اثر روابط شخصی بین دو رهبر در حال تغییر بود، ولی این تحول در همکاری بر سر منازعات منطقه‌ای بازتاب نیافت. آمریکا در منطقهٔ خاورمیانه، شوروی را از معادلهٔ مربوط به مذاکرات اعراب و اسرائیل کنار گذارده بود. در مورد چین، روند تنش‌زدایی بین دو کشور به طور مداوم پیش می‌رفت و آمریکا میزان تجارت و نیز فروش اسلحه خود به آن کشور را افزایش داد، در حالی که موارد نقض حقوق بشر توسط چین را نادیده گرفت. در سراسر جهان سوم، دولت ریگان به تعهد ایدهٔولوژیکی خود برای شکست کمونیسم در سطح جهانی بشدت ادامه داد و این کار را از طریق آیین ریگان[1] در ۱۹۸۵ انجام داد که صراحتاً حکایت از آن داشت که ایالات متحده علاوه بر آن که برای سد نفوذ کمونیسم متعهد بود، بلکه همچنین از نیروهای کمونیست‌ستیزی که سرگرم مبارزه برای فروپاشاندن رژیم‌های مارکسیستی بودند حمایت می‌کرد. مثلاً در مورد آنگولا، کنگره آمریکا ممنوعیّتِ مصوّب ۱۹۷۶ در خصوص کمک به نیروهای مبارزه کننده با کمونیست‌ها را لغو نمود و ارسال کمک برای نیروهای یونیتا به رهبری خوناس ساویمبی[2] راکه با حکومت مارکسیستی «مپلا» پیکار می‌کردند، آغاز نمود. مهم‌تر از آن، کمک‌های بیشتری در اختیار مجاهدین افغانی گذارده شد تا با رژیم مارکسیستی افغانستان که از حمایت شوروی برخوردار بود، مبارزه نمایند. در فوریه ۱۹۸۶، ایالات متحده شروع به در اختیار گذاشتن موشک‌های هدایت شونده استینگر[3] که از روی شانه قابل پرتاب بود، کرد. این موشک‌ها با ردیابی حرارت متصاعد شده از هواپیما و یا هلیکوپتر، آن را ساقط می‌کرد. بدین‌ترتیب توان رزمی مجاهدین افغانی علیه قدرت هوایی شوروی قویاً افزایش یافت و فشار قابل ملاحظه‌ای را به شوروی‌ها وارد کرد، به طوری که ناگزیر شدند به مذاکرات تن در دهند و باعث خروج نیروهای شوروی از افغانستان شد. در آوریل ۱۹۸۸، موافقت‌نامه‌ای در این زمینه به امضا رسید و مقرر شد که ظرف ۹ ماه خاک افغانستان را تخلیه کنند. در ژانویهٔ ۱۹۸۹، آخرین نیروهای شوروی از افغانستان خارج شدند.

نیکاراگوآ همچنان بزرگترین دلمشغولی ریگان در منازعات جهان سوم بود. اصلاحیه بولاند که در ژوئن ۱۹۸۴ به تصویب رسید، کمک به نیروهای کنترا را ممنوع کرده و باعث کاهش فشار بر دولت ساندنیستی نیکاراگوآ شده بود. افزون بر آن، دادگاه جهانی لاهه نیز در ژوئن ۱۹۸۶ حکمی صادر کرده بود که به موجب آن، کمک آمریکا به کنتراها

---

1. Regan Doctrine
2. Jonas Savimbi
3. Stinger

را ناقض حقوق بین‌الملل و حاکمیت نیکاراگوآ می‌دانست. با این حال، ریگان افکار بین‌المللی را نادیده گرفت و رأی دادگاه جهانی را به عنوان یک تعصّب ضدغربی و نمونهٔ جهان سومی، رد کرد. در مورد تحریم کنگره نیز، این مانع با تأمین منابع مالی جدید از محل شرکت‌های نفتی تگزاس و دولت‌های خارجی دیگر نظیر عربستان سعودی و برونئی، از سر راه برداشته شد. مشروعیت تأمین مالی برای کمک به کنتراها از منابع مزبور جای چون و چرا داشت. گرچه شواهد مسلّمی در دست نیست که ریگان شخصاً این اقدامات را تأیید کرده باشد، ولی جریانی که بدون شک غیرقانونی بود، برنامهٔ غیرعادی ایران کنترا بود که در برابر مساعدت ایرانی‌ها برای آزادی گروگان‌های آمریکایی [در لبنان] سلاح‌هایی به آن کشور فروخته شد که سود حاصله از آن در اختیار کنتراها قرار می‌گرفت. قبل از آن که رسوایی ایران ـ کنترا در نوامبر ۱۹۸۶ علنی شود، ریگان کنگره را قانع ساخت تا موانع کمک آمریکا به کنتراها را رفع نماید و اشاره کرد که دانیل اورتگا چهار روز پس از آن که کنگره تحریم‌ها را تمدید کرده بود، به مسکو پرواز کرده و مقادیر هنگفتی کمک از اتحاد شوروی دریافت کرده بود. در اوت ۱۹۸۶، کنگره موافقت کرد که مبلغ یکصد میلیون دلار کمک به کنتراها اعطاء نماید. اما افشای رسوایی ایران ـ کنترا در پاییز ۱۹۸۶ و فاش شدن جزئیات شگفت‌انگیزی نظیر مسافرت رابرت مک‌فارلین مشاور شوروی امنیت ملّی آمریکا با لباس مبدل به تهران، معدوم کردن مدارک توسط سرهنگ اولیور نورث و دستیارش فاون هال[1] و شهادت دروغ آدمیرال جان پویندکستر[2]، جانشین مک‌فارلین در مقام مشاور شورای امنیت ملّی، در برابر کمیتهٔ آمریکا، موقعیت ریگان را تضعیف کرد. با وجود این، کنگره موافقت کرد که در سال ۱۹۸۷ مبلغ ۱۰ میلیون دلار و در ۱۹۸۹ مبلغ ۴۳ میلیون دلار به صورت کمک‌های غیرنظامی در اختیار کنتراها قرار دهد، در حالی که سانچز اُسکار آریاس[3]، رییس‌جمهور کاستاریکا نیز طرحی را پیشنهاد کرد که به موجب آن، انتخابات آزاد در نیکاراگوآ برگزار شده و کنتراها نیز منحل شوند.[4]

سیاست ریگان در مورد نیکاراگوآ نشانگر افراطی‌ترین جنبه‌هایِ تعصّبِ جناحِ راست در سیاست خارجی او بود، یعنی نگرش به مسائل از زاویهٔ ایده‌ئولوژیکی، نه از نظرگاه انسانی، به جای آن که مشکلات را نتیجهٔ بی‌عدالتیِ اجتماعیِ بومی بدانند، آن را

1. Fawn Hall 2. John Poindexter 3. Sanchez Oscar Arias

۴. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۵۹۸ـ۵۹۹). م.

ناشی از توطئه کمونیسم دانسته و ریشه آن را در مسکو می‌جستند، در همه جا دست به اسلحه بودند تا به زور متوسل شوند و از خشونت استفاده کنند و وقعی به حاکمیت قانون نگذارند. با این وصف، در حالی که به دانیل اورتگا و ساندینیست‌ها به چشم اهریمن می‌نگریستند و از دیدگاه‌های ایده‌ئولوژیکی، آنان را در کفّه ترازو قرار می‌دادند، به رهبر شوروی و مردم آن کشور با دیدگاهِ انسانی‌تری می‌نگریستند. در طول دورهٔ دوم ریاست جمهوری ریگان، میزان تماس‌های شخصی و مبادلات دو کشور، بسیار افزایش یافت و سیمای اتحاد شوروی را در ایالات متحده عمیقاً دگرگون ساخت. در اجلاس سران دو کشور در ژنو در ۱۹۸۵ چندین موافقت‌نامه که مهلت آنها در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ منقضی شده بود، مجدداً تمدید شد و شماری موافقت‌نامه نیز به آن اضافه شد. در سال ۱۹۸۶، رییس اداره کل بهداشتِ آمریکا[1] برای شرکت در نخستین اجلاس مشترک پزشکی و بهداشت عمومی که از سال ۱۹۷۸ تشکیل نشده بود، به شوروی سفر کرد. در ۱۹۸۶، فرهنگستان ملی علوم آمریکا موافقت‌نامه دوسالهٔ خود با فرهنگستان علوم شوروی را تمدید کرد. دانشگاه‌های مختلف آمریکا برنامه‌های مبادله را با دانشگاه‌های شوروی آغاز کردند، مانند دانشگاه اِستنفورد[2] و دانشگاه نووسیبیرسک[3]. میزان مبادلات تجاری نیز به‌رغم اصلاحیه جکسون که اعطای وضعیت دول کاملة‌الوداد به شوروی را تا رفع محدودیت‌های مهاجرت یهودیان ممنوع می‌ساخت، افزایش یافت. در سال ۱۹۸۵، از پارازیت انداختن بر روی برنامه‌های صدای آمریکا خودداری شد و برنامه‌های تلویزیونی آمریکا نظیر «رفقا»، شروع به نمایش چهرهٔ انسانی‌تری از مردم شوروی کرد.

در این فاصله زمانی، آمریکاییان به اصلاحات داخلی شوروی با بهت و حیرت و در عین حال با رضایت نگاه می‌کردند. از دید آنان، گلاسنوست و پرسترویکا حرکت‌هایی به سوی دموکراسی سیاسی و اقتصاد بازار آزاد بود. کاهش سانسور در مورد مطبوعات شوروی، با استقبال آمریکاییان روبرو می‌شد. اصلاحات در سیستم سیاسی شوروی، در ایالات متحده کاملاً درک نشد، اما از این امر خشنود بودند که شوروی‌ها شروع به فاصله گرفتن از دیکتاتوری حزب کمونیست کرده و به حاکمیت قانون روی می‌آوردند. این تحولات در پرتو یک رییس‌جمهور و یک قوه قانونگذاری منتخب و واگذاری

---

۱. رییس اداره کل بهداشت آمریکا (surgeon-general) یک مقام مستقل از وزارت بهداری (Department of Health) است. م.

2. Stanford
3. Novosibirsk

تدریجی قدرت به پانزده جمهوری در قالب یک نظام فدرال و کمتر تمرکزیافته، صورت می‌گرفت. تا پایان دوران ریاست جمهوری ریگان، این تحولات هنوز راه چندان درازی را نپیموده بود. گورباچف هنوز هم بر نقش پیشاهنگ حزب کمونیست شوروی، مندرج در مادهٔ ششم قانون اساسی کشور، تأکید می‌کرد و به کمونیست بودن خود قویاً اصرار داشت. سیاستمدارانِ کادرِ رهبریِ آمریکا درباره گورباچف هنوز هم به چشم تردید و دودلی می‌نگریستند. برای مثال، سناتور رابرت دال[1] که به دنبال نامزدی حزب جمهوری‌خواه آمریکا در انتخابات ۱۹۸۸ بود، درباره گورباچف گفت: «آن چیزی که باعث نگرانی من درباره گورباچف می‌شود این است که او ضمن آن‌که یک نوآور است، اما در عین حال حامل یک چیز بسیار بسیار کهنه است: اعتقاداتِ یک کمونیستِ متعهد که به همان اندازهٔ اعتقادات کمونیست‌های سرسخت، خشن است.» [14]

اما به رغم یک چنین نگرانی‌هایی درباره گورباچف، روابط ایالات متحدهٔ آمریکا و اتحاد شوروی، در ژانویه ۱۹۸۹، که ریگان کاخ سفید را ترک می‌کرد، کاملاً متفاوت با ژانویه ۱۹۸۱ بود که رییس‌جمهور پا به آن نهاده بود. شکّی نیست که این تحوّل بیشتر ناشی از تغییرات درونی خود شوروی بود تا تغییراتی که زاییدهٔ سیاست‌های آمریکا یا اعمال فشار بر آن کشور باشد. مهم‌تر از آن، اقتصاد شوروی به چنان مرحله‌ای از رکود رسیده بود که تغییرات بسیار اساسی را می‌طلبید، گرچه هیچ توافقی در مورد یک رهیافت خاص برای آن، وجود نداشت. افزون بر آن، جانشینی مداوم و پی‌درپی رهبران فرتوت شوروی در دهه ۱۹۸۰، زمینه را برای ایجاد یک تغییر اساسی در این زمینه فراهم کرد. در این موقعیت بود که چهره پویا و فره‌مند میخائیل گورباچف که به مثابهٔ جان اف. کندی اتحاد شوروی بود، در صحنه سیاست کشور ظاهر شد و مصمّم گردید که «چرخ‌های مملکت را یک بار دیگر به حرکت درآورد» و گرچه یک کمونیست متعهد بود اما تصمیم گرفت که در روند اصلاح کمونیسم و جامعه شوروی، سوار بر امواج شود تا وی را به هر جا که می‌خواهند ببرند. از جمله همکاران کلیدی گورباچف، شواردنادزه وزیر خارجه شوروی بود، و گورباچف نتیجه‌گیری کرد که «تفکری جدید» در سیاست خارجی شوروی یک شرط لازم برای انجام اصلاحات داخلی است.

حتی اگر بپذیریم که علل اصلی تغییر خارق‌العاده در روابط آمریکا و شوروی در دورهٔ

1. Robert Dole

دوم ریاست جمهوری ریگان در پویایی داخلی سیاست و جامعه شوروی نهفته است، اما مدافعین ریگان بر این عقیده‌اند که سیاست وی مبتنی بر ایستادگی و قدرت، باعث شد تا شوروی‌ها بفهمند که باید از سیاست مقابله و ماجراجویی خود در برابر ایالات متحده دست برداشته و سیاست انعطاف‌پذیری را پیشه کنند. برای مثال، جورج بوش معاون رییس جمهور، در ژانویه ۱۹۸۸ گفته بود که سیاست‌های گورباچف نتیجهٔ «قدرت ما... پایداری ما... و عزم جزم ما بوده است.» [15] حتی مفسر بی‌طرفی نظیر کورال بِل در ارزیابی خود از «تضاد» بین ناآگاهی عمیق ریگان از امور خارجی و نتیجهٔ موفقیت‌آمیز سیاست‌های وی، مثلاً در خصوص طرح دفاع استراتژیک، می‌نویسد که منتقدین ریگان «استدلال کردند که «جنگ ستارگان» تیر خلاص کنترل تسلیحات را شلیّک خواهد کرد، امّا احتمالاً مؤثرترین اهرم مذاکره‌ای بود که غرب تاکنون در این زمینه ابداع کرده بود، حتی اگر به آن به چشم یک ترفند استراتژیک برای ایجاد اعتماد بنگریم.» [16] ولی منتقدین ریگان از دفاع قویتری برخوردارند زیرا استدلال می‌کنند که سیاست‌های ریگان به جای آن که به فرآیند اصلاحات داخلی شوروی که باعث ایجاد روابط جدید آمریکا و شوروی شد، کمک کند، مانع این اصلاحات شد. به طور مثال، جورج سِگال[1] استدلال می‌کند که انگیزه اصلی اصلاحات در اتحاد شوروی همانا واقعیت نظام‌های رقابتیِ [اقتصاد سرمایه‌داریِ] کامیاب در اروپای غربی، ژاپن، و حتی مجارستان، بود. سِگال نتیجه‌گیری می‌کند که:

> اکثر مردم غرب، به ویژه رییس‌جمهور ریگان، کوشیدند تا اتحاد شوروی را با واقعیت مزبور آشنا سازند، ولی احتمال کمتری می‌رفت که کرملین‌نشینان به لزوم امر اصلاحات بیندیشند. فقط در دورهٔ دوم ریاست جمهوری ریگان بود که... تنش‌زدایی عرضه شد و اصلاحگران شوروی از آزادی عمل بیشتری برای تفکرات ریشه‌ای برخوردار شدند. کادر رهبری در مسکو آن چنان متکبّر بود که حاضر نبود در برابر فشارِ آشکار سر تسلیم فرود آورد، و شاید بتوان استدلال کرد که پایان یافتن جنگ سرد می‌توانست در زمان زودتری در عصر گورباچف صورت گیرد چنانکه ایالات متحده روشی کمتر ستیزه‌جویانه را در برابر شوروی در پیش می‌گرفت. [17]

وانگهی، ریگان در دو سال آخر ریاست جمهوری خود (۱۹۸۷-۱۹۸۸) دیگر یک مذاکره‌کننده از موضع مطمئن نبود، بلکه در پی از کف رفتن کرسی‌های سنا برای

---

1. George Segal

جمهوری‌خواهان در انتخابات ۱۹۸۶ کنگره، کاهش حمایت عمومی از افزایش وسیع هزینه‌های دفاعی، و مهم‌تر از همه، ماجرای ایران ـ کُنترا که خطر برکناری ریگان را به همراه داشت، یک مذاکره‌کننده سیاسی از موضع ضعیف بود. بنابراین، از بعضی جهات، به همان اندازه که گورباچف به یک رابطهٔ جدید با ایالات متحده برای پیگیری سیاست‌هایِ داخلی خود نیاز داشت، ریگان نیز در ۱۹۸۷ـ۱۹۸۸ به گورباچف نیاز داشت تا بتواند ریاست جمهوری خود را از شکست نجات داده و توجه افکار عمومی را به نمایش اجلاس‌های سران آمریکا و شوروی و برقراری رابطه جدید با اتحاد شوروی معطوف کرده و از مشکلات سیاسی داخلی دور سازد.

با وجود این، دولت آیندهٔ بوش در ژانویه ۱۹۸۹، توجه زیادی به این مسئله نداشت که سیاست‌های ریگان تا چه اندازه باعث تغییراتی در اتحاد شوروی شد، بلکه به این مسئله توّجه داشت که ایالات متحده چگونه باید به تحولاتی که در سال ۱۹۸۹ به سیلی خروشان تبدیل شد، پاسخ گوید.

فصل شانزدهم

عصر بوش

پس از آغاز ریاست جمهوری بوش در ژانویه ۱۹۸۹، حوادث گوناگونی به وقوع پیوست که آن سال را به صورت یک استثناء درآورد و منجر به تحولات چشمگیرِ سال ۱۹۹۱ شد. حکومت‌های کمونیستی در سرتاسر اروپای شرقی فروپاشید، در حالی که در داخل اتحاد شوروی نیز تغییراتی بنیادین روی داد. پاسخ بوش به این تحولات، کاملاً احتیاط‌آمیز بود. آیا بوش با اتخاذ یک رهیافت بسیار احتیاط‌آمیز، یک عدم خلاقیّت را از خود نشان داد و آمریکا به جای آن که نقشی خلاّق در شکل دادن به مسیر این حوادث ایفا کند، صرفاً به صورت نظاره‌گر آنها درآمده بود؟ و یا آن که سیاست بوش نمایشی از سیاست آرام و مصلحت‌آمیزی بود که با توجه به محدودیت‌های توانایی آمریکا برای تأثیرگذاری بر حوادث و نشان دادن حساسیت لازم تا جایی که قدرت آن ایجاب می‌کرد، اتخاذ شده بود؟

بوش که قبلاً [دو دوره] در مقام معاون رییس جمهور آمریکا خدمت کرده بود، احساس می‌کرد که نیاز به آن دارد که در کارِ ریاست جمهوری، باید خودش باشد و از رییس‌جمهور پیشین کمی فاصله بگیرد. افزون بر آن، احساس بوش آن بود که ریگان بیش از حدّ شیفتهٔ گورباچف شده بود. از این رو، بوش درصدد برآمد که در مقایسه با ریگان، سیمای یک رییس‌جمهور با کفایت و دارای آگاهی عمیق از جزئیات را از خود بنمایاند. بوش دست به انتخاب افرادی کاملاً حرفه‌ای در زمینهٔ سیاست خارجی زد. جیمز بیکر[1] را برای پُست وزیر امور خارجه انتخاب کرد. بیکر یکی از دوستان نزدیکش بود که از سال ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴ پُست ریاست کارکنان کاخ سفید را به عهده داشت و از

---

1. James Baker

۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸ نیز وزیر خزانه‌داری آمریکا بود. وی در این پُست‌ها، مهارت خود را در سر و کار داشتن با کنگره به نمایش گذاشته بود. بوش همچنین برنت اسکاکرافت، ژنرال پیشین و نیز یکی از روشنفکرانی را که در مقام مشاور امنیت ملی فورد خدمت کرده بود، به سمت مشاور امنیت ملی خود برگزید. برای پُست وزارت دفاع، پس از آن که کنگره صلاحیت نخستین انتخاب بوش یعنی، جان تاور[1] را به علت میخوارگی رد کرد، رییس‌جمهور یکی از نمایندگان محترم کنگره از ویومینگ یعنی ریچارد چینی[2] را به آن سمت برگزید. در واقع، هر سه فردِ منتخبِ بوش نقش‌های مهمی را در دولت فورد بر عهده داشتند: جیمز بیکر مدیر مبارزات انتخاباتی در سال ۱۹۷۶ بود، اسکاکرافت مشاور امنیت ملی و ریچارد چینی رییس کارکنان کاخ سفید بود. بنابراین، آنان شاهد فروپاشی تنش‌زدایی در دهۀ ۱۹۷۰ و نیز نگرانی‌هایِ امنیتِ ملی ناشی از آن بودند. نتیجتاً این مشاوران آماده بودند تا گرایش بوش به سیاست احتیاط‌آمیز را تقویت نمایند.

بوش دستور داد تا تجدیدنظری در سیاست خارجی صورت گیرد، و این کار بایستی ظرف چهار ماهه اول سال ۱۹۸۹، و با در نظر گرفتن تمام جوانب روابط آمریکا و شوروی، انجام می‌گرفت. برخی محافل از این اقدام انتقاد کردند، زیرا از قوّت پیشرفت سیاست خارجی ریگان در دو سال اخیر می‌کاست. علاوه بر آن، نتایج این بازنگری، هنگامی که در یک رشته سخنرانی‌ها توسط بوش در ماه مه ۱۹۸۹ اعلام شد، ناامیدکننده، سطحی و عاری از ابتکار به نظر می‌رسید. بازنگری مزبور از دیدگاه «مزیّت حفظ وضع موجود»[3] جانبداری می‌کرد، عبارتی که نه تنها نشان‌دهندۀ احتیاط بوش بود، بلکه اشتیاق وی را به کلامی مبهم و کاربُرد زبان نومیدکننده نشان می‌داد. [1] بوش اذعان داشت که «رؤیایی اندیشیدن»[4] نقطۀ قوت او نمی‌باشد. [2] تحلیل روابط ایالات متحده و شوروی که در سخنرانی‌های بوش مطرح شد، تحلیلی کاملاً منطقی بود، اما پیشنهادات مربوط به پاسخ مناسب آمریکا به شوروی، پیشنهادات ضعیفی به نظر می‌رسیدند. بوش ابراز عقیده کرد که وضع فعلی نشانگر کامیابی سیاست سد نفوذ کمونیسم است که از اواخر دهه ۱۹۴۰ به بعد پیگیری شده بود. بوش گفت: «ترومن، کِنان، و سایر شخصیت‌های هم‌فکر آنان، عقیده داشتند که چون اتحاد شوروی از دسترسی سهل به توسعه‌طلبی محروم می‌باشد لذا توجه خود را به داخل کشور معطوف کرده و به

1. John Tower 2. Richard Cheney 3. "status quo plus"
4. "the vision thing"

تضادهای نظامِ ناکارآمد و سرکوبگر و غیرانسانی خود خواهد پرداخت، و اینان درست می‌گفتند. زیرا اتحاد شوروی اینک با این واقعیت سخت روبرو شده است که سیاست سد نفوذ کمونیسم کارساز بود.» [3] اما در خصوص گام بعدی آمریکا، پیشنهادات بوش نسبتاً مبهم بود. او گفت: «ما طالب ادغام اتحاد شوروی در جامعه ملت‌ها هستیم. هدف نهایی ما این است که برای بازگشت شوروی به نظم جهانی، خوشامد بگوییم.» [4] افزون بر آن، بوش به روال همیشگی بر دوراندیشی و احتیاط تأکید کرد. او یادآور شد که اتحاد شوروی «پیشتر قول رابطهٔ همکاری بیشتری با آمریکا را داده بود، اما فقط با این منظور که مسیر را تغییر داده و به سیاست نظامی‌گری[1] بازگردد.» [5] از این رو، بوش هشدار داد که «در یک عصر دگرگونی شگفت‌انگیز، ما ناگزیریم که خوش‌بینی را با کمک درایت، تعدیل کنیم، و من یک بدبین هستم.» [6]

سخنرانی‌های بوش با انتقادات شدیدی روبرو شد. روزنامهٔ *نیویورک تایمز* در سرمقاله خود نوشت: «رییس‌جمهور جورج بوش چهارمین و آخرین سخنرانی کسل‌کننده و سُست خود را درباره روابط شرق و غرب ایراد کرد.» [7] روزنامهٔ *اینترنَشنال هرالد تریبیون* نیز سخنرانی‌های بوش را این گونه توصیف کرد: «سخنرانی‌هایی دارای موضع دفاعی و از سر اِکراه... که هدف آن همانا تعریف مجدد سیاست خارجی است، این سخنرانی‌ها در واقع بیانگر یک فقر شدید فکری بودند.» [8] برخی از مشاوران بوش آشکارا ابراز عقیده کردند که ایالات متحده در برابر رویدادهای اروپای شرقی نباید هیچ واکنشی نشان دهد. رابرت گِیتس[2]، معاون مشاور امنیت ملی، درباره چرخه‌های تجدیدنظرطلبی در شوروی هشدار داد و از این عقیده جانبداری کرد که جدای از پذیرش امتیازاتی که شوروی [در اروپای شرقی] می‌دهد، بایستی سیاست «دست به هیچ اقدامی نزدن» را پیشه کرد. ریچارد چینی طرفدار اتخاذ یک سیاست دفاعیِ مبتنی بر این فرض بود که گورباچف، «نهایتاً سقوط خواهد کرد. و هنگامی که این سقوط تحقق یافت، جای خود را به کسی خواهد داد که احتمالاً سیاست خصمانه کمتری خواهد داشت.» [9] بوش، ریچارد چینی را به خاطر این اظهارات سرزنش کرد، اما منتقدان بوش استدلال کردند که خود بوش نیز به این پرسش پاسخ نداده است که آیا بقای گورباچف به سود آمریکا می‌باشد یا خیر، و در صورت پاسخ مثبت، ایالات متحده چگونه می‌تواند به

---

۱. (militarism)؛ دستیابی به هدف‌ها از طریق وسایل نظامی، یا گسترش عقاید و ارزش‌های نظامی به جامعه غیرنظامی. م.

2. Robert Gates

گورباچف کمک کند تا به طریقی مناسبِ با منافع آمریکا، در کارِ خود موفق شود.

در این میان، حوادثی که در داخل اتحاد شوروی و اروپای شرقی اتفاق می‌افتاد از اهمیت بیشتری برخوردار شد. در مارس ۱۹۸۱، انتخابات مجلس شورای ملت‌ها[1] در شوروی برگزار می‌شد. پوشش تلویزیونی از جلسات این مجلس، عمق گلاسنوست را نشان می‌داد. برای مثال، انتقادات شدیدی از گورباچف توسط آندره‌ی ساخاروف ـ دگراندیش معروف شوروی که توسط خود گورباچف، پس از یک تبعید داخلی به گورکی، آزاد شده بود ـ به عمل آمد. بوریس یلتسین[2] در ماه مه ۱۹۸۹ به ریاست شورای عالی شوروی برگزیده شد، هر چند که گورباچف تلاش کرد تا از این انتخاب جلوگیری کند. در سال ۱۹۸۵، گورباچف شخصاً یلتسین را به عنوان رییس شاخه حزب در مسکو برگزیده بود، ولی پس از انتقاد یلتسین از گورباچف مبنی بر روند بسیار کُند اصلاحات در شوروی، از دفتر سیاسی حزب اخراج شده بود. در همین زمان، در مجارستان، مجلس این کشور لایحه‌ای را به تصویب رسانید که به موجب آن، احزاب سیاسی مخالف اجازه یافتند که در انتخابات بهار ۱۹۹۰ شرکت نمایند. شگفت‌انگیزتر آن که در تاریخ ۲ مه ۱۹۸۹، مجارستان اقدام به برچیدن سیم‌های خاردار در طول مرزهای خود با اتریش کرد ـ پرده آهنین به راستی پاره شد. یک ماه بعد، یعنی در ژوئن ۱۹۸۹، جنازه ایمر ناگی قهرمان انقلاب ۱۹۵۶ مجارستان را از مزارش خارج کردند و مجدداً با تشریفات خاصّی وی را به خاک سپردند. در لهستان، ژنرال یاروزلسکی که پیشتر در پی درهم کوبیدن جنبش همبستگی بود، موجودیت آن را به عنوان یک اتحادیه کارگری آزاد پذیرا شد و حق آن را برای شرکت نمایندگانش در انتخابات ژوئن ۱۹۸۹ مورد قبول قرار داد: در این انتخابات، جنبش همبستگی تعداد ۹۹ کرسی از ۱۰۰ کرسی مجلس سنا و تمامی ۱۶۱ کرسی مجلس ملی را تصاحب کرد. یاروزلسکی درصدد برآمد تا از استقرار یک دولت غیرکمونیستی در لهستان جلوگیری به عمل آورد، ولی در پی یک مکالمهٔ تلفنی با گورباچف، تادوسز مازوویکی[3]، سردبیر سابق روزنامه «سولیداریته» [همبستگی] را به عنوان نخست‌وزیر لهستان پذیرفت.

سیاست گورباچف در مورد لهستان و مجارستان به روشنی نشان داد که وی تعهدی به اجرای آیین برژنف ندارد و اطمینان داد که شوروی دست به تکرار مداخلاتی از قبیل

---

1. Congress of People's Deputies
2. Boris Yeltsin
3. Tadeusz Mazowiecki

مداخله ارتش شوروی در چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ نخواهد زد. گنادی گراسونوف[1]، معاون وزارت خارجهٔ شوروی، اظهار داشت: «آیین برژنف مرده است... شما آهنگ "راه من"[2] فرانک سیناترا را می‌دانید. مجارستان و لهستان هم راه خود را طی می‌کنند. ما اکنون «آیین سیناترا»[3] را داریم.» [10] بوش در نزدیک شدن به مجارستان و لهستان بسیار محتاطانه عمل کرد؛ وی در ژوئیه ۱۹۸۹ از این دو کشور دیدار کرد و پیشنهاد یک کمکِ مالیِ ناچیز به میزان ۳۰۰ میلیون دلار را ارائه داد، اما کنگره آمریکا مبلغ آن را به یک میلیارد دلار افزایش داد. در درون دستگاه دولت ایالات متحده، آن کسانی که هنوز هم شک داشتند که تغییرات اساسی [در بلوک شوروی] در حال انجام است، همچنان پُر هیاهو باقی ماندند. دان کوئیل[4]، معاون رییس جمهور آمریکا، این تغییرات را در قالب جنبه تاریک سیاست خارجی شوروی تعبیر می‌کرد. [11] لورنس ایگل برگر[5]، معاون وزارت خارجه آمریکا، گفت: «هر چند که جنگ سرد با خطرها و تردیدهایی همراه بود ولی با یک رشته روابط ثابت و قابل پیش‌بینی میان قدرت‌های بزرگ مشخص می‌شد.» [12] اما سایر شخصیت‌ها در مورد یک دیدگاه مثبت‌تر تأکید کردند. ریچارد هالبروک، معاون پیشین وزارت خارجه آمریکا، اظهار داشت: «شاید زمان آن فرارسیده است که سیاست اصلاح تدریجی روابط[6] را رها کرده و یک رهیافت سریع را اتخاذ کنیم تا ببینیم آیا به راستی قادریم تغییری بنیادی در روابط [با شوروی] ایجاد کنیم.» [13] اِلِن گودمَن[7]، یک روزنامه‌نویس آمریکایی، می‌نویسد: «باز هم مدل جنگ سرد؟ این یک عتیقهٔ کاملاً از جَلا افتاده‌ای نیست که بخواهیم آن را حفظ کنیم، بلکه یک هیولای قدیمی است که ما به راحتی از دستش خلاص می‌شویم. آنچه که ما اکنون و بسرعت به آن نیاز داریم، مدل‌های جدیدی برای دنیای پس از جنگ جهانی دوم است.» [14] اما بوش هیچ مدل جدیدی را پیشنهاد نکرد. رهیافت عاری از تحرک و موجز وی با انتقاد شدید از جانب جورج میچل، رهبر اکثریت در سنا، روبه رو شد. میچل گفت: «رییس‌جمهور بوش باید از تفکر فعلی که مبتنی بر حفظ موجود است و به نظر می‌رسد که بر فضای فکری دولت حاکم است فراتر برود. او باید این دو سودایی، تردید و ترس را، کنار بگذارد و سیاستی

---

1. Gonnadi Gerasonov

۲. (My Way)؛ نام ترانه معروفی است از فرانک سیناترا (خواننده آمریکایی). مضمون شعر آن این است که یک انسان باید به خواست خویش زندگی کندو شیوه‌های مختلف را بیازماید، هر چند که زیان نیز ببیند. م.

3. Sinatra Doctrine
4. Dan Quayle
5. Lawrence Eagleburger
6. incrementalism
7. Ellen Goodman

فعال‌تر و پُرمشغله‌تر را اتخاذ نماید.» [15] بوش پاسخ داد که «این تغییراتی که ما در شرق اروپا شاهد آنها هستیم کاملاً جنبه غیرعادی دارند، اما من قصد ندارم که مرعوب آنها شده و بر این حوادث پیشی گیرم. دموکرات‌ها در کاپیتول هیل [کنگره] مرا ترسو نامیده‌اند. اما من کلمات بهتری برای آن دارم، مانند «دوراندیش»، «سیاستمدارانه» و «با درایت». [16]

با این وصف، جیمز بیکر، محرمِ رازِ طراز اول بوش، به تدریج به سَمت هواداری از یک رهیافت مثبت‌تر پیش می‌رفت. دیدارهای وی با ادوارد شواردنادزه در مسکو و ویومینگ طی ماه‌های مه و سپتامبر، بیکر را قانع ساخت که فرصت‌های بزرگی به دست آمده است و باید هر چه زودتر از آنها استفاده کرد. وی طی یک سخنرانی در ماه اکتبر، اظهار داشت که ما خواهان موفقیت پرسترویکا هستیم:

> ما به این نتیجه رسیده‌ایم که پروستریکا باعث می‌شود که اقدامات شوروی به نفع ما تمام شود، البته نه به این خاطر که انجام اصلاحات در شوروی را وظیفهٔ خود می‌دانیم و یا این که می‌خواهیم رهبری خاصی در شوروی بر سر قدرت باشد ــ ما هیچ یک از این دو کار را نمی‌توانیم انجام دهیم. وظیفهٔ ما این است که تلاش سازنده‌تری را برای یافتن نقاطی به عمل آوریم که تا حدود امکان به نفعِ متقابلِ ایالات متحده و شوروی باشد. [17]

بنابراین بیکر پیشنهاد کمک ایالات متحده به اتحاد شوروی را مطرح کرد، البته نه یک کمک از نوع بزرگ، بلکه، به طور مثال، کمک به صورت اصلاحِ نظامِ تجارتِ شوروی. بوش موافقت خود را تا حدِّ موافقت با برگزاری یک نشست با گورباچف در مالت در دسامبر ۱۹۸۹ اعلام نمود و اظهار داشت که وی «مایل نیست [که به هنگام برگزاری این دیدار] و به دلیل نبودِ وسایل ارتباطی، دو کشتی غول پیکر شب هنگام [برای حمل آنان] تردّد نمایند.» [18]

در این فاصله زمانی، اهمیت تحولات در اروپای شرقی، در اثر دگرگونی‌هایی که در نوامبر ۱۹۸۹ در آلمان شرقی، بلغارستان و چکسلواکی صورت گرفت، ابعاد شگفت‌انگیزی به خود گرفت. برچیدن سیم‌های خارداری که در مرز مجارستان و اتریش قرار داشت، ضربه مرگباری را بر آلمان شرقی وارد کرد زیرا سیل پناهندگان آلمانی شرقی به سمت مجارستان و اتریش و سپس آلمان غربی سرازیر شد. از سوی دیگر، تقاضا برای انجام اصلاحات در آلمان شرقی باعث گردهم‌آیی‌های عظیم در درسدن، لایپزیگ و سایر شهرهای بزرگ آن کشور شد. در هفتم اکتبر، گورباچف از

آلمان شرقی دیدار کرد و ضمن ملاقات با اریش هونکر[1]، یادآور شد که آن رهبری که خود را از مردم منزوی می‌کند حق حکومت کردن بر مردم را ندارد. اما هونکر متمایل به شیوهٔ سنتی سرکوب بود، و در نهم اکتبر دستور توسل به زور در لایپزیک را صادر کرد. ولی اِگون کرنتز[2]، رییس سرویس امنیتی آلمان شرقی، وی را متقاعد کرد که این دستور را لغو نماید. در هجدهم اکتبر، هونکر از مقام خود استعفا داد و کرنتز به جانشینی وی گمارده شد. در اوایل ماه نوامبر، دبیرکل جدید [حزب کمونیست آلمان شرقی] عازم مسکو شد و با گورباچف ملاقات کرد. در این ملاقات به وی گفته شد که آلمان شرقی برای حلّ مشکلات خود باید متکّی به طرح‌های خود باشد. در روز ۹ نوامبر، دیوار برلین گشوده شد. در میان جشن و شادی مردم برلین و رضایت خاطر عمیق در واشنگتن، سرانجام دیوار برلین که زشت‌ترین و مشهودترین نماد تقسیم شرق و غرب بود، تخریب شد. در ۳ دسامبر، کادر رهبری حزب کمونیست آلمان شرقی استعفا داد و یک دولت موقت زمام امور را بر عهده گرفت تا زمینهٔ انتخابات را در مارس ۱۹۹۰ فراهم آورد. نتیجهٔ انتخابات نیز پیروزی حزب دموکرات مسیحی بود که خود را متعهّد به وحدت آلمان کرده بود.

یک روز پس از گشوده شدن دیوار برلین، تئودور ژیکوف رهبر کهنه‌کار بلغارستان، از مقام خود برکنار شد و جای خود را به یک کمونیست اصلاح‌طلب و جوان‌تری به نام پِتِرْ مِلادِنوف[3] داد. در چکسلواکی، سرنگونی رژیم از ریشه‌های مردمی عمیق‌تری برخوردار بود. تظاهرات عظیم به صورت حوادث روزمره درآمده بود و رژیم می‌دانست که سیاست سرکوب از حمایت شوروی برخوردار نخواهد بود. سرانجام در روز ۲۴ نوامبر، اعضای دفتر سیاسی حزب کمونیست چکسلواکی استعفا دادند و در میان تعجب و حیرت همگان، واسلاو هاوِل، یکی از رهبران دگراندیش کشور که در اوایل ۱۹۸۹ در زندان به سر می‌برد، رییس‌جمهور آن کشور شد. الکساندر دوبچک، قهرمان «بهار پراگ» ۱۹۶۸ نیز به ریاست مجلس رسید.

در دیدار بوش با گورباچف در چارچوب اجلاس سران در جزیرهٔ مالت در تاریخ‌های ۲ و ۳ دسامبر ۱۹۸۹، بوش به ندرت فرصت داشت که بتواند آثار این تحولات شگرف را هضم کند. آب و هوای بد، ملاقات بین سران دو کشور را مختل کرد زیرا تردّد بین

---

1. Erich Honoecker

2. Egon Krenz

3. Peter Mladenov

کشتی‌های آمریکا و شوروی در بندر والِتا[1] مشکل می‌نمود. با این حال، اجلاس سران در مالت باعث شد که بوش به این موضع بیکر نزدیکتر شود که موفقیت پروستریکا و ابقای گورباچف در قدرت به سود آمریکا می‌باشد. بوش همچنین از سرزنش‌های داخل آمریکا مبنی بر آن که در صورت سقوط گورباچف، یک شخصیت مرتجع جای او را خواهد گرفت، آگاه شد. بنابراین بوش به هنگام توجیه هم‌پیمانان آمریکا در ناتو در ۴ دسامبر در بروکسل، درباره اجلاس سران در مالت اظهار داشت که «آنچه که ما قرار است انجام بدهیم این است که مطمئن بشویم که این تغییرات و اصلاحات سیاسی همچنان روندی رو به جلو داشته باشد»، و اندرز داد که غرب نباید از خود بیخود شده و «بر روی دیوار برلین برقصد.» [19]

در حالی که بوش گام‌های تردیدآمیزی را در روابطش با اتحاد شوروی به لحاظ فرآیند اصلاحات در آن کشور، برداشت، ولی در سیاست خود نسبت به چین در مورد سیاست سرکوب آن کشور، کاملاً مصمّم بود. بوش خود را یک کارشناس مسائل چین می‌دانست زیرا در پی یک سال ریاست دفتر رابطِ آمریکا در پکن در ۱۹۷۴-۱۹۷۵، عقیده داشت که روش صحیح در برخورد با این مسئله، دیپلماسی پشت پرده و ترغیب اصلاحات می‌باشد، نه انتقاد آشکار از موارد نقض حقوق بشر در چین. در سراسر دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، آمریکا توجه کمی به سیاست‌های سرکوب و غیردموکراتیک در چین نشان داد و امیدوار بود که آزادسازی اقتصادی رفته رفته به آزادی سیاسی منجر خواهد شد. تظاهرات پکن در بهار ۱۹۸۹، این امید را به وجود آورد که روند حوادث در جهت صحیح خود حرکت می‌کند. ولی کشتار تظاهرکنندگان در میدان «تیان آن مِن» در چهارم ژوئن عمیقاً باعث تغییر روش آمریکا شد. اما بوش به اعتراضات دیپلماتیک بسنده کرد و مختصری تحریم در موافقت‌نامه‌های اقتصادی و فروش اسلحه به آن کشور به وجود آورد. بوش در ماه ژوئیه ایگل برگر معاون وزیر خارجه و برنت اسکاکرافت مشاور امنیت ملّی خود را در چارچوب یک مأموریت محرمانه به چین گسیل کرد. در ماه دسامبر، این دو نفر مجدداً به چین رفتند، ولی این بار دیدارشان جنبه آشکار داشت. رییس‌جمهور آمریکا به خاطر این اقدامات خود، که از نگاه مخالفان، نوعی تحقیر آمریکا محسوب می‌شد، بشدّت مورد انتقاد قرار گرفت. جدای از انگیزه‌ای که باعث حفظ راه‌های تماس با دولت چین شده بود تا بتوان زمینهٔ تشویق ادامهٔ تغییرات در چین

---

1. valetta

در درازمدت را فراهم آورد، به نظر می‌رسید که کهنه سربازانِ دورانِ جنگ سرد در دولت بوش در آرزوی آن بودند که برگ چین را برای بازی علیه مسکو به کار گیرند.

در دسامبر ۱۹۸۹، آخرین فصل از انقلابات در اروپای شرقی، شکل خونینی در رومانی به خود گرفت. در ۱۷ دسامبر، نیکلای چائوشسکو[1]، رییس‌جمهور آن کشور، به سکوریتات[2] (پلیس مخفی) دستور دارد تا به سوی تظاهرکنندگان در شهر تیماشورا[3] تیراندازی کنند و نتیجتاً هفتاد نفر کشته شدند. چائوشسکو، عوامل خارجی و اراذل فاشیست را مُسبّب این حادثه دانست، اما در ۲۱ دسامبر که چائوشسکو سرگرم سخنرانی بود، مردم او را مسخره و هو کردند. هم زمان با ادامهٔ تظاهرات، رهبران ارتش به رییس‌جمهور گفتند که ارتش به سوی مردم تیراندازی نخواهد کرد. جنگ بین نیروهای امنیتی و مردم، که از سوی ارتش حمایت می‌شدند، ادامه یافت. چائوشسکو و همسرش اِلنا[4] سعی کردند تا با هلیکوپتر از مهلکه فرار کنند ولی تلاش آنان بی‌فایده بود و دستگیر شدند. آنان در یک دادگاه نظامی محاکمه و به اعدام صحرایی محکوم و در ۲۵ دسامبر ۱۹۸۹ تیرباران شدند. انقلاب‌های هیجان‌انگیز اروپای شرقی به پایان اوج گونه خود رسیده بود. سرنوشت چائوشسکو باعث شد که سایر رهبران کهنه‌کار اروپای شرقی با تکیه بر عقل و خرد خود، از هر گونه مقاومتی دست بر دارند. آنان واقف بودند که چنانچه دست به اقدامات سرکوبگرانه بزنند، از حمایت مسکو برخوردار نخواهند شد.

در درون اتحاد شوروی، اصلاحات بسرعت در حال انجام بود. طرح اصلاحات اقتصادی به منظور گنجانیدن عناصر نظام بازار آزاد در اقتصاد شوروی، تدوین شد. گورباچف در این مورد تأکید داشت که هدف اصلی وی همانا اصلاح کمونیسم است، نه جایگزین کردن آن با نظام سرمایه‌داری. هر چند که وی در ابتدا بر حفظ ماده شش در قانون اساسی [۱۹۷۷] شوروی که مقرر می‌داشت حزب کمونیست شوروی یک نقش هدایت کننده را برای جامعه شوروی ایفا می‌نماید، تأکید می‌ورزید، اما کمیته مرکزی حزب در ۷ فوریه ۱۹۹۰ پذیرای حذف ماده مذکور شد و اصل دموکراسی چند حزبی را پذیرا شد. این اقدام، بسرعت منجر به انتخاب غیرکمونیست‌ها در بسیاری از پانزده جمهوری شوروی شد که داعیه استقلال‌طلبی آنها به طرز مداومی افزون می‌شد.

با این حال، گورباچف حاضر نبود بر سر دو مسئله تن به تسلیم دهد: جدایی یک جانبهٔ

---

1. Nicolai Ceaucescu
2. Securitate
3. timasoara
4. Elena

جمهوری‌های شوروی و عضویت «آلمان متّحد» در سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو). در لیتوانی، برگزاری انتخابات باعث به قدرت رسیدن «سایودیس» یعنی یک حزب ناسیونالیست غیرکمونیست به رهبری ویتائوتاس لندس برگیس[1] شد[2] و در ۱۱ مارس ۱۹۹۰ نیز پارلمان لیتوانی اعلام کرد که الحاق لیتوانی به شوروی در سال ۱۹۴۰ یک اقدام غیرقانونی بوده و از آن تاریخ، لیتوانی یک کشور مستقل به شمار می‌رود.[3] ایالات متحده هرگز الحاق این سه دولت حوزهٔ دریای بالتیک یعنی استونی، لتونی و لیتوانی را به شوروی نپذیرفته بود، ولی وقتی که بوش با رهبران تبعیدی این سه جمهوری ملاقات کرد، به آنان گفت که ضمن احساس همدردی با آنان، باید راهی برای پشتیبانی از تلاش‌های همه جانبه اصلاحات دموکراتیک گورباچف پیدا کرد. [20] بوش قطعنامهٔ غیرالزام‌آور مصوّبه کنگره آمریکا را که با ۴۱۶ رأی موافق در برابر ۳ رأی مخالف، رأی به شناسایی لیتوانی داده بود نادیده گرفت. دولت بوش امیدوار بود که به مصالحه‌ای بر سر این قضیه دست یابد، البته در چارچوب قانون جدید شوروی که اجازهٔ جدا شدن جمهوری‌ها را بر طبق شرایطی خاص مجاز می‌شمرد.[4] بوش به منظور حفظ موقعیت سیاسی خود، گهگاه حرکت‌هایی می‌کرد، مانند اظهارات او در سفری به غرب میانه[5] در ژوئن ۱۹۹۰، مبنی بر آن که وی مایل است «شاهد باشد که لیتوانی به استقلال نایل آید. ما متعهد به استقلال دولت‌های بالتیک هستیم.» [21] اما بوش آمادگی آن را نداشت تا یک گام اساسی در رابطه با لیتوانی بردارد، چرا که ممکن بود این قضایا منجر به افزایش مشکلات گورباچف با محافظه‌کاران شده و به روابط آمریکا و شوروی صدمه بزنند.

اما در مورد آلمان، ایالات متحده از پافشاری هلموت کُهل[6] صدراعظم آلمان مبنی بر

---

1. Vytautas Landsbergis

۲. سایودیس (Sajudis) حروف اول کلمات «جنبش بازسازی لیتوانی» است. این جنبش در فوریه ۱۹۸۷ و هنگامی که نیروهای شوروی از برپایی تظاهرات به مناسبت هفتادمین سالروز استقلال لیتوانی (۱۹۱۸) جلوگیری کردند، به وجود آمد. (نک: راهنمای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و جمهوری‌های بالتیک، سازمان گیتاشناسی، تهران، ۱۳۷۴، صفحه ۳۵۰). م.

۳. دولت شوروی بر طبق پروتکل محرمانه‌ای که با آلمان نازی امضا کرده بود (۱۹۳۹) جمهوری مستقل لیتوانی را به قلمروی شوروی افزوده بود. (نک: راهنمای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع، پیشین، صفحه ۳۴۹). م.

۴. در ۱۷ نوامبر ۱۹۹۰، پرزیدیوم عالی (پارلمان شوروی) با پیشنهاد گورباچف مبنی بر تشکیل دولت جدیدی از اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در قالب «شورای فدراسیون» و با عضویت نمایندگان تمامی پانزده جمهوری‌های آن موافقت کرد، و این موافقت جنبه قانونی یافت. م.

۵. (Middle-west یا Mid-west) بخشی از قلمروی جغرافیایی ایالات متحده که میان کوه‌های راکی و مرز شرقی اوهایو و شمال ایالت اُکلاهوما قرار دارد. م.

6. Helmut Kohl

عضویت آلمان متحد در ناتو قویاً حمایت می‌کرد. شوروی‌ها در ابتدا با وحدت آلمان مخالف بودند، ولی در ژانویه ۱۹۹۰ گورباچف به این حقیقت تن در داد لیکن با عضویت آن کشور در پیمان مذکور مخالفت کرد. شوروی‌ها پیشنهاداتِ متقابلِ متعددی را ارائه دادند: به طور مثال می‌گفتند که آلمان باید بی‌طرف باشد؛ آلمان باید موقعیتی شبیه فرانسه در ناتو داشته باشد، یعنی ضمن عضویت در آن، در فعالیت‌های نظامی ناتو شرکت نداشته باشد؛ آلمان باید در هر دو پیمان ناتو و ورشو عضویت داشته باشد. در ماه مه ۱۹۹۰، نمایندگان آلمان شرقی و غربی، آمریکا، شوروی، انگلستان و فرانسه مذاکراتی را انجام دادند که طی آن، ایالات متحده کوشید تا ضمن جلب موافقت شوروی با عضویت آلمان متحد در ناتو، منافع امنیتی شوروی را نیز تأمین نماید. برای مثال، ایالات متحده آمریکا به هلموت کُهل فشار آورد تا ممنوعیّت استقرار نیروهای ناتو در خاک آلمان شرقی سابق را بپذیرد. قبل از پایان سال ۱۹۹۰، دو آلمان متحد شدند، و با موافقت شوروی، آلمان متحد به عضویت ناتو درآمد. دستیابی به این توافق، تا حدودی به دلیل کمک‌های مالی سخاوتمندانه آلمان غربی به شوروی و نیز موافقت آن کشور با ادامه حضور نیروهای شوروی در بخش شرقی آلمان تا ۱۹۹۴ بود. تا حدودی نیز به این خاطر بود که آمریکاییان طرف روسی را مجاب کردند که عضویت یک آلمان متحد در ناتو، خطری به مراتب کمتر از یک آلمان منزوی و تحقیر شده که از عضویت کامل ناتو برخوردار نیست، برای شوروی دارد.

تغییرات در اروپای شرقی و کاهش تهدید نظامیِ متوّجه غرب، منجر به کاهش عمده تسلیحات توسط دولت بوش نشد. پنتاگون اذعان داشت که انعقاد موافقت‌نامه‌هایی از سوی شوروی با دولت‌های جدید مجارستان و چکسلواکی برای عقب‌نشینی نیروهای شوروی از این کشورها، و نیز از آلمان شرقی، باعث کاهش شدید توانایی تهاجمی شوروی شده است. علاوه بر آن، پیمان ورشو به عنوان یک اتحادیهٔ نظامی، عملاً از بین رفته است. با این حال، ریچارد چینی توصیه کرد که به رغم تحولات مذکور، کاهش توانایی دفاعی آمریکا باید بسیار ناچیز باشد زیرا این توانایی در حدّ بسیار بالایی پیش‌بینی شده بود. چینی پیشنهاد کرد که بین سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۴ این کاهش معادل ۲٪ در سال باشد و عقب‌نشینی تعدادی از نیروهای آمریکا از اروپا را شامل شود، ولی شمار نیروهای باقی‌مانده باید آنقدر زیاد باشد که بتواند همچنان اعتماد اروپا به آمریکا را به همراه داشته باشد. بوش با پیشنهاد ریچارد چینی موافقت کرد و اظهار داشت که در

مرحله انتقال از توازن نظامی دوران جنگ سرد به «نظم نوین جهانی»[1]، ترجیح می‌دهد که بیشتر «محتاط» باشد تا «بی‌پروا». [22]

در داخل کنگرهٔ آمریکا و نیز در نزد افکار عمومی مردم آمریکا، انتقادهایی متوجه بوش شد مبنی بر این که پاسخ آمریکا به کاهش شدید تهدید نظامی [شوروی] علیه غرب، بسیار ناچیز و از روی ترسِ فراوان بوده است. لِس آسپین[2]، رییس کمیته نیروهای مسلّح مجلس نمایندگان آمریکا، اظهار داشت که «ما نمی‌توانیم فرض کنیم که صلح آغاز شده و شروع به کاهش نیروهای مسلّح خود کنیم. ولی در عین نیز نمی‌توانیم چشم خود را به روی تحولات عظیمی که در دنیای امروز در حال به وقوع پیوستن هستند ببندیم.» [23] افکار عمومی مردم آمریکا برای گرفتن «سهم خود از صلح» امیدوار بود زیرا شمشیرها به تیغه‌های گاوآهن تبدیل شده بودند. با این وصف، منافع اقتصادی عظیمی وجود داشت که در تقابل با کاهش هزینه‌های دفاعی بود. در برخی موارد، کاهش‌های بودجه دفاعی که از سوی پنتاگون پیشنهاد شده بود از سوی کنگره رد شد زیرا میزان اِشتغال در حوزه‌های انتخاباتی نمایندگان کنگره را کاهش می‌داد. در ژوئن ۱۹۹۰ که ویلیام گِری[3] (رییس فراکسیون دموکرات‌ها در مجلس نمایندگان) از ریچارد چینی پرسید که چرا هزینه‌های دفاعی به مقدار بیشتری امکان‌پذیر نیست، ریچارد چینی در پاسخ به سؤال این نماینده فیلادلفیا، با لحنی شوخ ولی طعنه‌آمیز اظهار داشت که شاید بتوان تعطیل کردنِ پایگاه دریایی فیلادلفیا را نیز مدّ نظر قرار داد.

علاوه بر آن، پیشرفت در مذاکرات مربوط به کنترل تسلیحات بسیار کند بود. بیکر در اکتبر ۱۹۸۹ گفت که:

> در طولِ بیش از چهل سال گذشته، کنترل تسلیحات نقش بسیار محدودی در شکل بخشیدن به روابط ایالات متحده و شوروی داشته است زیرا اختلافات سیاسی دو کشور به قدری گسترده بود که اجازه چنین کاری را نمی‌داد... اکنون، پرسترویکا بر سیاست‌های داخلی و خارجی شوروی تأثیر گذارده و می‌تواند

---

۱. واژهٔ «نظم نوین جهانی» (New International Order) را جورج بوش ابداع و باب کرد. وی در ۱۱ سپتامبر ۱۹۹۰ (یعنی یک ماه پس از اِشغال کویت توسط عراق) در نشست مشترک نمایندگان کنگره (به مناسبت بحث درباره بودجه) این واژه را به کار برد و اظهار داشت: «تاکنون حدود یکصد نسل برای تأمین صلح مبارزه کرده‌اند... و امروزه این جهانِ نو برای پیدایش خود مبارزه می‌کند، جهانی بکلّی متفاوت از آنچه ما شناخته‌ایم، جهانی که در آن، قانون حقیقی، و نه قانون جنگل، بر روابط ملت‌ها حاکم است.» (نک: یکی بدون دیگری: نظم نوین جهانی؟، آندره فونتن، ترجمهٔ عبدالرضا هوشنگ مهدوی، تهران، ۱۳۷۱، نشر فاخته، صفحات ۲۴۵-۲۴۶). م.

2. Les Aspin

3. William Gray

سایه این اختلافات را که بر روابط دوجانبه حاکم شده است، تا حدودی از میان بردارد. پیش شرطِ اساسی برای یک کنترل تسلیحات دیرپا و مهم به لحاظ استراتژیکی، امکان دارد که بالاخره تحقق یابد. [24]

با وجود این، به نظر می‌رسید که مذاکرات درباره کاهشِ تسلیحاتِ استراتژیکِ هسته‌ای و نیز تسلیحاتِ متعارف با مشکل جزئیات روبرو شده بود. در گفتگوهای مربوط به «استارت»، مسائل ناشی از تأیید و اثبات آزمایش‌ها، پیچ و خم‌های بسیار داشت و به نظر می‌رسید که نمی‌توان حتی به یک توافق پنجاه درصدی نیز برای کاهش تسلیحات دست یافت. در گفتگوهای مربوط به نیروهای متعارف در اروپا، ناتو پیشنهاداتی را برای دفاع غیرتحریک‌آمیز[1] ارائه داد، یعنی گرچه سطح نیروها برای حملات آفندی مناسب نبود ولی دفاع مطمئنی را نوید می‌داد. درجِ چنین اصولِ با ارزشی در قالب یک موافقت‌نامه و ذکر شمار نیروها و تسلیحات، وظیفه‌ای بس دشوار، حتی در یک فضای بهبود یافتهٔ بین‌المللی بود. در خصوص طرح دفاع استراتژیک، باید گفت که کاهش حمایت عمومی از آن طرح، به جای آن که به توافق‌هایی در مذاکرات بیانجامد، منجر به کاهش‌هایی در بودجه آن طرح شد.

در مورد منازعات منطقه‌ای، «تفکر جدید شوروی» به خاتمه حمایت شوروی از کشورهای آفریقایی، آمریکای مرکزی و افغانستان نیانجامید. ایالات متحده به کمک‌های خود به مجاهدین افغانی ادامه داد ولی اختلاف‌نظرهایی که میان آنان وجود داشت باعث شد که نتوانند رژیم ژنرال نجیب‌الله را که از حمایت شوروی برخوردار بود، سرنگون سازند. در قارهٔ آفریقا، ایالات متحده به کمک‌های خود به شورشیان ضدکمونیست ادامه داد، در حالی که شوروی به رژیم‌های مارکسیست آنگولا و اتیوپی کمک می‌رساند. با وجود این، پیشرفت‌هایی در مورد مسئله آنگولا حاصل شد و توافقی نیز بر سر خروج نیروهایِ ویتنامیِ موردِ حمایتِ شوروی از کامبوج به عمل آمد.

در منازعات منطقه‌ای که از نظر آمریکا حائز اهمیت بسیار بود، یعنی نیکاراگوآ؛ دولت بوش به یک موفقیت چشمگیر دست یافت. جدای از ملاحظات امنیتی، آمریکای مرکزی از لحاظ سیاسی برای بوش بسیار مهم بود، زیرا جوامع اقلیتِ آمریکای مرکزی در ایالات متحده، از قدرت زیادی در آمریکا و به ویژه در فلوریدا برخوردار بودند و

---

۱. (non-provocative defence)؛ این واژه نظامی را نباید با دفاع غیرمتحرک (non-mobile defence) اشتباه گرفت. دفاع غیرمتحرک به این معناست که یک نیرو به دلایل تاکتیکی عقب‌نشینی می‌کند تا در فرصت مناسب‌تری حمله نماید، یا به تعبیر نظامیان، «تعویض زمین با زمان». م.

محافظه‌کاران آمریکایی نیز که از کارکرد احتیاط آمیز بوش راضی نبودند به آمریکای مرکزی اهمیت فراوانی می‌دادند. بیکر در کنگره و نیز در میان متحدین آمریکا در آمریکای مرکزی تلاش فراوانی به عمل آورد تا به اجماعی در مورد ادامه کمک به کنتراها، حتی اگر این کمک‌ها در سطح پائین‌تری باشد، دست یابد، زیرا ساندینیست‌ها حاضر شده بودند که در برابر برگزاری یک انتخابات آزاد در آوریل ۱۹۹۰، آتش‌بس را بپذیرند. شکست غیرمنتظرهٔ دانیل اورتگا و ساندینیست‌ها در انتخابات [نیکاراگوآ] از ائتلافی به رهبری [خانم] ویولتا چامورو[1]، ارمغانی را از آیین ریگان نصیب جورج بوش کرد که حتی سهمِ خودِ ریگان هم نشده بود. نتیجه مشابهی از قِبَل السالوادور عاید نشد. گرچه بیکر «مسئولیت ویژه‌ای» را پس از تهاجم شورشیان در نوامبر ۱۹۸۹ متوجه شوروی کرد، ولی معلوم شد که شورشیان السالوادور سهم ناچیزی از گشاده‌دستی شوروی‌ها در آن شورش داشتند، و اینها کمک‌هایی بود که به صورت دست دوم و یا حتی دست سوم از طریق کوبا و نیکاراگوآ دریافت شده بود. در جریان شورش مزبور (نوامبر ۱۹۸۹) صدها نفر در آن جنگ داخلیِ بی‌فرجام جان خود را از دست دادند. با این حال، تصور نمی‌رفت که السالوادور به صورت پایگاه شوروی در آمریکای مرکزی درآید، موشک‌های شوروی در آنجا نصب شود و انقلاب مارکسیستی را به سرتاسر منطقه صادر نماید. کمک‌های شوروی به کوبا، از جمله کمک‌های اقتصادی رایگان، سالیانه به پنج میلیارد دلار بالغ می‌گردید و ادامه آن موجبات شِکوه و گلایه دائمی آمریکا از شوروی را فراهم ساخته بود. بیکر حتی تا آن حدّ پیش رفت که اعلام کرد: «رفتار شوروی در مورد کوبا و آمریکای مرکزی همچنان به صورت بزرگترین معضل و مانع در بهبود روابط دوجانبه ایالات متحده و اتحاد شوروی باقی مانده است.» [25] روش کاسترو در پیروی از شیوهٔ قدیمی کمونیسم و تقبیح پرسترویکا، وی را همچنان در هاله‌ای از انزوا قرار داد. این چهره قدیمی و باقی‌مانده از دوران گذشته، به مثابهٔ فرزند ناخَلَفی[2] بود که با پشتیبانی مسکو، آمریکای مرکزی و فراسوی آن را به اشاعهٔ کمونیسم تهدید می‌کرد.

در مورد روابط اقتصادی با شوروی، بوش به اقداماتی توأم با حزم و احتیاط دست می‌زد. وی همچنان این کشور را به لحاظ عدم رعایت مفاد اصلاحیه جکسون، مشمول وضعیت دولت کاملةالوداد نمی‌دانست. این اصلاحیه ناظر بر چگونگی روند مهاجرت

---

1. Violetta Chamoro   2. enfant terrible

یهودیان از شوروی بود. تعداد این مهاجران در سال ۱۹۹۰ به یکصد هزار نفر بالغ شده بود. ولی سیاست رییس‌جمهور در برابر چین به گونه‌ای دیگر بود و وی حتّی پس از کشتار میدان تیان‌آن مِن نیز نسبت به تمدید «وضعیت دولت کاملةالوداد» اقدام کرد و آن کشور را مشمول مزایای حاصل از آن قرار داد. آزادسازی تجاری نیز تا حدودی به وجود آمد. برای مثال، در ماه ژوئن ۱۹۹۰ کنترل فراوانی که در خصوص صادرات فن‌آوری پیشرفته به کشورهای ثالث ایجاد شده بود از میان برداشته شد. برخی اقلام فن‌آوری یاد شده مجدداً به شوروی صادر می‌شد. شماری از شرکت‌های آمریکایی اقدام به توسعه روابط تجاری خود با شوروی کردند، مثلاً در آوریل ۱۹۹۰، و در بزرگترین معامله بین دو کشور، «پپسی‌کو»[1] قراردادی را با روس‌ها امضا کرد که به موجب آن، محصولات پپسی‌کولا با ودکای روسی به صورت تهاتری معامله می‌شد. در یک اقدام تجاری دیگر که در واقع تبلیغاتی‌ترین نوع آن در شوروی بود، مک‌دونالد[2] شعبه‌ای را در مسکو افتتاح کرد. با این حال، چشم‌انداز یک چنین تجارتی در شوروی نویدبخش نبود و حجم تجارت آمریکا با آن کشور همچنان در سطح نازلی باقی ماند، در حالی که تجارت شوروی با اروپای غربی و به ویژه با آلمان افزایش یافت.

در حالی که در روابط اقتصادی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای مشاهده نمی‌شد، ولی در سایر زمینه‌ها و از جمله آموزشی، فرهنگی و علمی، پیشرفت‌های زیادی حاصل شد. شمار زیادی از دانشگاه‌های آمریکا با دانشگاه‌های شوروی ارتباط برقرار کردند. یک مجلّهِ مشترکِ دانشجویی تحت عنوان مانتیژ[3] به صورت فصلنامه توسط دانشگاه اِستَنفورد و دانشگاه دولتی مسکو انتشار یافت. همکاری‌های زیست محیطی توسعه زیادی پیدا کرد. پس از نشت نفت از نفتکش «اکسون والدز»[4]، تعدادی از کشتی‌های شوروی در عملیات پاکسازی آن در آلاسکا شرکت کردند و یک طرح مشترک نیز برای احداث پارک ملّی آمریکا و شوروی در دو طرف تنگه برینگ[5] تهیه شد. دسترسی بیشتر به روزنامه‌های غربی و برنامه‌های تلویزیونی غرب، باعث سرازیر شدن افکار و عقاید

---

1. pepsico [شرکت پپسی‌کولا]

۲. (McDonald)، رستوران‌های زنجیره‌ای آمریکایی که در اغلب کشورهای جهان دارای شعبه‌هایی است. م.

3. Montage [واژهٔ فرانسوی "مونتاژ"]

4. Exxon Valdez

۵. (Bering Strait)؛ تنگه‌ای است که اقیانوس منجمد شمالی و دریای برینگ را به یکدیگر متصل کرده و بخش آسیایی شوروی را از آمریکای شمالی (آلاسکا) جدا می‌سازد. عرض این تنگه در باریک‌ترین نقطه‌اش، ۵۳ میل است. به گفتهٔ دانشمندان علم جغرافیا، «ایالات متحده و شوروی در تنگه برینگ به یکدیگر پشت کرده‌اند.» م.

فرهنگی و اطلاعات سیاسی به شوروی شد. پارازیت انداختن بر روی برنامه‌های صدای آمریکا و رادیو آزادی، در سال ۱۹۸۹ متوقف گردید، ولی نیاز به یک چنین وسایل ارتباطی مخفی کاهش یافت و آینده آن زیر سؤال رفت. شمارِ جهانگردان آمریکایی به شوروی، به یکصد هزار نفر در سال رسید و فقط افزایش هزینه‌ها و نیز کمبود تسهیلات اقامتی در هتل‌ها مانع فزونی تعداد جهانگردان شد. تعداد ازدواج بین اتباع شوروی و آمریکا افزایش یافت؛ یکی از معروفترین آنها، ازدواج بین روآلد ساگدایف[1] رییس پیشین برنامه فضایی شوروی و نیز عضو مجلس شورای ملت‌ها، با سوزان آیزنهاور (نوهٔ دختری رییس‌جمهور پیشین آمریکا) بود. تصوری که مردم آمریکا از شوروی داشتند تغییر کرد، و در حالی که در سطح افکار عمومی، این تغییر جنبه سطحی و آسیب‌پذیر داشت و امکان داشت که به ناگه معکوس گردد، شمار فزاینده‌ای از مبادلات گروه‌های حرفه‌ای و همتاهای آنان، باعث تعمیق روابط شد و این عقیده را که تماس‌های انسانی باعث می‌شود بسیاری از منابع خصومت از میان بروند، قوّت بخشید.

خودِ گورباچف مظهر کامل یک چنین تأثیری بود، چرا که در اجلاس سران که در ژوئن ۱۹۹۰ در آمریکا برگزار شد، وجهه عمومی بی‌نظیر خود را به نمایش گذارد. دیدار گورباچف با بوش در کاخ سفید و کمپ‌دیوید، موافقت‌نامه‌های چندان مهمی را با خود به ارمغان نیاورد، امّا در طول سفر گورباچف و همسرش رِیسا به مینوسوتا و کالیفرنیا، آنان توجه عمیق مردم را به خود جلب کردند و اوج «گوربی مِی‌نیا»[2] را در «کانون سیاست»[3] آمریکا به نمایش گذاشتند. گورباچف در سفر خود به سانفرانسیسکو، گفت که این شهر بقدری شگفت‌انگیز است که شهروندان آن باید به خاطر امتیاز زندگی در آن، مالیات ویژه‌ای پرداخت کنند. گورباچف با یک توانایی طبیعی، که برتر از توانایی یک سیاستمدار آمریکایی در جلب آرای مردم بود، توانست دل‌های توده مردم آمریکا را تسخیر کند. گورباچف همچنین طی سخنرانی مهمّی در دانشگاه اِستَنفورد اعلام کرد که جنگ سرد خاتمه یافته است. با روابط دوستانهٔ شخصی که بین رهبران سیاسی دو کشور در سطح بالا و نیز میان شمار زیادی از همتایان روسی و آمریکایی وجود داشت، توده مردم آمریکا می‌توانستند امیدوار باشند که جنگ سرد به راستی پایان یافته است.

با این وصف، این تردید همچنان باقی ماند که اگر گورباچف سقوط کند آیا این روابط

---

1. Roald Sagdayev

۲. (Gorbymania)، علاقه جنون‌آمیز به گورباچف. م.

3. heartland

باز هم به همین سان ادامه خواهد یافت یا نه. در حالی که حیثیت و شهرت وی در خارج از کشور به طرز بسیار چشمگیری افزایش یافته و برای مثال مجله تایم از او به عنوان «مرد دهه» یادکرده بود، مشکلاتی که وی در داخل کشورش داشت، ابعاد وسیعی یافت. از آن مهم‌تر، پرسترویکا به نتایج ملموسی در اقتصاد شوروی، به ویژه در خصوص کالاهای مصرفی، دست نیافته بود. در همان زمان، محافظه‌کاران روسی از کاهش قدرت دولت، که منجر به افزایش جرم و جنایت شده بود، وحشت داشتند. در اردوی چپی‌ها، یلتسین به انتقاد خود از روند آرام و کُند اصلاحات گورباچف همچنان ادامه می‌داد. اما در آمریکا، یلتسین به عنوان یک چهرهٔ مشکل‌ساز و مستقلِ فرصت‌طلب شناخته شده بود و سیمایش به خاطر گزارش‌هایی که در خصوص بدمستی و رفتار کسالت‌آورش می‌دادند، خدشه‌دار شده بود، بخصوص که وی طی سفری که در سپتامبر ۱۹۸۹ به آمریکا کرد، رسماً از او دعوت نکردند تا به کاخ سفید برود. از نگاه دولت بوش، یلتسین یک جایگزینِ لیبرالِ احتمالی برای گورباچف نبود، زیرا دولت بوش تصور می‌کرد که در صورت سقوط گورباچف از مسند قدرت، یک دیکتاتور خودکامه از نسل قدیم شوروی به قدرت خواهد رسید.

پرسش مهمّی که به ذهن سیاست‌گذاران آمریکایی متبادر می‌شد، این بود که آیا ایالات متحده باید برای ابقای گورباچف در قدرت، به وی کمک کند یا نه. بحث داغی بر سر این مسئله در محافل دانشگاهی، روزنامه‌نگاری و دولتی درگرفت. برخی بر این عقیده بودند که مسائل داخلی گورباچف به قدری عظیم و گسترده است که سقوط وی حتمی می‌نماید، بنابراین مسئله کمک به وی اصلاً محملی برای مطرح شدن ندارد. در مقاله‌ای که با حرف "Z" و بدون ذکر کامل نام نویسنده و فی‌الواقع ناشناسی نوشته شده بود و بعداً معلوم شد که نویسنده‌اش مارتین مِی‌لیا[1] یکی از متخصصین امور شوروی است، گفته شد که «نظام شوروی نمی‌تواند بازسازی و پالایش شود... گورباچف خارج از کمک ما قرار دارد.» [26] ریچارد چینی معتقد بود که کمک اقتصادی آمریکا به شوروی مادام که این کشور «مبالغ عظیمی از ثروت ملّی خود را خرج سخت‌افزارهای نظامی می‌کند، معنا ندارد.» [27] ویلیام سافیر[2]، یکی از مقاله‌نویسان محافظه‌کار، استدلال می‌کرد که کمک به گورباچف به جای آن‌که به توسعه بیشتر اصلاحات بیانجامد، ممکن است که باعث متوقف شدن فرآیند اصلاحات شود. سافیر نوشت که اگر پرسترویکا «به معنای

1. Martin Malia
2. William Safire

حفظ اتحاد شوروی برای یک کمونیسم بزک کرده است ـ اگر به معنای تأخیر و نادیده گرفتن امواج بزرگ آزادی در سطح جهانی است ـ ما می‌خواهیم که پرسترویکا شکست بخورد.» [28] فرانسیس فوکویاما[۱]، یکی از اعضای رسمی و پیشین بخش برنامه‌ریزی سیاسی وزارت امور خارجهٔ آمریکا، در مقاله معروفی تحت عنوان، *پایان تاریخ؟*[۲] نوشت که کمک آمریکا به شوروی ضرورتی ندارد زیرا روندهای گریزناپذیر تاریخ، جهان را به سوی پیروزی جهانی دموکراسی سوق می‌دهد. فوکویاما در ادامه می‌نویسد: «آنچه راکه ما می‌توانیم شاهدش باشیم، فقط پایان جنگ سرد نیست... بلکه پایان تاریخ به این روال است: نقطهٔ پایان تکامل ایده‌ئولوژیکی بشر و جهانشمول شدن دموکراسی لیبرال غربی به مثابه شکل نهایی حکومت بشری.» [29]

اما سایر منتقدان هشدار دادند که ایالات متحده با لذت بردن از تماشای این صحنه که کمونیست‌ها از فرط خشم به خود می‌پیچند، کار خطرناکی می‌کنند. به طور مثال، اِستِفن روزنفلد[۳] روزنامه‌نویس هشدار داد که اگر ایالات متحده پاسخ مناسبی به سیاست‌های گورباچف ندهد، مرتجعین شوروی او را سرنگون خواهند کرد. روزنفلد نوشت که:

> این پرسش آزاردهنده مطرح است که آمد و شُد قدرت در کرملین [به قدرت رسیدن گورباچف] صرفاً چه نتیجه‌ای را درباره میزان آمادگی شوروی برای ادامهٔ یک گفتگوی نابرابر [با آمریکا[۴]] در بَر خواهد داشت. زیرا هر چند که جریانی از درون‌بینی و تجدید حیات، با قوّت در مسکو جاری است اما چیزهای دیگری را که ما درباره شوروی می‌دانیم به ما می‌گوید که رگه‌ای از وطن‌دوستی، غرور و نفرت از بیگانه در نزدیکی سطح این جریان، در حال جوشش است. [30]

بوش شخصاً موضعی را اتخاذ کرد که به اواخر سال ۱۹۸۹ بر می‌گشت و مبنی بر آن بود که بقای گورباچف به سود آمریکا می‌باشد. وی در ژوئن ۱۹۹۰ اظهار داشت: «همان طور که بارها گفته‌ام، ما می‌خواهیم شاهد پیروزی پرسترویکا باشیم.» [31] اگر این نتیجه‌ای بود که دولت به آن رسیده بود، سؤال بعدی این بود که ایالات متحده برای تحکیم و تداوم اصلاحات در اروپای شرقی و اتحاد شوروی چه تدابیری می‌بایست اتخاذ نماید:

---

۱. (Francis Fukuyama) نظریه‌پرداز ژاپنی‌الاصل آمریکایی که به اعتقاد وی، «دموکراسی لیبرالیستی» شکل نهایی حکومت در جوامع بشری است و تاریخ بشریت نیز مجموعه‌ای منسجم و جهت‌دار است که بخش اعظمی از جامعه بشری را به سوی دموکراسی لیبرالیستی سوق می‌دهد. م.

2. The End of History? 3. Stephan Rosenfeld

۴. اشاره به سیاست اصلاحات گورباچف و عدم حمایت آمریکا از او می‌باشد. م.

برخی از چهره‌ها نظیر سناتور بیل برادلی[1] از برنامهٔ گستردهٔ کمک اقتصادی آمریکا به اروپای شرقی، یعنی برنامه‌ای مشابه طرح مارشال، حمایت می‌کردند. به نظر وی، «۳۰۰ میلیون دلاری را که بوش برای تقویت رشد اقتصادی و دموکراسی [اروپای شرقی] در نظر گرفته است، بیشتر برای جبران خسارات وارده به یک صندوق پس‌انداز ورشکسته یا یک مؤسسه وام کفایت می‌کند تا این که بتواند در کالبد آن دسته از اقتصادهای ملّی که برای دهه‌های متوالی توان خود را از دست داده‌اند، روح تازه‌ای بدمد.» [32] وی پیشنهاد کرد که یک درصد از بودجه نظامی آمریکا برای بازسازی اروپای شرقی اختصاص یابد. اما کنگره از این طرح پشتیبانی چندانی به عمل نیاورد. در مورد کمک‌های اقتصادی آمریکا به شوروی، برادلی حتی اذعان داشت که «اتحاد شوروی وضعی خاص دارد.» [33] بیکر اظهار داشت که کمک‌های اقتصادی به شوروی باید محدود به موارد مشخصی مانند اصلاح نظام تجارت شوروی باشد. اما کشورهای اروپای غربی از طرفداران پر و پا قرص کمک‌های اقتصادی به شوروی بودند. هلموت کُهل در ژوئن ۱۹۹۰ و طی نشست اجلاس سران گروه ـ ۷، یعنی هفت کشور بزرگ صنعتی و دموکراتیک، پیشنهاد کرد که مبلغی معادل ۱۵ میلیارد دلار در ظرف سه سال به شوروی پرداخت شود. آلمان، این پیشنهاد را به این خاطر ارائه داد که بتواند موافقت شوروی را با عضویت خود در ناتو کسب کند، اما میتران رییس‌جمهور فرانسه و اکثر رهبران کشورهای اروپای غربی، به جز مارگارت تاچر نخست‌وزیر انگلیس، به این دلیل از کمک‌های اقتصادی به شوروی حمایت کردند که این کمک‌ها در حُکم سرمایه‌گذاری مطمئنی برای ادامه روابط دوستانه با حکومت شوروی بوده و اقتصاد شوروی را به گونه‌ای فزاینده به غرب متکّی می‌سازد. رییس‌جمهور بوش فشار کشورهای غربی برای اعطای کمک‌های بیشتر به شوروی را رد کرد و توجه خود را به قرارداد کنترل تسلیحات متعارف و قرارداد نیروهای متعارف در اروپا ــ که سرانجام در تابستان ۱۹۹۰ به امضا رسید ــ معطوف داشت.

در اوت ۱۹۹۰ و با تجاوز عراق به کویت، روابط آمریکا و شوروی در بوته آزمایش دشواری قرار گرفت. بیکر تصادفاً به شوروی سفر کرده بود تا با شواردنادزه دیدار کند، و در روز ۳ اوت ۱۹۹۰ اعلامیه مشترکی منتشر شد که تجاوز عراق به کویت را محکوم می‌کرد. روابط جدید ایالات متحده و شوروی هنگامی کاملاً روشن شد که برخلاف بسیاری از رویدادهای پیشین در خاورمیانه، شوروی‌ها، همراه با آمریکایی‌ها، در

1. Bill Bradley

سازمان ملل متحد رأی به محکومیت این اقدام عراق دادند. روس‌ها حتی ارسال اسلحه به عراق را قطع کردند، و گرچه شماری از مشاوران روسی در عراق باقی ماندند، اما شوروی‌ها «اطلاعات سرّی ارزشمندی» را درباره نیروهای عراقی در اختیار ایالات متحده قرار دادند. [34]

با این حال، روند حوادث در داخل اتحاد شوروی در طول پاییز و زمستان ۱۹۹۰ـ۱۹۹۱ خوش یُمن نبود و تداوم گرمی روابط دوجانبه آمریکا و شوروی و همکاری وسیع آنها در بحران خلیج‌فارس را تهدید می‌کرد. محبوبیّت گورباچف، که همواره در داخل کشور کمتر از میزان آن در خارج بود، با سقوط تدریجی اقتصاد شوروی، سیر نزولی بیشتری را طیّ کرد. علاوه بر آن، گورباچف اشتیاقی به تغییر اقتصاد شوروی و حرکت دادن آن به سوی فرآیند نظام بازار آزاد نداشت. در اکتبر ۱۹۹۰، وی طرح ریشه‌ای گریگوری شاتالین[1] برای انتقال اقتصاد شوروی به یک نظام بازار آزاد را در ظرف مدت ۵۰۰ روز، رد کرد. گورباچف از لحاظ ایده‌ئولوژیکی نیز همچنان پایبند این عقیده بود که باید به جای کنار گذاردن کمونیسم، آن را اصلاح کرد. از لحاظ سیاسی نیز وی به عوامل محافظه‌کار یعنی کاگ ب، ارتش و حزب کمونیست وابسته بود، و این در حالی بود که حمایت افکار عمومی و اصلاح‌طلبان را از دست می‌داد. با استعفای ناگهانی شواردنادزه در دسامبر ۱۹۹۰، که حرکت به سوی دیکتاتوری را هشدار داده بود، رشد قدرت محافظه‌کاران بیش از پیش آشکار شد.

گرچه الکساندر بِسِرتمیت[2]، سفیر سابق شوروی در آمریکا، جانشین شواردنادزه شد و تغییری را نیز در سیاست خارجی پیشنهاد نکرد، ولی نفوذ نیروهای محافظه‌کار در مسائلی نظیر کنترل تسلیحات و جنگ خلیج‌فارس، محسوس بود. طفره‌روی‌ها از مقررات قرارداد نیروهای متعارف در اروپا، به تدریج آشکار شد، مانند انتقال سه لشکر از نیروهای زمینی به نیروی دریایی به منظور جلوگیری از اجرای قرارداد مزبور. در لیتوانی در ۱۳ ژانویه ۱۹۹۱، نیروهای شوروی به یک ایستگاه تلویزیونی که در محاصره تظاهرکنندگان بود حمله کردند و پانزده نفر را کشتند. در حالی که گورباچف ادعا کرد که فرماندهان محلی مسئول این حادثه بودند،[3] بیم‌هایی درباره سرکوب عمومی در

---

1. grigori Shatalin
2. Alexander Bessertmyth

۳. در ۱۱ مارس ۱۹۹۰، شورای عالی لیتوانی رأی به استقلال یک جانبه این کشور (بر اساس اعلامیه استقلال ۱۶ فوریه ۱۹۱۸) داد. دولت شوروی این رأی را نپذیرفت و اقدام به تحریم اقتصادی لیتوانی کرد. افزایش شدید ←

جمهوری‌های بالتیک به وجود آمد. درباره جنگ خلیج‌فارس باید گفت که در حالی که شوروی به همکاری با آمریکا در مسائل کلیدی ادامه داد، ناخشنودی محافظه‌کاران شوروی مشهود بود و گورباچف را واداشت تا در جستجوی راه‌حلی برآید که برای ایالات متحده قابل قبول نبود، نظیر اعزام یک میانجی شوروی به عراق ـ یفکنی پریماکوف[1] ـ به مدت سه بار، در حالی که وی تماس نزدیکی با صدام حسین داشت.

پیروزی سریع و چشمگیر نیروهای متحد در جنگ خلیج‌فارس، مشکلات مربوط به سیاست خارجی شوروی در طول این بحران را از پیش رو برداشت. در واقع، بیکر مشتاق بود که پای شوروی را به مذاکرات خاورمیانه در دوران بعد از جنگ باز کند و آن کشور را در کنفرانس صلح خاورمیانه به عنوان یک شریک به حساب آورد، نه این که به روال سابق، آن کشور را از نشست‌های مشابه حذف کند. افزون بر آن، در آوریل ۱۹۹۱، گورباچف به توافقی درباره امضای «موافقت‌نامهٔ مربوط به تشکیل یک اتحادیه جدید در شوروی» که می‌بایست در ماه اوت همان سال امضا شود و اختیارات وسیعی را به جمهوری‌ها اعطا می‌کرد، دست یافت.[2] به نظر می‌رسید که دستیابی به این توافق، نمادی از بازگشت دوباره گورباچف به جادهٔ اصلاحات باشد. اما همان طور که رابرت گیتس، معاون مشاور امنیت ملی، در ماه مه ۱۹۹۱ گفته بود: «اکنون یک موقعیت تاریخی برای تصمیم‌گیری دربارهٔ آیندهٔ اتحاد شوروی فرارسیده است. آیا این کشور، آن‌گونه که ما امیدوار هستیم، موفق خواهد شد به سوی آینده‌ای بهتر حرکت کند و یا این که به دوران آشنای گذشته که خوشایند هم نیست رجعت خواهد کرد؟ در حال حاضر و شاید برای سال‌هایی که پیش رو داریم، ما باید خود را برای هر یک از این دو احتمال آماده سازیم.» [35]

در یک چنین شرایطی، منتقدین بوش پیشنهاد می‌کردند که ایالات متحده باید گام‌های محکم‌تری برای حفظ و حمایت از موقعیت گورباچف و ترغیب هرچه بیشتر اصلاحات در شوروی بردارد. به ویژه استدلال می‌شد که کمک‌های عظیم اقتصادی به

←

قیمت‌ها باعث برپایی تظاهراتی از جانب مردم شد، در حالی که نیروهای شوروی ساختمان‌های مهم دولتی و از جمله مراکز رادیو و تلویزیون پایتخت را اشغال کردند. در ۱۳ ژانویه ۱۹۹۱، مردم لیتوانی به تظاهرات در اطراف مراکز رادیو و تلویزیون دست زدند و نیروهای شوروی نیز به روی آنان آتش گشودند. (نک: راهنمای کشورهای مستقل مشترک‌المنافع و جمهوری‌های بالتیک، پیشین، صفحه ۳۵۰). م.

1. Yevgenyi Primakov

۲. در ۱۷ مارس ۱۹۹۱، یک همه‌پرسی درباره آینده شوروی صورت گرفت. در ۲۳ آوریل، گورباچف و سران هشت جمهوری شوروی بیانیه‌ای را درباره سرعت بخشیدن به موافقت‌نامه «اتحادیه جدید» امضا کردند. م.

شوروی بایستی در برابر انجام اصلاحات در آن کشور، اعطا شود. گراهام آلیسون[1]، مدیر مدرسهٔ عالی دولتی جان اف. کندی در هاروارد، پیشنهاد کرد که یک «معامله بزرگ» صورت گیرد. آلیسون اشاره‌ای داشت به این موضوع که سقوط گورباچف، و در پی آن، واکنش یا هرج و مرج ناشی از آن، چنان خطر بالقوه و هولناکی را برای ایالات متحده آمریکا در بر خواهد داشت که ارزش آن را دارد که ما برای جلوگیری از وقوع چنین رویدادی، مبلغی معادل بخشی از بودجهٔ دفاعی خود را به این امر اختصاص دهیم و با این کار، یک سرمایه‌گذاری معقول را انجام دهیم. وی معامله‌ای را در حدّ طرح مارشال پیشنهاد کرد: «کمک‌هایِ مالیِ اساسی به انجام اصلاحات در شوروی باید مشروط به ادامهٔ رونِدِ کثرت‌گرایی سیاسی و یک برنامهٔ منسجم اقتصادی برای حرکت سریع به سوی یک اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد باشد.» [36] با این حال، منتقدینِ سیاستِ معاملهِ بزرگ استدلال کردند که اعطای یک چنین وام کلانی، گورباچف را تشویق خواهد کرد که از آن به عنوان جایگزینی برای اصلاحات استفاده کند، به جای آن که این وام وسیله‌ای برای بازسازی اقتصادیِ مورد نیاز باشد.

یکی از این منتقدین، یعنی ریچارد نیکسون، در مورد «این قرص‌هایِ مُسکّنِ غربیِ زیانبار» هشدار داد. [37] افزون بر آن، هنری کیسینجر استدلال کرد که تحمیل شرایط به شوروی، باعث رنجش آن کشور شده و احتمال دارد که «به صورت یک مسئله جنجال‌برانگیز و حربه اصلیِ مخالفانِ داخلیِ گورباچف درآید.» [38] به نظر می‌رسید که سخنرانی گورباچف به مناسبت دریافت جایزه صلح نوبل در ژوئن ۱۹۹۱ مؤیّد عقیدهٔ کیسینجر بود، زیرا گورباچف در این سخنرانی اظهار داشت که «تحمیل شرایط و گفتن این حرف که "به محض آن که شما، یعنی اتحاد شوروی، کاملاً شبیه به ما شدید، ما شما را درک خواهیم کرد" سیاست بیهوده و خطرناکی است.» [39] رهبران اروپایی قویاً خواستار کمک‌هایِ اقتصادیِ بیشترِ [غرب] به شوروی بودند، ولی در نشست گروه ۷ در لندن در ژوئیه ۱۹۹۱، بوش در برابر فشار کشورهای غربی، و به ویژه آلمان، که خواستار کمک‌هایی به شوروی در مقیاس وسیع بودند، مقاومت کرد. همان طور که نشریه *سانفرانسیسکو اِگزمینرکرونیکل*[2] می‌نویسد، منتقدین، بوش را سرزنش می‌کردند که وی یک «رییس‌جمهورِ عاری از بصیرت است و عملکرد مبتنی بر خسّت و کوته نظری او در لندن مانع از آن شد که آمریکا گام محکم و جسورانه‌ای نظیر طرح مارشال را برای

1. Graham Allison
2. San Francisco Examiner Chronicle

حفظ منافع ملی خود بردارد و تشخیص دهد آنچه که برای شوروی در دوره پس از کمونیسم می‌تواند مفید باشد برای ما [آمریکا] نیز سودمند خواهد بود.» [40] پاسخ بوش به این انتقادها، این بود که «پیش از صدور چک سفید [برای شوروی] جزئیات بیشتری درباره اصلاحات شوروی باید برای ما روشن شود، حتی در آن موقع نیز صدور این چک برای ما دشوار است زیرا ما در پول غلت نمی‌زنیم.» [41]

دولت بوش احساس کرد که سیاست مستّمر آن دولت در مورد اتحاد شوروی، در مسائلی مانند جنگ‌ها در جهان سوم و کنترل تسلیحات مثمرثمر بود. با سقوط رژیم مارکسیستی سرهنگ منگیستو هایله ماریام در اتیوپی و حل مسئله جنگ داخلی آنگولا در مه ۱۹۹۱، اتحاد شوروی به آهستگی ازکشورهای جهان سوم عقب‌نشینی می‌کرد. در اوت همان سال، قرارداد «استارت» سرانجام به امضا رسید و سقفی به میزان ۶/۰۰۰ جنگ‌افزار هسته‌ای را برای هر یک از طرفین در نظر گرفت، یعنی یک کاهش تقریباً ۳۰ درصدی. گرچه شمار جنگ‌افزارهای باقی مانده رقم بسیار بالایی را تشکیل می‌داد، ولی تکمیل این قرارداد مستلزم اجرای روش‌های مهمّی برای تأیید کاهش‌های احتمالی این جنگ‌افزارها در آینده بود، و این در حالی بود که شوروی امتیازات عمده‌ای را در خصوص کاهش چشمگیر شمار موشک‌های بسیار سنگین قاره‌پیمایِ بالستیکِ خود، یعنی اس‌اس-۱۸، داده بود. نشست سران که در اوت ۱۹۹۱ در مسکو برگزار شد و قرارداد «استارت» به امضا رسید، ظاهراً حکایت از آن داشت که روابط ایالات متحده و شوروی در پی مشکلاتی در زمستان قبل، به مسیر عادی خود باز می‌گردد. بوش، حمایت خود از گورباچف را به نمایش گذارد، یعنی این که از مسکو به اوکراین سفر کرد و در کی‌یف [پایتخت اوکراین] که در آنجا پارلمان اوکراین در ژوئن [۱۹۹۱] رأی به استقلال اوکراین از شوروی داده بود[1]، از خطرهای ناشی از ملی‌گرایی و جدایی‌طلبی سخن گفت.

در هجدهم اوت ۱۹۹۱، خبری از مسکو رسید که واشنگتن همواره از شنیدن آن وحشت داشت. خبرگزاری تاس[2] اعلام کرده بود که «رییس‌جمهور گورباچف به دلیل بیماری، از پُست خود کناره‌گیری کرده است»، که در واقع یک سرپوش آشکار بر کودتای

---

۱. در همه‌پرسی که در فوریه ۱۹۹۱ در اوکراین صورت گرفت، حدود ۹۰٪ شرکت‌کنندگان به نفع استقلال کشور رأی داده بودند. م.

۲. کلمهٔ TASS حروف اول کلمات روسی «تِلگرافنو آگنستِوو ساویتسکوگو سایوزا» به معنای «آژانس تلگرافی اتحاد شوروی» است. م.

مرتجعین بود. [42] کمیته اضطراری ملی[1] که متشکل از این هشت نفر بود: گِنادی یانایِف[2] معاون رییس‌جمهور، والنتین پاولوف[3] نخست‌وزیر، دیمیتری یازوف[4] وزیر دفاع، ولادیمیر کریوچکوف[5] رییس کاگ‌ب و بوریس پوگو[6] وزیر کشور، پس از قبضه کردن قدرت، ادعا کرد که اعضای این کمیته مایل به ادامه سیاست خارجی گورباچف می‌باشند. اما اقدامات فوری این کمیته در سرکوب مطبوعات و مخالفت با قرارداد اتحاد جدید شوروی که قرار بود فردای آن روز به امضا برسد، حاکی از آن بود که آنان قصد دیگری جز اهداف اعلام شده دارند و در مسیری گام بر می‌دارند که به رژیم گذشته، نظیر دوران برژنف و یا حتی بدتر از آن، منجر خواهد شد. در حالی که بیم از بازگشت به دوران جنگ سرد به وجود آمده بود، بعضی از محافل، دولت بوش را سرزنش می‌کردند که عدم فعالیت آن دولت باعث شد تا چنین اتفاقی حادث شود. برای مثال، چارلز ویلیام مِینس[7]، سردبیر مجله *سیاست خارجی*[8]، می‌گفت: «ما به حاشیه رانده شده‌ایم و به سطح یک ناظر وقایع تنزل پیدا کرده‌ایم. زیرا ما می‌بایست به گورباچف و اصلاح‌طلبان کمک می‌کردیم و این کار را نکردیم.» [43] با این حال، روند بعدی حوادث که بسرعت شکل گرفت، مدیون سیاست‌های بوش و یا سایر کشورهای غربی نبود، بلکه این مخالفین کودتا بودند که با اقدامات بهت‌آور خود موجد آن شدند. بوریس یلتسین که پس از خروج اعتراض‌آمیز از حزب کمونیست شوروی در ژوئیه ۱۹۹۰ و نیز انتخابش به سمت رییس‌جمهور روسیه در مه ۱۹۹۱، از قدرت روزافزونی برخوردار شده بود، نقش اساسی را در این ضد کودتا به عهده داشت. وی در روز ۱۹ اوت از یک تانک بالا رفت و توطئه‌گران کودتا را محکوم کرد و با این اقدام خود، حمایت جمعیتی را که در آن اطراف گرد آمده بودند و نیز جناح‌هایی از ارتش و کاگ‌ب را کسب کرد. برپایی تظاهرات علیه رهبران کودتا در لنینگراد و سایر شهرها و نیز در خود مسکو، و همیاری بخش مهمی از نیروهای مسلّح که از دستورات صادره نیز سرپیچی می‌کردند، باعث شکست سریع کودتا شد و گورباچف روز ۲۱ اوت مجدداً بر سریر قدرت نشست. رهبران کودتا نیز به استثنای بوریس پوگو که مبادرت به خودکشی کرده بود، همگی دستگیر شدند.[9]

این کودتای نافرجام، حتی در مقایسه با تمامی رشته رویدادهای شگفت‌انگیز در

---

1. Committee of National Emergency
2. Gennadi Yanayev
3. Valentine Pavlov
4. Dimitri Yazov
5. Vladimir Kryuchkov
6. Boris Pugo
7. Charles William Mayness
8. Foreign Policy

۹. (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، پیشین، فصل سی‌ام). م.

چند سال اخیر، از اهمیت بسزایی برخوردار بود. این رویداد، چشم‌انداز هرگونه حرکتی به سمتِ بازگشتِ قدرت به محافظه‌کارانِ تندرو را محکوم به شکست ساخت. چگونگی آینده شوروی همچنان مورد سؤال بود ولی با سرنگونی تندیس‌های لنین در ویلینوس[۱]، کی‌یف و جاهای دیگر و نیز با استعفای گورباچف از مقام دبیرکلّی حزب کمونیست[۲] و ممنوعیت فعالیت‌های حزب کمونیست در روسیه و ضبط اموال آن[۳]، مسلّم شد که اتحاد شوروی راه خود را از کمونیسم جدا کرده است. آثار این رویدادها بر روابط شرق و غرب روشن بود: در حالی که تا این مقطع زمانی، برای اعلام پایانِ جنگ سرد تردید وجود داشت، کودتای نافرجام ۱۸ـ۲۱ اوت ۱۹۹۱ نشانگر پایان عصر جنگ سرد بود.

با آغاز فروپاشی شوروی و اعلام استقلال جمهوری‌های آن که یکی پس از دیگری صورت می‌گرفت، بوش درصدد برآمد که چند گام محکم‌تر بردارد. ایالات متحده استقلال جمهوری‌های لتونی، لیتوانی و استونی را به رسمیت شناخت، گرچه این اقدام نیز زودتر از شناسایی سایر کشورها و نیز حصول اطمینان از جانب گورباچف مبنی بر پذیرفتن استقلال جمهوری‌های بالتیک، صورت نگرفت.[۴] در خصوص خلع سلاح هسته‌ای، رییس‌جمهور آمریکا در ۲۷ سپتامبر ۱۹۹۱ اقدام به کاهش وسیع و یک‌جانبه کرد. این اقدامات شامل انتقال گلوله‌های توپخانهٔ هسته‌ای از اروپا به آمریکا، انتقال جنگ‌افزارهای تاکتیکی هسته‌ای از ناوگان آمریکا و رها ساختن طرح‌های مربوط به استقرار موشک‌های متحرک «ام‌اکس» و «میدگِتمن»[5] بود. علاوه بر آن، به وضعیّت آماده باش ۲۴ ساعته بمب‌افکن‌های ب ـ ۵۲ که از دههٔ ۱۹۵۰ آغاز شده بود و همچنان ادامه داشت، خاتمه داده شد. به نوشته روزنامهٔ نیویورک تایمز، «این بمب‌افکن‌های هسته‌ای که همیشه "در حالت آماده‌باش کامل به سر می‌بردند"، از مدت‌ها پیش و به گونه‌ای بی‌امان شاهد زنده‌ای برای قابلیت ویرانگرانه سلاح‌های هسته‌ای بودند.» [44] در پاسخ به

---

۱. (Vilinus)، پایتخت لیتوانی. م.

۲ و ۳. پس از انتخاب یلتسین به مقام رییس‌جمهوری فدراسیون روسیه (۱۰ ژوئیه ۱۹۹۱)، وی در ۵ سپتامبر ۱۹۹۱ به حزب کمونیست شوروی دستور داد که فعالیت‌هایش را در قلمروی فدراسیون روسیه متوقف کند و ساختمان کمیته مرکزی حزب مُهر و موم شد. گورباچف نیز بلافاصله از مقام دبیرکلی حزب استعفا کرد و به کمیته مرکزی حزب توصیه کرد که انحلال خود را اعلام کند. (نک: خاطرات میخائیل گورباچف، پیشین، صفحه ۱۰۱۴). م.

۴. شوروی از ۶ تا ۸ سپتامبر ۱۹۹۱ استقلال این جمهوری‌ها را به رسمیت شناخت. م.

5. Midgetman

این اقدامات، گورباچف نیز دست به کاهش‌های مشابهی در زرّادخانه شوروی زد. تصمیم این کشور برای معدوم کردن جنگ‌افزارهای هسته‌ای تاکتیکی، با استقبال ایالات متحده روبرو شد، زیرا به رغم اطمینان‌های داده شده از سوی آن کشور در مورد تأمین کنترل جنگ‌افزارهای هسته‌ای، ایالات متحده همیشه نگران آن بود که مبادا این سلاح‌ها به دست یک ژنرال خشن، یا یک رهبر جمهوری‌خواه فاقد ثبات روحی، و یا یک گروه تروریستی بیفتد. در واقع، یکی از علایق عمدهٔ بوش برای ادامه حمایت از گورباچف به عنوان رهبر شوروی، حصول اطمینان از قرار گرفتن جنگ‌افزارهای هسته‌ای شوروی تحت یک کنترل امن بود. طُرفه آن که بوش نخستین رییس‌جمهور آمریکا بود که وجودِ یک اتحاد شوروی ضعیف، وی را بیشتر در معرض تهدید قرار می‌داد تا وجودِ یک اتحاد شوروی نیرومند.

گورباچف گرچه بار دیگر به سریر قدرت بازگشته بود، ولی پی برد که اقتدار وی در پائیز ۱۹۹۱ بشدّت کاهش یافته است و تحرکات جدایی‌طلبی روز به روز قویتر می‌شود. در این شرایط، حمایت آمریکا از گورباچف سود چندانی در بر نداشت. تلاش‌های مذبوحانهٔ وی برای تجدید حیات «قرارداد اتحاد جدید شوروی» به جایی نرسید. در ماه نوامبر، شواردنادزه که قبلاً دست راست گورباچف به شمار می‌آمد، به عنوان وزیر خارجه بازگشت، امّا روند تحولات به قدری گسترده بود که هیچ کس را یارای بازگرداندن به وضعیت پیشین و یا کنترل آنها نبود. در روز اول دسامبر، یک همه پرسی در اوکراین برگزار شد و نتیجه آن کسب ۸۰٪ آرا به نفع استقلال بود، در حالی که پیشتر مجلس آن کشور در ماه ژوئن رأی به استقلال اوکراین داده بود. امید گورباچف برای حفظ یکپارچگی اتحاد شوروی روز به روز ضعیف‌تر شد. روز ۸ دسامبر، یلتسین نشست محرمانه‌ای با شرکت رهبران اوکراین و بیلوروس [روسیه سفید] برگزار کرد و در این نشست، آنان درباره تشکیل کشورهای مستقل مشترک‌المنافع به جای اتحاد شوروی، به توافق رسیدند. جالب آن که یلتسین پیش از آن که حتی گورباچف را در جریان امر قرار دهد، این موضوع را از طریق تلفن به بوش اطلاع داد. سایر جمهوری‌ها، به استثنای گرجستان، تصمیم گرفتند تا به تشکیلات جدید یعنی کشورهای مستقل مشترک‌المنافع بپیوندند. این اتحادیه، جمهوری‌های جدید را که به تنهایی قدرتی نداشتند به طرف خود جذب کرد و بدین ترتیب اتحاد شوروی فروپاشید و جمهوری‌های آن به صورت کشورهایی مستقل پا به عرصه وجود نهادند.

گورباچف، شکست تلاش‌هایش برای یکپارچگی اتّحاد شوروی را پذیرا شد.

دل‌نگرانی اصلی ایالات متحده، مطمئن شدن از انتقال مسالمت‌آمیز قدرت و نظارت منظم بر زرّادخانه هسته‌ای شوروی بود. رهبران آمریکا شدیداً هوادار گورباچف و شواردنادزه بودند و از جانشینی یلتسین به جای وی، به رغم پایبندی او به اصلاحات مبتنی بر بازار آزاد و دموکراسی، معذّب بودند. گزارش شده بود که، «مقامات آمریکایی یلتسین را دوست ندارند، تا حدودی به این دلیل که وی در مقایسه با گورباچف، کمتر قابل پیش‌بینی است، و تا حدودی نیز به این خاطر که یلتسین در حق دوست آنان [گورباچف] دشمنی کرد.» [45] یکی از مقامات آمریکایی، یلتسین را خشن، بدعنق و وقیح توصیف کرد. وی می‌گفت: «گرچه ما سیاست‌هایش را بیشتر می‌پسندیم ولی هنوز هم او را آدمی مشمئزکننده به حساب می‌آوریم.» [46] با وجود این، بیکر در سفری که در ماه دسامبر به مسکو کرد، تضمین‌های روشنی درباره انتقال منظم کنترل جنگ‌افزارهای هسته‌ای از گورباچف به یلتسین و انتقال مسالمت‌آمیز قدرت از دولت شوروی به دولت‌های جانشین، به بیکر داده شد. به رغم معذب بودن طولانی از یلتسین و اکراه در پذیرشِ مرگِ رژیم گورباچف و شواردنادزه ـ که رهبران آمریکا از سر و کار داشتن با آنان احساس راحتی می‌کردند ـ در ۲۵ دسامبر ۱۹۹۱ که پرچم سرخ از کاخ کرملین پایین کشیده شد و جای خود را به بیرق ملی روسیه داد، ایالات متحده احساس شادمانی ناباورانه‌ای کرد. در نیمه شب ۳۱ دسامبر ۱۹۹۱، اتحاد شوروی رسماً منحل شد.

بنابراین جورج بوش با کمک این احتیاط بی‌سر و صدایی که به خرج داد، به عنوان فاتح پیروزمندی ظاهر شد که در دولت او، تیر خلاصی به ایدهئولوژی و قدرت بزرگی که ایالات متحده را به مدت چند دهه ترسانده و به لحاظ اخلاقی تهدید کرده بود، شلیک شد. این پیروزی آمریکا، بیشتر، ثمرهٔ سیر تحولات در داخل خود اتحاد شوروی بود تا آن که نتیجهٔ مستقیم سیاست ایالات متحده باشد. با این حال، باید پرسید که سیاست‌های بوش در مورد شوروی، تا چه اندازه این کشور را به سمت این پیامد مطلوب سوق داد؟ استروب تالبوت نتیجه می‌گیرد که: «بوش برای این مرحله از روابط شرق و غرب، بهترین رییس‌جمهور آمریکا بوده است. او یک برندهٔ مهربان است، زیرا ماهرانه به گورباچف اطمینان داد که به خاطر تمامی امتیازاتی که به آمریکا داده است پشیمان نخواهد شد.» [47] اما سیدنی بلومنتال[1] نقش بوش را منفی توصیف می‌کند و می‌نویسد که «دلیلی برای بالندگی بوش» وجود ندارد، زیرا او سهم محدودی در این امر

1. Sidney Blumental

داشت، اما در سایر موارد، سیاست‌های بوش در مورد شوروی بی‌محتوا بود. [48]

واقعیت این است که مهارت‌هایِ شخصیِ دیپلماسی بوش و بیکر وزیر امور خارجه او در مسائلی نظیر اطمینان بخشیدن به شوروی مبنی بر این که حضور یک آلمان متحد در ناتو خطر جدّی برای امنیت آن کشور به شمار نمی‌رود و نیز اتخاذ یک روش آرام در برابر فرآیندی ظریف و حساس نظیر استقلال کشورهای حوزهٔ دریای بالتیک، سهم مهمّی در به ثمر رسیدن سیاست‌های آمریکا ایفا کرد. در خصوص مسئله مربوط به کمک اقتصادی آمریکا به شوروی، به نظر می‌رسد که بوش در معرض این انتقاد واقع است که سیاست‌هایش منفی، مُمسک و فاقد خلاقیت بود. با وجود این، بوش در مقابل واقعیت‌های سیاسی و اقتصادیِ داخلِ ایالات متحدهٔ آمریکا پاسخگو بود. حتی در اوج دوران «محبوبیت گورباچف»[1]، حمایت ناچیزی برای ارسال دلارهای حاصل از مالیات‌دهندگان آمریکایی به شوروی وجود داشت. بوش که با کسر بودجهٔ سرسام‌آوری روبرو شده بود، به رغم عهد و پیمانی که در مبارزات انتخاباتی سال ۱۹۸۸ خود با مردم بسته بود، دست به یک قمار سیاسی بزرگ در ژوئن ۱۹۹۰ زد و به افزایش مالیات‌ها روی خوش نشان داد. تنگناهایی که در بودجه به وجود آمده بود، در اثر شکست برنامه‌های وام و پس‌انداز حادث شد و مالیات‌دهندهٔ آمریکایی به هیچ رو حاضر نبود تا شاهد گشاده‌دستی دولت در برابر اتحاد شوروی باشد، در حالی که بوش در برابر این اتهام که وی رییس‌جمهوری است که به سیاست خارجی اهمیت بیشتری می‌دهد و به بدبختی مردم سایر کشورها توجه بیشتری دارد تا مردم آمریکا، در وضعیت آسیب‌پذیری قرار گرفته بود. در سال ۱۹۴۷، ترومن نیاز به آن داشت که با مخوف جلوه دادن تهدید شوروی، حمایت کنگره را برای «طرح مارشال» به دست آورد. در آن زمان، ایالات متحده صاحب قویترین اقتصاد جهان بود. امّا در سال ۱۹۹۰-۱۹۹۱، کابوس کمونیسم از صحنه جهان رخت بر بست و با ناپدید شدن آن، انگیزه و محرک اصلی برای اعطای وام‌های خارجی در سطح وسیع نیز از میان رفت. کوتاهی بوش در انجام اقدامات عملی برای کمک به گورباچف، نه تنها ناشی از نداشتن درک خلاّق از واقعیت‌های جدید در صحنه روابط بین‌المللی بود، بلکه همچنین نشأت گرفته از درک قوی او از واقعیات سیاست داخلی آمریکا و اوضاع اقتصادی این کشور بود.

---

1. "Gorbymania"

فصل هفدهم

درس‌های تاریخ

در سال ۱۹۱۷، وودرو ویلسون، ایالات متحده را به جهادی بزرگ برای پیروزی دموکراسی هدایت کرد. اما آنچه که باعث وحشت ویلسون شد این بود که نه تنها آنچه را که در جستجویش بود، یعنی گسترش دموکراسی، با شکست روبرو دید، بلکه آمریکا در نبرد با یک ایده‌ئولوژی رقیب به نام کمونیسم قرار گرفت که مدعی بود راه واقعی برای نیل به صلح، خوشبختی و عدالت اجتماعی است. ترسناک‌تر آن که، به نظر می‌رسید که هواداران کمونیسم، افراد متعصب و بیرحمی بودند که قدرت را در یک کشور بزرگ و بالقوه بسیار نیرومند (یعنی روسیه) در دست گرفته و با جار و جنجال ادّعا می‌کردند که قانونِ تاریخ، سرنوشت محتوم کاپیتالیسم یعنی فروپاشی آن و در عین حال پیروزی کمونیسم را از پیش رقم زده است. افزون بر آن، رهبران جدید روسیه ارادهٔ راسخ خود را برای سرعت بخشیدن به این فرآیند تاریخی از طریق تضعیف دولت‌های خارجی برای نزدیک‌تر کردنِ روزِ موعودِ فروپاشیِ محتومِ دولت‌های کاپیتالیستی در هر نقطه از جهان، اعلام داشتند. بنابراین، از دوران ریاست جمهوری وودْرو ویلسون به بعد، دولت‌های آمریکا با این چالش روبرو شدند که برتری ایده‌ئولوژی آمریکا را که متضّمن دموکراسی و نظام سرمایه‌داری مبتنی بر آزادی فعالیت اقتصادی بود به اثبات برسانند و پیشروی کمونیسم را متوقف سازند. در ۱۹۹۱، به نظر می‌رسید که این پیکار به پایان رسیده است زیرا بلوک شوروی اعتماد به نفس ایده‌ئولوژیکی خود را به مقدار زیادی از دست داده بود، در حالی که شمار زیادی از کشورهای سوسیالیستی پذیرای دموکراسی و اقتصاد بازار آزاد[1] شدند. بنابراین از شیوهٔ رفتار سیاست آمریکا در مورد شوروی از ۱۹۱۸ به

---

۱. (free market economy)، نظام اقتصادی که اصول اقتصاد سرمایه‌داری بر آن حاکم است. م

بعد، چه درس‌هایی را می‌توان از تاریخ آموخت؟ برخی مفسران عقیده دارند که در اکثر سال‌های دورانی که از ۱۹۱۷ آغاز می‌شود، ایالات متحده درباره خطر کمونیسم شوروی مبالغه کرد. برای مثال، رابرت و. دانیلز[1] نتیجه‌گیری می‌کند که آمریکاییان «قرائت نادرستی از مفهوم انقلاب جهانی مارکسیسم داشتند و نتوانستند تغییرات پدید آمده در روابط بین نظریه و عمل در رژیم شوروی را درک کنند.» [1] چارلز بوهلن گرچه یک شوروی‌ستیز طراز اول است، ولی او می‌نویسد که «هدف اصلی بلشویک‌ها حفظ نظام شوروی است، در درجهٔ اول در خود روسیه و در درجهٔ دوم در کشورهای اقمار. گسترش کمونیسم به سایر نقاط، یک هدف تئوریکی و ثانویه است.» [2] تاریخ‌نگاران تجدیدنظرطلب نیز به مقدار بیشتری به نظریه مزبور معتقد بوده و استدلال می‌کنند که ایالات متحده قرائت نادرستی از سیاست خارجی شوروی داشت. استدلال شده است که پیروزی استالین بر تروتسکی در دهۀ ۱۹۲۰، منجر به استقرار دولتی شد که هدف آن، سوسیالیسم در کشور واحد بود، نه گسترش انقلاب در سطحی جهانی[2]، در حالی که توسعه‌طلبی شوروی در منطقهٔ اروپای شرقی در دوران بعد از جنگ جهانی دوم، بیشتر به عنوان اهداف دفاعی شوروی به منظور تأمین امنیت آن کشور توجیه می‌شود تا هدف تهاجمی یک کمونیسم توسعه‌طلب. در خصوص انقلابات کمونیستی در جهان سوّم، بیشتر مفسران معتقدند که آمریکا از ویتنام نیز یک قرائت نادرست داشت زیرا آنچه را که اساساً یک پیکار ضداستعماری بود، گاهی در راستای توسعه‌طلبیِ پایان‌ناپذیر کمونیسم به رهبری کرملین به شمار آورد. در سایر کشورهای جهان سوم، مثلاً در آمریکای مرکزی، بنا به نوشتهٔ مک جورج باندی، مشاور امنیت ملی [کندی] در دهۀ ۱۹۶۰، «بخش اعظم نگرانی آمریکا از نابسامانی اوضاع در کشورهای کوچک آمریکای مرکزی، به طرز نامعقولی نابجاست. آمریکای مرکزی یک پاشنهٔ آشیل نرمِ امنیت آمریکا نیست.» [3]

با وجود این، بر اساس شواهد در دسترس در مورد دولت‌هایی که پشت سر هم در آمریکا بر سر کار می‌آمدند، تلّقی کردن خطر اتحاد شوروی به عنوان یک خطر کاملاً

---

1. Robert V. Daniles

۲. اشاره به نظریه‌های «سوسیالیسم در کشور واحد» و «انقلاب مستمر» است که به ترتیب از سوی استالین و تروتسکی مطرح شد. استالین عقیده داشت که ابتدا باید از شوروی یک کشور نمونهٔ سوسیالیستی ساخت و سپس به گسترش سوسیالیسم در سطح جهانی پرداخت. از سوی دیگر، تروتسکی معتقد بود که امنیت رژیم بلشویکی هنگامی امکان‌پذیر است که این رژیم بتواند انقلاب خود را به کشورهای همجوار صادر نماید، و در مرحله بعد، متوجه اروپای غربی شود. با حذف تروتسکی از صحنه سیاست شوروی در ۱۹۲۷، نظریه او نیز اعتبار خود را از دست داد ولی بعداً در قالب بین‌الملل چهارم ظاهر شد. م.

واقعی و شدید، یک برداشت کاملاً معقول بود: شوروی همواره ادعا می‌کرد که مظهر شکل تازه‌ای از سازمان سیاسی و اجتماعی است که دارای اهمیت جهانی است و آرمان حقیقی تمامی بشریت به شمار می‌آید، یعنی نظامی که نه تنها موجد بازدهی اقتصادی بیشتری است، بلکه «انسان جدیدی» را نیز خلق خواهد کرد: «انسانِ جدیدِ شوروی». اتحاد شوروی، خود را پیشاهنگ انقلاب جهانی می‌دانست. جاذبه خاص سیاسی و اقتصادی و ایدهئولوژیکی شوروی در سرتاسر جهان، یک تهدید جدی برای آمریکا به شمار می‌آمد، به ویژه در سال‌های رکود اقتصادی در دهه ۱۹۳۰، و نیز در عصر نابسامانی‌های ناشی از جنگ جهانی دوم، همچنین در کشورهای جهان سوم در سراسر دوران پس از پایان جنگ جهانی دوم. احزاب کمونیست در کشورهای صنعتی [غرب] به آشوب اجتماعی دامن می‌زدند، و همین امر به طور مثال پیش درآمد کودتا در چکسلواکی توسط شوروی در سال ۱۹۴۸ بود، و به نظر می‌آمد که حوادث مشابهی در کشورهای اروپای غربی در شُرُف وقوع باشد. در کشورهای جهان سوم، اتحاد شوروی سعی در بهره‌برداری از اوضاع بر جای مانده از فروپاشی امپراتوری‌های استعماری داشت تا بتواند منافع خود را در کشورهایی نظیر مصر، اندونزی، غنا و کنگو گسترش دهد. خروشچف ادعا می‌کرد که «جنگ‌های آزادی‌بخش ملی» امواج آینده هستند و چنین مبارزاتی که توسط نیروهای چریکی کمونیست صورت می‌گیرد، از حمایت شوروی برخوردار است، و حتی لاف می‌زد که این جنگ‌ها باعث نابودی غرب خواهد شد. برژنف نیز از فرصت استفاده کرد و از منازعه‌هایی نظیر اتیوپی، سومالی و آنگولا برای گسترش نفوذ شوروی در برخی از کشورهای خاورمیانه مثل سوریه و عراق بهره گرفت. پیروزی کاسترو در آمریکای لاتین نه تنها باعث استقرار یک رژیم کمونیست در صدمیلی سواحل آمریکا شد، بلکه سایر کشورهای آمریکای لاتین و مرکزی را در معرض تهدید توسعه‌طلبی کمونیسم قرار داد.

در سال‌های فاصل میان دو جنگ جهانی [۱۹۱۹-۱۹۳۹] شوروی‌ها بر جنگ ایدهئولوژیکی تأکید کردند، و این در حالی بود که شوروی ضعیف بود و اقتصاد سرمایه‌داری نیز در وضع حادی قرار داشت و به نظر می‌رسید که سقوط آن محتمل‌تر باشد. بهبود سرمایه‌داری پس از «برنامه جدید» [روزولت] خطر سقوط آن را کاهش داد، در حالی که یک رکود اقتصادی پس از پایان جنگ جهانی دوم ــ که شوروی‌ها این

رکود را پیش‌بینی کرده[1]، و غرب بسیار نگران آن بود ـ تحقق نیافت. بنابراین از اواخر دهه ۱۹۴۰، اتحاد شوروی به همان اندازه که یک رقیب ایده‌ئولوژیکی بود، به صورت یک رقیب نظامی نیز ظاهر شد. قدرت خارق‌العاده ارتش سرخ که در جنگ با آلمان در طول جنگ جهانی دوم به اثبات رسید، و نیز تحمیل رژیم‌های کمونیستی در اروپای شرقی به محض ورود نیروهای ارتش سرخ به آنجا، ایالات متحده را از توسعه کمونیسم از طریق نیروهای مسلح متعارف و پُر تعداد اتحاد شوروی نگران ساخت. در ۱۹۴۹ که شوروی نخستین بمب اتمی خود را آزمایش کرد، ترس آمریکا افزون شد، زیرا وضعیت پیشرفته شوروی به لحاظ فن‌آوری ساخت موشک، به اتحاد شوروی این توانایی را می‌داد که در اواخر دهه ۱۹۵۰ هدف‌هایی را در ایالات متحده با موشک‌های هسته‌ای خود مورد اصابت قرار دهد در حالی که ایالات متحده هیچ وسیلهٔ دفاعی در برابر آنها نداشت، و در دهه‌های بعد نیز زرادخانه هسته‌ای شوروی به طرز سرسام‌آوری افزایش یافت.

با توجه به تمامی این رجزخوانی‌ها و اقدامات شوروی، تنها یک دولت بسیار بی درایتِ آمریکایی می‌توانست بر این مبنای خوش‌بینانه عمل کند که شوروی‌ها در حرفِ مُفتِ ایده‌ئولوژیکی زیاده‌روی می‌کنند و فقط مقاصد دفاعی دارند. یک اجماع بسیار منطقی در داخل دولت ایالات متحده و نیز در نزد افکار عمومی وجود داشت مبنی بر آن که اتحاد شوروی دارای امیال توسعه‌طلبی است که تهدید نظامی و ایده‌ئولوژیکی شدیدی را متوجه ایالات متحده می‌کند. بنابراین، مسائل عمده در بحث مربوط به سیاست آمریکا در مورد اتحاد شوروی، این نبود که آیا خطری از جانب شوروی وجود داشت یا نه، بلکه [این خطر یک امر مسلّم فرض می‌شد] و صحبت از این بود که ایالات متحده چگونه باید با این خطر مقابله کند.

در واکنش به خطرِ احساس شده از جانب شوروی، ایالات متحده سه راه حل سیاسی را مدّ نظر قرار داد: اتخاذ سیاست انزواطلبی از جانب آمریکا؛ سرنگون کردن کمونیسم از راه توسل به زور؛ سدّ نفوذ توسعه‌طلبی شوروی. یک بررسی از سیاست آمریکا در چارچوب این راه‌حل‌ها، مهم‌ترین درس‌های تاریخ را به دست می‌دهد که می‌توان آنها را از مطالعهٔ سیاست آمریکا در مورد شوروی استنباط کرد.

در دهه ۱۹۲۰، اتخاذِ سیاستِ انزواگرایی از جانب ایالات متحده، کارِ نامعقولی نبود.

---

۱. ظاهراً این پیش‌بینی از استالین بود. م.

زیرا در آن دهه، کمونیسم فراتر از اتحاد شوروی (و مغولستان خارجی[1]) نرفته و اتحاد شوروی نیز ضعیف و عقب‌مانده بود، به نحوی که بعید به نظر می‌رسید که خطری را متوجه ایالات متحده کند. البته خارج شدن آمریکا از انزوای سیاسی [در دهه ۱۹۳۰]، مرتبط با سیاست‌های اتحاد شوروی نبود بلکه به تجاوزات دول محور [آلمان و ایتالیا] و ژاپن مربوط می‌شد. با کشانده شدن ایالات متحده به کانون سیاست جهانی در جنگ جهانی دوم، هرگونه گرایش به بازگشت به انزواطلبی پس از پایان جنگ، در اثر خطر جدیدی که از جانب شوروی وجود داشت، خنثی گردید. مخالفت با انزواگرایی آمریکا و پذیرش مشارکت در امور بین‌المللی در افکار سناتور آرتور واندنبرگ[2] تجلّی یافت؛ وی که یکی از انزواگرایان سرسخت در دهه ۱۹۳۰ به شمار می‌آمد، در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ به صورت یکی از معماران سیاست مشارکت آمریکا در مسائل جهانی درآمد.

با وجود این، در عمق و باطن بسیاری از بخش‌های [سیاسی] جامعه آمریکا، حمایتی مداوم از انزواطلبی وجود داشت. سناتور رابرت تافت رسماً اعلام کرد که از موضع انزواطلبی خود که در دههٔ ۱۹۳۰ قویاً به آن پایبند بود، دست برداشته است، امّا عقاید تافت در مورد مسائلی مانند لزوم عقب‌نشینی نیروهای آمریکا از اروپا و تکیه بر بازدارندگی هسته‌ای، تفاوتی با نظریه «دژ آمریکا»[3] که در دههٔ ۱۹۳۰ طرفداران فراوانی را در داخل کشور یافته بود، نداشت. در سرتاسر دوران جنگ سرد، کسانی چون سناتور تافت در دههٔ ۱۹۵۰، سناتور مایک مانسفیلد در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ و سناتور سام نان[4] در دههٔ ۱۹۸۰، دائماً پیشنهاداتی مبنی بر خروج نیروهای آمریکا از اروپا ارائه

---

۱. مغولستان خارجی (Outer Mongolia) بخشی از تمامی سرزمین مغولستان است که به دو پارهٔ: مغولستان داخلی و خارجی، تقسیم شد. مغولستان داخلی همواره جزیی از قلمروی چین بود، در حالی که مقصود از مغولستان خارجی همانا جمهوری خلق مغولستان فعلی است.
در سال ۱۹۱۱ که حکومت سلطنتی چین سقوط کرد، مغولستان خارجی اعلام استقلال کرد و به صورت یک حکومت سلطنتی ظاهر شد. ولی طولی نکشید که با امضای موافقت‌نامه‌ای میان چین و روسیه، مغولستان تبدیل به تحت‌الحمایه چین شد، در حالی که روسیه نیز کنترل امور خارجی آن را به عهده داشت. پس از انقلاب کمونیستی شوروی (۱۹۱۷) چین درصدد برآمد تا مغولستان را کاملاً به خاک خود ضمیمه کند، ولی نیروهای شوروی مداخله کردند و مانع این کار شدند. در سال ۱۹۲۴، جمهوری خلق مغولستان (با کمک شوروی) تأسیس شد. م.
۲. Arthur Hendrick Vandenberg (۱۸۸۴-۱۹۵۱) دیپلمات و سیاستمدار آمریکایی؛ عضو مجلس سنای آمریکا در سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۵۱. (نک: دیپلماسی آمریکا در قرن بیستم، پیشین، صفحات ۳۷۲، ۳۷۵-۳۷۶). م.
۳. (Fortress America)، تقویت بنیه دفاعی آمریکا در داخل و عدم تعهدات نظامی در خارج از آن کشور. م.

4. Sam Nunn

می‌دادند که با واکنش مثبت در سراسر آمریکا روبرو می‌شد و دولت‌های مختلف آمریکا را نگران می‌کرد که مبادا این پیشنهادات توسط کنگره آمریکا به تصویب برسد. انگلیسی‌ها همواره دچار این بیم بودند که انزواگرایی از جاذبه‌ای بنیادین و عمیق در ایالات متحده برخوردار باشد، و نیز این که رویارویی درازمدت ایالات متحده با شوروی، کاسه صبر آمریکا را لبریز کرده و باعث بازگشت به سیاست انزواگرایی شود. گرچه سیاست انزواطلبی در دوران بعد از جنگ، هنوز هم از قوّت برخوردار بود، اما اتفاق نظر نیرومندی که در هر یک از دولت‌ها ــ از ترومن گرفته تا بوش ــ به وجود آمده و از پشتوانه افکار عمومی برخوردار بود، این بود که درس‌های گرفته شده از دهه ۱۹۳۰ نابخردی سیاست انزواگرایی را به اثبات رسانید و نیز ثابت کرد که آمریکا در رویارویی با کمونیسم روسی، علاوه بر این که نباید اشتباهات دهه ۱۹۳۰ را تکرار کند، بلکه به لحاظ بین‌المللی نیز باید مشارکت کامل در پیکار با کمونیسم داشته باشد.

امّا دومین راه‌حل سیاست خارجی آمریکا یعنی سرنگونی کمونیسم از راه توسّل به زور، به ندرت به کار گرفته شد و در صورت استفاده نیز به شکست فاجعه‌آوری در برخی از موارد منجر گردید، و در چند مورد نیز با موفقیت‌های محدودی همراه بود. دخالت در روسیه در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ که با توسل به زور انجام پذیرفت، بدترین شکست ممکن را به همراه داشت. حتی در زمانی که به نظر می‌آمد روس‌ها ضعیف باشند و به قول وینستون چرچیل، این امکان وجود داشت که سر مار را در لانه‌اش متلاشی کرد، عواملی نظیر وسعت روسیه و بیگانه‌هراسی مردم آن، به نتایجی منجر شد که نه تنها باعث شکست مداخله نظامی نیروهای متفق شد بلکه دخالت خارجی‌ها به نفع روس‌های سفید، موجب شد که کمونیست‌ها حس میهن‌پرستی مردم روسیه را تحریک کرده و در تحکیم مبانی قدرت خود بکوشند. در کره نیز وضع مشابهی در سال ۱۹۵۰ به وجود آمد، به این معنا که لشکریان داگلاس مک‌آرتور در چشم مردم کرهٔ شمالی، بیشتر به مثابهٔ فاتحان خارجی ظاهر شدند تا ناجی آنان از چنگال کمونیسم. از این رو، به کیم ایل سونگ کمک کردند تا به قدرت خود در کرهٔ شمالی قوام بخشند. مهم‌تر از آن، پیاده شدن تبعیدیانِ کوباییِ مورد حمایت آمریکا در خلیج خوک‌ها در سال ۱۹۶۱ نیز حتی باعث ایجاد یک جرّقهٔ شورش ضدکمونیستی در کوبا نشد بلکه کاسترو را قادر ساخت که حمایت تودهٔ مردم کوبا را که از یک مداخله دیگرِ یانکی‌ها ناخشنود بودند، جلب کند.

توسّل به زور در عملیات مخفی «سیا» در دوران آیزنهاور و کاربرد آن در اجرای آیین ریگان در دههٔ ۱۹۸۰ از موفقیت بیشتری برخوردار بود. رژیم‌هایی که سیا در سقوط آنها

نقش کلیدی را ایفا کرد، یعنی رژیم ایران در ۱۹۵۳ و گواتمالا در سال ۱۹۵۴، بیشتر، دولت‌های ملی‌گرا بودند تا اقمار شوروی. به جای دولت‌های سرنگون شده، دولت‌های ناهنجاری بر سر کار آمدند که به ویژه در مورد ایران، به منافع آمریکا در درازمدت کمکی نکردند. با این وصف، این استدلال را می‌توان ارائه داد که استفادهٔ خشونت‌آمیزِ محدود از قدرت توسط سیا در عملیات پنهانی آن، باعث شد که این کشورها در خارج از مدار شوروی باقی بمانند. در دههٔ ۱۹۸۰، حمایت آمریکا از شورشیان ضد کمونیست در افغانستان، آنگولا و نیکاراگوآ تا حدودی با موفقیت توأم بود. در افغانستان، کمک آمریکا به مجاهدین افغانی باعث تسریع در عقب‌نشینی نیروهای شوروی شد و به عقیدهٔ بروس جنتلسون[1]، «بهترین نمونهٔ دیپلماسی زور برای سیاست خارجیِ مبتنی بر مهار» در دوران ریگان بود. [4] در آنگولا، کمک آمریکا به شورشیان ضد کمونیست، مذاکره‌کنندگان را به هم نزدیکتر کرد. در نیکاراگوآ، کمک به کنتراها عامل مهمّی در اِعمال فشار به دولت‌های ساندنیستی برای موافقت با یک راه‌حلّ متضمن برگزاری انتخابات آزاد بود که منجر به سقوط ساندنیست‌ها از سریر قدرت در انتخابات ۱۹۹۰ شد. بنابراین، در حاشیه مبارزه آمریکا و شوروی، کاربرد زور برای ساقط کردن رژیم‌های کمونیستی، معیاری از موفقیت به شمار می‌رفت. با این حال، در قلب میدان منازعه در اروپا و نیز در سیاست آمریکا در مورد چین، فروپاشی خشونت‌آمیز کمونیسم از راه توسل به زور، گزینه مناسبی نبود. ناتوانی آمریکا برای رویارویی با شوروی در حوادثی مانند درهم کوبیدن شورش آلمان شرقی در سال ۱۹۵۳، انقلاب مجارستان در ۱۹۵۶ و بهار پراگ در ۱۹۶۸، آشکارا نشان داد که هر گونه تلاشی برای سرنگونی رژیم‌های کمونیستی در کشورهای اقمار شوروی، خطر آغاز جنگ جهانی سوم را به همراه دارد، در حالی که آمریکا به هیچ رو آمادگی شرکت در یک چنین جنگی را نداشت. تلاش آمریکا در سال ۱۹۵۰ برای برچیدن رژیم کمونیستی کرهٔ شمالی از راه توسل به زور، نتایج فاجعه‌بار کاربُرد نیروهای آمریکا به منظور واژگون کردن یک رژیم کمونیستی را که بقای آن برای حفظ امنیت هر دو قدرت بزرگ کمونیست یعنی چین و شوروی ضروری بود، به اثبات رسانید.

ایالات متحده به جای اتخاذ یکی از دو سیاست افراط و تفریطِ انزواگرایی آمریکا و سرنگون کردن رژیم‌های کمونیستی، راه‌حل وسطی را در قالب سد نفوذ کمونیسم به کار

---

1. Bruce jentleson

گرفت. شالودهٔ فکری این سیاست توسط جورج کِنان در دفاع از یک سیاست سد نفوذ کمونیسم در دراز مدت، صبورانه، ولی محکم و گوش به زنگ در برابر تمایلات توسعه‌طلبی شوروی، پایه‌ریزی شد، با این اعتقاد که «قدرت شوروی نیز همچون دنیای کاپیتالیست، به تعبیر شوروی، بذرهای نابودی خویش را در درون خود می‌پرورد.» [5] در ۱۹۸۹، جورج بوش اظهار داشت که:

> استراتژی بزرگ غرب در خلال دوران بعد از جنگ، مبتنی بر مفهوم سد نفوذ کمونیسم بود: کنترل اهداف توسعه‌طلبی شوروی، با این امید که اتّحاد شوروی روزی ناگزیر خواهد بود که با تضادهای درونی خود روبرو شود. ناآرامی امروز در شوروی مُهر تأییدی بر خردمندی این استراتژی است. [6]

آیا تاریخ سیاست خارجی آمریکا در مورد شوروی این درس را می‌آموزد که بوش در ادعای خویش مبنی بر موفّق بودن سیاست سدّ نفوذ کمونیسم مُحق بوده است؟

بزرگترین مشکل آمریکاییان در ادامهٔ سیاست سد نفوذ کمونیسم، داشتن صبر و تحمل بود که در خمیرهٔ آمریکایی جماعت وجود ندارد. تجربهٔ تاریخی آمریکا در سیاست خارجی، آن بوده است که خود را از درگیری‌های خارجی دور نگهدارد، اما وقتی که بدون میل و رغبت به درون آن کشیده شد، می‌کوشد تا نیروی عظیمی را وارد صحنه کرده و به یک پیروزی سریع و در عین حال تمام عیار دست یابد و سپس صحنه را ترک گوید. جنگ اسپانیا و آمریکا در ۱۸۹۸، جنگ جهانی اول در ۱۹۱۷ و جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۱ همگی شاهدی بر این مدعا هستند. سیاست سد نفوذ کمونیسم متضمن یک تعهد بین‌المللی در درازمدت و خودداری از کاربرد زور، و احتمال کمی برای یک پیروزی کامل در کوتاه مدت بود. کِنان در مقاله‌اش، با نام مستعار «اکس[1]»، که در مجله **سیاست خارجی** در سال ۱۹۴۷ به چاپ رسید، اظهار عقیده کرد که شاید در یک دوره زمانی ده تا پانزده سال بتوان سیاست سد نفوذ کمونیسم را با صبر و حوصله و با استحکام به اجرا درآورد. اما در واقع چهل سال طول کشید تا آن سیاست توانست نتایج مورد نظر خود را در اواخر دهه ۱۹۸۰ به بار آورد. اِعمال یک چنین بردباری قوّت‌مندی در یک چنین برههٔ طولانی، تجربه جدیدی برای آمریکاییان بود، و از این رو، تعجب‌آور نیست که جلوه‌های نابردباری غلیان کرد، مانند عنوان شدن خواست‌های «آزادسازی» و «بازگشت به قبل از سلطهٔ کمونیسم» در خط مشی جمهوری‌خواهان در ۱۹۵۲. جیمز

---

1. X

برنهام شِکوه می‌کرد که «سیاست سد نفوذ هیچ هدفی ندارد... و قانون نانوشته‌اش این است: این وظیفه را به عهدهٔ تاریخ بگذار.» [7] ولی همان طور که جان لوئیس گدیس یادآور شده است، کنان استدلال کرد که «مؤثرترین ابزاری که رفتار شوروی را اصلاح می‌کند، ترکیبی از سیاست بازدارندگی و تشویق است.» [8]کنان در مقاله‌اش با نام مستعار «ایکس»، می‌گوید که:

> امکاناتی که برای سیاست آمریکا وجود دارد، به هیچ رو محدود به منتظر ماندن و امیدِ بهترین نتیجه را داشتن، نمی‌باشد. برای ایالات متحده کاملاً مقدور است که از طریق اقداماتش، بر تحولات داخلی، هم در روسیه و هم در سراسر تمامی جنبش کمونیسم ــ که سیاست شوروی به مقدار زیادی توسط این جنبش تعیین می‌شود ــ تأثیر بگذارد.

با این وصف، نسخه کِنان برای اقدام در این مورد، نسخه بسیار محدودی بود. او یک «اقدام عادّی» فعالیت اطلاع‌رسانی را که دولت آمریکا قادر به انجام آن در اتحاد شوروی و سایر جاها بود پیشنهاد کرد، و (اقدام مهم‌تر به عقیده کِنان) نشان دادنِ مثالِ قدرت آمریکا بود،

> میزان تأثیری که ایالات متحده می‌تواند به طور کلی در اذهان مردم جهان ایجاد کند، خلق تصویری است که نشان دهد چه می‌خواهد و چگونه بر مشکلات زندگی داخلی خود چیره می‌شد و مسئولیت‌های یک قدرت جهانی را بر عهده دارد؛ و نیز نیروی حیاتی معنوی لازم را برای حفظ موقعیت خود در میان جریان‌هایِ ایده‌ئولوژیکیِ بزرگِ معاصر دارد. [9]

اما این راه‌حلی نبود که آمریکاییانِ ناشکیبایی را که آرزو داشتند کمونیست‌ها را درهم بکوبند و به یک پیروزی سریع دست یابند، راضی کند. بنابراین، می‌بایست در جستجوی روش‌هایی بود که فرآیند تاریخی تکامل در کشورهای کمونیستی را تسریع کند. کِنان در این مورد، توسعه‌طلبی شوروی را به ساختن یک سدّ تشبیه کرده بود؛ آب زیادی که در داخل این سدّ جمع شده است به دیواره آن فشار می‌آورد، دیواره سد را می‌شکند و به سمت رودخانه‌ها، چشمه‌ها و نهرهایی که در اعماق جامعه شوروی جریان دارند سرازیر می‌شود. اما آمریکاییان پی بردند که صِرف این که بگذارند آب در آن سوی سدّ، جریان خود را طی کند، روش رضایت‌بخشی نیست. آنان به راستی آرزو داشتند که آبِ واقعِ در سمت سدّ شوروی را از مسیر خود منحرف کرده و آن را به سمت جامعه شوروی سرازیر سازند. به بیان دیگر، دولت‌های متوالی آمریکا درصدد ابداع

وسایلی برآمدند تا موجبات تغییر در درون بلوک شوروی را فراهم سازند، به جای آن‌که صرفاً یک مانع به صورت سدّ نفوذ کمونیسم بسازند، و همان طور که برنهام شِکوه کرده بود، بقیه کار را به عهده تاریخ بگذارند.

در تلاش برای یافتن یک چنین وسیله‌ای، عقاید متفاوتی در این باب ارائه شد که آیا بهترین وسیله برای نیل به این هدف، به کارگیری روش‌هایی نظیر بهبود روابط و تماس‌های شخصی از طریق برگزاری اجلاس سران، موافقت‌نامه‌های فرهنگی، مبادلات آموزشی و تجاری و مانند آنهاست و یا باید از روش‌های زورگویانه مثل جنگ اقتصادی، تبلیغات رادیویی و فشار نظامی استفاده کرد. شاهین‌ها[1] [جنگ‌طلبان] طرفدار رهیافت اخیر بودند و کبوترها[2] [صلح‌طلبان] از راه‌حل اول حمایت می‌کردند. ایالات متحده در روابط خود با اتحاد شوروی، مانند آونگی در بین این دو سیاست حرکت می‌کرد.

درباره نشست‌های سران باید گفت که کنفرانس‌های برگزار شده در زمان جنگ و به ویژه کنفرانس یالتا، بر پیش داوری آمریکایی‌ها علیه یک چنین نشست‌هایی می‌افزود، و این تجربه‌ای بود که از زمان حضور وودرو ویلسون در کنفرانس صلح ورسای حاصل شده بود. بنابراین، در نخستین دههٔ جنگ سرد، یعنی از تشکیل کنفرانس پوتسدام در ۱۹۴۵ تا تشکیل کنفرانس ژنو در ۱۹۵۵، به رغم درخواست‌های مُبرم وینستون چرچیل، برای مثال از ترومن و آیزنهاور برای ملاقات با استالین و حتی با جانشینان وی پس از سال ۱۹۵۳، هیچ اجلاسی در سطح سران بین ایالات متحده و شوروی برگزار نشد. راجر مکینس[3]، سفیر انگلیس در آمریکا در سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶، یادآور شد:

> به طور کلی، آمریکاییان از [شرکت در] کنفرانس بین‌المللی هراس دارند، زیرا معتقدند که آمریکاییانِ ساده‌اندیش قادر نیستند از عهدهٔ همتاهایِ بیگانه زیرک و رذل خود برآیند، و دیگر این که نمایندگان آمریکاییان باید زرنگ‌تر از همتاهای سرسخت‌شان باشند. آمریکاییان بیم دارند که در دام روس‌ها بیفتند، یا فریب هم‌پیمانان خود و یا هم‌پیمانان خود و روس‌ها را بخورند. [10]

برگزاری نشست‌های سران، تداعی‌کننده باج دادن و خیانت بود، مانند کنفرانس مونیخ و یالتا، و رییسان‌جمهور آمریکا مانند آیزنهاور را واداشت که پیش از موافقت با برگزاری یک نشست با سرانِ شوروی، کاملاً جوانب امر را سبک و سنگین کنند.

---

1. hawks　　2. doves　　3. Roger Makins

نشست‌های آیزنهاور و خروشچف در سال‌های ۱۹۵۵ و ۱۹۵۹ منجر به روابط شخصی بهتری بین دو رهبر ـ «روح ژنو» در ۱۹۵۵ و «روح کمپ‌دیوید» در ۱۹۵۹ ـ شد، ولی بعداً ثابت شد که این روابط جنبه زودگذر داشت. آخرین دیدار آیزنهاور و خروشچف در پاریس در ۱۹۶۰ و دیدار کندی و خروشچف در وین در ۱۹۶۱، به نظر می‌رسید که نتایج کاملاً خلاف انتظاری را به همراه داشت. بنابراین، به ویژه در محافل دیپلماتیک حرفه‌ای این طور نتیجه‌گیری شد که برگزاری نشست‌های سران دارای معایب زیاد و مزایای اندکی است. استدلال می‌شد که این تصور که نشست‌های شخصی سران آمریکا و شوروی باعث بهبود سیاست‌ها یا دیدگاه‌های آنان می‌شود، توهمی خطرناک بود. از سوی دیگر، احساس می‌شد که رهبران شوروی از یک چنین دیدارهایی، به طرزی خودپسندانه به سود خود بهره می‌گرفتند. بنابراین گفته شد که نتیجهٔ برگزاری این گونه نشست‌ها این بود که انتظارات مردم را بالا می‌برد، در حالی که ثمره نهایی آنها که بدتر شدن روابط به جای بهبود روابط بود، این امیدواری مردم را نقش بر آب می‌کرد.

با این حال، دیدار جانسون و کاسیگین در سال ۱۹۶۷، و به ویژه دیدار نیکسون و برژنف در خلال سه اجلاس سران در فاصله سال‌های ۱۹۷۲ و ۱۹۷۴، این احساس را بالاخص در عامهٔ مردم آمریکا به وجود آورد که ملاقات بین رهبران دو کشور باعث آن می‌شود که روابط آمریکا و شوروی از جنبه‌های انسانی بیشتری برخوردار شود و رهبران شوروی را قادر سازد تا درک بیشتری از دیدگاه‌های آمریکاییان داشته و بدین وسیله خطر جنگ را کاهش دهند. با این وصف، ملاقات فورد با برژنف در ۱۹۷۴ در ولادیووستک و نیز ملاقات کارتر با وی در وین در سال ۱۹۷۹، تأثیرگذاری ناچیزی داشت زیرا تنش‌زدایی در حال فروپاشی بود. امّا دیدارهای سران در دورهٔ تنش‌زدایی بعدی در اواسط دهۀ ۱۹۸۰، و به ویژه چهار دیدار ریگان با گورباچف در فاصله سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸، و تا حدودی نیز دیدار بوش و گورباچف در ۱۹۸۹، ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، تأثیر عمده‌ای برفرآیند تنش‌زدایی داشت.

آمریکاییان امیدوار بودند که علاوه بر نشست‌های سران دو کشور، از طریق نشست‌های مقامات رسمی و اعضای مجالس دو کشور در سطوح پائین‌تر نیز، بر سیاست شوروی تأثیر بگذارند. دیدارهای مداوم اعضای کنگره آمریکا از اتحاد شوروی از دهۀ ۱۹۶۰ به بعد، و نیز دیدارهای مکرر و رو به تزاید مقامات مختلف آمریکایی از وزارتخانه‌های بازرگانی، کار، خارجه و دفاع، از شوروی، بدون شکّ در شخصی کردن روابط و ایجاد چشم‌انداز بهتری برای درک مسائل، نقش داشت. با این حال، می‌توان

گفت که اهمیت تأثیر این دیدارهایِ شخصی تا حدود زیادی به درجهٔ پذیرش طرف مقابل نیز بستگی داشت. برای مثال، این موضوع در ملاقات وزیران خارجهٔ دو کشور مشهود بود. در خلال دوران طولانی تصدی پست وزارت خارجهٔ شوروی توسط آندره‌ی گرومیکو (۱۹۵۷ـ۱۹۸۵) به نظر می‌آمد که ملاقات‌های وزیران خارجه آمریکا ـ از دالس گرفته تا شولتز ـ تأثیر اندکی بر چهرهٔ عبوس و سرد وی داشته است، در حالی که روابطِ شخصیِ ایجاد شده توسط شولتز و جیمز بیکر با ادووارد شواردنادزه آشکارا تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تفکر شوروی داشت.

جدای از دیدارهای چهره‌های سیاسی، امید می‌رفت که ارتباطات غیرسیاسی از طریق موافقت‌نامه‌های فرهنگی، مبادلات آموزشی، برگزاری مسابقات ورزشی، جهانگردی و تماس‌های زیاد مردم بتوانند موانع را از سر راه برداشته و کشاکش ایده‌ئولوژیکی را فرونشاند. البته اکثر دولت‌های آمریکا با شک و تردید به این امیدها می‌نگریستند، و ابزار قطع این مبادلات را به عنوان یک نشانهٔ بسیار مؤثر برای اعتراض به سیاست‌های خارجی شوروی، بارها به کار گرفتند. برای مثال، تحریم بازی‌های المپیک ۱۹۸۰ مسکو به عنوان اعتراض به دخالت شوروی در افغانستان، نمونه‌ای از آنها بود. با وجود این، در میان شمار فراوانی از مردم عادی آمریکا، مفهوم دیپلماسی شهروندی[1] اشتیاق بزرگی را به عنوان نوشدارویی برای برطرف کردن کشاکش آمریکا و شوروی برانگیخت. این اشتیاق حکایت از آن داشت که اگر فقط مردم این دو کشور می‌توانستند به جای رهبرانشان گِرد یکدیگر جمع شوند، بشریت مشترک بر تفاوت‌های ملی و ایده‌ئولوژیکی چیره می‌شد. دیدارهای مردمان عادی آمریکا و شوروی نشان داد که یک چنین عقیده‌ای حقیقت دارد. در دههٔ ۱۹۲۰، آمریکاییانی که سرگرم مسائل مربوط به کمک به گرسنگان شوروی بودند و یا این که به عنوان گردشگر به شوروی سفر می‌کردند، پی بردند که مردم روسیه طبیعتاً نگرشی دوستانه و کلاً عطوفت‌آمیزی در مورد آنان دارند، به نحوی که یک چنین تماس‌های مردم با مردم، عاری از تأثیرگذاری بر جامعه بسته اتحاد شوروی نبود. اما در فاصله سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰، شوروی یک جامعه کاملاً بسته بود که فرصت‌های اندکی را برای سفر یا تماس‌های آمریکاییان با مردم شوروی فراهم می‌کرد، جز در مورد هیئت‌های جناح چپ یا گروه‌های نرمش‌پذیر

---

۱. (citizen diplomacy)، دیپلماسی و سیاستِ خارجیِ اعمال شده توسط مردم از طریق تماس‌های شخصی با مردمِ یک کشورِ دیگر. م.

و ساده‌دلی که برای گردشگریِ دقیقاً برنامه‌ریزی شده و در راستای تبلیغات به سود شوروی، انتخاب شده بودند. موافقت‌نامه فرهنگی ۱۹۵۸، مبادلات فرهنگی و علمی و آموزشی را فراهم ساخت که توانست مقداری از فرهنگ آمریکا و ارزش‌های آمریکایی را به اتحاد شوروی بشناساند. ولی این موافقت‌نامه فرهنگی، به لحاظ سازوکار و گستره آن، با محدودیت زمانی دو ساله روبرو بود.

اما در سَمت شوروی، بیم از پناهندگی روس‌ها به آمریکا، عنصر دیگری را بر روش نرمش‌ناپذیر تحقیقات دربارهٔ شهروندان روسی که اجازه مسافرت به ایالات متحده بر مبنای یک چنین موافقت‌نامه‌هایی را داشتند، افزود. به طور مثال، دانشجویان روسی که برای تحصیل به آمریکا رفته بودند، از لحاظ سنّی به مراتب بزرگتر از همکلاسی‌های خود بودند و نیز عموماً در رشته‌های علمی و فن‌آوری تحصیل می‌کردند تا در علوم انسانی یا جامعه‌شناسی، و این دانشجویان از اعضای حزب کمونیست شوروی بودند که اعتقادی عمیق به ایده‌ئولوژی کمونیسم داشتند. جدای از مبادلات بر مبنای این موافقت‌نامه فرهنگی [۱۹۵۸]، شهرها و دانشگاه‌ها و اتحادیه‌های کارگری و سایر نهادهای این چنینی توانستند به شوروی سفر کنند و با همتاهای روسی خود تبادل نظر نمایند. با وجود این، همان طور که برنامهٔ خواهرخواندگی شهرها نشان داد، به طور مثال گردشگران آمریکایی که از شهرهای شوروی دیدار کردند، از تماس‌های دوستانه با همتاهای شهرنشین روسی خود بهره‌مند شدند، در حالی که گروه‌های گردشگر روسی که از آمریکا دیدار می‌کردند، با دقت از میان اعضای حزب کمونیست شوروی انتخاب شده بودند تا از سیاست شوروی بشدت دفاع نمایند و کمتر تحت تأثیر جاذبه‌های شیوهٔ زندگی آمریکایی قرار گیرند.

در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، دامنهٔ این تماس‌ها بسیار گسترده شد، و در عصر گلاسنوست تأثیر این تماس‌ها بر جامعه شوروی آشکارا عمیق بود. اما در فرآیند بهبود جامعهٔ شوروی در سال‌های پس از انقلاب بلشویکی تا آن زمان، نقش تماس‌های مردم با مردم، به رغم حسن نیت فراوان و خشنودی بسیاری از آمریکاییانِ مشتاق، بسیار محدود بود. شمارِ کسانی که اجازه یافتند تا در این مبادلات شرکت کنند به قدری کم و کنترل شوروی‌ها آنقدر سخت بود که مفهوم حقیقی تماس‌های مردم با مردم فقط در صورتی امکان‌پذیر بود که تغییری در رابطهٔ کلی ایالات متحده و شوروی صورت گیرد، و در غیر این صورت، نمی‌توانست عاملی برای یک چنین تغییری در سطح عمده باشد.

یک موضوع اساسی‌تر از تماس‌های شخصی، مسئله تجارت بود. سیاست آمریکا در

مورد روابط تجاری و اقتصادی با اتحاد شوروی، مثال‌های خوبی را از رهیافت‌های متفاوتِ بهبود و توسل به زور، به عنوان وسیله‌ای مؤثر برای تأثیرگذاری بر سیاست شوروی، ارائه می‌دهد. طرفداران رهیافت بهبود روابط اقتصادی با شوروی، استدلال می‌کردند که افزایش رفاه در شوروی به نفع غرب بوده و باید به این امر مساعدت شود زیرا این تحوّل باعث اصلاح و آزادسازی ساختار اقتصادی، عقیدتی و سیاست خارجی شوروی خواهد شد. انگلیسی‌ها به مناسبت‌های مختلف این مسئله را با آمریکاییان در میان می‌گذاشتند. برای مثال، در سال ۱۹۵۳ در برمودا، چرچیل به آیزنهاور تأکید کرد که، «زمان و صبر و تأمل باید نقش خود را ایفا کنند.» وی تکرار کرد: «ترغیب و ترغیب دنیا از طریق ایجاد رفاه و آسایش خیال برای مردم. زمانی می‌رسد که شاهد صحنه بهتری هستیم.» [11] سر دیوید اِکْسِلِش[1]، رییس هیئت تجاری انگلیس در سال ۱۹۵۸، این مسئله را با صراحت هر چه بیشتری مطرح می‌کند و می‌گوید که، «دنیای آزاد نبایستی در افزایش سطح تجارت خود با کمونیست‌ها تردیدی به خود راه دهد، زیرا تنها از طریق تجارت و رشد ثروت است که می‌توان بهترین فرصت را برای ترجیح دادن یک زندگی آرام توسط آنان، ایجاد کرد. [12] آرماند هَمِر در مسافرت‌های بی‌شمار خود به شوروی و ملاقات‌های متعدد با رهبران آن کشور، بر اهمیت بالقوه تماس‌های اقتصادی گسترده‌تر برای نیل به تفاهم بیشتر، تأکید کرد. سوتلانا آلیلویوا ـ دختر استالین که از شوروی گریخت و با یک آمریکایی ازدواج کرد و بعدها نیز به شوروی بازگشت ـ به نحو مشابهی بر امتیازات متقابل سیاسی و اقتصادی در چارچوب بسط روابط آمریکا و شوروی تأکید داشت. وی در سال ۱۹۸۴ نوشت که، «در سراسر تاریخ، تجارت درها را گشوده است»:

> آن چیزی که امروز دنیا به آن نیاز دارد، این است که اقتصاددانان و بانکداران گِرد هم آیند و بهترین راه را برای افزایش همکاری اقتصادی انتخاب کنند... بازار سیاه روسیه بازار عظیمی است و می‌تواند کشورهای غربی را از تورم، بیکاری و فقر نجات دهد. ولی شما نمی‌توانید این بازار را از طریق نشست‌های مشاوران نظامی که در خصوص کلاهک‌های جنگی و موشک‌ها داد سخن می‌دهند، به دست آورید. [13]

در برابر این رهیافت لیبرال، چند استدلال مخالف آن نیز مطرح شد. استدلال شد که اقتصاد قویترِ شوروی باعث نخواهد شد که شوروی‌ها به صلح علاقه‌مندتر شوند بلکه این امر موجب خواهد شد که توان نظامی شوروی‌ها افزایش یافته و از لحاظ نظامی

---

1. Sir David Eccles

خطرناک‌تر گردند. اظهار عقیده شد که از لحاظ منافع اقتصادی، روس‌ها علاقهٔ چندانی به توسعه تجارت گسترده و درازمدت نداشتند؛ بلکه به دنبال نوعی انزواطلبی[1] اقتصادی بودند، یعنی وارد کردن نمونه غربی کالاها و ساختن مشابه آنها در داخل کشور به جای گسترش روابط تجاری که باعث متنفع شدن اقتصاد غرب می‌شد.[2] استدلال شد که به جای کمک کردن به اقتصاد شوروی، ایالات متحده باید سیاستی را در مورد آن کشور اتخاذ کند که مبتنی بر تضعیف قابلیت بالقوهٔ نظامی و درگیری آن دولت در ماجراجویی‌های خارجی باشد. پیشنهاد شد که تجارت با شوروی فقط باید بر مبنای مشروط صورت گیرد، یعنی با شرطِ امتیازاتِ داده شده از جانب شوروی در خصوص رفتار سیاسی آن دولت.

درسی که از تاریخ تجارت به عنوان عاملی در روابط ایالات متحده و شوروی می‌توان گرفت، به نظر می‌رسد این باشد که تجارت، صرف نظر از شیوهٔ کاربُرد آن برای بهبود روابط یا إعمال زور، از تأثیری حاشیه‌ای بر روابط کلی دو کشور برخوردار بود. حجم تجارت فوق‌العاده پایین بود. مثلاً در سال ۱۹۷۹ صادرات آمریکا به شوروی معادل ۳/۶ میلیارد دلار و واردات آن از شوروی ۱/۵ میلیارد دلار بود، امّا این رقم در سال ۱۹۸۰ به ۸۷۳ میلیون دلار در زمینهٔ صادرات و ۴۳۰ میلیون دلار در زمینهٔ واردات کاهش یافت. در طرف شوروی نیز تجارت خارجی رقم ناچیزی از تولید ناخالص ملی را تشکیل می‌داد ـ مثلاً ۱ درصد در ۱۹۸۲. منافع اقتصادی که از محل تجارت با شوروی نصیب آمریکا می‌شد جزئی بود، با استثنای احتمالی ارزشِ غلات فروخته شده به شوروی. از لحاظ شوروی نیز واردات از آمریکا از اهمیت کمی برخوردار بود، البته واردات غله و برخی از اقلام فن‌آوری پیشرفته از این امر مستثنی بود. امیدهایی که برای افزایش تجارت با شوروی پس از شناسایی سیاسی رژیم شوروی در ۱۹۳۳، وجود داشت، هرگز تحقق نیافت، و رؤیاهای یک بازار وسیع و دست نخورده در کشور عظیم و توسعه نیافته شوروی، مانند تصوری که از بازار چین در ابتدای امر نقش بسته بود، سرابی بیش نبود.

از نظر گسترش تماس‌های شخصی از طریق تجارت، این موضوع نقش با اهمیتی را در مقایسه با سایر ابزارها ایفا نمود. در حالی که تعداد زیادی از کارخانه‌های خارجی در سال‌های ۱۹۱۸ـ۱۹۱۹ مصادره شده بودند، ولی برخی شرکت‌های آمریکایی نظیر

---

1. autarky

۲. هواداران انزواطلبی اقتصادی عقیده داشتند که تمامی احتیاجات کشور را باید حتی‌الامکان از داخل کشور تهیه نمود و حتی‌المقدور از واردات کالا اجتناب کرد. م.

کارخانهٔ سازندهٔ چرخ خیاطی سینگر[1] و [کارخانه سازندهٔ وسایل کشاورزی] اینترنَشنال هاروستر[2] مشمول اقدام مذکور نشدند، و نیز از دو طریق تماس‌های بازرگانی و برنامه‌های آموزشی، بسیاری از مؤسسات آمریکایی ـ از شرکت فورد در ۱۹۲۰ گرفته تا پپسی‌کولا در دهه هفتاد و مکدونالد در دهه ۱۹۸۰ ـ فعالیت گسترده‌ای در داخل اتحاد شوروی داشتند. این گونه تماس‌ها بی‌شک در نیکونهادکردن چهرهٔ روابط دوجانبه حائز اهمیت بود. با این حال، این عقیده که تجارت می‌توانست راه را برای نیل به حسن نیت و صلح کاملاً هموار نماید، به هیچ رو کاملاً ثابت نشد. البته مورد آرماند هَمِرْ که از این بابت رضایت داشت، استثنایی بر یک قاعدهٔ کلی بود. از نظر شمار فراوانی از شرکت‌های آمریکایی، تجربهٔ معامله با انحصار تجارت خارجی در دست دولت شوروی، چیزی جز خشم، ناامیدی و زیان مالی به همراه نداشت.

سوابق نشان می‌دهد که افزایش رفاه در شوروی ـ و حتی تمایل به رشد بیشتر آن ـ به راستی از تأثیری بهبودبخش برخوردار بود. در ۱۹۲۰، اُتو گـلامَن[3]، معاون کنسول آمریکا در ولادیووستک، ضمن بررسی آنچه که آن را یک وضعیت بسیار تاریک در پی شکست دریاسالار کولچاک و نیروهای روس‌های سفید می‌دانست، نتیجه‌گیری کرد که:

> فقط این امکان باقی می‌ماند که به انتظار یک تکامل کُندِ رژیم شوروی بنشینیم، تا با فراز و نشیب‌هایی در کمونیسم فعلی یا ماهیت خصمانه رژیم، به شکلی از نظام اجتماعی برسیم که شرایط اقتصادی بهتری را طلب کند... یعنی موقعی که قوانین طبیعت، خود را از نو تعدیل کنند و یک فرد بتواند ادعای حقوق مالکیت در بُعد مستقیم آن بر ثروتِ به دست آمده از تلاش‌های خویش و به خاطر نفع شخصی خویش بنماید. و این امکان، بنابر برآورد من، یک فرایند طولانی تکامل خواهد بود. [14]

در دهۀ ۱۹۸۰، این فرآیند تکامل به مرحله‌ای رسیده بود که انتظارات روزافزون در داخل جامعه شوروی باعث تقاضایی سرکوب‌ناپذیر برای اصلاح نظام اقتصادی شد. وانگهی، گورباچف به این نتیجه رسیده بود که آزادسازی سیاسی یک شرط لازم برای موفقیت آزادسازی اقتصادی است، به نحوی که پرسترویکا نمی‌توانست بدون گلاسنوست و فرآیند دموکراسی به موفقیت نایل آید. لذا این استدلال که توسعه اقتصادی در اتحاد شوروی، در درازمدت نوعی تأثیر لیبرال داشت، به نظر می‌رسد که از تأیید شواهد سابقه تاریخی برخوردار باشد. اما این شواهد مؤیّد این عقیده نیست که

---

1. Singer Sewing Machine 2. International Harvester 3. Otto Glaman

تجارت یا هر رابطه اقتصادی شوروی با ایالات متحده یا با سایر کشورهای غربی نقش بسیار مهمی را در تکامل اقتصاد و جامعه شوروی ایفا کرد.

به همان ترتیب، تلاش‌های ایالات متحده برای به‌کارگیری تجارت به عنوان یک ابزار اِعمال زور در روابط دو جانبه با شوروی، کلاً کارساز نبود. تجارت در ملایم‌ترین شکل خود، به عنوان عامل مهمی در شبکه پیوندهای هم‌بسته در طرح بزرگ تنش‌زدایی، به آن گونه که مورد نظر هنری کیسینجر بود، به‌کار می‌رفت. نیکسون و کیسینجر امیدوار بودند که شوروی‌ها تا حدودی به مبادلات اقتصادی وابستگی پیدا کنند و در نتیجه از رفتار خود در سیاست خارجی که منجر به زیان آنان می‌شد، دست بردارند. اما سیاست خارجی شوروی در دههٔ ۱۹۷۰، که با مداخله آن دولت در کشورهای جهان سوم و افزایش مداوم تسلیحات استراتژیک همراه بود، چیزی نبود که بتوان با محرک‌هایی نظیر تجارت جلودار آن شد و این عامل، اهرم مؤثری برای جلوگیری از اِعمال سیاست خارجی شوروی به حساب نمی‌آمد.

این عامل حتی در دایره محدودتری که مسائل داخلی شوروی و تغییر رفتار آن را به دنبال داشته باشد، مؤثر واقع نمی‌شد و حتی نتیجه‌ای معکوس داشت. برای مثال، همان طور که قبلاً نیز گفته شد، اصلاحیه جکسون که موافقت‌نامه‌های تجاری با شوروی را مشروط به مهاجرت یهودیان می‌ساخت و در سال ۱۹۷۲ نیز مورد تأیید کنگره قرار گرفته بود، به جای آن که افزایش شمار مهاجران را به دنبال داشته باشد به کاهش شدید مهاجرانی که مجوّز مربوطه را دریافت کرده بودند انجامید و شوروی نیز کُلِ تجارت با آمریکا را رد کرد. روشن بود که شوروی‌ها نمی‌خواستند در برابر ابزار سرکوبی نظیر اصلاحیه جکسون سر فرود آورده و تسلیم آن شوند.

علاوه بر آن، سیاست‌های آمریکا که برای جلوگیری از دستیابی شوروی به برخی کالاهای ساخت آمریکا یا کشورهای دیگر اتخاذ شده بود، اکثراً با شکست روبرو شد و شاید لطمه بیشتری به روابط آمریکا با هم‌پیمانانش زد تا به اقتصاد شوروی. مشاجرات شدید آمریکا با هم‌پیمانانش، به ویژه با بریتانیا، بر سر قانون بَتِل[1] و نظارت‌های کوکوم[2]

---

۱. قانون بَتِل (Battle Act) که نام کامل آن «قانونِ کنترلِ کمک دفاعی متقابل ۱۹۵۱» می‌باشد، با این هدف به تصویب کنگره آمریکا رسید که تجارت کالاهای استراتژیک با کشورهای کمونیستی را ممنوع کرده و هر کشوری را که مبادرت به یک چنین تجارتی بنماید، از کمک‌های خارجی آمریکا محروم سازد. م.

۲. واژهٔ «کوکوم» (COCOM) حروف اول کلمات «کمیته هم‌آهنگی» (coordinating committee) است. یعنی ←

در دهه ۱۹۵۰ و نیز بر سَر احداث خط لوله گاز سیبری [توسط ژاپن] در اوایل دهه ۱۹۸۰، بیشتر از آن که لطمه‌ای به شوروی از بابت محروم شدن از مواد ضروری، بزند، این نفع چشمگیر را عاید شوروی کرد که شاهد نفاق و دو دستگی در ناتو باشد. به علت اختلاف نظر میان اعضای ناتو درباره کالاهایی که نباید به بلوک شوروی صادر شود، شوروی‌ها در اکثر موارد توانستند هر کالایی را که ایالات متحده از صادرات آن به شوروی خودداری کرده بود، از طریق کشورهای ثالث به دست آورند به نحوی که ممنوعیت‌های تجاری آمریکا در ارتباط با شوروی، صرفاً مزایایی را برای رقبای تجاری در سایر کشورها فراهم کرد. افزون بر آن، حتی در خصوص اقلام استراتژیکی که تمامی اعضای ناتو موافقت کردند که از صادرات آن به شوروی خودداری نمایند، روس‌ها از طریق جاسوسی نظامی و صنعتی توانستند بر بخش مهمی از آنها دست یابند. به نظر نمی‌رسد که دهه‌های محروم کردن شوروی [از اقلام استراتژیک] در دوران پس از جنگ جهانی دوم توانسته باشد توانایی نظامی شوروی را به طور عمده‌ای به تأخیر انداخته باشد. ثابت شد که تلاش‌های ایالات متحده در اجرای سیاست‌هایش در راستای کنترل صادرات به شوروی، کوششی بی‌ثمر بود، تأثیر اندکی بر اقتصاد یا قابلیت نظامی شوروی داشت و دستاویزی را در اختیار حکومت شوروی قرار داد تا به آهنگ کُند بهبودِ اقتصادیِ پس از جنگ همچنان ادامه دهد. درسی که از تاریخ درباره اقدامات ایالات متحده برای در فشار گذاردن اقتصاد شوروی به عنوان یک وسیله تأثیرگذار بر رفتار سیاسی آن کشور می‌توان گرفت، درسی روشن است: شوروی‌ها سیاست تهدید و تحبیب آمریکا را که سازوکاری برای تأثیرگذاری در رفتار آنان در داخل و خارج از کشور بود، دفع کردند، و توانایی شوروی در انجام این کار، به مقدار زیادی ناشی از نبودِ همکاری مشترک در حمایت از تلاش‌های آمریکا بود.

یکی از ابزارهایی که ایالات متحده برای ایجاد تحول در داخل اتحاد شوروی به کار گرفت، استفاده از پخش برنامه‌های رادیویی بود. از سال ۱۹۴۷، «رادیوی صدای آمریکا» اقدام به پخش برنامه‌هایی به زبان روسی کرد و در سال‌های اخیر برنامه‌هایی به زبان‌های اوکراینی، لتونیایی، لیتوانیایی، استونیایی، گرجی، آذری و ارمنی برای بخش‌هایی از اتحاد شوروی که به این زبان‌ها تکلّم می‌کردند، پخش می‌شد. در حالی که

←

یک سازمان متشکل از دول عضو ناتو (جز ایسلند، و با عضویت ژاپن) که در سال ۱۹۴۹ تأسیس شد و بر صدور کالاهای استراتژیک به شوروی نظارت داشت. م.

«رادیوی صدای آمریکا» اخبار و برنامه‌هایی را در خصوص آمریکا پخش می‌کرد، اخبار و برنامه‌های مربوط به شوروی توسط «رادیو آزادی‌بخش»[1] که برنامه‌هایش را از ۱۹۵۳ آغاز کرد، پخش می‌شد. این رادیو بعدها به «رادیو آزادی»[2] تغییر نام داد و دامنهٔ برنامه‌های خود را از زبان روسی تا سایر زبان‌های رایج در شوروی گسترش داد و علاوه بر ارسال امواج برنامه‌های خود از اسپانیا برای بخش‌های غرب شوروی، از تایوان نیز برای ارسال برنامه‌هایی برای بخش‌های شرق شوروی یعنی سیبری، و شرق آسیای مرکزی نیز تا سال ۱۹۷۱ استفاده می‌کرد. میزان تأثیر این برنامه‌ها بر افکار عمومی شوروی را به سختی می‌توان مورد قضاوت قرار داد. تا سال ۱۹۸۹، امواج پارازیت بر روی «رادیو آزادی» انداخته می‌شد و «رادیوی صدای آمریکا» نیز در معرض امواج پارازیت در طول سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۳ و از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۳ و از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۵ قرار گرفت. با این حال، شنوندگان «رادیو آزادی» و «رادیوی صدای آمریکا» ناچار بودند که صبر و تحمّل به خرج دهند و گوش خود را به این رادیوها بچسبانند تا بتوانند صدای برنامهٔ مورد نظر خود را در میان سر و صدای ناشی از پارازیت بشنوند. به رغم دوره‌های مزبور، دوره‌هایی نیز بود که بر روی «رادیوی صدای آمریکا» پارازیتی انداخته نمی‌شد؛ برای مثال، از ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸ و از ۱۹۷۳ تا ۱۹۸۰ و از سال ۱۹۸۵ به بعد. علاوه بر آن، پارازیت انداختن به گونه‌ای بود که فقط امواج پخش شده بر روی شهرها را تحت تأثیر قرار می‌داد و بنابراین کسانی که در مناطق روستایی زندگی می‌کردند و یا از رادیوی خودروی خود به آن گوش می‌دادند، مشکلی به لحاظ شنیدن برنامه‌های این رادیوها نداشتند. ضمناً در طول چند ساعت بامدادی، پارازیت انداختن بنا به دلایل فنّی کارساز نبود. به این دلیل، شنوندگان روسی به خوبی امکان آن را می‌یافتند که به رادیوهای صدای آمریکا و صدای آزادی گوش فرادهند. حال چه تعدادی از این افراد فرصت آن را می‌یافتند تا به این برنامه‌ها گوش فرادهند و آنانی هم که می‌توانستند به آن گوش فرادهند چقدر مطالب آن را باور می‌کردند، اینها مسائلی است که قضاوت درباره آنها بسیار دشوار است.

«رادیوی صدای آمریکا» و «رادیو آزادی» ارزیابی کردند که بین ۱۰٪ تا ۱۵٪ از جمعیت شوروی به برنامه‌های آنان گوش فراداده‌اند؛ اما این جمع‌بندی مبتنی بر اطلاعات گردآوری شده از گردشگران و مهاجرانی است که منابع قابل اعتمادی به شمار

---

1. Radio Liberation
2. Radio Liberty

نمی‌آیند. در خصوص اعتبار این رادیوها برای شنوندگان روسی آن، باید گفت که «رادیوی صدای آمریکا» در اوایل سال‌های جنگ سرد و «رادیو آزادی‌بخش» قبل از آن که به «رادیو آزادی» تبدیل شود، بشدّت ضدکمونیست بودند و همین جنبهٔ تبلیغاتی آن باعث می‌شد که اعتبار آنها کاهش یابد. «رادیوی صدای آمریکا» در مظان این بدگمانی قرار داشت که سخنگوی رسمی دولت آمریکا است، در حالی که «رادیو آزادی» نمادی از رادیویی به شمار می‌رفت که مهاجرین روسی و با افکاری محافظه‌کارانه آن را اداره می‌کنند. اعتبار «رادیو آزادی» در سال ۱۹۷۱ بشدت خدشه‌دار شد زیرا چنین ادعا می‌شد که بودجهٔ آن را میهن‌پرستان آمریکایی تأمین می‌کنند ولی مجلهٔ رَمپارت[1] در آن سال فاش کرد که بودجهٔ این رادیو توسط سیا و از طریق بنیادهایی که وجود خارجی نداشتند، تأمین می‌شود. برخی از منتقدین نظیر سناتور ج. ویلیام فولبرایت، میزان ارزش پخش برنامه‌های رادیویی و به ویژه برنامهٔ «رادیو آزادی» را زیر سؤال بردند و نظرشان این بود که این رادیوها یادگاری از اوایل دوران جنگ سرد بوده و رنجش خاطر شوروی را فراهم می‌کنند. البته مسئله روس‌ها فراتر از این حرف‌ها بود و کارشان از رنجش گذشته بود. شوروی‌ها مبالغ زیادی را صرف پارازیت انداختن بر روی امواج رادیویی می‌کردند و از مجاری دیپلماتیک نیز به پخش این قبیل برنامه‌ها که آن را مداخله در امور داخلی شوروی می‌دانستند، اعتراض می‌کردند. «رادیو آزادی» اطلاعات کاملتر و دقیق‌تری را در مقایسه با اخبارِ منابع داخلی درباره حوادث شوروی، در اختیار شنوندگانش قرار می‌داد و ضمناً مبادرت به شایعه‌پراکنی‌هایی می‌کرد که در میان بخش‌های وسیع افکار عمومی مردم شوروی اشاعه می‌یافت. به طور مثال، «رادیو آزادی» با کمک سازمان سیا توانست یکی از اولین نسخه‌های متن سخنرانی سرّی خروشچف را [در کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی] در ۱۹۵۶، که طی آن استالین را محکوم کرده بود، به دست آورده و از رادیوی خود قرائت کند. اما هر قدر که «رادیوی صدای آمریکا» از سال ۱۹۵۳ و «رادیو آزادی» از ۱۹۵۹ سعی در پخش اخبار واقعی‌تری کردند، بر اعتبار خود افزودند و حتی «رادیوی صدای آمریکا» سعی کرد تا علاقه‌مندی خود به پخش گزارش‌های نه چندانِ دلخواه از اخبار آمریکا و ماجرای واترگیت، در سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۴ را نشان دهد. بنابراین، گرچه نمی‌توان نظریه صریحی دربارهٔ میزان تأثیر برنامه‌های رادیویی ارائه کرد، اما تأثیر نهایی آن را نیز نمی‌توان نادیده گرفت.

---

1. Rampart

مسائل تجارت و پخش برنامه‌های رادیویی، همچنین مرتبط با ابزار مستقیم دیگری بود که ایالات متحده برای تأثیرگذاری در حوادث اتحاد شوروی از آن استفاده می‌کرد، یعنی از طریق نفوذ در اقمار شوروی در اروپای شرقی. سیاست‌گذاران آمریکا در خصوص استفاده از امکانات برای ایجاد تغییر در کشورهایی نظیر لهستان و چکسلواکی، در مقایسه با شوروی، به مراتب خوش‌بین‌تر بودند. امّا هدف غایی آمریکا از انجام این اقدامات، تأثیر گذاری بر خود شوروی بود، بنابراین، ایالات متحده درصدد تشویق نیروهای گریز از مرکز در بلوک شوروی بود. در سیاست‌های تجاری، دولت‌های آیزنهاور، کندی و جانسون مشتاق بودند تا بین تجارت با اتحاد شوروی و تجارت با کشورهای اروپای شرقی وجه تمایزی قائل شوند، با این هدف که کشورهای اروپای شرقی را قویاً تشویق نمایند که منافع اقتصادی خود را از کنترل شدید مسکو خارج سازند. اما این تلاش‌ها در اثر اعتراضات کنگره به تجارت با کشورهای کمونیستی، خنثی شد، و بخصوص به دلیل نگرانی‌هایی مبنی بر آن که کالاهای دارای ارزش بالقوه نظامی، در صورت صادر شدن به اروپای شرقی، امکان دارد به اتحاد شوروی منتقل شود. در دهۀ ۱۹۷۰ که سطح تجارت با اروپای شرقی گسترش پیدا کرد، اهداف سیاسی که بر محور ترغیب به چند مرکزگرایی[1] قرار داشت، تحت‌الشعاع مشکلات اقتصادی مربوط به بدهی‌های سنگینی قرار گرفت که کشورهایی مانند لهستان بالا آورده بودند. بنابراین، تجارت و سیاست اقتصادی که ظاهراً امیدوارکننده‌ترین وسیله برای جدا کردن اقمار شوروی از آن کشور بود و بر تحولات آنها تأثیر می‌گذاشت، عملاً ثابت شد که یک وسیلۀ ناامیدکننده در این مورد است.

تأثیر پخش برنامه‌های رادیویی در اروپای شرقی موفقیت‌آمیزتر از شوروی بود. «رادیوی اروپای آزاد» که اخبار و برنامه‌هایی را به شیوۀ برنامۀ «رادیو آزادی» برای شوروی، برای اروپای شرقی پخش می‌کرد، یک فرستنده رادیویی بود که تأمین مالی آن را سازمان سیا بر عهده داشت و اصولاً توسط مهاجران اداره می‌شد. این رادیو، برنامه‌های خود را از سال ۱۹۵۰ به بعد، از مونیخ پخش می‌کرد. بر اساس ادّعاهای «رادیوی اروپای آزاد» و «رادیوی صدای آمریکا»، شمار شنوندگان آنها در اروپای شرقی به مراتب بیشتر از تعداد شنوندگان آنها در شوروی بود؛ شمار این شنوندگان در لهستان

---

۱. (polycentrism)؛ تعدد مراکز قدرت. مقصود این است که تلاش می‌شد کشورهای اروپای شرقی را از مرکزیت کامل شوروی دور کرده و به سمت غرب سوق دهند. م.

حداکثر ۴۰٪، در چکسلواکی ۳۰٪ و در مجارستان، بلغارستان و رومانی ۲۰٪ بود. در برخی کشورها مانند مجارستان و بلغارستان و رومانی، هیچ پارازیتی روی این رادیوها انداخته نمی‌شد، در حالی که در لهستان و با وجود پارازیت انداختن، «رادیوی اروپای آزاد» ادعا کرد که در طول بحران حکومت نظامی در لهستان در ۱۹۸۱، میزان شنوندگان این رادیو بسیار افزایش یافت و به ۷۰ درصد رسید. افزون بر آن،ایالات متحده قادر بود که از طریق سازمان اطلاع‌رسانی ایالات متحده[1] مطالبی را درباره اروپای شرقی منتشر کند که حجم آن به مراتب بیشتر از مطالب مربوط به شوروی بود. نخستین تلاش‌ها برای توزیع این مطالب، به صورت پرتاب ۳۰۰ میلیون نسخه اعلامیه توسط بالون بر فراز اروپای شرقی در سال‌های ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ بود، و این کار هنگامی متوقف شد که پخش برنامه‌های رادیویی به طرزی استوار برقرار شد. شاید که پخش مطالب به صورت رسمی و از طریق شاخه‌های سازمان اطلاع‌رسانی ایالات متحده در سفارتخانه‌های ایالات متحده، از نفوذ و تأثیر بیشتری برخوردار بود. افزون بر آن، کمک‌های مالی این سازمان به گروه‌ها و افراد برای شرکت در کنفرانس‌ها، و در صورت امکان، سفر به ایالات متحده، نفوذی را برای این سازمان در میان رهبران برجسته مجارستان در ۱۹۸۹-۱۹۹۰ به هم رسانید، مثلاً ایمر فوزگی[2]، گیولا هام[3]، آرپاد گونسز[4] و یانوش کیس[5] در زمرهٔ کسانی بودند که از کمک‌های مالی سازمان مزبور برای سفر به آمریکا استفاده کردند.

هدف واقعی سیاست آمریکا در اروپای شرقی، ترغیب کشورهای این منطقه به ادعای ملی‌گرایی و کسب یک درجهٔ نسبی از استقلال عمل [در برابر شوروی] بود. در دههٔ ۱۹۴۰، ایالات متحده ناتوانی خود را در نجات اروپای شرقی از چنگال ارتش سرخ پذیرا شد، و پیشنهادات مربوط به وادار کردن شوروی به عقب‌نشینی از اروپای شرقی از طریق تهدید کردن شوروی به حملات اتمی آمریکا در زمانی که ایالات متحده انحصار بمب اتمی را در اختیار خود داشت، هرگز به طور جدّی مورد توجه قرار نگرفت. قیام مردم آلمان شرقی در ۱۹۵۳، و به ویژه قیام مردم مجارستان در ۱۹۵۶، بی‌حاصلی

---

۱. (United States Information Agency-USIA)؛ یک سازمان مستقل که در ۱۹۵۳ تأسیس شد و مسئولیت مدیریت برنامه‌هایِ اطلاع‌رسانیِ تبلیغاتیِ ایالات متحده آمریکا را در خارج از کشور به عهده دارد. این سازمان که در سطح جهانی فعالیت تبلیغاتی می‌کند، همکاری نزدیکی با وزارت خارجه آمریکا دارد. م.

2. Imre Fozgay 3. Gyula Ham 4. Arpad Goncz

5. Janos Kis

تلاش‌ها در راستای براندازی سلطه شوروی [بر اروپای شرقی] از راه توسل به زور را به خوبی روشن ساخت. از این رو، سیاست آمریکا در اروپای شرقی در راستای ایجاد انقلاب نبود، بلکه بی‌سر و صدا تلاش می‌کرد تا هویت ملی اقمار شوروی را حفظ نماید. آن مُدلی که باعث امیدواری آمریکا شده بود همانا مدل یوگسلاوی بود. دیپلمات‌های باکفایت آمریکایی در بلگراد، در سال ۱۹۴۸ از اهمیت جدایی تیتو از استالین آگاه شدند[1]، به نحوی که کمک‌های آمریکا به یوگسلاوی با وام‌های بانک صادرات و واردات آمریکا به آن کشور در ۱۹۴۸ـ۱۹۴۹ و نیز کمک‌های اضافی در قالب طرح مارشال در ۱۹۵۰، آغاز شد، در حالی که ترومن در ۱۹۵۱ اعلام کرد که وجود یوگسلاوی برای امنیت آمریکا جنبه حیاتی دارد و این کشور مستّحق دریافت کمک نظامی از آمریکا می‌باشد. سیاست آمریکا در اروپای شرقی این هدف را دنبال می‌کرد که گرایش تیتوییسم را در لهستان، چکسلواکی و سایر کشورهای این منطقه تقویت کند، با این امید که کمونیسم ملی‌گرا به صورت نخستین گام، حتی برای کسب آزادی بیشتر، درآید. به گفتهٔ جان اف. کندی: «ما خواستار آن هستیم که بی‌آن‌که یک جنگ هسته‌ای روی دهد، اجازه دهیم آن چیزی که تامِس جفرسون آن را «بیماری آزادی» می‌نامید، در مناطقی شیوع یابد که اکنون در سلطهٔ کمونیست‌ها است.» [15]

حرکت الکساندر دوبچک در قالب کمونیسم با سیمای انسانی، امیدهایی را برای گسترش کمونیسم اصلاح‌طلب در سراسر اروپا و نهایتاً آزادسازیِ خود شوروی به وجود آورد. امّا سرکوب وحشیانهٔ بهار پراگ و ناتوانی آمریکا در مقابله با اعلام بی‌قید و شرط «آیین برژنف»، نشان داد که به نظر می‌رسید که آمریکا فاقد توانایی لازم برای ایجاد تغییراتی در اروپای شرقی بود. وقتی که جنبش همبستگیِ لهستان در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ سرکوب گردید و حکومت نظامی لهستان به جای تانک‌های شوروی وارد عمل شد، ایالات متحده نتوانست کاری بیشتر از اعتراض حاشیه‌ای انجام دهد و امیدی به ایجاد تغییری مهم در اروپای شرقی نداشت.

جورج شولتز در شهادت خود در کمیته روابط خارجی مجلس سنای آمریکا در ۱۹۸۵ درباره اوضاع اروپای شرقی، یک عنصر اصلی را در این مورد مشخص کرد، با گفتن این مطلب که «ما امیدواریم شاهد آن روزی باشیم که اتحاد شوروی یاد بگیرد که بر اساس همخوانی با آزادی، امنیت و استقلال همسایگانشان، تفکّری جدید برای

---

۱. اشاره به اخراج یوگسلاوی از «کُمینفورم» است. م.

امنیتِ خود داشته باشد.» [16] در خلال فاصله زمانی به مراتب کمتری، شولتز پیش‌بینی کرد که چنین طرز تفکری دقیقاً در «تفکر سیاسی جدید» سیاست خارجی شوروی لحاظ شده است. در سال ۱۹۸۹، یکی از دانشمندان علوم سیاسی به نام بِنِتْ کورویگ[1] در همین مورد اظهار داشت که، «در تفکرِ سیاسیِ جدیدِ کرملین، امپراتوری اروپای شرقی از لحاظ اقتصادی سَربار شوروی به شمار می‌رفت و از نظر سیاسی نیز سرکش و نافرمان و از دیدگاه استراتژیک هم فاقد اهمیت بود.» [17] ارزیابی مجدّد و مهمّ شوروی از سیاست آن کشور در مورد اروپای شرقی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، با توجه به طیف وسیعی از عوامل گوناگون داخلی و خارجی صورت گرفت، امّا اعتراضات آمریکا و فشارهای آن کشور در طول سالیان متمادی نقش خود را به روشنی در متقاعد ساختن شوروی برای رها کردن کشورهای اقمار و اعطای آزادی به آنها ایفا کرد؛ زیرا سیاست قبلی شوروی نتیجه‌ای جز خصومت، بدگمانی و سرزنش از سوی غرب را به دنبال نداشت.

اِعمال فشار آمریکا بر شوروی، همچنین از مجرای سیاست آمریکا در مورد چین نیز صورت می‌گرفت. درست همان طور که ایالات متحده تلویحاً مشوّق تیتوییسم در اروپای شرقی بود، به همان ترتیب نیز ایالات متحده از اوایل دهه ۱۹۷۰ مشوّق کمونیسم ملی‌گرا در چین بود و از برگ چین در برابر اتحاد شوروی استفاده می‌کرد. ایالات متحده، پیروزی کمونیست‌ها در چین در ۱۹۴۹ و قرارداد ۱۹۵۰ چین و شوروی را به عنوان شوم‌ترین تحول پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ به شمار می‌آورد، که نظری کاملاً معقول بود. پس از بروز شکاف در روابط بین شوروی و چین در دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، سیاست آمریکا در مورد چین همچنان نرمش‌ناپذیر باقی ماند تا آن که دولت نیکسون در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ سیاست خود را تغییر داد و از این خصومت علیه شوروی و به نفع آمریکا بهره گرفت. در حالی که وجه مشخصهٔ روابط ایالات متحدهٔ آمریکا و شوروی در دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ را چرخش از تنش‌زدایی به خصومت تشکیل می‌داد، روابط ایالات متحده و چین در دورهٔ مشابه آن بسیار آرام باقی ماند زیرا دو کشور اخیرالذکر شِبه اتحادی را علیه شوروی تشکیل داده بودند. حتی پس از قتل‌عام میدان تیان‌آن مِن در ۱۹۸۹، بوش همچنان مجاری ارتباط با چین را باز گذاشت. درسی که از تاریخ روابط آمریکا و چین به عنوان ابزاری در برابر شوروی می‌توان گرفت، درسی بسیار روشن بود: سیاست آمریکا در مورد چین در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ بسیار نابخردانه به نظر می‌رسید و به

---

1. Bennet Korvig

ادامهٔ بقایای همکاری چین و شوروی کمک می‌کرد؛ در حالی که سیاست آمریکا از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ حاکی از اجرای یک سیاست واقع‌گرا بود که خط‌مشی زیرکانه‌ای را در برابر چین اتخاذ کرد و از آن به عنوان سدّ بزرگی در برابر تجاوز شوروی استفاده کرد.

آخرین و مهم‌ترین روشی که ایالات متحده برای ایجاد تغییرات در داخل شوروی به کار گرفت بازدارندگی نظامی بود. یعنی در وهله اول، قدرت نظامی آمریکا این امکان را فراهم کرد که یک مانع نظامی به صورت سد نفوذ کمونیسم را ایجاد کند. در وهله دوم، برخی سیاست‌گذاران آمریکایی مانند ریچارد پایپز (مشاور شورای امنیت ملی در امور شوروی در سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۲) این نظریه را ارائه دادند که ادامه رقابت تسلیحاتی آمریکا و شوروی باعث فشار شدیدی بر اقتصادی شوروی شده و زمینه‌ساز تنش‌های داخلی خواهد شد که حتی امکان دارد به قیام و فروپاشی رژیم شوروی بیانجامد. این رقابت تسلیحاتی، به راستی تا حدودی باعث ایجاد تنش‌هایی در اتحاد شوروی شد، به ویژه در دهه ۱۹۸۰ که بیم از فشار اقتصادیِ ناشی از مسابقه تسلیحاتی فزاینده، یک انگیزه مهم در سیاست گورباچف برای اصلاحات او بود. با این حال، حتی در دوران گورباچف و تا سال ۱۹۸۸، شوروی همچنان به نوسازی نیروهای هسته‌ای استراتژیک خود و افزایش مخارج دفاعی خود ادامه داد. علاوه بر آن، در طول زمان بیشتری از تاریخ، درسی که از تاریخ گرفته می‌شود روشن است: این که اتحاد شوروی آماده بود تا تقریباً هر نوع مشقّت و سختی را که آن رژیم برای تبدیل منابع خود از مصارف غیرنظامی به توسعهٔ نظامی وارد می‌سازد، تحمل کند.

افزون بر آن، فشارِ اقتصادیِ وارد شده به بر طرف آمریکایی نیز به سختی قابل تحمّل بود. نابخردیِ ناشی از افزایش بسیار زیادِ هزینه‌های دفاعی که با کاهش مالیات‌ها در دوران ریاست جمهوری ریگان همراه شده بود، تعادل میان امنیتِ کوتاه مدتِ امکان‌پذیر از طریق داشتنِ نیروهای دفاعی وسیع و امنیتِ درازمدتِ امکان‌پذیر از راه افزایش بهره‌وری اقتصادی و درآمدها را بر هم زد و باعث ضعف بنیادینِ فزایندهٔ آمریکا در رقابت اقتصادی با کشورهایی شد که بودجه نظامی اندکی داشتند، به ویژه ژاپن و آلمان غربی. بنابراین، فشار اقتصادی که به شوروی از ناحیه مسابقه تسلیحاتی وارد می‌شد، بی‌شک عامل مهمّی در اِعمال فشار آمریکا برای ایجاد تغییرات در شوروی بود، امّا شواهد، مؤیّد این نتیجه‌گیری ساده‌اندیشانه نمی‌باشد که شوروی‌ها آن چنان زیر فشار اقتصادی قرار گرفتند که دیگر قادر به ادامه آن نبودند و نتیجتاً راه و روش خود را تغییر دادند.

با این وصف، توان نظامی آمریکا به این منظور طرح‌ریزی شد که در وهله اول یک عامل

بازدارنده در برابر توسعه‌طلبی شوروی بوده و بدین سان در قالب یک وسیله اساسی در راستای سد نفوذ کمونیسم عمل کند. چون این سیاستِ بازدارندگی، به ویژه بازدارندگی هسته‌ای، به کار خود ادامه داد و غالباً به مدت متجاوز از چهل سال مانع توسعه‌طلبی شوروی شد، لذا می‌توان این توجیه را مطرح کرد که بازدارندگی هسته‌ای، با وجود تمامی خطرات آن، توانست وظیفه خود را به انجام برساند. در سراسر تاریخ، اگر دو ملّت با این اختلاف نظرهای وسیع [مانند آمریکا و شوروی] وجود داشتند، بی‌شک به جنگ متوسل می‌شدند. به گفتهٔ ویلیام هایلند: «تاکنون سابقه نداشته است که کشاکشی این چنین وسیع و عمیق مدت‌های زیاد دوام آورد بی آن که یک جنگ بزرگ میان آنها روی دهد.» [18] بنابراین می‌توان ادعا کرد که وجود سلاح‌های اتمی باعث حفظ صلح شد.

با وجود این، صلحی که با شمشیر هسته‌ای داموکلس بر فراز سرِ ابرقدرت‌ها و دنیا حفظ شد، به قدری بی‌ثبات بود که نابخردانه است که این درس را از تاریخ روابط ایالات متحده و شوروی بگیریم که بازدارندگی هسته‌ای تضمین‌کننده حفظ صلح است. ماجراهایی مانند بحران موشکی کوبا، به آستانه یک جنگ فاجعه‌آمیز بسیار نزدیک شد. افزون بر آن، چون ایالات متحده مایل نبود که یک قابلیت دفاعیِ برابر با شوروی را به لحاظ قدرت سلاح‌های متعارف ایجاد کند زیرا یک چنین تلاش دفاعی باعث نابودی اقتصاد آمریکا و اروپای غربی می‌شد، لذا بر بازدارندگی هسته‌ای تکیه کرد تا از یک حملهٔ متعارف شوروی جلوگیری کرده و ضمناً حق انتخاب برای نخستین استفاده از سلاح‌های هسته‌ای را برای خود محفوظ دارد.

البته می‌توان استدلال کرد که این استراتژی موفقیت‌آمیز بود، زیرا هم به حفظ صلح کمک می‌کرد و هم به دفاع از منافع غرب با هزینه‌ای قابل تحمّل. در عین حال به ایالات متحده و اروپای غربی اجازه می‌داد که اقتصادهای رفاه‌آور خود را در پشت چنین سپرِ دفاعیِ مطمئنی بنا کنند. اما از سوی دیگر، از لحاظ اخلاقی سؤال‌انگیز بود که چرا غرب از تخصیص دادن منابع وسیع به ایجاد یک دفاعِ متعارفِ به قدر کافی نیرومند خودداری کرد و به جای آن، متکّی بر تهدید کردن شوروی به وارد آوردن نخستین ضربت هسته‌ای شد. وانگهی، اعتبار یک چنین استراتژی که اساساً مبتنی بر بلوف و یا پیمانِ انتحارِ متقابل بود، جای بحث داشت. ضمناً همواره این شک وجود داشت که در صورت یک حملهٔ نیروهای متعارف شوروی به اروپا، آیا یک رییس‌جمهور آمریکا دستور حمله هسته‌ای به شوروی را صادر می‌کرد یا نه، با علم یقین به این موضوع که شوروی‌ها نیز متقابلاً به حمله اتمی علیه ایالات متحده دست می‌زدند.

ایالات متحده درصدد آن بود که خطر دست یازیدن به جنگ و هزینه‌های دفاعی را از طریق فرآیند کنترل تسلیحات کاهش دهد. تاریخ روابط ایالات متحده و شوروی در خصوص چشم‌اندازهای نیل به موافقت‌نامه‌های مهمّ کنترل تسلیحات بین دو قدرتِ متخاصم، درس دلسردکننده‌ای به ما می‌دهد. ایالات متحده به خاطر بی اعتمادی عمیقی که به طرف مقابل خود داشت، سیاست اساسی خود را بر نیروی نظامی مُکفی بنا نهاده بود. این مسئله باعث شد که حدّی که آمریکا از نظر خود، مُکفی تلقی می‌کند، از نظر شوروی یک تهدید به حساب آید. هَری ترومن می‌نویسد که، «از سر و کار داشتن با روس‌ها، یاد گرفته بودیم که باید از موضع قدرت با آنان برخورد کنیم و ابراز هرگونه ضعفی، نتایج مرگباری خواهد داشت.» [19] امّا سیاست‌های آمریکا در راستای تضمین امنیت ایالات متحده، موجد افزایش عدم امنیت شوروی و تشدید مسابقات تسلیحاتی بین دو کشور می‌شد و پیشرفت‌های فنی آمریکا سریعاً توسط قدرت رقیب جبران می‌گردید. نیل به یک امنیت مطلق، مانند طرح دفاع استراتژیک، نشان داد که سرابی بیش نیست. با این حال، رهیافت کنترل تسلیحات که هدف آن دستیابی به توافق درباره سطوح مساوی تسلیحات در پایین‌ترین حد ممکن می‌باشد، ثابت شد که به لحاظ تئوریکی مقدور است ولی عملاً امکان‌پذیر نیست.

قراردادهای سالت، آمریکا و شوروی را در زمینهٔ مدیریت مسابقات تسلیحاتی، بسیار به هم نزدیک ساخت، اما نارسایی‌های فرآیند سالت کاملاً آشکار بود. از مذاکرات خلع سلاح سازمان ملل متحد در دههٔ ۱۹۵۰ گرفته تا نشست‌های سران آمریکا و شوروی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، نشان داد که امر کنترل تسلیحات مقدور نمی‌باشد. زیرا پیچیدگی‌های آن بسیار وسیع، ترس از تقلّب در آن بسیار زیاد، و فرصت‌های تبلیغاتی آن به قدری وسوسه‌انگیز بود که نتیجهٔ سال‌ها گفتگو درباره کنترل تسلیحات چیزی جز انبوهی از مدارک و اسناد متضمن پیشنهادات و مباحثات طولانی نبود. این گفتگوها، تنش را به مقدار کمی کاهش داد، ولی ایالات متحده تأکید فراوانی بر مذاکرات کنترل تسلیحات و موافقت‌نامه‌های آن به عنوان شاخص‌هایی برای وضعیت کلّی روابط دوجانبه با شوروی داشت. به عقیده ریچارد نیکسون، «اگر بخواهیم خطر جنگ را کاهش دهیم، باید از بحث بی‌حاصلِ کنترل تسلیحات صرف‌نظر کنیم و به جان کلام بپردازیم: اختلافات سیاسی ایالات متحده و اتحاد شوروی.» [20] موافقت‌نامه‌هایِ مهمِ کنترل تسلیحات نظیر قرارداد نیروهای هسته‌ای میان‌برد در سال ۱۹۸۷ و نیروهای متعارف در اروپا، در سال ۱۹۹۰، زمانی به امضا رسیدند که یک تغییر کلّی در سطح

روابط دو کشور صورت گرفته بود. نیل به یک کاهش تسلیحات هدفمند، همان طور که قرارداد نیروهای هسته‌ای میان‌برد نشان داد، بی‌شک کمک اساسی به فرآیند روابطِ کلیِ بهبود یافته کرد. با این حال، تاریخ روابط دو کشور غالباً نشان می‌دهد که خلع سلاح، بیشتر پیامد روابط مسالمت‌آمیز سیاسی است تا موجب و باعث آن.

بنابراین در سرتاسر دوران جنگ سرد، ایالات متحده اعتقاد چندانی به خلع سلاح و مذاکرات مربوط به آن نداشت، بلکه تمامی همّ خود را مصروف نیروهای نظامی و به ویژه سلاح‌های اتمی کرد تا شوروی را از تجاوز باز دارد. نیروی بازدارندگی آمریکا، برای جلوگیری از توسعه‌طلبی شوروی در کشورهایی نظیر کوبا، ویتنام، آنگولا و افغانستان، چیزی در چنته نداشت. با این حال، نیروی مذکور در اکثر موارد و بخصوص در مناطق کلیدی اروپای مرکزی، بسیار مؤثر بود. به عقیدهٔ وینستون چرچیل، «امکان دارد که ما از طریق فرآیند بسیار حیرت‌آوری، به جایی برسیم که امنیت به صورت سپر دائمی رُعب درآید، و بقا برادر دوقلوی نابودی باشد.» [21] اما تاریخ روابط ایالات متحده و شوروی یک مدل بسیار خطرناک را برای حفظ صلح میان این دو اَبَرْقدرت عرضه می‌کند که کاربُرد آن در سطح جهانی توصیه نمی‌شود.

بنابراین، گرچه ایالات متحده با پیگیری سیاست سد نفوذ کمونسیم، توانست به طرز نسبتاً مؤثری مانع توسعه‌طلبی شوروی بشود، ولی تلاش‌هایی که برای ایجاد تغییر در اتحاد شوروی با کمک ابزارهایی مانند تدابیر اقتصادی و تبلیغات رادیویی به عمل آورد نشانگر محدودهٔ قدرت آمریکا به لحاظ تأثیرگذاری در تحولات داخلی شوروی بود. با این وصف، در حالی که سیاست آمریکا در مورد شوروی، از بسیاری جهات زاییدهٔ ملاحظات منطقی درباره تلاش‌های حساب شده و سنجیده برای محاصره کردن اتحاد شوروی و کاربُرد هر وسیلهٔ فراهم برای شکل دادن به مسیر سیاست شوروی بود، اما در سایر جهات، همان‌گونه که مضمون اصلی این کتاب نشان می‌دهد، سیاست آمریکا را ملاحظات کمتر منطقی‌تری تعیین می‌کردند که نشأت گرفته از حیات داخلی آمریکا بود، مانند دیدگاه‌های ذهنی، محاسبات سیاسی و علایق اقتصادی. از این رو، هدایت سیاست آمریکا در مورد شوروی، عملاً مبهم‌تر و پیچیده‌تر از یک تحلیلِ منّظم عناصرِ دست‌اندرکاری بود که سیاست سد نفوذ کمونیسم می‌توانست آن تحلیل را عرضه کند.

وجه مشخصه سیاست آمریکا در مورد شوروی، بی‌ثباتی آن بوده است، یعنی نوسان‌های متعدد در روحیهٔ یک افکار عمومی تغییرپذیر از وضعیتِ وَجد و شعف به خصومت. این گرایش‌های ناپایدار و شتاب‌زده، تا حدودی ناشی از ناشکیبایی و ناامیدی

است، ولی بیشتر در اثر حساسیّت به یورش به ایده‌ئولوژی آمریکایی است. پایبندیِ آمریکا به آرمان‌های آزادی، عمیق‌تر و پیچیده‌تر از یک اعتقاد منطقیِ آشکار به مزایای دموکراسی و کاپیتالیسمِ مبتنی بر آزادی فعالیت اقتصادی است. اما عنصرِ کمتر محسوس‌تر، اعتقادی عاطفی به یک چنین آرمان‌هایی است که مرتبط با ملی‌گرایی، وطن‌دوستی و دینداری مدنی می‌باشد که مردمان بسیار گوناگونی را در یک سرزمین وسیع گِرد یکدیگر جمع کرده است. بنابراین یک احساس عاطفی بسیار قوی در دیدگاه‌های آمریکا نسبت به کمونیسم و اتحاد شوروی وجود دارد. کشمکش‌های ایده‌ئولوژیکی به صورت نبرد حق علیه باطلِ جلوه‌گر می‌شود، یعنی آمریکا حق است و شوروی به مثابه باطل و دشمنی که در آستانهٔ دروازه شهر قرار دارد. برای مثال، لرد اینور چاپل، سفیر انگلیس در اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۷، یادآور شد: «آمریکاییان ذاتاً نمی‌توانند بپذیرند که امکان دارد دیگران در اعتقاد راسخ آنان مبنی بر بَرحق بودنشان، سهیم نباشند.» [22] نتیجتاً این تمایل بسیار نیرومند در آمریکا وجود دارد که هر حادثه‌ای را بر اساس توطئه‌ای علیه آمریکا تفسیر کنند. از زمان ورود کشیش‌های پیوریتن به آمریکا[1]، این احساس قوی در آمریکاییان وجود دارد که رسالتی را به عهده دارند، و از ایام محاکمه جادوگران در شهر شیلِمْ[2]، گرایشی متلازم برای جستجوی یک دشمن درونی که با شیطان همدست شده و علیه رسالت مقدس آمریکا توطئه می‌کند، وجود دارد. این دیدگاه‌ها، با کلام غیرمذهبی وودرو ویلسون در جهاد آمریکا برای ایجاد یک دنیای اَمن برای دموکراسی و نیز در توطئه بلشویسم برای گسترش کمونیسم در سطح جهانی، بازتاب یافت.

این نگرش‌های عاطفی باعث می‌شود که آمریکا نتواند یک سیاست کاملاً استوار بر عقل و خرد را در پیش گیرد. بدین ترتیب، برای مثال، ایالات متحده تفاوتی بین انقلابات اجتماعی و ملی‌گرایی تندرو از یک سو و توسعه‌طلبی شوروی از سوی دیگر قائل نبود. هنری والاس در سال ۱۹۴۷ هشدار داد که، «هر دولت ارتجاعی و هر دیکتاتوری می‌تواند پرچم مبارزه با کمونیسم را همراه با تصویر جمجمه انسان و دو استخوان عمود بر هم، برافراشته و بخواهد که مردم آمریکا به یاری آن بشتابند.» [23] واقعیتِ پیش‌بینیِ والاس، با حمایت آمریکا از یک سلسله رژیم‌های نجات‌ناپذیر، از رژیم دیم در ویتنام

---

۱. (pilgrim fathers)، پیوریتن‌های انگلیسی که در سال ۱۶۲۰ به آمریکامهاجرت کردند. م.

۲. (Salem)، یک شهر بندری که در شمال شرقی ماساچوست قرار دارد و در سال ۱۶۹۲ شاهد محاکمه و اعدام افرادِ متهم به جادوگری بود. م.

گرفته تا سوموزا در نیکاراگوآ و پینوشه در شیلی، به قدر کافی تحقق یافت. همان طور که جین کِرک پاتریک استدلال کرد، نوعی منطق در این عقیده وجود داشت که یک دولتِ دست راستیِ توتالیتر در برابر تغییرات کاملاً آسیب‌پذیر بوده و باید در برابر یک رژیم بالقوّه کمونیستِ توتالیتر که احتمال برکناری آن از قدرت کمتر است، مورد حمایت قرار گیرد. یک چنین استدلالی، کوششی بود به منظور عقلانی جلوه دادن سیاستی که ناشی از پیش داوری، ترس و جهل بود. لذا با سیاست عمل‌گرایانهٔ کنار آمدن با اصلاح‌طلبان چپ‌گرا، نظیر رژیم گواتمالا در سال ۱۹۵۴ و یا کمونیست‌های ملی‌گرایی نظیر کمونیست‌های ویتنام در دههٔ ۱۹۶۰، مخالفت شد، با این فرض که یک چنین جُنبش‌هایی، بخشی از توطئه کمونیستی هدایت شده از جانب مسکو بودند که نهایتاً شیوه زندگی آمریکایی را تضعیف و نابود خواهد کرد.

کشاکشِ ایده‌ئولوژیکیِ درازمدتِ [آمریکا و شوروی] که باعث وارد آوردن فشار بر آزادی‌های فردی [در آمریکا] شد، موجب شد که پایبندی آمریکا به آزادی، در قالب یک بزرگ‌نمایی شووینیستی تحریف شود. در سراسر تاریخ، برپایی جنگ‌ها باعث محدودیت‌هایی برای آزادی‌های فردی شده است، و پیکار ایده‌ئولوژیکی با کمونیسم و به ویژه برپایی جنگ سرد از سال ۱۹۴۵ به بعد نیز از این قاعده مستثنی نبود. در ۱۹۱۷، وودرو ویلسون از این که می‌دید ورود آمریکا به صحنه جنگ جهانی اول باعث خواهد شد که خطرهایی متوجه آزادی‌های فردی در آمریکا بشود، رنج می‌برد. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، انزواطلبانی مانند هیرام جانسون هشدار دادند که جنگ برای تحقق آرمان دموکراسی در خارج از کشور، باعث از کف رفتن آن در داخل آمریکا می‌شود. گرچه افراط‌اندیشی‌هایی نظیر از دست دادن دموکراسی در زمان جنگ، صورت تحقق به خود نگرفت، ولی هشدار انزواطلبان در مورد به خطر افتادن آزادی‌های فردی در داخل کشور در صورت برپایی یک جنگ درازمدت در خارج از آمریکا، مصداق بارزی داشت. برای مثال، منازعهٔ طولانی با کمونیسم باعث شد که فشار بیشتری برای یکسان‌اندیشی در جامعه آمریکا، اِعمال شود. طُرفه آن که هم‌زمان با شرکت آمریکا در تبلیغ مسیحیت[1] در قالب آرمان آزادی، آزادی در خود آمریکا محدود شد. این محدودیت گهگاه به صورت مسخرهٔ آن در دورهٔ مک‌کارتی تحقق پیدا می‌کرد و بعضی اوقات به نحو ظریفی در قالب حفظ اسرار امنیت ملی، که در دورهٔ بعد از جنگ جهانی

1. evangelism

دوم رایج شده بود. میهن‌پرستی افراطی نیز می‌توانست موجبات سلب آزادی را فراهم سازد و این موقعی بود که آزادی به معنای پرچم آمریکا و گرایش‌های کمونیست ستیزی نیز مترادف با حقوق اساسی افراد تعبیر می‌شد؛ چنین امری بارها در طول جنگ به وقوع پیوسته بود.

در یک چنین جوّی، سیاست خارجی نمی‌توانست با یک فرآیند محاسبهٔ خشک و بی‌طرفانه منافع آمریکا هدایت شود. برای مثال، درباره سیاست آمریکا در مورد چین، باید گفت که ایالات متحده در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ خلاف منافع ملّی خود رفتار کرد و در بهره‌جویی از اختلافات چین و شوروی به نفع خود، کوتاهی کرد زیرا احساسات ضدّچینی در اثر اتهامات مک‌کارتیستی مبنی بر عدم وفاداری کارمندان وزارت خارجه آمریکا، بسیار عمیق بود. در سیاستِ اقتصادیِ خارجی نیز تلاش‌هایی که برای استفاده از تجارت به عنوان یک ابزار تأثیرگذاری بر سیاست شوروی به عمل آمد، با شکست روبرو شد زیرا برای سیاست‌گذاران آمریکا ناممکن بود که حمایت کنگره را جهت اتخاذ سیاست‌های زیرکانه‌ای نظیر تجارت با اروپای شرقی به منظور دور کردن اقمار شوروی از آن کشور، جلب نمایند، و این در حالی بود که استدلال‌هایِ متقابلِ ساده‌انگارانه و احساساتی وجود داشت مبنی بر آن که تجارت با کمونیست‌ها، به گفتهٔ چارلز ویلسون[1] وزیر دفاع آیزنهاور، در حُکم «فروش اسلحه گرم به سرخ‌پوستان آمریکایی بود». [24] در واقع، فیلیپ فانیگِیلو[2] نتیجه‌گیری کرد که در خصوص تجارت آمریکا با اتحاد شوروی، ایالات متحده

> کنترل‌های تجاری و تحریم‌های اقتصادی را تحمیل کرد و ادامه داد، بیشتر به خاطر مقاصد سیاست داخلی خویش و نیز به عنوان دلیلی معتبر، هر چند بی‌معنا، برای آن که به دنیا نشان دهد که ایالات متحده بر رفتار بین‌المللی تجاوزگرانه شوروی مُهر تأیید نمی‌گذارد، ولی نه به منظور ساقط کردن [رژیم] اتحاد شوروی یا وادار کردن آن کشور به اصلاح کردار خویش. [25]

اما همراه با این احساس کمونیسم‌ستیزی، آمریکاییان از نظر روحی به خوش‌بینی درباره اتحاد شوروی نیز عادت کردند. نتیجتاً سیاست خارجی آمریکا در مورد اتحاد شوروی، نوسان‌هایی از وَجد و شعف ساده‌لوحانه تا خصومت پرخاشگرانه را تجربه کرد. تصور اولیه‌ای که از اتحاد شوروی در اذهان مردم آمریکا وجود داشت، اساساً جنبه

1. Charles Wilson 2. Philip Funigiello

منفی داشت و در رمان‌های جاسوسی و داستان‌های فکاهی مصوّر به صورت درنده‌خویی، پایبند نبودن به اخلاقیات و تحجّر شدیدی بود که در قالب دَدمنشی استالین یا قلدری‌های پرخاشگرانه و تهدیدآمیز خروشچف جلوه‌گر شده بود. اما گاهگاه تصور مثبتی از روس‌ها به عنوان دوستان آمریکا، در اذهان مردم آمریکا به وجود می‌آمد، مانند خنده و رقص سربازان روسی به هنگام دیدارشان با سربازان آمریکایی در کنار رودخانه اِلب در ۱۹۴۵، یا تصورات مربوط به استالین در قالب «عمو جو» مهربان در دوران جنگ جهانی دوم، و یا موقعی که خروشچف در ۱۹۵۹ به ایالات متحده سفر کرد، تلویزیون آمریکا وی را به صورت یک بچه خرس دوست‌داشتنی و مهربان نشان داد، نه یک خرس قهوه‌ای بزرگِ روسی که مردم آمریکا از آن جانور می‌ترسیدند. نتیجتاً افکار عمومی آمریکا به نوسان‌های بینشی در راستای امیدواری به روابط دوستانه با شوروی خو گرفت، مانند شناسایی رژیم شوروی در سال ۱۹۳۳ یا به شمار آوردن شوروی به عنوان «شوروی، هم‌پیمان بزرگِ ما» در طول همکاری در دوران جنگ و یا موقعی که نیکسون و برژنف در ۱۹۷۲ به توافقی دست یافتند. با وجود این، چون یک چنین ماجراهای مربوط به روابط دوستانه‌ای، عُمر کوتاهی داشت، مزاج آمریکاییان متمایل به آن بود که احساس مخالف آن را پذیرا شود، یعنی این که احساسِ تلخِ ناشی از فریبکاری و خیانت شوروی، بر بی‌اعتمادی بنیادی آمریکا به شوروی افزود. شخصیتی مانند ویلیام بولیت، مظهر دیدگاه‌های آمریکاییان در این مورد بود؛ وی در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۳۳ اشتیاقی خوش‌بینانه به ایجاد هم‌آهنگی در روابط ایالات متحده و شوروی داشت، اما بعداً اتحاد شوروی را با کلامی ناسزاگویانه محکوم کرد. از این رو، خُلق و خوی روحی مردم آمریکا به چرخش‌های وسیع‌تری در زمینهٔ سیاست آمریکا درباره شوروی، در مقایسه با خُلق و خوی مردمان بریتانیا و آلمان غربی، کمک کرد.

فراز و نشیب‌های سیاست داخلی آمریکا نیز یک عامل بسیار مهم دیگر در شکل‌گیری سیاست آمریکا در مورد اتحاد شوروی بود. رعایت این اصل مقدس که «سیاست در حاشیه آب متوقف می‌شود»[1]، بیشتر به صورت نادیده گرفتن آن بود تا مراعات کردن آن. عصرِ به اصطلاح طلاییِ همکاری دو حزب جمهوری‌خواه و دموکرات در زمینه سیاست خارجی[2] در ۱۹۴۷-۱۹۴۸، در حالی که سناتور آرتور

۱. مقصود این است که وقتی پای منافع ملی به میان می‌آید، احزاب مختلف از اختلاف عقیده دست برمی‌دارند و در راستای نفع ملی عمل می‌کنند. م.

2. bipartisanship

واندنبرگ به مثابه یک قدّیس، حامیِ آن بود، عصری غیرعادی و کوتاه عُمر بود. در طول سال‌های مزبور، این همکاری دو حزب صرفاً ناشی از پیروزی علاقهٔ بی‌غرضانه و میهن‌دوستانه به رفاه ملی بر کسب امتیازات حزبی نبود، بلکه همچنین به این دلیل بود که جمهوری‌خواهان کاملاً امیدوار بودند که در انتخابات ۱۹۴۸ پیروز شوند و به سیاست‌هایی ادامه دهند که در ۱۹۴۷-۱۹۴۸ که کنگره را در کنترل خود داشتند ولی نه کاخ سفید را، به طرح‌ریزی آنها کمک کرده بودند. اما به محض آن که جمهوری‌خواهان در انتخابات ریاست جمهوری و کنگره آمریکا در ۱۹۴۸ شکستی ناباورانه خوردند، طولی نکشید که این همکاری دو حزب در زمینهٔ سیاست خارجی از میان رفت و جای خود را به کسب امتیاز برای حزب جمهوری‌خواه با دستاویز قرار دادن هر مسئله خارجی یا داخلی داد.

گرایش طبیعی در یک دموکراسی بر این است که حزب در اقلیّت، از سیاست‌های مغایر با حزب در قدرت پیروی کند، به این خاطر که تفاوت خود از حزب در قدرت را به همان اندازهٔ مزایای سیاست خود، نشان دهد. یک چنین گرایشی، تأثیر مهمی بر تحول سیاست آمریکا در مورد شوروی داشته است. در سال ۱۹۵۲، آیزنهاور اساساً موافق سیاست ترومن در زمینهٔ سد نفوذ کمونیسم بود، ولی در انتخابات آن سال، تمایل داشت تا از انتقادات وارد شده بر سیاست سد نفوذ کمونیسم بهره‌جویی کرده و آزادسازی اروپای شرقی را که دالس و دیگران مُبشّر آن بودند، توصیه نماید تا در انتخابات ریاست جمهوری پیروز شود. در سال ۱۹۶۰، جان اف. کندی جمهوری‌خواهان را متهم کرد که سیاست دفاعی آنان موجد برتری موشکی شوروی شده است. ولی پس از انتخاب به مقام ریاست جمهوری، به این نتیجه رسید که چیزی به اسم برتری موشکی شوروی وجود ندارد. با این حال، خود را درگیرِ ایجادِ نوعی ساختار نیروهای موشکی کرد تا به اعتبار اتهاماتی که علیه جناح مقابل در سال ۱۹۶۰ وارد ساخته بود، لطمه‌ای وارد نشود. در سال ۱۹۷۶، کارتر به دنبال آن بود تا سیاست خود را متمایز از سیاست خارجی کیسینجر کند، و از این رو مسئله حقوق بشر را مطرح کرد و در دوران ریاست جمهوری خود، آن را به اجرا درآورد به طوری که روابط با شوروی را به طور جدی تحت تأثیر قرار داد. در ۱۹۸۰، ریگان مهم‌ترین برگ برندهٔ سیاسی خود را در وجود یک کارتر ضعیف پیدا کرد و برنامهٔ تبلیغات انتخاباتی خود را بر افزایش عظیم بودجهٔ دفاعی استوار ساخت. پس از انتخاب ریگان برای مقام ریاست جمهوری و اجرای وعده‌هایش، شوروی‌ها بسیار نگران شدند. اما در ۱۹۸۴ که نظرسنجی‌های عمومی به ریگان هشدار

داد که موضع‌گیری ضد شوروی او جدی‌ترین مایهٔ دردسر برای وی در تلاشش برای پیروزی در دوره دوم ریاست جمهوری‌اش می‌باشد، وی روش خود را در مورد شوروی تغییر داد. در ۱۹۸۸، تمایل بوش به فاصله گرفتن از [سیاست‌های] ریگان و جا انداختن شخصیت خود، یکی از دلایل احتیاط اولیه و سردی نسبی در رفتار او با گورباچف در ماه‌های اول ریاست جمهوری‌اش بود.

آلکسی دوتوکویل[1] در اثر کلاسیک خود به نام *دموکراسی در آمریکا* می‌نویسد: «از نظر من، هدایت روابط خارجی در حکومت‌های دموکراسی، بالاخّص نشانگر شأن نازل‌تر آنها در مقایسه با سایر حکومت‌ها است.» [26] مزایای نظارت دموکراتیک بر سیاست خارجی، در مقایسه با نواقصِ دستکاریِ بالقوّه در مسائل امنیت ملی به طریقی عوام‌فریبانه و به منظور کسب مزایای حزبی را می‌توان به عنوان یک مسئله تئوریکی مورد بحث قرار داد. اما واقعیتِ تاریخی آشکارا نشان می‌دهد که در پیگیری سیاست خارجی آمریکا در مورد شوروی، ملاحظات مربوط به مسائل سیاست داخلی، چه خوب و چه بد، از تأثیرات بسیار مهم تعیین‌کننده‌ای برخوردار بوده‌اند.

یک منبعِ نهاییِ نفوذ سیاست داخلی بر سیاست خارجی، در منافع اقتصادی نهفته است. آن کسی که درباره نقش مجتمع نظامی-صنعتی [آمریکا] هشدار داد، یک مارکسیست نبود بلکه دووایت آیزنهاور ژنرال پیشین بود. درجهٔ اهمیتِ گروه فشار برای سازندگان جنگ‌افزار، شرکت‌های هواپیماسازی و سایر صنایعِ مرتبط با دفاع را به سختی می‌توان مشخص کرد، و به دلیل ماهیت خاص آن، ارائه مدرکی برای اثبات آن تقریباً ناممکن است. امّا یکی از جوانبِ اهمیتِ تاریخیِ روشنِ آن، رابطهٔ بین سیاست‌های مربوط به هزینه‌های دفاعی و سلامت اقتصادی آمریکا در سال‌های جنگ سرد بوده است. تأثیر تکان‌دهندهٔ رکود اقتصادی در دههٔ ۱۹۳۰، موجد یک اجماع سیاسی وسیع به سود هر سیاستی شد که آمریکا را از تکرار یک چنین مصائب اقتصادی، نجات دهد. نتیجهٔ خلاف انتظارِ[2] بهبود اقتصادی که در اثر جنگ جهانی دوم به وجود آمد، به پذیرش این موضوع انجامید که هزینه‌های نظامی به عنوانِ محرک اولیّه رونقِ اقتصادی که سلامت اقتصاد آمریکا را حفظ می‌کند، به شمار آید. پراکندگی صنایع دفاعی تقریباً در سراسر حوزه‌های انتخاباتی نمایندگان کنگره و مبالغ کلان بودجه فدرال

---

1. Alexis De Tocqueville 2. paradox

که به طور مثال از طریق قراردادهای تحقیقاتی به دانشگاه برده شد، همراه با مزایای اقتصادی جوامع محلی، توسعه یافت، این در حالی بود که به گفتهٔ آیزنهاور، شبکه وسیعی از منافع هم‌بسته به حمایت از استمرار سطوح بالای هزینه دفاعی برخاستند.

در دههٔ ۱۹۸۰، مشکلات اقتصادی مربوط به کسری‌های عظیم بودجه و موازنه تجارت خارجی، در حالی که سطوح بالای هزینه‌های دفاعی یک عامل بسیار مهم آن به شمار می‌آمد، بی‌احتیاطی آمریکا را در غفلت از زیربنایِ اقتصادیِ امنیتی این کشور آشکار ساخت. با وجود این، آیینِ کینزِ نظامی که اقتصاد آمریکا را از اواخر بحران بزرگ اقتصادی [در دهه ۱۹۳۰] تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰ حفظ کرده و از بروز رکود اقتصادی جلوگیری کرده و تأثیر اقتصادی بسیار زیادی بر صنایع دارای فن‌آوریِ برترگذارده بود، از حدّت هرگونه تردید در مورد خردمندی موضوعی مانند طرح دفاع استراتژیک کاست. از این رو، در حالی که نباید دربارهٔ فعالیت‌هایِ فردفردِ گروه‌های فشار مبالغه کرد، اما نفوذ فراگیر صاحبان منافع اقتصادی در کمک کردن به تعیین سیاست خارجی آمریکا، امری روشن است. یک اجتماع وسیع [از برخی صاحبان منافع اقتصادی] به وجود آمده بود که سهمی در این برداشت داشت که اَبَرقدرت شوروی را به عنوان یک خطر مرگبار به شمار می‌آورد و یا دست‌کم سیاست آمریکا را تحریک می‌کرد که یک تحلیل از بدترین نوع را در ارزیابی خود از اتحاد شوروی داشته باشد.

حتی با فرضِ یک محاسبه بی‌طرفانه از سوی سیاست‌گذاران آمریکایی، توانایی این کشور برای تأثیرگذاری در تحولات داخلی اتحاد شوروی کاملاً محدود بود. چون شکل‌گیری سیاست آمریکا، علاوه بر محاسبات دقیق منافع آمریکا، همچنین در اثر تأثیرِ مخرّبِ عوامل داخلی نیز بود، لذا توانایی آمریکا برای تأثیرگذاردن در تحولات داخلی شوروی باز هم محدودتر می‌شد. بدین سان بود که با وجود مداخلهٔ بسیار وسیع آمریکا از ضلع غربی سیاست سد نفوذ کمونیسم، تغییری که در اتحاد شوروی به وجود آمد در اثر تحولات داخلی آن کشور بود که در دهه ۱۹۸۰ با شخصیت استثنایی گورباچف همراه شده بود. در میانه دهه ۱۹۸۰، گورباچف پی برد که اقتصاد شوروی دچار رکود بوده و از اواخر دهه ۱۹۷۰ به آن سو از نرخ رشد اندکی برخوردار شده و همزمان با کاهش قیمت‌های نفت، آینده خوبی در انتظار آن نمی‌باشد، به نحوی که بدون انجام اصلاحات اقتصادی و دسترسی بیشتر به فن‌آوری و سرمایه‌های غرب، اتحاد شوروی به لحاظ اقتصادی ناگزیر بود مقامی پس از ایالات متحده، اروپای غربی، ژاپن، و حتی چین، داشته باشد. گورباچف می‌دانست که انقلاب صورت گرفته در رسانه‌های گروهی، بیشتر

از آن که صرفاً زاییدهٔ تأثیر [تبلیغات] «رادیوی صدای آمریکا» و «رادیو آزادی» باشد، در اثر استراتژیِ بی‌ثمرِ استالینیستی مبنی بر انزواگرایی شوروی و القائات ایده‌ئولوژیکی پدید آمده بود. افزون بر آن، گورباچف نابسامانی خروشان و فزاینده در اتحاد شوروی در عصر بالا رفتن انتظارات را احساس کرد، ولی دریچه اطمینان او در قالب گلاسنوست نتوانست به سادگی ناامیدی‌های فروخورده را فرونشاند و بلکه همچنین موجد خواست‌هایی برای اصلاحاتِ بیشتر شد. گورباچف ضمناً پذیرفت که تفکر قدیم در سیاست خارجی شوروی باعث یکپارچگی قدرت‌های بزرگ در برابر مسکو شده و مسئولیت‌های تحمل‌ناپذیری را به لحاظ کمک مالی به مشتریان سیاست خارجی شوروی، به آن کشور تحمیل کرده است. و بالاخره این که گورباچف درک کرد که کمونیسم جاذبه جهانی خود را از دست داده و به عنوان راهی به سوی رکود اقتصادی و سرکوب [سیاسی] تعبیر می‌شود. در ابتدا، هدف گورباچف همانا اصلاح کمونیسم و دستیابی به پرسترویکا و گلاسنوست در شوروی و اروپای شرقی و نیز بخشیدن سیمایی انسانی و دارای جاذبه جهانیِ تجدید حیات یافته به کمونیسم بود. اما هنگامی که آهنگِ تغییر، عمیق‌تر از آن شد که به وسیله گورباچف مهار کردنی باشد، در اواخر دهه ۱۹۸۰ خود را آماده کرد تا سوار بر امواج شود و اجازه دهد این امواج او را در مسیر فدرالیسم، دموکراتیک کردن و آزادسازی سیاسی در شوروی به پیش ببرند.

آن عنصری را که کِنان در ۱۹۴۷ به عنوان یک عامل بسیار مهم در سوق دادن شوروی به سمت مسیری که نهایتاً گورباچف در دهه ۱۹۸۰ آن را در پیش گرفت، مورد تأکید قرار می‌داد، ارائه سرمشق آمریکا بود. تا چه اندازه می‌توان توجیه کرد که ایالات متحده توانست الگویی از یک جامعه موّفق را که سیاست‌های خارجی و داخلی کارآمدی را پیگیری می‌کرد و از اعتبار معنوی برخوردار بود، به شوروی عرضه کرده و بدین سان در تغییر مسیر اتحاد شوروی تأثیرگذار باشد؟ از برخی جهات، یک چنین ادعایی را می‌توان به طرز مشروعی مطرح کرد. دموکراسی آمریکا، در مقایسه با کمونیسم شوروی، آشکارا از پذیرش عمیق‌تری توسط مردم برخوردار بود و چشم‌انداز گسترده‌تری را به لحاظ آزادی و رفاه عرضه می‌کرد. از لحاظ سیاست خارجی، ایالات متحده رهبری مدّبرانه‌ای را برای دفاع و تقویت دموکراسی در اروپای غربی، از خود نشان داد، و رشد موفقیت‌آمیز دموکراسی، یکپارچگی و رشد اقتصادی در اروپای غربی از تأثیری عمیق در اروپای شرقی برخوردار بود. جیمز بیکر در یک سخنرانی در برلین در دسامبر ۱۹۸۹، در این باره اظهار داشت: «کامیابیِ این تجربهٔ اروپاییِ بزرگ، شاید که بیش از هر

عامل دیگری، باعث شد که اروپای شرقی بپذیرد که هنگامی که مردم یا ملت‌ها از حقِ آزادیِ انتخاب بهره‌مند می‌باشند، همیاری سازنده‌تری خواهند داشت.» [27] در زمینهٔ سیاست داخلی، اقتصادِ همواره رو به رشد ایالات متحده در عصرِ دنیای پس از جنگ جهانی دوم، برای اکثریت مردم آمریکا رفاه زیادی را به همراه آورد، در حالی که قانون مربوط به آزادی‌های فردی نیز باعث اصلاح بدترین موارد زیاده‌روی در نژادگرایی [1] شد.

اما در سایر زمینه‌ها، کارنامه آمریکا به قدری سیاه بود که گسترهٔ پیروزیِ الگویِ آمریکایی در کشاکش ایده‌ئولوژیکی در قرن بیستم را کاهش داد. در مورد سیاست خارجی، باید گفت که فداکردن اصول آمریکایی رواج داشت، نه تنها برای حمایت از رژیم‌های شَرور و غیردموکراتیک در قالب کمونیسم‌ستیزی ــ که منجر به فاجعه ویتنام شد ــ بلکه همچنین در نقض آشکار حقوق بین‌الملل، همچون در عملیات مخفی سیا یا حمایت از کنتراها در نیکاراگوآ، که هر چند به لحاظ اِعمال فشار بر ساندینیست‌ها برای کنار آمدن [با سایر گروه‌ها] سودمند بود ولی باعث مرگ هزاران نیکاراگوآیی بی‌گناه در عملیاتی شد که دادگاه جهانی آن را به عنوان یک عمل غیرقانونی محکوم کرده بود. در زمینهٔ سیاست داخلی نیز آن اقلیتی که از رفاه عمومی محروم بودند، هنگامی که دولت آمریکا در جنگ با فقرزدایی بازنده شد و سیاست‌های وصول مالیات‌های بیشتر را در دهه ۱۹۸۰ در پیش گرفت که باعث تعمیق شکاف میان اقشار ثروتمند و فقیر شد، باز هم اقلیت مزبور نادیده گرفته شد. ارائه خدماتِ درمانیِ امکان‌پذیر و تحصیل رایگان در مدارس دولتی شامل شمار زیادی از مردم آمریکا نشد، در حالی که هزینه‌های فزایندهٔ مبارزات سیاسی که متضمن صرف مبالغ کلانی برای برنامه‌های تبلیغات بازرگانی بی‌ارزش شد و به انتخاباتی انجامید که، حتی در سطح انتخابات ریاست جمهوری، به ندرت نیمی از رأی دهندگان را به پای صندوق‌های رأی کشانید، همگی اینها باعث بی‌ارزش و فاسد شدن سیاست داخلی شد.

فروپاشی کمونیسم شوروی، بیشتر به دلیل شکست‌های داخلی شوروی بود تا تأثیر الگوی آمریکایی. مدل بلشویکی که توسط لنین ایجاد شده و توسط استالین به صورت هولناکی درآمده بود، تبدیل‌پذیر به یک شکل خوش خیم‌تر کمونیسم نبود. نتیجهٔ کشاکش ایده‌ئولوژیکی قرن بیستم لزوماً ثابت کنندهٔ برتری دموکراسی و سرمایه‌داری به

1. racialism

شیوهٔ آمریکایی بر کمونیسم نمی‌باشد. رابرت لیتل[1]، یک رمان‌نویس آمریکایی که غالباً به شوروی سفر می‌کرد، در ۱۹۹۰ نوشت:

> کاپیتالیسم از کمونیسم بیشتر عُمر کرده و اکنون بر سَر مزارِ روباز کمونیسم ایستاده است... ما باید برای این مرده اشکی بریزیم... زیرا فراسوی اندیشهٔ کمونیسم، چشم‌اندازی برای نسل بشر وجود داشت که اساساً خوش‌بینانه و آرمان‌گرایانه بود: این چشم‌انداز که مردان و زنان یک جامعه می‌توانند با عرضه کردن بهترین استعدادهایشان، وظایف اجتماعی خود را انجام دهند و خواستار امکانات یک زندگی خوب از جامعه‌شان بشوند. پس ما باید اشکی هم برای خودمان بریزیم: به خاطرِ دفن کردن آن اندیشه کمونیستی؛ به خاطرِ رسیدن به این نتیجه که نسل بشر قابلیّت [پذیرش] آن اندیشه را ندارد؛ به خاطرِ رسیدن به این تصمیم که یک جامعه فقط هنگامی می‌تواند کارکردِ کارآمدتری داشته باشد که دست به دامانِ جاذبه نفع‌طلبی، آزمندی، و این غریزه بشود که مردم عادی را ابتدا به مصرف‌کنندگان تبدیل می‌کند و سپس آنان را به جلو می‌راند تا به خاطر خودِ انباشت ثروت، به انباشت ثروت بپردازند. [28]

بنابراین، تاریخ باید به گذشته‌ای بپردازد که وجود داشت، نه به گذشته‌ای که امکان ضعیفی می‌رود که وجود می‌داشت. آمریکا با یک نوعِ متمدنِ کمونیسمِ دموکراتیک رقابت نمی‌کرد بلکه با کمونیسم توتالیتر شوروی، با گرایش‌های توسعه‌طلبانه تجاوزگر. تاریخ، چه درسی را درباره سیاست آمریکا در رقابت با کمونیسم شوروی به ما می‌آموزد؟

سیاست آمریکا در مورد شوروی غالباً درسی از اجرای موفقیت‌آمیز یک سیاست معقول را می‌آموزد. ایالات متحده در رویارویی با یک ایده‌ئولوژیِ تهدیدکننده و یک قدرت نظامیِ تجاوزگر، آن قدر سنگر خود را مصممّانه حفظ کرد که بالاخره طرف مقابل تسلیم شد. به طور کلی، سیاست سد نفوذ کمونیسم موفق بود. با این که معلوم شد که ایالات متحده به لحاظ تغییر دادن مسیر تحولات در درون اتحاد شوروی، از توانایی نسبتاً محدودی برخوردار بود، ولی غالباً توانست از توسعه‌طلبی شوروی جلوگیری کرده و اتحاد شوروی را وادارد که بالاخره به مسائل داخلی‌اش بازگردد و دست به اصلاحات بزند. بازدارندگیِ هسته‌ای دربردارندهٔ خطرهای هولناکی بود، اما در دنیایی که در آن نمی‌توان مانع ابداع سلاح‌های هسته‌ای شد، بازدارندگی هسته‌ای صلح را حفظ کرد و از منافع غرب با هزینه قابل قبولی دفاع کرد. نوسان‌های داخلی در سیاست آمریکا و فرومایگی بسیاری از جنبه‌های سیاست داخلی باعث خدشه‌دار شدن مدلِ

---

1. Robert Litell

سیاست‌مآبیِ دموکراتیکِ آمریکایی شد، اما با در نظر گرفتن نقایص ذاتی هر نظام حکومت، دموکراسی آمریکا نشان داد که دارای توان معنوی بنیادینی است که آن را در طول پیکار با اتحاد شوروی حفظ کرد.

با وجود این، در حالی که درس‌هایی از موفقیت را می‌توان آموخت، ولی این درس‌ها را نباید به طرز نادرستی به کار برد. در سراسر تاریخ ایالات متحده، کارنامه آمریکا به لحاظ درس گرفتن از تاریخ، کارنامه سیاهی بوده است. ایالات متحده [همواره] تمایل داشته است که درس‌های آموخته شده از یک تجربه تاریخی را به طرز نادرستی در مورد یک تجربه دیگر به کار گیرد. به طور مثال، در دهه ۱۹۶۰، ایالات متحده با پیگیری سیاست‌های باج‌دهی به روال دهه ۱۹۳۰، مخالفت کرد ولی کاربُرد این سیاست‌ها برای اوضاعِ کاملاً متفاوتِ ویتنام، سیاست‌های نامناسبی بودند. در مراحل بعدی جنگ سرد، ایالاتِ متحده سیاست‌های مبنی بر تقویت وسیع بنیه نظامی را پیگیری نمود که برای دهۀ ۱۹۴۰ و اوایل دهۀ ۱۹۵۰ مناسب بود لیکن برای موقعیت اوایل دهه ۱۹۸۰ که رقابت اقتصادی با ژاپن و اروپای غربی به صورت یک مشکل برای ایالات متحده درآمده بود، سیاست‌های مناسبی نبودند. اگر قرار است که آمریکا از تاریخ درس بگیرد، ایالات متحده نیاز به آموختن این درس دارد که سیاست‌های متناسب با سد نفوذ کمونیسمِ اتحاد شوروی را نباید در کشاکش دیگری که اِعمال یک چنین سیاست‌هایی در آن مورد نامناسب است، به کار بندد.

افزون بر آن، ایالات متحده باید این درس را بیاموزد که اجرای موفقیت‌آمیز سیاست سد نفوذ کمونیسم در مورد اتحاد شوروی متضمن پذیرشِ صبورانهِ محدودۀ قدرت آمریکا بود. لذا ایالات متحده باید در برابر وسوسۀ فراتر رفتن از سد نفوذ کمونیسم و دست یازیدن به تلاشی برای پیاده کردن دموکراسی آمریکایی و کاپیتالیسمِ مبتنی بر آزادی فعالیت اقتصادی در سطح جهانی، ایستادگی کند. در حالی که توسعه دموکراسی از سوی آمریکا یک کردار پسندیده است، اما نه برای آمریکا جنبه حیاتی دارد و نه در یَد قدرت آمریکا است که موجبات سقوط نظام‌های غیردموکراتیک در سراسر جهان را به همان شیوه‌ای که کمونیسم شوروی را فروپاشاند، فراهم سازد. ایالات متحده به جای آرزویِ نیلِ به پیاده کردن دموکراسی آمریکایی و کاپیتالیسمِ مبتنی بر آزادی فعالیت اقتصادی، باید بکوشد که در وهلۀ اول دنیای امنی را برای کثرت‌گرایی سیاسی، همراه با همزیستی میان نظام‌های متفاوت سیاسی، دینی، اجتماعی و اقتصادی، ایجاد کند. در مرحله بعد، ایالات متحده باید توجه خود را به اصلاح دموکراسی در داخل کشورش

معطوف بنماید و سعی در بر طرف کردن نواقصی بنماید که مدلِ دموکراسیِ آمریکا را خدشه‌دار کرده و مانع از آن می‌شود که توانایی آمریکا بتواند به عنوان یک سرمشقِ حتی‌الامکان کاملِ ملتی به شمار آید که عدالت اجتماعی و آزادی سیاسی در میان آن ملت شکوفا می‌شود و سایر ملت‌ها طالب تقلید از آن می‌باشند.

یادداشت‌های نویسنده

NOTES

PREFACE

1 *San Francisco Chronicle*, 5 June 1990.
2 John L. Gaddis, *The Long Peace: Inquiries into the History of the Cold War*, New York, Oxford University Press, 1987, p. 8.
3 Geir Lundestad, 'Moralism, Presentism, Exceptionalism, Provincialism and Other Extravagances in American Writing on the Early Cold War Years, *Diplomatic History*, 1989, vol. 13, no. 4, p. 545.
4 Peter G. Boyle, 'The British Foreign Office View of Soviet–American Relations, 1945–46', *Diplomatic History*, 1979, vol. 13, no. 3, pp. 307–20; idem., 'The British Foreign Office and American Foreign Policy, 1947–48', *Journal of American Studies*, 1982, vol. 16, no. 3, pp. 373–89; idem., 'Britain, America and the Transition from Economic to Military Assistance 1948–51', *Journal of Contemporary History*, 1987, vol. 22, no. 3, pp. 521–38; idem. (ed.) *The Churchill–Eisenhower Correspondence, 1953–55*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1990.

1 THE RUSSIAN REVOLUTION AND AMERICAN INTERVENTION, 1917–20

1 Arthur S. Link (ed.) *The Papers of Woodrow Wilson*, Princeton, Princeton University Press, 1966– (continuing), vol. 41, p. 525.
2 *Foreign Relations of the United States, 1918, Russia*, Washington, US Government Printing Office, 1931, vol. 1, p. 6.
3 Link (ed.) *The Papers of Woodrow Wilson*, vol. 41, p. 524.
4 George F. Kennan, *Russia and the West under Lenin and Stalin*, Boston, Little, Brown, 1960, p. 28.
5 Link (ed.) *The Papers of Woodrow Wilson*, vol. 45, p. 537.
6 Petrograd to Foreign Office, 18 February 1918, FO371/3284/30368, Public Record Office, Kew, Surrey.
7 Washington to Foreign Office, 22 December 1917, FO371/3020/242611, PRO.
8 *FRUS, 1918, Russia*, vol. 1, p. 235.
9 Link (ed.) *The Papers of Woodrow Wilson*, vol. 48, pp. 641–2.

NOTES

10 *Congressional Record*, 65 Congress, 3 Session, 1919, p. 1167.
11 Ibid., p. 2263.
12 Beatrice Farnsworth, *William C. Bullitt and the Soviet Union*, Bloomington, Indiana University Press, 1967, pp. 53–4.
13 Robert K. Murray, *Red Scare*, Minneapolis, University of Minnesota Press, 1955, p. 23.
14 Michael J. Heale, *American Anti-Communism: Combating the Enemy Within*, Baltimore, Johns Hopkins University Press, 1990, p. 51.
15 William Preston, *Aliens and Dissenters: Federal Repression of Dissenters, 1903–33*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1963, p. 89.
16 *Congressional Record*, 65 Congress, 3 Session, 1919, p. 2266.

2 THE ERA OF NON-RECOGNITION, 1921–33

1 Julius H. Barnes, 'The Facts that Answer Trotsky', *Nation's Business*, November 1925, vol. XIII, p. 20.
2 George W. Baer (ed.) *A Question of Trust: The Origins of Soviet–American Relations: The Memoirs of Loy W. Henderson*, Stanford, Hoover Institution Press, 1986, p. 149.
3 John L. Gaddis, *Russia, the Soviet Union and the United States*, 2nd. edn, New York, McGraw-Hill, 1990, p. 113.
4 Baer (ed.) *A Question of Trust*, pp. 165–6.
5 *Business Week*, 14 May 1930, p. 12. Quoted, Joan Hoff-Wilson, *Ideology and Economics: US Relations with the Soviet Union, 1918–33*, Columbia, University of Missouri Press, 1976, p. 83.
6 *New York Times*, 24 April 1932.
7 Minute by Laurence Collier, 1 May 1933, FO371/17263/N3231, Public Record Office, Kew, Surrey.
8 Maurice Isserman, 'Three Generations: Historians View American Communism', *Labor History*, 1985, vol. 26, no. 4, p. 540.
9 George F. Kennan, *Russia and the West under Lenin and Stalin*, Boston, Little, Brown, 1960, p. 185.
10 Arthur M. Schlesinger, Jr, *The Crisis of the Old Order, 1919–1933*, Boston, Houghton, Mifflin, 1957, p. 222.
11 *FRUS, Russia, 1933–39*, p. 14.

3 FROM RECOGNITION TO WORLD WAR, 1933–41

1 Noel Charles to Laurence Collier, 23 April 1934, FO371/18324/N 2592, Public Record Office, Kew, Surrey.
2 George W. Baer (ed.) *A Question of Trust: The Origins of Soviet–American Relations: The Memoirs of Loy W. Henderson*, Stanford, Hoover Institution Press, 1986, p. 294.
3 Edward M. Bennett, *Franklin D. Roosevelt and the Search for Security: Soviet–American Relations, 1933–39*, Wilmington, Scholarly Resources, p. 39.
4 Eugene Lyons, 'To Tell or Not to Tell', *Harper's*, June 1935, vol. CLXXI, p. 110.

NOTES

5 *The New Republic*, 14 June 1943, pp. 800–1. Quoted, William L. O'Neill, *A Better World: The Great Schism: Stalinism and the American Intellectuals*, New York, Simon & Schuster, 1982, p. 20.
6 *New York Herald Tribune*, 22 April 1939. Quoted, Thomas R. Maddux, *Years of Estrangement: American Relations with the Soviet Union, 1933–41*, Tallahasee, University Presses of Florida, 1980, p. 100.
7 *Omaha Morning World Herald*, 25 August, 1939. Quoted, Maddux, *Years of Estrangement*, pp. 103–4.
8 A.F.H. Wiggan to Laurence Collier, 15 December 1934, FO371/18324/N 6955, PRO.
9 Robert Dallek, *Franklin D. Roosevelt and American Foreign Policy, 1932–45*, New York, Oxford University Press, 1979, p. 208.
10 *New York Times*, 24 July 1941.
11 John Wheeler-Bennett (ed.) *Action This Day: Working with Churchill*, London, Macmillan, 1968, p. 89.
12 Hamilton Fish Radio Broadcast, 30 June 1941. Quoted, Maddux, *Years of Estrangement*, p. 148.

4 WARTIME ALLIANCE, 1941–5

1 Linda R. Killen, *The Soviet Union and the United States*, Boston, Twayne, 1989, p. 39.
2 Charles E. Bohlen, *Witness to History, 1929–69*, New York, W.W. Norton, p. 123.
3 H.W. Brands, *Inside the Cold War: Loy Henderson and the Rise of an American Empire*, New York, Oxford University Press, 1991, p. 111.
4 Martin Gilbert, *Road to Victory, 1941–45*, vol. 7 of *Winston S. Churchill*, London, Heinemann, 1986, p. 181.
5 *Life*, 29 March 1943, vol. 14, no. 18, p. 23.
6 Milovan Djilas, *Conversations with Stalin*, New York, Harcourt, Brace & World, 1962, p. 114.
7 Warren Kimball (ed.) *Churchill and Roosevelt: The Complete Correspondence*, Princeton, Princeton University Press, 1984, vol. 3, p. 501.
8 *Foreign Relations of the United States: The Conferences at Malta and Yalta, 1945*, Washington, US Government Printing Office, 1955, p. 973.
9 Diane S. Clemens, *Yalta*, New York, Oxford University Press, 1970, p. 198.
10 Adam Ulam, *The Rivals: America and Russia since the Second World War*, New York, Viking, 1971, p. 18.
11 Denna F. Fleming, *The Cold War and Its Origins, 1917–60*, Garden City, Doubleday, 1961, p. 215.
12 Harry S. Truman, *Year of Decisions, 1945*, vol. 1 of *The Memoirs of Harry S. Truman*, Garden City, New York, Doubleday, 1955, p. 85.
13 Walter Isaacson and Evan Thomas, *The Wise Men: Six Friends and the World They Made: Acheson, Bohlen, Harriman, Kennan, Lovett, McCloy*, New York, Simon & Schuster, 1986, p. 267.
14 *Foreign Relations of the United States: The Conference of Berlin (The*

NOTES

Potsdam Conference), 1945, Washington, US Government Printing Office, 1960, I, 218–19.
15 Isaacson and Thomas, *The Wise Men*, p. 283.
16 Kimball (ed.) *Churchill and Roosevelt*, vol. 3, p. 605.
17 *FRUS, Potsdam*, I, 92.
18 'Yanks meet Reds', Yorkshire Television, 7 May 1985.
19 Martin J. Sherwin, *A World Destroyed: The Atomic Bomb and the Grand Alliance*, New York, Alfred A. Knopf, 1975, p. 112.
20 Barton J. Bernstein, 'Marshall, Truman and the Decision to Drop the Bomb', *International Security*, 1991–2, vol. 16, no. 3, p. 219.
21 J. Samuel Walker, 'The Decision to Drop the Bomb: A Historiographical Update', *Diplomatic History*, 1990, vol. 14, no. 1, p. 111.

5 THE ORIGINS OF THE COLD WAR, 1945–50

1 Arthur M. Schlesinger, Jr, 'The Origins of the Cold War', *Foreign Affairs*, 1967, vol. 46, no. 1, p. 23.
2 Herbert Feis, *From Trust to Terror, 1945–50*, New York, W.W. Norton, 1970, p. 36.
3 Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department*, New York, W.W. Norton, 1969, p. 197.
4 James F. Byrnes, *All in One Lifetime*, New York, Harper & Row, 1958, p. 326.
5 Harry S. Truman, *Year of Decisions, 1945*, vol. 1 of *The Memoirs of Harry S. Truman*, Garden City, Doubleday, 1955, p. 493.
6 X, 'The Sources of Soviet Conduct', *Foreign Affairs*, 1947, vol. 25, no. 4, p. 575.
7 *Public Papers of the Presidents of the United States, Harry S. Truman, 1947*, Washington, US Government Printing Office, 1963, pp. 178–9.
8 Gar Alperovitz, *Cold War Essays*, Garden City, New York, Doubleday, 1966, p. 44.
9 *New York Times*, 13 September 1946. Quoted J. Samuel Walker, *Henry A. Wallace and American Foreign Policy*, Westport, Conn., Greenwood, 1976.
10 Acheson, *Present at the Creation*, p. 195.
11 Leo Sziland, 'Shall We Face the Facts?', *Bulletin of the Atomic Scientists*, 1949, vol. V, p. 273.
12 Denna F. Fleming, *The Cold War and Its Origins 1917–60*, Garden City, Doubleday, 1961, p. 327.
13 Feis, *From Trust to Terror*, p. 142.
14 Henry Stimson and McGeorge Bundy, *On Active Service in Peace and War*, New York, Harper & Bros., 1947, p. 644.
15 John L. Gaddis, 'The Emerging Post-Revisionist Synthesis on the Origins of the Cold War', *Diplomatic History*, 1983, vol. 7, no. 3, p. 189.
16 James V. Compton (ed.) *America and the Origins of the Cold War*, Boston, Houghton Mifflin, 1972, p.xiv.

17 Geir Lundestad, *The American 'Empire'*, Oslo, Norwegian University Press, 1990, p. 24.
18 Walter Isaacson and Evan Thomas, *The Wise Men: Six Friends and the World They Made: Acheson, Bohlen, Harriman, Kennan, Lovett, McCloy*, New York, Simon & Schuster, 1988, p. 19.
19 Martin Gilbert, *Never Despair, 1945–65*, vol. 8 of *Winston S. Churchill*, London, Heinemann, 1988, p. 205.
20 Halifax to Foreign Office, 4 November 1945, FO371/44539/AN3373, Public Record Office, Kew, Surrey.
21 Minute by Bernard Gage, 15 November 1945, FO371/44539/AN3447, PRO.
22 Geoffrey Harrison to C.F.A. Warner, 25 March 1947, FO371/66426/N13771, PRO.
23 Clark Clifford, *Counsel to the President*, New York, Random House, 1991, p. 200.
24 Minute by Peter Pares, 18 January 1949, FO371/74174/AN135, PRO.
25 Paul Boyer, *By the Bomb's Early Light: American Thought and Culture at the Dawn of the Atomic Age*, New York, Pantheon, 1985, p.xix.

6 THE UNITED STATES, THE SOVIET UNION AND CHINA

1 *United States Relations with China*, Washington, US Government Printing Office, 1949, p.xvi.
2 *New York Times*, 22 August 1949.
3 Herbert Feis, *Churchill, Roosevelt, Stalin: The War They Waged and the Peace They Sought*, Princeton, Princeton University Press, 1957, p. 407.
4 Herbert Feis, *From Trust to Terror, 1945–50*, New York, W.W. Norton, 1970, p. 203.
5 Earl Latham, *The Communist Controversy in Washington: From the New Deal to McCarthy*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1966, p. 233.
6 Inverchapel to Foreign Office, 20 December 1947, FO371/61057/AN4252, Public Record Office, Kew, Surrey.
7 Inverchapel to Foreign Office, 2 March 1948, FO371/68108/AN849, PRO.
8 *Congressional Record*, 81 Congress, 1 Session, 1950, pp. 4407–8.
9 *A Decade of American Foreign Policy: Basic Documents, 1941–49*, Washington, US Government Printing Office, 1950, p. 264.
10 *New York Times*, 18 April 1950.
11 *Public Papers of the Presidents of the United States, Harry S. Truman, 1950*, Washington, US Government Printing Office, 1965, p. 11.
12 *New York Times*, 1 November 1944.
13 Tang Tsou, *America's Failure in China, 1941–50*, Chicago, University of Chicago Press, 1964, p. 202.
14 Ibid., p. 208.

NOTES

15 Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department*, New York, W.W. Norton, 1969, p. 202.
16 Jock Balfour to C.F.A. Warner, 28 March 1947, FO371/66295/4045, PRO.
17 Minutes of an Extraordinary Meeting of the Russia Committee, 11 March 1949, FO371/77601/N2581/1023/28, PRO.
18 *Department of State Bulletin*, vol. XVIII, no. 554, 23 January 1950, p. 115.
19 Ibid.
20 William W. Stueck, *The Road to Confrontation: American Policy Towards China and Korea, 1947–50*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1981, p. 118.
21 Harry S. Truman, *Years of Trial and Hope, 1946–53*, vol. 2 of *The Memoirs of Harry S. Truman*, Garden City, New York, Doubleday, 1956, pp. 95–6.
22 Stueck, *Road to Confrontation*, p. 124.

7 THE KOREAN WAR, 1950–3

1 *Department of State Bulletin*, vol. ix, no. 232, 11 December 1943, p. 393.
2 Harry S. Truman, *Years of Trial and Hope, 1946–63*, vol. 2 of *The Memoirs of Harry S. Truman*, Garden City, Doubleday, 1955, p. 351.
3 Memo prepared for Minister of State, 26 June 1950, FO371/84058/FK1015/62, Public Record Office, Kew, Surrey.
4 *Foreign Relations of the United States, 1950, vol. VII, Korea*, Washington, US Government Printing Office, 1976, p. 351.
5 Bruce Cumings, *The Roaring of the Cataract, 1947–50*, vol. 2 of *The Origins of the Korean War*, Princeton, Princeton University Press, 1990, p. 667.
6 Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department*, New York, Norton, 1969, p. 405.
7 *People's Daily*, Beijing, 29 June 1950. Quoted, Glenn D. Paige, *The Korean Decision*, New York, Free Press, 1968, pp. 210–11.
8 Tang Tsou, *America's Failure in China, 1941–50*, Chicago, University of Chicago Press, 1964, p. 562.
9 Gordon H. Chang, *Friends and Enemies: The United States, China and the Soviet Union, 1948–72*, Stanford, Stanford University Press, 1990, p. 76.
10 Acheson, *Present at the Creation*, p. 446.
11 *FRUS, 1950, Korea*, p. 459.
12 *Department of State Bulletin*, vol. xxiii, no. 582, 28 August 1950, p. 331.
13 Burton I. Kaufman, *The Korean War: Challenge in Crisis, Credibility and Command*, Philadelphia, Temple University Press, 1986, p. 85.
14 *FRUS, 1950, Korea*, p. 904.
15 Tsou, *America's Failure in China*, p. 572.
16 *New York Times*, 1 October 1950.
17 Peter Lowe, *The Origins of the Korean War*, London, Longman, 1986, p. 188.

NOTES

18 Truman, *Years of Trial and Hope*, p. 423.
19 *Department of State Bulletin*, vol. xxiv, no. 621, 28 May 1951, p. 847.
20 Charles E. Bohlen, *Witness to History, 1929–69*, New York, W.W. Norton, 1973, p. 303.
21 Ibid.
22 Kaufman, *The Korean War*, p. 39.
23 George F. Kennan, *Memoirs, 1950–1963*, Boston, Little, Brown, 1972, p. 159.
24 Roger Dingman, 'Atomic Diplomacy during the Korean War', *International Security*, 1988–9, vol. 13, no. 3, p. 91.

8 THE RED SCARE AND McCARTHYISM

1 Fred J. Cook, *The Nightmare Decade: The Life and Times of Senator Joe McCarthy*, New York, Random House, 1971, p. 149.
2 Earl Latham, *The Communist Controversy in Washington: From the New Deal to McCarthy*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1966, p. 15.
3 Allen J. Matusow (ed.) *Joseph R. McCarthy*, Englewood Cliffs, Prentice-Hall, 1970, pp. 2–3.
4 Richard H. Rovere, *Senator Joe McCarthy*, New York, Harcourt, Brace, 1959.
5 *Chicago Sun-Times*, 12 March 1950.
6 David Caute, *The Great Fear: The Anti-Communist Purge under Truman and Eisenhower*, New York, Simon & Schuster, 1978, p. 194.
7 Washington to Foreign Office, 14 November 1953, FO371/103496/AU1013/48, Public Record Office, Kew, Surrey.
8 Lately Thomas, *When Even Angels Wept: The Senator Joseph McCarthy Affair*, New York, William Morrow, 1973, p. 87.
9 Ibid.
10 *Congressional Record*, 81 Congress, 2 Session, 15 September 1950, p. 14914.
11 Washington to Foreign Office, 14 November 1953, FO371/103496/AU1013/48, PRO.
12 Stephen J. Whitefield, *The Culture of the Cold War*, Baltimore, Johns Hopkins University, 1991, pp. 115–16.
13 Eric Goldman, *The Crucial Decade*, New York, Alfred A. Knopf, 1959, pp. 257–8.
14 Cook, *Nightmare Decade*, p. 98.
15 Ibid., p. 102.
16 Rovere, *McCarthy*, p. 103.
17 Cook, *Nightmare Decade*, pp. 364–5.
18 Thomas C. Reeves, *The Life and Times of Joe McCarthy*, New York, Stein & Day, 1982, p. 307.
19 Cook, *Nightmare Decade*, p. 349.
20 *Congressional Record*, 83 Congress, 2 Session, 1954, pp. 2886–7.
21 Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department*, W.W. Norton, 1969, p. 468.

NOTES

22 Cook, *Nightmare Decade*, p. 143.
23 Ibid., pp. 69–70.
24 Richard M. Fried, *Nightmare in Red: The McCarthy Era in Perspective*, New York, Oxford University Press, 1990, pp. 125–6.
25 J. William Fulbright, *The Crippled Giant*, New York, Random House, 1972, p. 25.
26 George F. Kennan, *Memoirs, 1950–1963*, Boston, Little, Brown, 1972, p. 228.

9 THE EISENHOWER ERA, 1953–61

1 Richard M. Nixon, *Six Crises*, Garden City, Doubleday, 1962, p. 161.
2 C.L. Sulzberger, *A Long Row of Candles*, New York, Macmillan, 1970, pp. 991–2.
3 Eisenhower to Dulles, 18 March 1953, John Foster Dulles Papers, White House Memo Services, Box 1, Dwight D. Eisenhower Library, Abilene, Kansas.
4 Richard H. Rovere, *Senator Joe McCarthy*, New York, Harcourt, Brace, 1959, p. 18.
5 H.W. Brands, *Cold Warriors: Eisenhower's Generation and American Foreign Policy*, New York, Columbia University Press, 1988, p. 12.
6 Townsend Hoopes, *The Devil and John Foster Dulles*, Boston, Little, Brown, 1973, p. 130.
7 James Burnham, *Containment and Liberation*, New York, John Day, 1953, pp. 42–3.
8 Walter Lippmann, *The Cold War*, New York, Harper, 1947, p. 9.
9 John Foster Dulles, 'A Policy of Boldness', *Life*, vol. 32, no. 20, 19 May 1952, p. 146.
10 John W. Spanier, *American Foreign Policy since the Second World War*, 7th edn, New York, Praeger, 1977, p. 101.
11 *New York Times*, 26 August, 1952.
12 United States, Congress, Senate, Committee on Foreign Relations, *Nomination of John Foster Dulles*, 83 Cong., 1 sess., 1953, p. 6.
13 Bennett Kovrig, *The Myth of Liberation: East-Central Europe in US Diplomacy since 1941*, Baltimore, Johns Hopkins University Press, 1973, p. 122.
14 Denise Folliott (ed.) *Documents on International Affairs, 1953*, London, Oxford University of Press, 1956, p. 13.
15 Winston S. Churchill to Dwight D. Eisenhower, 11 March 1953, Peter G. Boyle (ed.) *The Churchill–Eisenhower Correspondence, 1953–55*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1990, p. 31.
16 Eisenhower to Churchill, 11 March 1953, ibid., p. 32.
17 *Public Papers of the Presidents of the United States, Dwight D. Eisenhower, 1953*, Washington, US Government Printing Office, 1960, p. 182.
18 Churchill to Eisenhower, 21 April 1953, Boyle (ed.) *The Churchill–Eisenhower Correspondence*, p. 46.
19 Eisenhower to Churchill, 25 April 1953, ibid., p. 47.

NOTES

20 Evelyn Shuckburgh, *Descent to Suez: Diaries, 1951–56*, London, Weidenfeld & Nicolson, 1986, p. 81.
21 William Hayter to Anthony Eden, 26 October 1954, FO371/111706/1073/22, Public Record Office, Kew, Surrey.
22 John Colville, *Fringes of Power: Downing Street Diaries, 1939–55*, London, Hodder & Stoughton, 1955, p. 683.
23 Charles M.W. Moran, *Churchill: The Struggle for Survival, 1940–65*, Boston, Houghton Mifflin, 1966, p. 440.
24 Churchill to Eisenhower, 8 August 1954, Boyle (ed.) *The Churchill–Eisenhower Correspondence*, p. 167.
25 Oral History Interview, 16 March 1965, John Foster Dulles Papers, Princeton University. Quoted, Lloyd C. Gardner, *Approaching Vietnam: From the Second World War to Dienbienphu, 1941–56*, New York, W.W. Norton, 1988, p. 202.
26 Dwight D. Eisenhower, *Mandate for Change, 1953–56*, vol. 1 of *White House Years*, 2 vols, Garden City, Doubleday, 1963, p. 373.
27 Gordon H. Chang, 'To the Nuclear Brink: Eisenhower, Dulles and the Quemoy-Matsu Crisis', *International Security*, 1988, vol. 12, no. 4, p. 97.
28 Kovrig, *The Myth of Liberation*, p. 185.
29 Ibid., p. 191.
30 Adam Ulam, *The Rivals: America and Russia since the Second World War*, New York, Viking, 1971, pp. 311–12.
31 *FRUS 1952–54, V: Western European Security*, p. 1759.

10 KENNEDY AND KHRUSHCHEV, 1961–3

1 John F. Kennedy, *Why England Slept*, New York, W. Funk, 1940.
2 *Public Papers of the Presidents of the United States, John F. Kennedy, 1961*, Washington, US Government Printing Office, 1962, p. 1.
3 William E. Leuchtenburg, *A Troubled Feast: American Society since 1945*, Boston, Little, Brown, 1973, p. 132.
4 Frank Costigliola, 'The Pursuit of Atlantic Community: Nuclear Arms, Dollars and Berlin', Chapter 2 of Thomas G. Paterson (ed.) *Kennedy's Quest for Victory: American Foreign Policy, 1961–1963*, New York, Oxford University Press, 1989, p. 32.
5 Arthur M. Schlesinger, *A Thousand Days: John F. Kennedy in the White House*, Boston, Houghton Miffin, 1965, p. 251.
6 Trumbull Higgins, *The Perfect Failure: Kennedy, Eisenhower, and the CIA at the Bay of Pigs*, New York, W.W. Norton, 1987, p. 107.
7 Walter Isaacson and Evan Thomas, *The Wise Men: Six Friends and the World They Made: Acheson, Bohlen, Harriman, Kennan, Lovett, McCloy*, New York, Simon & Schuster, 1986, p. 608.
8 Michael R. Beschloss, *The Crisis Years: Kennedy and Khrushchev, 1960–63*, New York, Edward Burlingane Books, 1991, p. 278.
9 Ibid., p. 67.
10 James G. Blight, *On the Brink: Americans and Soviets Re-examine the Cuban Missile Crisis*, 2nd edn, New York, Farrar, Strauss & Giraux,

NOTES

1990; Raymond L. Garthoff, 'The Havana Conference on the Cuban Missile Crisis', *Cold War International History Project Bulletin*, 1992, Issue 1, pp. 2–3.
11 Garthoff, 'Havana Conference', p. 2.
12 Ibid., p. 3.
13 Raymond L. Garthoff, *Reflections on the Cuban Missile Crisis*, rev. edn, Washington, Brookings Institution, 1989, p. 30.
14 Roger Hilsman, *To Move a Nation: The Politics of Foreign Policy in the Administration of John F. Kennedy*, Garden City, Doubleday, 1967, p. 166.
15 Garthoff, *Reflections on the Cuban Missile Crisis*, p. 47.
16 Ibid., p. 24.
17 Ibid.
18 *Public Papers of the Presidents of the United States, John F. Kennedy, 1962*, Washington, US Government Printing Office, 1963, p. 807.
19 Schlesinger, *A Thousand Days*, p. 841.
20 Ibid., p. 547.
21 Ibid.
22 Kenneth P. O'Donnell and David F. Powers, *Johnny, We Hardly Knew Ye: Memories of John Fitzgerald Kennedy*, Boston, Little, Brown, 1972, p. 16.
23 George C. Herring, *America's Longest War: The United States and Vietnam, 1950–75*, 2nd edn, New York, Alfred A. Knopf, 1986, p. 106.
24 *Public Papers of the Presidents of the United States, John F. Kennedy, 1963*, Washington, US Government Printing Office, 1964, p. 569.
25 Ibid., p. 659.
26 Schlesinger, *A Thousand Days*, p. 860.
27 *Public Papers, Kennedy, 1962*, p. 525.

11 JOHNSON, VIETNAM AND CZECHOSLOVAKIA, 1963–9

1 Walter Isaacson and Evan Thomas, *The Wise Men: Six Friends and the World They Made: Acheson, Bohlen, Harriman, Kennan, Lovett, McCloy*, New York, Simon & Schuster, 1986, p. 642.
2 Lyndon B. Johnson, *The Vantage Point: Perspective of the Presidency, 1963–69*, New York, Holt, Rinehart & Winston, 1971, p. 24.
3 Ibid., p. 471.
4 *Public Papers of the Presidents of the United States, Lyndon B. Johnson, 1963–64, II, July 1 – December 31, 1964*, Washington, US Government Printing Office, 1965, p. 1164.
5 *Public Papers of the Presidents of the United States, Lyndon B. Johnson, 1965, I, January 1 – May 31, 1965*, Washington, US Government Printing Office, 1966, p. 471.
6 Johnson, *The Vantage Point*, p. 472.
7 Ibid., p. 474.
8 Ibid., p. 472.

NOTES

9 Ibid., p. 473.
10 William G. Hyland, *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan*, New York, Random House, 1987, p. 14.
11 Zdenek Mlynar, *Nightfrost in Prague: The End of Humane Socialism*, New York, Karz, 1980, p. 240.

12 NIXON, KISSINGER AND DETENTE, 1969–74

1 Roger Morris, *Richard Milhous Nixon: The Rise of an American Politician*, New York, Henry Holt, 1990, p. 580.
2 Henry A. Kissinger, *Nuclear Weapons and Foreign Policy*, New York, Harper Bros., 1957; Richard M. Nixon, *RN: The Memoirs of Richard Nixon*, New York, Grosset & Dunlap, 1978, p. 340.
3 *New York Times*, 11 April 1988.
4 William G. Hyland, *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan*, New York, Random House, 1987, p. 340.
5 Ibid.
6 Nixon, *RN*, p. 390.
7 Frank Snepp, *Decent Interval: The American Debacle in Vietnam and the Fall of Saigon*, New York, Random House, 1977.
8 Henry A. Kissinger, *White House Years*, Boston, Little, Brown, 1979, p. 161.
9 *Department of State Bulletin*, vol. 62, 26 January 1970, p. 83.
10 Hyland, *Mortal Rivals*, p. 82.
11 Strobe Talbott, *Master of the Game: Paul Nitze and the Nuclear Peace*, New York, Alfred A. Knopf, 1988, p. 111.
12 Nixon, *RN*, p. 618.
13 *Public Papers of the Presidents of the United States, Richard Nixon, 1972*, Washington, US Government Printing Office, 1974, p. 662.
14 *New York Times*, 27 October 1972.
15 Kissinger, *White House Years*, p. 1270.
16 Nixon, *RN*, p. 880.
17 Richard Pipes, *US–Soviet Relations in the Era of Détente*, Boulder, Colorado, Westview Press, 1981, p.xiii.
18 Raymond L. Garthoff, *Détente and Confrontation: American–Soviet Relations from Nixon to Reagan*, Washington, The Brookings Institution, 1985, p. 386.
19 Henry A. Kissinger, *Years of Upheaval*, Boston, Little, Brown, 1982, p. 985.
20 Ibid., p. 594.
21 Joan Hoff-Wilson, '"Nixingerism", NATO and Détente', *Diplomatic History*, 1989, vol. 13, no. 4, p. 520.
22 *Los Angeles Times*, 14 August 1989.
23 *Public Papers of the Presidents of the United States, Richard Nixon, 1974*, Washington, US Government Printing Office, 1975, p. 472.
24 *New York Times*, 9 August 1974.

NOTES

13 THE DEMISE OF DETENTE, 1974–80

1 Raymond L. Garthoff, *Détente and Confrontation: American–Soviet Relations from Nixon to Reagan*, Washington, The Brookings Institution, 1985, p. 493.
2 Strobe Talbott, *The Russians and Reagan*, New York, Vintage Books, 1984, pp. 28–9.
3 Gerald R. Ford, *A Time To Heal*, New York, Harper & Row, 1979, p. 156.
4 *Department of State Bulletin*, vol. 74, no. 1909, 26 January 1976, p. 100.
5 *Department of State Bulletin*, vol. 74, no. 1912, 16 February 1976, p. 180.
6 *New York Times*, 1 January 1980.
7 Zbigniew Brzezinski, *Power and Principle: The Memoirs of the National Security Adviser, 1977–81*, New York, Farrar, Strauss & Giroux, 1983, p. 120.
8 Garthoff, *Détente and Confrontation*, p. 532.
9 Lou Cannon, *President Reagan: The Role of a Lifetime*, New York, Simon & Schuster, 1991, pp. 220, 281.
10 Garthoff, *Détente and Confrontation*, p. 548.
11 Coral Bell, *The Diplomacy of Détente: The Kissinger Era*, New York, St Martin's Press, 1977, p. 213.
12 William G. Hyland, *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan*, New York, Random House, 1987, p. 178.
13 Gaddis Smith, *Morality, Reason and Power: American Diplomacy in the Carter Years*, New York, Hill & Wang, 1986, p. 67.
14 Cyrus Vance, *Hard Choices: Critical Years in America's Foreign Policy*, New York, Simon & Schuster, 1983, p. 46.
15 Brzezinski, *Power and Principle*, p. 156.
16 Garthoff, *Détente and Confrontation*, p. 573.
17 *Department of State Bulletin*, vol. 71, no. 1842, 14 October 1974, p. 516.
18 Garthoff, *Détente and Confrontation*, p. 713.
19 Ibid., p. 702.
20 *Public Papers of the Presidents of the United States, Jimmy Carter, I, January 20 to June 24, 1977*, Washington, US Government Printing Office, 1977, p. 3.
21 Richard M. Nixon, *RN: The Memoirs of Richard Nixon*, New York, Grosset & Dunlap, 1978, p. 1031.

14 REAGAN AND THE NEW COLD WAR, 1981–5

1 Coral Bell, *The Reagan Paradox: American Foreign Policy in the 1980s*, Aldershot, Edward Elgar, 1989, p. 3.
2 Robert Dallek, *Ronald Reagan and the Politics of Symbolism*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1982.

NOTES

3 Michael Mandelbaum and Strobe Talbott, *Reagan and Gorbachev*, New York, Vintage Books, 1987, p. 27.
4 Lou Cannon, *President Reagan: The Role of a Lifetime*, New York, Simon & Schuster, 1991, pp. 220, 281.
5 *Public Papers of the Presidents of the United States, Ronald Reagan, 1981*, Washington, US Government Printing Office, 1982, p. 57.
6 *Public Papers of the Presidents of the United States, Ronald Reagan, 1983, vol. 1, January 1 to July 31, 1983*, Washington, US Government Printing Office, 1984, p. 364.
7 *Public Papers of the Presidents of the United Staes, Ronald Reagan, 1982, vol. 1, January 1 to July 2, 1982*, Washington, US Government Printing Office, 1983, p. 747.
8 *Public Papers, Reagan, 1983*, vol. 1, p. 364.
9 Mandelbaum and Talbott, *Reagan and Gorbachev*, p. 121.
10 Raymond L. Garthoff, *Détente and Confrontation: American–Soviet Relations from Nixon to Reagan*, Washington, Brookings Institution, 1985, p. 1080.
11 Sidney Blumenthal, *Pledging Allegiance: The Last Campaign of the Cold War*, New York, Harper Collins, 1990, p. 8.
12 David Stockman, *The Triumph of Politics: The Inside Story of the Reagan Revolution*, New York, Harper & Row, 1986, p. 107.
13 *Time*, 6 July 1981, p. 8.
14 *Los Angeles Times*, 12 June 1983.
15 *Public Papers, Reagan, 1983*, vol. 1, p. 442.
16 *Washington Post*, 27 September 1983.
17 Ibid.
18 George Schultz, 'Power and Diplomacy: An Address by Secretary Shultz to the Veterans of Foreign Wars, Chicago, August 20, 1984', US Department of State Bureau of Public Affairs, Current Policy no. 606, p. 3.
19 *Public Papers, Reagan*, 1982, vol. 1, p. 745.
20 *Time*, 3 March 1982, p. 16.
21 *Times Higher Education Supplement*, 1 October 1982.
22 *International Herald Tribune*, 29 August 1985.
23 *The Observer*, 25 March 1984.
24 *International Herald Tribune*, 27 April 1984.
25 *Public Papers of the Presidents of the United States, Ronald Reagan, 1983, vol. 2, July 2 to December 31, 1983*, Washington, US Government Printing Office, 1985, p. 1224.
26 *Public Papers of the Presidents of the United States, Ronald Reagan, 1984, vol. 1, January 1 to June 29, 1984*, Washington, US Government Printing Office, 1986, p. 41.

15 REAGAN AND GORBACHEV, 1985–9

1 Strobe Talbott, *Master of the Game: Paul Nitze and the Nuclear Peace*, New York, Alfred A. Knopf, p. 255.
2 *The Times*, 12 March 1985.

NOTES

3 *Washington Post National Weekly Edition*, 22–8 August 1988. Quoted, Lloyd C. Gardner, 'Lost Empires', *Diplomatic History*, 1989, vol. 13, no. 4, p. 13.
4 Alexander Dallin and Gail Lapidus, 'Reagan and the Russians', Chapter 7 in Kenneth A. Oye *et al.* (eds) *Eagle Defiant: United States Foreign Policy in the 1980s*, Boston, Little, Brown, 1983, p. 192.
5 *New York Times*, 19 March 1985.
6 *International Herald Tribune*, 29 November 1987.
7 Michael Mandelbaum and Strobe Talbott, *Reagan and Gorbachev*, New York, Vintage Books, 1987, p. 54.
8 Paul M. Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers*, New York, Random House, 1987, p. 515.
9 Raymond, L. Garthoff, *Policy versus the Law: The Reinterpretation of the ABM Treaty*, Washington, The Brookings Institution, 1987, p. 22.
10 Talbott, *Master of the Game*, p. 243.
11 Joan Hoff-Wilson, '"Nixingerism", NATO and Détente', *Diplomatic History*, 1989, vol. 13, no. 4, p. 520.
12 Talbott, *Master of the Game*, p. 325.
13 Robert Dallek, 'American Reactions to Changes in the USSR', Chapter 3 in Robert Jervis and Seweryn Bailer, *Soviet–American Relations After the Cold War*, Durham, NC, Duke University Press, 1991, p. 56.
14 Sidney Blumenthal, *Pledging Allegiance: The Last Campaign of the Cold War*, New York, Harper Collins, 1990, p. 86.
15 Ibid., p. 74.
16 Coral Bell, *The Reagan Paradox: American Foreign Policy in the 1980s*, Aldershot, Edward Elgar, 1989, pp. 76–7.
17 Gerald Segal, 'Ending the Cold War', *Diplomacy and Statecraft*, 1990, vol. 1, no. 3, p. 42.

16 THE BUSH ERA

1 Sidney Blumenthal, *Pledging Allegiance: The Last Campaign of the Cold War*, New York, Harper Collins, 1990, p. 330.
2 Ibid., p. 52.
3 *Public Papers of the Presidents of the United States, George Bush, 1989, I, January 20 to June 30, 1989*, Washington, US Government Printing Office, 1990, p. 541.
4 Ibid.
5 Ibid.
6 Ibid., p. 584.
7 *New York Times*, 26 May 1989.
8 *International Herald Tribune*, 27–8 May 1989.
9 Blumenthal, *Pledging Allegiance*, p. 328.
10 *Time*, 6 November 1989.
11 Ibid.
12 *International Herald Tribune*, 17 November 1989.
13 *Time*, 6 November 1989.

NOTES

14 *International Herald Tribune*, 17 November 1989.
15 Ibid., 30 October 1989.
16 Ibid., 26 October 1989.
17 Ibid., 18 October 1989.
18 Ibid., 1 November 1989.
19 Ibid., 5 December 1989.
20 Ibid., 12 April 1990.
21 *Los Angeles Times*, 14 June 1990.
22 *International Herald Tribune*, 12 February 1990.
23 Ibid., 18 October 1989.
24 Ibid., 24 October 1989.
25 Ibid., 16 November 1989.
26 Z, 'To the Stalin Mausoleum', *Daedalus*, 1990, vol. 119, no. 1, p. 338.
27 *New York Times*, 28 June 1990.
28 *International Herald Tribune*, 15 December 1989.
29 Francis Fukuyama, 'The End of History?', *The National Interest*, 1989, no. 16, p. 4.
30 *International Herald Tribune*, 25 May 1989.
31 Ibid., 1 June 1990.
32 Ibid., 30 March 1990.
33 Ibid.
34 Graham E Fuller, 'Moscow and the Gulf War', *Foreign Affairs*, 1991, vol. 70, no. 3, p. 61.
35 *International Herald Tribune*, 7 May 1991.
36 Graham Allison and Robert Blackwill, 'America's Stake in the Soviet Future', *Foreign Affairs*, 1991, vol. 70, no. 3, p. 93.
37 *International Herald Tribune*, 3 June 1991.
38 *Los Angeles Times*, 7 July 1991.
39 *International History Tribune*, 6 June 1991.
40 *San Francisco Examiner-Chronicle*, 21 July 1991.
41 *International Herald Tribune*, 17 June 1991.
42 *New York Times*, 19 August 1991.
43 Ibid., 20 August 1991.
44 Ibid., 30 September 1991.
45 *International Herald Tribune*, 23 December 1991.
46 Ibid.
47 *Time*, 5 August 1991.
48 Blumenthal, *Pledging Allegiance*, p. 212.

17 THE LESSONS OF HISTORY

1 Robert V. Daniels, *Russia: The Roots of Confrontation*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1985, p. 105.
2 Charles E. Bohlen, *Witness to History, 1929–69*, New York, W.W. Norton, 1973, p. 270.
3 McGeorge Bundy, 'From Cold War toward Trusting Peace', *Foreign Affairs*, 1989–90, vol. 69, no. 1, p. 211.

NOTES

4 Bruce W. Jentelson, 'The Reagan Administration and Coercive Diplomacy', *Political Science Quarterly*, 1991, vol. 106, no. 1, p. 59.
5 X, 'The Sources of Soviet Conduct', *Foreign Affairs*, 1947, vol. 25, no. 4, pp. 575, 580.
6 *Public Papers of the Presidents of the United States, George Bush, 1989, I, January 20 to June 30, 1989*, Washington, US Government Printing Officer, 1990, p. 602.
7 James H. Burnham, *Containment or Liberation*, New York, J. Day, 1953, pp. 42–3.
8 John L. Gaddis, *Strategies of Containment*, New York, Oxford University Press, 1982, p. 49.
9 X, 'The Sources of Soviet Conduct', p. 581.
10 Roger Makins to Harold Macmillan, 17 March 1955, FO371/114364 AU 1022/16, Public Record Office, Kew, Surrey.
11 *Foreign Relations of the United States, 1952–54*, Volume V, *Western European Security*, Washington, D.C., US Government Printing Office, 1983, p. 1760.
12 Philip J. Funigiello, *American–Soviet Trade in the Cold War*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1988, p. 111.
13 *The Observer*, 25 March 1984.
14 Vice-Consul Otto Glaman to Consul-General Ernest L. Harris, 20 March 1920, Ernest L. Harris Papers, Box 2, Hoover Archives, Stanford, California.
15 Stephen E. Ambrose, *Rise to Globalism*, New York, Harper & Row, 1975, p. 275.
16 US Senate, Hearings before the Committee on Foreign Relations, 31 January 1985.
17 Bennett Korvig, 'Eastern Europe out of the Cold: Finlandization and Beyond', *Diplomacy and Statecraft*, 1990, vol. 1, no. 3, p. 112.
18 William Hyland, *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan*, New York, Random House, 1987, p. 246.
19 Harry S. Truman, *Years of Trial and Hope 1946–53*, vol. 2 of *The Memoirs of Harry S. Truman*, Garden City, Doubleday, 1956, p. 228.
20 Richard M. Nixon, *Real Peace*, Boston, Little, Brown, 1984, p. 78.
21 *Parliamentary Debates*, (Hansard), House of Commons, 1954–55, Fifth Series, vol. 537, col. 1899, 1 March 1955.
22 Inverchapel to Foreign Office, 21 March 1947, FO371/61054/AN 1100, PRO.
23 Henry Wallace, 'The Way to Fight Greece', *New Republic*, 17 March 1947, p. 13.
24 Funigiello, *American–Soviet Trade*, p. 76.
25 Ibid., p. 217.
26 Alexis De Tocqueville, *Democracy in America*, New York, 2 vols, New York, Vintage Books, 1954, vol. I, p. 243.
27 James Baker, 'A New Europe, a New Atlanticism: Architecture for a New Era', 12 December 1989, *Current Policy*, no. 1233, US Department of State Bureau of Public Affairs, Washington, D.C.
28 *International Herald Tribune*, 24 April 1990.

كتابنامه برگزيده

BIBLIOGRAPHICAL ESSAY

This bibliographical essay is intended to provide a brief indication of the most important primary sources on US–Soviet relations and a brief guide to the most useful further reading. It is not intended to be an exhaustive listing of the vast collection of primary and secondary courses on the subject.

PRIMARY SOURCES

The most important manuscript sources are the US State Department papers in the National Archives in Washington. State Department papers on US–Soviet relations are open up to 1959. Second in importance are the collections of papers in presidential libraries, which consist of not only the papers of the presidents but also the papers of many figures in the president's administration. The relevant presidential libraries are the Herbert Hoover Library, West Branch, Iowa; the Franklin D. Roosevelt Library, Hyde Park, New York; the Harry S. Truman Library, Independence, Missouri; the Dwight D. Eisenhower Library, Abilene, Kansas; the John F. Kennedy Library, Cambridge, Massachusetts; the Lyndon B. Johnson Library, Austin, Texas; the Gerald R. Ford Library, Grand Rapids, Michigan; the Jimmy Carter Library, Atlanta, Georgia. The presidential libraries of Richard Nixon in Yorba Linda, California, and Ronald Reagan in Simi Valley, California, are not yet open for research, but many important Nixon papers are available at the Nixon Presidential Materials Project of the National Archives in Alexandria, Virginia. British Foreign Office papers, Cabinet papers and prime minister's papers, which are located in the Public Record Office, Kew, Surrey, and which are opened thirty years after events, are very useful manuscript sources which give a perspective from abroad on US policy towards the Soviet Union.

Of published primary sources, the most important by far is *Foreign Relations of the United States*, which consists of volumes of documents on US foreign policy – approximately ten volumes for each year – compiled by the State Department Office of the Historian. Volumes of *FRUS* have been published on the years up to the late 1950s. The *Department of State*

Bulletin, which has been published since 1939 to the present, is a useful source for speeches by the Secretary of State and other officials. *Public Papers of the Presidents of the United States*, which consist of annual volumes of presidential statements since Truman's presidency, is a useful source for official statements by presidents. On the Congressional side, hearings before Congressional committees, especially the Senate Committee on Foreign Relations, are an important source, especially since the question and answer format of such hearings leads at times to a probing into subjects in a critical manner. Some examples of the vast number of Congressional hearings relevant to US–Soviet relations are *Russian Propaganda: Hearings before a Sub-committee of the Committee on Foreign Relations*, US Senate, 66 Congress, 2 Session, 1920; *European Recovery Program: Hearings before the Committee on Foreign Relations*, US Senate, 80 Congress, 2 Session, 1948; *Nomination of John Foster Dulles: Hearings before the Committee on Foreign Relations*, US Senate, 83 Congress, 1 Session, 1953; *United States Relations with Communist Countries: Hearings before the Committee on Foreign Relations*, US Senate, 93 Congress, 2 Session, 1974; *United States–Soviet Scientific Enchanges: Hearings before a Sub-committee of the Committee on Foreign Affairs*, US House of Representatives, 99 Congress, 2 Session, 1986; *The INF Treaty: Hearings before the Committee on Foreign Relations*, US Senate, 100 Congress, 2 Session, 1988.

Memoirs constitute one of the most important sources on US–Soviet relations. By their nature memoirs need to be used with caution, since the authors are inevitably defensive of their own roles. Moreover, while some memoirs are analytical and revealing, others are superficial and misleading. Among the vast number of memoirs by US State Department experts, ambassadors, Secretaries of State, presidents, Secretaries of Defense and National Security Advisers, some are extremely important, such as the memoirs of George Kennan, Dean Acheson and Henry Kissinger, while others are thin and superficial. The memoirs of three American experts on the Soviet Union are particularly valuable, namely George F. Kennan, *Memoirs, 1925–50*, Boston, Little, Brown, 1967; George F. Kennan, *Memoirs, 1950–63*, Boston, Little, Brown, 1972; Charles E. Bohlen, *Witness to History, 1929–69*, New York, W.W. Norton, 1973; and George W. Baer (ed.) *A Question of Trust: The Origins of US–Soviet Diplomatic Relations: The Memoirs of Loy W. Henderson*, Stanford, Hoover Institution Press, 1986. Other useful accounts by US diplomatic and military officials involved in Soviet policy include Edgar S. Sisson, *One Hundred Red Days*, New Haven, Yale University Press, 1931; William S. Graves, *America's Siberian Adventure, 1918–20*, New York, Cape & Smith, 1931; Joseph E. Davies, *Mission to Moscow*, New York, Simon & Schuster, 1941; W. Averell Harriman, *Special Envoy to Churchill and Stalin, 1941–46*, New York, Random House, 1975; William H. Standley and Arthur A. Artegon, *Admiral Ambassador to Russia*, Chicago, Henry Regenery, 1955; John R. Deane, *The Strange Alliance: The Story of Our Efforts at Wartime Co-operation with Russia*, New York, Viking, 1947; William D. Leahy, *I Was There*, New York, Whittlesey House, 1950; Walter Bedell Smith, *My Three Years in Moscow*, New York

J.P. Linpincott, 1950; Paul H. Nitze, *From Hiroshima to Glasnost*, New York, Grove, Wiedenfeld, 1989.

On Communism in the United States, interesting memoirs are Louis F. Post, *The Deportations Delirium of Nineteen-Twenty*, Chicago, Charles Kerr, 1923, Alger Hiss, *Recollections of a Life*, New York, Henry Holt, 1988; Whittaker Chambers, *Witness*, New York, Random House, 1952; Howard Fast, *Being Red*, Boston, Houghton Mifflin, 1990.

Two very important memoirs by National Security Council Advisers are Henry Kissinger, *White House Years*, Boston, Little, Brown, 1979, and Zbigniew Brzezinski, *Power and Principle: Memoirs of the National Security Adviser, 1977–81*, New York, Farrar, Strauss & Giroux, 1983. Two useful memoirs by a War Secretary and a Defense Secretary (the War Department was renamed the Defense Department in 1947) are Henry L. Stimson and McGeorge Bundy, *On Active Service in Peace and War*, New York, Harper, 1947, and Caspar Weinberger, *Fighting for Peace: Seven Critical Years in the Pentagon*, New York, Warner Bros., 1990. An interesting memoir by a Secretary of Defense who held many earlier advisory posts is Clark Clifford, *Counsel to the President*, New York, Random House, 1991.

Among memoirs by Secretaries of State the two most significant are Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department*, New York, W.W. Norton, 1969, and Henry Kissinger, *Years of Upheaval*, Boston, Little, Brown, 1982. Other memoirs by Secretaries of State which are of value include Cordell Hull, *The Memoirs of Cordell Hull*, 2 vols, New York, Macmillan, 1948; Edward R. Stettinius, Jr, *Roosevelt and the Russians: The Yalta Conference*, Garden City, Doubleday, 1949; James F. Byrnes, *All in One Lifetime*, New York, Harper & Bros., 1958; Dean Rusk, *As I Saw It*, New York, W.W. Norton, 1990; Cyrus Vance, *Hard Choices: Critical Years in American Foreign Policy*, New York, Simon & Schuster, 1983; Alexander M. Haig, *Caveat: Realism, Reagan and Foreign Policy*, New York, Macmillan, 1984.

Among presidential memoirs, the most important for US–Soviet relations is Richard M. Nixon, *RN: The Memoirs of Richard Nixon*, New York, Grosset & Dunlap, 1978. Other presidential memoirs of value are Herbert Hoover, *Memoirs*, 3 vols, New York, Macmillan, 1951–52; Harry S. Truman, *The Memoirs of Harry S. Truman*, 2 vols, Garden City, Doubleday, 1955–56; Dwight D. Eisenhower, *White House Years*, 2 vols, Garden City, Doubleday, 1963–65; Lyndon B. Johnson, *The Vantage Point: Perspectives of the Presidency, 1963–69*, New York, Holt, Rinehart & Winston, 1971, Gerald R. Ford, *A Time To Heal*, New York, Harper & Row, 1979; Jimmy Carter, *Keeping Faith*, New York, Bantam, 1982; Ronald Reagan, *An American Life*, New York, Simon & Schuster, 1990. Also useful are Arthur S. Link (ed.) *The Papers of Woodrow Wilson*, Princeton, Princeton University Press, 1966– (continuing), and editions of presidential correspondence, particularly Warren F. Kimball (ed.) *Churchill and Roosevelt: The Complete Correspondence*, 3 vols, Princeton, Princeton University Press, 1985, and Peter G. Boyle (ed.) *The Churchill–Eisenhower Correspondence, 1953–55*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1990.

BIBLIOGRAPHICAL ESSAY

SECONDARY SOURCES

The most useful general surveys of US–Soviet relations since 1917 are John L. Gaddis, *Russia, the Soviet Union and the United States: An Interpretative History*, 2nd edn, New York, McGraw-Hill, 1990, and Linda R. Killen, *The Soviet Union and the United States*, Boston, G.K. Hall, 1988. An account from the Soviet perspective is Nikolai Sivachev and Nikolai Yakolev, *Russia and the United States*, Chicago, University of Chicago Press, 1979. Accounts written from an International Relations rather than a historical viewpoint include George Liska, *Re-Thinking US–Soviet Relations*, Oxford, Basil Blackwell, 1987; Ralph K. White, *Fearful Warriors: A Psychological Profile of US–Soviet Relations*, New York, Collier Macmillan, 1984; Thomas B. Larson, *Soviet–American Rivalry*, New York, W.W. Norton, 1978; Richard J. Barnet, *The Giants: Russia and America*, New York, Simon & Schuster, 1977; Anatol Rapoport, *The Big Two: Soviet–American Perceptions of Foreign Policy*, New York, Bobbs-Merrill, 1971; Joseph S. Nye (ed.) *The Making of America's Soviet Policy*, New Haven, Yale University Press, 1984.

There are several biographies of significant figures in US–Soviet relations, especially Beatrice Farnsworth, *William C. Bullitt and the Soviet Union*, Bloomington, Indiana University Press, 1967; T. Michael Ruddy, *The Cautious Diplomat: Charles E. Bohlen and the Soviet Union, 1929–69*, Kent, Kent State University Press, 1986; H.W. Brands, *Inside the Cold War: Loy Henderson and the Rise of the American Empire*, New York, Oxford, University Press, 1991; William L. Hixson, *George F. Kennan: Cold War Iconoclast*, New York, Columbia University Press, 1989; David A. Mayers, *George Kennan and the Dilemmas of US Foreign Policy*, New York, Oxford University Press, 1988; Anders Stephanson, *Kennan and the Art of Foreign Policy*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1989. An excellent multibiography of several figures is Walter Isaacson and Evan Thomas, *The Wise Men: Six Friends and the World They Made: Acheson, Bohlen, Harriman, Kennan, Lovett, McCloy*, New York, Simon & Schuster, 1986.

On American intervention in Russia 1918–20 the most useful accounts are George F. Kennan, *Soviet–American Relations, 1917–20*, 2 vols, Princeton, Princeton University Press, 1956–8, Benjamin D. Rhodes, *The Anglo-American Winter War with Russia, 1918–19*, Westport, Greenwood, 1988; Richard Goldhurst, *The Midnight War: American Intervention in Russia, 1918–20*; New York, McGraw-Hill, 1978; John Silverlight, *The Victors' Dilemma: American Intervention in the Russian Civil War*, New York, Waybright & Talley, 1978; Betty M. Unterberger, *The United States, Revolutionary Russia and the Rise of Czechoslovakia*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1989; Robert J. Maddox, *The Unknown War with Russia: Wilson's Siberian Intervention*, San Rafael, Presidio Press, 1977; Leonid I. Strakhovsky, *American Opinion about Russia, 1917–20*, Toronto, University of Toronto Press, 1961; Christopher Lasch, *The American Liberals and the Russian Revolution*, New York, Columbia University Press, 1962.

On the Red Scare 1919–20 the best accounts are Michael J. Heale, *American Anti-Communism: Combating the Enemy Within, 1830–1970*,

Baltimore, Johns Hopkins University Press, 1990; Robert K. Murray, *Red Scare*, Minneapolis, University of Minnesota Press, 1955; William Preston, *Aliens and Dissenters: Federal Suppression of Radicals, 1903–33*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1963; Stanley Coben, *A. Mitchell Palmer: Politician*, New York, Columbia University Press, 1963; Richard G. Powers, *Secrecy and Power: The Life of J. Edgar Hoover*, New York, Free Press, 1988.

On the era of non-recognition, 1921–33, the most useful works are Joan Hoff-Wilson, *Ideology and Economics: US Relations with the Soviet Union, 1918–33*, Columbia, University of Missouri Press, 1974; Peter G. Filene, *Americans and the Soviet Experiment, 1917–33*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1967; Benjamin M. Weissman, *Herbert Hoover and Famine Relief to Soviet Russia, 1921–23*, Stanford, Hoover Institution Press, 1974; James K. Libbey, *Alexander Gumberg and Soviet–American Relations, 1917–33*, Lexington, University Press of Kentucky, 1977. On US diplomatic recognition of the Soviet Union in 1933, see Robert P. Browder, *The Origins of Soviet–American Diplomacy*, Princeton, Princeton University Press, 1953, and Edward M. Bennett, *Recognition of Russia*, Waltham, Blaisdell, 1971.

On the years from diplomatic recognition to the Second World War, the most useful accounts are Thomas R. Maddux, *Years of Estrangement: American Relations with the Soviet Union, 1933–1941*, Tallahassee, University Presses of Florida, 1980; Edward M. Bennett, *Franklin D. Roosevelt and the Search for Security: Soviet–American Relations, 1933–1939*, Wilmington, Scholarly Resources, 1985; William L. O'Neill, *A Better World: The Great Schism: Stalinism and the American Intellectuals*, New York, Simon & Schuster, 1982; Frank A. Warren, *Liberals and Communism: The 'Red Decade' Revisited*, Bloomington, Indiana University Press, 1966; Hugh De Santis, *The Diplomacy of Silence: The American Foreign Service, the Soviet Union and the Cold War, 1933–47*, Chicago, University of Chicago Press, 1980; Robert Dallek, *Franklin Roosevelt and American Foreign Policy, 1932–1945*, New York, Oxford University Press, 1979; Raymond H. Dawson, *The Decision to Aid Russia, 1941: Foreign Policy and Domestic Politics*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1959.

On the Second World War alliance, the most significant works are Robin Edmonds, *The Big Three: Churchill, Roosevelt and Stalin in Peace and War*, New York, W.W. Norton, 1991; Edward M. Bennett, *Franklin D. Roosevelt and the Search for Victory: American–Soviet Relations, 1939–45*, Wilmington, Scholarly Resources, 1990; Herbert Feis, *Churchill, Roosevelt, Stalin: The War They Waged and the Peace They Sought*, Princeton, Princeton University Press, 1957; William H. McNeill, *America, Britain and Russia: Their Co-operation and Conflict, 1941–46*, New York, Oxford University Press, 1953; Robert Beitzell, *America, Britain and Russia, 1941–43*, New York, Alfred A. Knopf, 1968; Ralph B. Levering, *American Opinion and the Russian Alliance, 1939–45*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1976; Warren F. Kimball, *The Juggler: Franklin Roosevelt as Wartime Statesman*, Princeton, Princeton University Press, 1991; Dwight D. Tuttle, *Harry L. Hopkins and Anglo-American–Soviet Relations, 1941–45*, New York, Garland, 1983;

BIBLIOGRAPHICAL ESSAY

Mark A. Stoler, *The Politics of the Second Front*, Westport, Greenwood, 1977; George C. Herring, *Aid to Russia, 1941–46*, New York, Columbia University Press, 1973; Robert H. Jones, *The Roads to Russia: United States Lend-Lease to the Soviet Union*, Norman, University of Oklahoma Press, 1969; Russell D. Buhite, *Decisions at Yalta*, Wilmington, Scholarly Resources, 1986; Diane S. Clemens, *Yalta*, New York, Oxford University Press, 1970; Gar Alperovitz, *Atomic Diplomacy: Hiroshima and Potsdam*, London, Secker & Warburg, 1966; Martin J. Sherwin, *A World Destroyed: The Atomic Bomb and the Grand Alliance*, New York, Alfred A. Knopf, 1975; Barton J. Bernstein (ed.) *The Atomic Bomb*, Little, Brown, 1976; Lisle A. Rose, *Dubious Victory: The United States and the End of World War II*, Kent, Kent State University Press, 1973.

Whereas the number of books on US–Soviet relations pre-Second World War is not particularly large, there is a vast literature on the period since 1945 in general and on aspects of the origins of the Cold War in particular. The most useful surveys of US–Soviet relations since 1945 are Walter LaFeber, *America, Russia and the Cold War, 1945–90*, 6th edn, New York, McGraw-Hill, 1991; Thomas G. Paterson, *Meeting the Communist Threat: Truman to Reagan*, New York, Oxford University Press, 1989; Adam B. Ulam, *The Rivals: America and Russia since World War II*, New York, Viking, 1971; John W. Spanier, *American Foreign Policy since World War II*, 7th edn, New York, Praeger, 1977; John L. Gaddis, *Strategies of Containment*, New York, Oxford University Press, 1982; John L. Gaddis, *The Long Peace: Inquiries into the History of the Cold War*, New York, Oxford University Press, 1987; Geir Lundestad, *The American 'Empire'*, Oslo, Norwegian University Press, 1990; George F. Kennan, *The Nuclear Decision: Soviet–American Relations in the Atomic Age*, New York, Pantheon Books, 1982; Richard W. Stevenson, *The Rise and Fall of Détente: Relaxation of Tensions in US–Soviet Relations, 1953–84*, London, Macmillan, 1985; Mark Garrison and Abbot Gleason (eds) *Shared Destiny: Fifty Years of Soviet–American Relations*, Boston, Beacon Press, 1985; William G. Hyland, *The Cold War Is Over*, New York, Oxford University Press, 1991.

On the debate on the origins of the Cold War, the most useful traditionalist account is Herbert Feis, *From Trust to Terror, 1945–50*, New York, W.W. Norton, 1970. Revisionist accounts include Gabriel and Joyce Kolko, *The Limits of Power: The World and United States Foreign Policy, 1945–54*, New York, Harper & Row, 1972; Lloyd C. Gardner, *Architects of Illusion: Men and Ideas in American Foreign Policy, 1941–49*, Chicago, Quadrangle Books, 1970; Gar Alperovitz, *Cold War Essays*, Garden City, Doubleday, 1966; Denna F. Fleming, *The Cold War and Its Origins, 1917–60*, 2 vols, Garden City, Doubleday, 1961. The post-revisionist interpretation was established by the very important book by John L. Gaddis, *The United States and the Origins of the Cold War, 1941–47*, New York, Columbia University Press, 1972. Another important post-revisionist account is Daniel Yergin, *Shattered Peace: The Origins of the Cold War and the National Security State*, Boston, Houghton Mifflin, 1977. Discussion of the different interpretations of the origins of the Cold War can be found in James V. Compton (ed.) *America and the Origins of the Cold*

War, Boston, Houghton Mifflin, 1972; Robert J. Maddox, *The New Left and the Origins of the Cold War*, Princeton, Princeton University Press, 1973; Thomas G. Paterson (ed.) *Cold War Critics: Alternatives to American Foreign Policy in the Truman Years*, Chicago, Quadrangle Books, 1971. A useful recent analysis is Randall B. Woods and Howard Jones, *Dawning of the Cold War: The United States' Quest for Order*, Athens, University of Georgia Press, 1991.

Of the vast number of monographs on particular aspects of the origins of the Cold War 1945–50 the most useful include Deborah W. Larson, *Origins of Containment: A Psychological Explanation*, Princeton, Princeton University Press, 1985; James L. Gormly, *The Collapse of the Grand Alliance, 1945–48*, Baton Rouge, Louisiana State University Press, 1987; Robert L. Messer, *The End of an Alliance: James F. Byrnes, Roosevelt, Truman and the Origins of the Cold War*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1982; Lynn E. Davis, *The Cold War Begins: Soviet–American Confrontation over Eastern Europe*, Princeton, Princeton University Press, 1974; Bruce R. Kuniholm, *The Origins of the Cold War in the Near East: Great Power Conflict and Diplomacy in Iran, Turkey and Greece*, Princeton, Princeton University Press, 1980; Geir Lundstad, *America, Scandinavia and the Cold War*, New York, Columbia University Press, 1980; Lawrence S. Kaplan, *The United States and NATO: The Formative Years*, Lexington, University Press of Kentucky, 1984; Gregg Herken, *The Winning Weapon: The Atomic Bomb in the Cold War, 1945–50*, New York, Alfred A. Knopf, 1980; Thomas G. Paterson, *Soviet–American Confrontation: Postwar Reconstruction and the Origins of the Cold War*, Baltimore, Johns Hopkins University Press, 1973; Justus D. Doenecke, *Not to the Swift: The Old Isolationists in the Cold War Era*, Lewisburg, Bucknell University Press, 1979; J. Samuel Walker, *Henry A. Wallace and American Foreign Policy*, Westport, Greenwood, 1976.

On relations between China, the Soviet Union and the United Staes, the most significant books are Gordon Chang, *Friends and Enemies: The United States, China and the Soviet Union, 1948–72*, Stanford, Stanford University Press, 1990; Russell D. Buhite, *Soviet–American Relations in Asia, 1945–54*, Norman, University of Oklahoma Press, 1981; Akira Iriye (ed.) *The Origins of the Cold War in Asia*, New York, Columbia University Press, 1977; William W. Stueck, *The Road to Confrontation: American Policy Toward China and Korea, 1947–50*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1981; David A. Mayers, *Cracking the Monolith: US Policy Against the Sino-Soviet Alliance, 1945–49*, Baton Rouge, Louisiana State University Press, 1986; Lisle A. Rose, *Roots of Tragedy: The United States and the Struggle for Asia, 1945–53*, Westport, Greenwood, 1976; Tang Tsou, *America's Failure in China, 1941–50*, Chicago, University of Chicago Press, 1964; Dorothy Borg and Waldo Heinrichs (eds) *Uncertain Years: Chinese-American Relations, 1947–50*, New York, Columbia University Press, 1980; Edwin W. Martin, *Divided Counsel: The Anglo-American Response to Communist Victory in China*, Lexington, University Press of Kentucky, 1986.

On the Korean War, the most useful works are James I. Matray, *The Reluctant Crusade: American Foreign Policy in Korea, 1941–50*, Honolulu,

University of Hawaii Press, 1985; Peter Lowe, *The Origins of the Korean War*, London, Longman, 1986; Burton I. Kaufman, *The Korean War: Challenges in Crisis, Credibility and Command*, Philadelphia, Temple University Press, 1986; Bruce Cumings (ed.) *Child of Conflict: The Korean-American Relationship, 1943–53*, Seattle, University of Washington Press, 1983; Callum A. MacDonald, *Korea: The War before Vietnam*, New York, Free Press, 1987; Rosemary Foot, *The Wrong War: American Policy and the Dimensions of the Korean Conflict, 1950–53*, Ithaca, Cornell University Press, 1985.

On the Red Scare and McCarthyism there is a very extensive literature, which includes, however, many superficial, sensationalist books of low quality. On the other hand, there are many valuable works on the subject, including Richard M. Fried, *Nightmare in Red: The McCarthy Era in Perspective*, New York, Oxford University Press, 1990; Earl Latham, *The Communist Controversy in Washington: From the New Deal to McCarthy*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1966; David Caute, *The Great Fear: The Anti-Communist Purge under Truman and Eisenhower*, New York, Simon & Schuster, 1978; Fred J. Cook, *The Nightmare Decade: The Life and Times of Senator Joe McCarthy*, New York, Random House, 1971; Robert M. Griffith, *The Politics of Fear: Joseph R. McCarthy and the Senate*, 2nd edn, Amherst, University of Massachussetts Press, 1987; Richard H. Rovere, *Senator Joe McCarthy*, New York, Harcourt, Brace & Co., 1959; Thomas C. Reeves, *The Life and Times of Joe McCarthy*, New York, Stein & Day, 1982; Richard M. Freeland, *The Truman Doctrine and the Origins of McCarthyism*, New York, Alfred A. Knopf, 1972; Stanley I. Kutler, *The American Inquisition: Justice and Injustice in the Cold War*, New York, Hill & Wang, 1982; Ronald Radosh and Joyce Milton, *The Rosenberg File*, New York, Holt, Rinehart & Winston, 1983; Allen Weinstein, *Perjury: The Hiss–Chambers Case*, New York, Alfred A. Knopf, 1978; Larry Ceplair and Steven Englund, *The Inquisition in Hollywood*, New York, Anchor Press, 1980; Verne W. Newton, *The Cambridge Spies: The Untold Story of MacLean, Burgess and Philby in America*, Lanham, Madison Books, 1991.

On the Eisenhower era, the most useful books include Chester J. Pach and Elmo Richardson, *The Presidency of Dwight D. Eisenhower*, Lawrence, University Press of Kansas, 1991; Stephen E. Ambrose, *Eisenhower*, 2 vols, New York, Simon & Schuster, 1983–4; Robert Divine, *Eisenhower and the Cold War*, New York, Oxford University Press, 1981; Charles C. Alexander, *Holding the Line: The Eisenhower Administration, 1952–61*, Bloomington, Indiana University Press, 1975; Richard A. Melanson and David Mayers (eds) *Re-evaluating Eisenhower*, Urbana, University of Illinois Press, 1987; Townsend Hoopes, *The Devil and John Foster Dulles*, Boston, Little, Brown, 1972; Richard Immermann (ed.) *John Foster Dulles and the Diplomacy of the Cold War*, Princeton, Princeton University Press, 1990; H.W. Brands, *Eisenhower's Generation and American Foreign Policy*, New York, Columbia University Press, 1988; Bennett Kovrig, *The Myth of Liberation: East-Central Europe in US Diplomacy and Politics since 1941*, Baltimore, Johns Hopkins University Press, 1973; Iwan W. Morgan, *Eisenhower versus 'The Spenders': The*

BIBLIOGRAPHICAL ESSAY

Eisenhower Administration, the Democrats and the Budget, 1953–60, London, Pinter, 1990; Barbara B. Clowse, *Brainpower for the Cold War: The Sputnik Crisis and the National Defense Education Act of 1958*, Westport, Greenwood, 1981; Michael R. Beschloss, *Mayday: Eisenhower, Khrushchev and the U-2 Affair*, New York, Harper & Row, 1986.

On the Kennedy years, the most important works are Michael R. Beschloss, *The Crisis Years: Kennedy and Khrushchev, 1960–63*, New York, Edward Burlingame Books, 1991; Arthur M. Schlesinger, Jr, *A Thousand Days: John F. Kennedy in the White House*, Boston, Houghton Mifflin, 1965; Theodore Sorensen, *Kennedy*, New York, Harper & Row, 1965; Lord Longford, *Kennedy*, London, Weidenfeld & Nicolson, 1976; Roger Hilsman, *To Move a Nation: The Politics of Foreign Policy in the Administration of John F. Kennedy*, Garden City, Doubleday, 1967; Herbert S. Parmet, *JFK: The Presidency of John F. Kennedy*, New York, Dial Press, 1983; Thomas G. Paterson (ed.) *Kennedy's Quest for Victory: American Foreign Policy, 1961–63*, New York, Oxford University Press, 1989; Richard J. Walton, *Cold War and Counter-revolution: The Foreign Policy of John F. Kennedy*, New York, Viking Press, 1972; Henry Fairlie, *The Kennedy Promise: The Politics of Expectation*, Garden City, Doubleday, 1973; David Burner, *John F. Kennedy and a New Generation*, Boston, Little, Brown, 1988; Paul Harper and Joan Krieg (eds) *John F. Kennedy: The Promise Re-visited*, New York, Greenwood, 1988; Trumbull Higgins, *The Perfect Failure: Kennedy, Eisenhower and the CIA at the Bay of Pigs*, New York, W.W. Norton, 1987; Robert A. Divine (ed.) *The Cuban Missile Crisis*, 2nd edn, New York, Markus Weiner, 1988; Raymond L. Garthoff, *Reflections on the Cuban Missile Crisis*, rev. edn, Washington, The Brookings Institution, 1989; James G. Blight, *On the Brink: Americans and Soviets Re-examine the Cuban Missile Crisis*, 2nd edn, New York, Farrar, Strauss & Giraux, 1990; Glenn T. Seaborg, *Kennedy, Khrushchev and the Test Ban*, Berkeley, University of California Press, 1981.

On Lyndon Johnson, the formation of his attitudes to foreign policy issues can be found in Robert Dallek, *Lone Star Rising: Lyndon Johnson and His Times, 1908–1960*, New York, Oxford University Press, 1991. On Vietnam there is an extremely extensive literature, the most useful of which for US–Soviet relations include George C. Herring, *America's Longest War: The United States and Vietnam, 1950–75*, 2nd edn, New York, Alfred A. Knopf, 1986; Neil Sheehan (ed.) *The Pentagon Papers*, New York, Bantam Books, 1971; Brian Van De Merk, *Into the Quagmire: Lyndon Johnson and the Escalation of the Vietnam War*, New York, Oxford University Press, 1991; Larry Berman, *Lyndon Johnson's War: The Road to Stalemate*, New York, W.W. Norton, 1989; David L. Dileo, *George Ball, Vietnam and the Rethinking of Containment*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1991; Patrick L. Hatcher, *The Suicide of an Elite: American Interventionists and Vietnam*, Stanford, Stanford University Press, 1990.

On the 1970s and 1980s two extremely useful books are Raymond L. Garthoff, *Détente and Confrontation: American–Soviet Relations from Nixon to Reagan*, Washington, The Brookings Institution, 1985; and William G. Hyland, *Mortal Rivals: Superpower Relations from Nixon to Reagan*. Both

authors served in government, so that their books are a combination of memoir, historical analysis and political interpretation. Garthoff's *Détente and Confrontation* is perhaps the single, most important book on an aspect of US–Soviet relations.

On Nixon and Kissinger, the most significant works are Coral Bell, *The Diplomacy of Détente: The Kissinger Era*, New York, St Martin's Press, 1977; Robert S. Litwak, *Détente and the Nixon Doctrine: American Foreign Policy and the Pursuit of Stability, 1969–76*, Cambridge, Cambridge University Press, 1984; Stephen E. Ambrose, *Nixon*, 3 vols, New York, Simon & Schuster, 1987–91; Herbert S. Parmet, *Richard Nixon and His America*, Boston, Little, Brown, 1990; Robert D. Schulzinger, *Henry Kissinger: Doctor of Diplomacy*, New York, Columbia University Press, 1989.

On the decline of détente in the 1970s, the most useful books are Mike Bowker and Phil Williams, *Superpower Détente: A Reappraisal*, London, Sage, 1988; Donald S. Spencer, *The Carter Implosion: Jimmy Carter and the Amateur Style of Diplomacy*, New York, Praeger, 1988; David S. McLellan, *Cyrus Vance*, Totowa, Rowman & Allanheld, 1985; Fred W. Neal (ed.) *Détente or Debacle: Common Sense in US–Soviet Relations*, New York, W.W. Norton, 1979.

On Reagan and the New Cold War, 1981–85, the most important books are Strobe Talbott, *The Russians and Reagan*, New York, Vintage Books, 1984; Robert Dallek, *Ronald Reagan: The Politics of Symbolism*, Cambridge, Mass., Harvard University Press, 1984; Coral Bell, *The Reagan Paradox: American Foreign Policy in the 1980s*, Aldershot, Edward Elgar, 1989; Fred Halliday, *From Kabul to Managua: Soviet–American Relations in the 1980s*, New York, Pantheon Books, 1989; Jeff McMahon, *Reagan and the World: Imperial Policy in the New Cold War*, New York, Monthly Review Press, 1985; Kenneth A. Oye *et al.* (eds) *Eagle Defiant: United States Foreign Policy in the 1980s*, Boston, Little, Brown, 1983; Morris H. Manley (ed.) *Crisis and Confrontation: Ronald Reagan's Foreign Policy*, Totowa, Rowman and Littlefield, 1988; Alexander Dallin, *Black Box: KAL 007 and the Superpowers*, Berkeley, University of California Press, 1985; Roy Gutman, *Banana Diplomacy: The Making of American Policy in Nicaragua, 1981–87*, New York, Simon & Schuster, 1988.

On Reagan and Gorbachev, 1981–5, the most useful accounts are Michael Mandelbaum and Strobe Talbott, *Reagan and Gorbachev*, New York, Vintage Books, 1987; Seweryn Bailer and Michael Mandelbaum (eds) *Gorbachev's Russia and American Foreign Policy*, Boulder, Westview Press, 1987; Arnold Horelick (ed.) *US–Soviet Relations: The Next Phase*, Ithaca, Cornell University Press, 1986; Thomas W. Simons, Jr, *The End of the Cold War?*, New York, Macmillan, 1990; Raymond L. Garthoff, *Policy versus the Law: The Reinterpretation of the ABM Treaty*, Washington, The Brookings Institution, 1987; E. Bradford Burns, *At War in Nicaragua: The Reagan Doctrine and the Politics of Nostalgia*, New York, Harper & Row, 1987.

On the Bush era, the most useful books are Sidney Blumenthal, *Pledging Allegiance: The Last Campaign of the Cold War*, New York, Harper Collins, 1990; Robert Jarvis and Seweryn Bailer (eds) *Soviet–American*

Relations After the Cold War, Durham, NC, Duke University Press, 1991; Michael Pugh and Phil Williams (eds) *Superpower Politics: Change in the United States and the Soviet Union*, Manchester, Manchester University Press, 1990.

On the issues of the arms race and arms control there is an immense literature. Among the most useful books on defence and the arms race are McGeorge Bundy, *Danger and Survival: Choices About the Bomb in the First Fifty Years*, New York, Random House, 1988; John Newhouse, *War and Peace in the Nuclear Age*, New York, Alfred A. Knopf, 1989; Ronald Powaski, *March to Armageddon: The United States and the Nuclear Arms Race*, New York, Oxford University Press, 1987; Charles R. Morris, *Iron Destinies, Lost Opportunities: The Arms Race between the USA and the USSR, 1945–1987*, New York, Harper & Row, 1988; Erik Beukel, *American Perceptions of the Soviet Union as a Nuclear Adversary*, London, Pinter, 1989; Gregg Herken, *Counsels of War*, New York, Alfred A. Knopf, 1985. On arms control, significant books include Coit D. Blacker, *Reluctant Warriors: The United States, the Soviet Union and Arms Control*, New York, W.H. Freeman & Co., 1987; John H. Barton, *The Politics of Peace: An Evaluation of Arms Control*, Stanford, Stanford University Press, 1981; Alva Myrdal, *The Game of Disarmament: How the United States and Russia Run the Arms Race*, rev. edn, New York, Pantheon, 1982; Alexander L. George, Philip J. Farley and Alexander Dallin (eds) *US–Soviet Security Co-operation: Achievements, Failures, Lessons*, New York, Oxford University Press, 1988. Interesting insights into arms control negotiations can be learned from a series of three books by Strobe Talbott, *Endgame: The Inside Study of SALT II*, New York, Harper & Row, 1979; *Deadly Gambits: The Reagan Administration and the Stalemate in Nuclear Arms Control*, New York, Alfred A. Knopf, 1984; and *The Master of the Game: Paul Nitze and the Nuclear Peace*, New York, Alfred A. Knopf, 1988. On the important and controversial subject of intelligence, two well-balanced accounts are John Ranelagh, *The Agency: The Rise and Decline of the CIA*, New York, Simon & Schuster, 1986; and Rhodri Jeffreys-Jones, *The CIA and American Democracy*, New Haven, Yale University Press, 1989.

The military-industrial complex and the economic impact of the Cold War have been extensively covered. Among the most useful books on the subject are Hugh G. Mosley, *The Arms Race: Economic and Social Consequences*, Lexington, D.C. Heath & Co., 1985; James L. Clayton (ed.) *The Economic Impact of the Cold War*, New York, Harcourt, Brace & World, 1970; Steven Rosen (ed.) *Testing the Theory of the Military-Industrial Complex*, Lexington, D.C. Heath & Co., 1973. On trade and economic relations with the Soviet Union, the most important accounts are Philip Funigiello, *American–Soviet Trade in the Cold War*, Chapel Hill, University of North Carolina Press, 1988; James K. Libbey, *American–Soviet Economic Relations, 1770s–1990s*, Claremont, Regina Books, 1989; Marshall I. Goldman, *Détente and Dollars: Doing Business with the Soviets*, New York, Basic Books, 1975; Bruce W. Jentleson, *Pipeline Politics: The Complex Economy of East–West Trade*, Ithaca, Cornell University Press, 1986.

On cultural and educational exchanges, the most useful books are

BIBLIOGRAPHICAL ESSAY

J.D. Parks, *Culture, Conflict and Co-existence: American–Soviet Cultural Relations, 1917–58*, Jefferson, McFarland, 1983; Yale Richmond, *US–Soviet Cultural Exchanges, 1958–86*, Boulder, Westview Press, 1987; Nish Jamgotch, Jr, *US–Soviet Co-operation: A New Future*, New York, Praeger, 1989. On interpersonal relations a good account is Gale Warner and Michael Schuman, *Citizen Diplomats: Pathfinders in Soviet–American Relations*, New York, Continuum, 1987.

On radio propaganda the literature is relatively limited. The most useful accounts are Sig Mickelson, *America's Other Voice: the Story of Radio Free Europe and Radio Liberty*, New York, Praeger, 1983; Kenneth R.M. Short (ed.) *Western Broadcasting over the Iron Curtain*, London, Croom, Helm, 1986; Donald R. Browne, *International Radio Broadcasting: The Limits of the Limitless Medium*, New York, Praeger, 1982; Robert W. Piersin, *The Voice of America: A History of the International Broadcasting Activities of the US Government, 1940–62*, New York, Arno Press, 1979; Ludmilla Alexeyeva, *US Broadcasting to the Soviet Union*, Washington, Helsinki Watch, 1986.

Finally, on the image of the Soviet Union in the United States, important works include Benson L. Grayson (ed.) *The American Image of Russia*, New York, Frederick Ungar, 1978; Peter G. Filene (ed.) *American Views of Soviet Russia, 1917–65*, Homewood, Dorsey Press, 1968; William Welch, *American Images of Soviet Foreign Policy*, New Haven, Yale University Press, 1970; Stephen F. Cohen, *Sovieticus: American Perceptions and Soviet Realities*, New York, W.W. Norton, 1985.

Aside from books, of very great importance, especially for the more recent period, are journals. Among the most significant are *Diplomacy and Statecraft*, *Diplomatic History*, *Foreign Affairs*, *International Affairs*, *International History Review*, *International Security*, *Political Science Quarterly*, *World Politics*. The most useful weekly, monthly or quarterly magazines are *Time*, *Newsweek*, *The New Republic*, *US News and World Report*, and *The National Interest*. The most useful newspapers are the *New York Times*, *Washington Post*, *Los Angeles Times*, and *International Herald Tribune*.

نمایه

ش

گ

ل

In the Name of God

American-Soviet Relations: From the Russian Revolution to the Fall of Communism

Peter G. Boyle

Translated by:

Gholam Reza Alibabai

Mohammad Rafiee Mehrabadi

The Institute for Political & International Studies